

# واژه‌ها و مشکل‌های شیرازی و کازرونی

گردآورنده:

علی نقی بهروزی

۱۳۴۸

از انتشارات اداره کل فرهنگ و هنر فارس



# واژه‌ها و مشکلات شیرازی و کاررونی

گردآورنده:

علی نقی بهروزی

۱۳۴۸

از انتشارات اداره کل فرهنگ و هنر فارس

## پیشگفتار

در سال ۱۳۱۶ شمسی که «اداره مردم شناسی» در تهران بنیان شد وزارت فرهنگ بوسیله ادارات فرهنگ کشور از کلیه آموزگاران و دبیران تقاضا کرد که در جمع آوری آثار محلی نقطه ای که در آن انجام وظیفه میکنند و جنبه فولکلوریک<sup>۱</sup> دارد اهتمام نمایند تا پیش از اینکه در اثر رسوخ تمدن جدید از بین برود گردآوری و ضبط شود. نگارنده دو دفتر شامل مطالبی که در آن بیشتر به لغات و اصطلاحات محلی شیراز و کازرون<sup>۲</sup> توجه شده بود، یکی در سال ۱۳۱۷ و دیگری در سال ۱۳۲۱ تنظیم و توسط اداره فرهنگ ارسال داشت. و از آن سال بعد نیز با حوصله بسیار به این کار ادامه داد تا آنجا که در سال ۱۳۳۸ جزوه ای فراهم گردید.

در یکی از جلسات هفتگی انجمن کانون دانش پارس که افتخار

---

### ۱ - Folkloric

۲ - طبق نوشته کتاب فردوس المرشدیه فی اسرار المصدیقه شهر کازرون تا قرن چهارم هجری (زمان سلطنت دیالمه) دین زردشتی و آداب و رسوم قبل از حمله اعراب را حفظ کرده و زبان و لهجه خاصی داشته اند که برخی لغات آن از زبان شیخ ابواسحاق کازرونی معروف به شیخ مرشد ذکر شده است و اکنون هم گویش خاصی است که هم لغات آن و هم ضرب المثله و اصطلاحات آن با سایر نقاط و حتی شیراز و دیگر شهرستانهای فارس متفاوت است.



عضویت آنرا دارم بمناسبتی از آن جزوه سخن بمیان آمد و پیشنهاد شد که واژه ها و اصطلاحات جمع آوری شده در جلسات کانون مطرح و مورد تجدیدنظر قرار گیرد. اینکار مرتباً صورت گرفت و یادداشت‌های مزبور بصورت کنونی درآمد.

با اینکه چندین سال برای جمع آوری این لغات و ضرب‌المثلها کوشش مداوم شده و با تحمل زحمات و حوصله بسیار در تکمیل مطالب مجاهدت بکار رفته، و با اینکه متجاوز از پنج هزار لغت و ضرب‌المثل گردآوری شده است باز یقین دارم که هنوز لغات و اصطلاحات دیگری هم وجود دارد که در این مجموعه ضبط نگردیده است. باشد که این اقدام بعنوان نخستین گام برای پژوهش بیشتر در این راه تلقی گردد.

#### توضیحات لازم:

۱- در خصوص املاء کلمات، آنچه بنظر صحیح‌تر آمده ضبط شده است.

۲- کوشش شده است که حتی الامکان از ضبط لغات ادبی که در فرهنگها ذکر شده است خودداری شود.

۳- برای درك مفهوم کامل بعضی از اصطلاحات ناگزیر لغاتی آورده شده است که محلی نبوده و واژه‌ایست فارسی که بوسیله همه فارسی‌زبانان بکار میرود.

۴- برای تعیین مفهوم و مورد استعمال هر کلمه، مثالهایی از نظم و نثر بعد از هر لغتی ذکر شده است تا مفهوم کلمات بخوبی درك گردد.

۵- تمام معانی کلماتی که دارای چند معنی هستند آورده شده است.

۶- بمنظور درك معنی کامل افعال مرکب، افعال بد و صورت لازم و متعدی ذکر شده است.

۷- ضرب‌المثلها در ذیل همان کلمات اصلی ذکر شده است. مثلاً «گنبد خَر» و «وای بحال گنده فروش» در ذیل کلمه «گنبد»

ذکر شده است و هم‌چنین مشتقات يك کلمه مانند: «تینگیدن» «تینگانیدن»،  
تینگ کردن، «تینگو» در زیر کلمه تینگ آورده شده است.

۸- چنین بنظر میرسد که برای ساختن توابع زائد (کلماتیکه  
جلوی کلمه اصلی واقع میشوند) همیشه حرف اول کلمه اصلی را گرفته و  
به آن «کاف» اضافه می‌کنند. مانند:  
«سک و سینه»، «مک و میوه»، «چک و چونه»، «نک و ناله»، «پک  
و پول»، «پک و پوز»، «دک و دنده».

۹- نام، شهرت و تخلص شعرائی که از اشعار آنان بطور نمونه  
استفاده شده در پایان کتاب درج گردیده است.

۱۰- در این مجموعه هرجا واژه، ضرب المثل و یا اصطلاحی از  
کازرون و دشتستان ضبط شده، مشخص گردیده است.

## کلید تلفظ لاتین

الفبای فارسی	برابر لاتین
ب	b
پ	p
ت ، ط	t
ث ، س ، ص	s
ج	j
چ	ch
ح ، ه	h
خ	x
د	d

چهار

برابر لاتین

الفبای فارسی

z	ذ، ز، ض، ظ
r	ر
zh	ژ
sh	ش
gh	غ
f	ف
q	ق
k	ک
g	گ
l	ل
m	م
n	ن
v	و
y	ی
a	اَ
e	اِ

الفبای فارسی	برابر لاتین
اَ	o
آ	â
او	ô
ای	i
او*	ov
ای*	ey
هاء غیر ملفوظ	eh

## حرف آ

آئینه بخت . بفتح باء      âineh - ye - baxt

آئینه ایست که داماد هنگام ازدواج برای عروس میبرد . (بخت  
بمعنی شوهر است) . (به بخت رجوع شود)

آباجی      âbâjî

خواهر بزرگ . بزن مکتب دار هم سابقاً آباجی میگفتند . گاهی  
اینکلمه بصورت شاباجی - گل باجی و گاهی هم فقط باجی استعمال میشود .  
(به باجی رجوع شود)

آب از آب تکان نخورد

پس از واقعه ای ، بدون وقوع حادثه ای ، اوضاع بحال عادی  
برگشت . پیش آمد بدی نکرد . برای کسی دردسری پیدا نشد .

آب از آسیا افتاد

قضیه تمام شد . پس از واقعه ای اوضاع به حال عادی برگشت .  
همانطوریکه چون آب وارد آسیا نشود کار نمیکند و از کار میافتد .

آب از سر چشمه گل آلود است

یعنی این کار از اصل و شالوده خراب است .

آب از سرش گذشته

کارش خراب شده بطوریکه قابل اصلاح نیست .

آب بآب شدن

مسافرت کردن . بجای دیگر رفتن . چنانکه گویند بیمارم و میخواهم

آب بآب شوم . یعنی بشهر دیگری بروم .

آب بآتش ریختن

فتنه ایرا خاموش کردن . خصومتی را بدوستی تبدیل کردن .

آب بیلغوم خورده . (بیلغوم بکسر لام) Bileghôm

که در اصل «آب بی لگام خورده» بوده است بکسی گویند که بدون سرپرست و بی مربی بزرگ شده و تربیت صحیحی ندارد . تشبیه به اسبی که بدون دهنه یا لگام وبدون مانع آب خورده باشد .

آب پاکی روی دستش ریخت

یعنی حرف آخر را گفت . اوزا مایوس کرد . حقیقت مطلب را برایش گفت .

آب پیازك âb piyâzak

پیازداغ را ساخته و چون سرخ شد مقداری آب و روغن بآن اضافه کنند و شملیز در آن ریزند و سپس آنرا «ترید» ساخته و بخورند . گاهی هم تخم مرغ بدان اضافه کنند و آنرا اشکنه گویند .

در کازرون به آب پیازك آب داغك گویند . گاهی به آب پیازك «ماست» هم علاوه کنند و آنرا در کازرون کل جوش Kale jôsh و در شیراز آنرا اشکنه Eshkeneh نامند . اشکنه را ممکنست با «کشك» و «رب انار» هم بسازند . (به اشکنه رجوع شود)

آب پیلکو یا âb pilkô

آب پیلجو âb pilchô

۱ - که در اصل «آب پلکی» بوده است یعنی آبی که از پلکهای چشم بریزد. پلکهای چشمی که از آنها آب زیاد بریزد. مانند «منترگونی» است.  
۲ - چیزی که در آب خیسانیده باشند. میگویند لباس را «آب پلکو» کرد و آورد یعنی آنرا درست و کامل نشست. (به پلکانیدن رجوع شود)

آب تو دلش تکان نخورد  
مثل آب درد دل کسی تکان نخورد.

آب تو کفشش ریخت  
مثل زیرپایش روفت. دکش کرد. او را از سر خود باز کرد.

آب جارو کردن âb jârô kardan

آبپاشی و جاروب کردن است و بمعنی مطلق نظافت هم استعمال میشود. گاهی بطور کنایه از آماده بودن کسی برای پذیرائی از مهمان گفته میشود.

آبجی. بسکون باء âbji  
مخفف «آباجی» است. (به آباجی رجوع شود)

آبخور. بسکون باء و واو معدوله âbxor  
عبارت است از موی سیل مردی که بلند شده و از لب او تجاوز نموده و بلندتر شده باشد که بعمری آنرا «شارب» گویند.

آبخورون. واو معدوله است âb xorôn  
(آبخوران) يك واحد زراعتی است و آن عبارت از يك ردیف درخت و یا يك زمینی است که یکدفعه مشروب میشود. مثلاً میگویند این مزرعه يك شبانه روز آبخورون دارد یعنی اگر يك شبانه روز آب جاری باشد، زمین آن گنجایش آبیاری دارد.



âbxori

آب خوری . بضم خاء و واو معدوله

- ۱ - محلیکه آب آشامیدنی نگهدارند .
- ۲ - ظرفیکه با آن آبخورند مانند لیوان وجام .
- ۳ - نوعی دهنه اسب است که هرگاه بر سر اسب زنند میله وسط آن طوری است که مانع آب خوردن اسب نمیشود . برعکس هویزه که نوع دیگر دهنه است که هرگاه بر سر اسب باشد بواسطه میله ای که دارد وبقف دهن اسب میرسد مانع میشود که اسب آب بخورد .
- ۴ - محلی راهم که از آن آب برمیدارند آبخوری گویند (آبخور) .
- ۵ - کاسه سفالی است که مخصوص نوشیدن آب است و معمولاً آنرا (پارچ آبخوری گویند) .

آب خوش از گلوش پائین نرفت

یعنی از شدت رنج و زحمت راحتی و آسایش ندید .

âbdâr

آبدار . بسکون باء

- ۱ - صفت میوه یعنی پر آب و شاداب مثلاً گویند این سیب یا هندوانه آبداری است .
- ۲ - صفت سیلی یا چك است و در اینصورت بمعنی پرسدا و شدید است چنانکه گویند سیلی آبداری باو نواخت .
- ۳ - کسی که متصدی آبدارخانه باشد . (به آبدارخانه رجوع شود)

âbdârxâneh

آبدارخانه

- ۱ - اطاقی که محل نگهداشتن آب و تهیه چای و غلیان و وسائل پذیرائی است .
- ۲ - دستگاهی که در مسافرتها وسائل چای و غلیان و آبراه حمل میکرده است .

âb dâghak

آب داغك . بفتح غین

به آب پیازك رجوع شود .

آب در جوغن سائیدن یا  
 آب در جوغن کوفتن (کوبیدن) یا  
 آب در غربال کردن (بیختن) یا  
 آب در هاون کوبیدن (کوفتن)

یعنی کار بیهوده کردن . زحمت بیفایده کشیدن . (به آهن سرد  
 کوبیدن و مشت بر سندان کوبیدن رجوع شود)

آب در دل کسی تکان نخورد  
 مثل آب از آب تکان نخورد - صدمه و زحمتی ندید .

آبدست . بسکون باء و فتح دال      âb dast  
 نوعی قبا بوده که در قدیم مردها روی تمام لباسها میپوشیدند .  
 لباده . پالتو .

آبدیده . بسکون باء      âb dideh  
 جنس فاسد . آب دریا دیده . (اجناس خارجی که بایران وارد  
 میشود غالباً از روی دریا میگذرند و اگر گاهی بآنها آب دریا برسد فاسد  
 میشوند . از اینرو جنس آبدیده یعنی آب دریادیده و فاسد شده).

آب را گل آلود میکند تا ماهی بگیرد  
 اوضاع را مغشوش میکند تا استفاده ببرد - میان دو کس را بهم میزنند  
 تا بمقصود خود برسد .

آب رفته بجوی نمیآید  
 نعمتی که از دست رفته دوباره بدست نمیآید .

آبرک . بفتح راه و سکون باء و کاف      âbrak  
 «تاب» است و آن عبارت است از اینکه دوسرطنابی را بشاخه درختی  
 یا چوبیکه افقی نصب کرده باشند بسته و در آن نشسته رو بجلو و عقب حرکت  
 میکنند .

آن طناب را «آبرك» و فعل لازم آن «آبرك خوردن» و فعل متعدی آن «آبرك دادن است» .

در کازرون آنرا «هیلو بکسراول ویا، معلوم پروزن میگو «Heylô» گویند و در دشتستان آنرا «هیلو یا یا، مجهول پروزن لیمو «Hilô» تلفظ کنند. آبرك را در شیراز «اورك Ovrak» هم تلفظ کنند .  
شوریده شیرازی فرموده است :

مرصر مرگ در طناب اجل بر نشانید و دادشان اورك

آبریز      âb riz  
مستراح . مبال .

آبریس      âb ris  
به «ریس» رجوع شود .

آبرو . بسکون باء و ضم راء و واو مصوّته  
âb rov      یعنی محلیکه آب می رود . جدول . جای عبور آب .

آب زیر گاه . بکسر باء      âbe zire kâh  
به آدمی گویند که ظاهراً خوب و بی آزار باشد ولی هنگام فرصت  
بمردم اذیت کند . اشخاصیکه ظاهر و باطنشان فرق دارد . کنایه است به آدم  
حیله گر و حقه باز . مثل مار زیرشل و مار زیربافه - مار زیرشخم .

آبشان دريك جوی نمی رود  
هم عقیده و هم آهنگ نیستند . باهم نمیسازند .

آب شدن . بسکون باء      âb shodan  
۱ - چیز جامدی مایع شدن مثلاً یخ آب شدن .  
۲ - لاغر شدن مثلاً او چاق بوده ولی حالا گوشتهایش آب شده .  
۳ - بفروش رفتن . مثلاً بقال جنسهایش را آب کرد .  
(این اصطلاح مخصوصاً در مورد فروختن اشیاء بنجال و بمصرف  
بیشتر بکار می رود).

- ۴ - زهره‌اش آب شد یعنی ترسید .  
 ۵ - دلم آب شد یعنی صبرم تمام شد . بسرحد بی‌طاقتی رسیدم .  
 ۶ - از خجالت آب شد یعنی خیلی شرمسار گردید .  
 ۷ - قند توی دلش آب شد یعنی خیلی خوشحال شد و کیف کرد .  
 ۸ - آب شد و بزمین فرو رفت یعنی ناپدید شد .

آبشن . بسکون باء و نون و فتح شین  
 یا اوشن بسکون واو و ضم اول و فتح شین  
 نوعی گیاه است که خاصیت طبی دارد .  
 âbshan

آبشی . بسکون باء  
 چاهیکه برای ریختن آب است . آبریز (اصلاً آب شیب بوده است) .  
 âbshi

آب کاسی . بسکون باء  
 کم آبی . سالیکه آب چاهها خیلی پائین رود . (بعکس سال آب‌ور  
 آری) (اصلاً آب کاستی بوده است) .  
 âb kâsi

آب کردن . بسکون باء  
 ۱ - چیز را فروختن مثلاً جنس‌هایش را آب کرد .  
 (بیشتر در مورد فروختن اجناس بنجال و نامرغوب گفته میشود) .  
 ۲ - جامدی را مایع کردن . مثلاً یخ را آب کرد .  
 ۳ - خود را لاغر کردن .  
 ۴ - دل کسی را آب کردن یعنی او را خیلی مشتاق و بی‌صبر ساختن  
 ۵ - زهره کسی را آب کردن یعنی او را ترسانیدن .  
 âb kardan

آب که از سرگذشت چه يك کله چه صد کله  
 (کله بفتح اول و تشدید لام) کله در اینجا بمعنی قامت است . یعنی  
 وقتی که آب از سر انسان زیاد شد هر قدر باشد فرقی ندارد . یعنی کسی که  
 در رنج و زحمت افتاد کم و بیش آن چندان مهم نیست .

آب که یکجا ماند گندیده میشود  
 کسیکه مدتی درجائی اقامت کرد بی‌قدر میشود .

آبکی . بفتح باء      âbaki

خوراکی است که آب زیادی در آن باشد . مثلاً اگر در قیمة آب زیاد کنند که از حد عادی تجاوز کند میگویند آبکی است .  
(تشبیه به آب یعنی مانند آب) .

آبگاه . بسکون باء      âbgâh

تهیگاه . قسمت پائین شکم (وجه تشبیه آن این است که در این قسمت از شکم قلوها «کلیهها» واقع اند که تولید آب «ادرار» مینمایند) .

آبگردان . بسکون باء و فتح کاف      âbgardân

ظرف کاسه مانند ای است که دسته کوتاهی دارد و برای بهم زدن خوراکی و برداشتن آب یا برنج از دیگ و ریختن آن در ترشیپاله و غیره بکار میرود (فرق بین آبگردان و ملاغه این است که پیاله ملاغه کوچک است و دسته آن بلند ولی پیاله آبگردان بزرگ ولی دسته آن کوتاه است) (به ملاغه رجوع شود) .

آب گز . بسکون باء و کسر گاف      âb gez

اگر چیزی مدتی در آب مانده و فاسد شده باشد میگویند آب گز شده است مثلاً اگر خیار یا سبزی چند روز در آب مانده و لیز و فاسد شده باشد میگویند آب گز شده است .

آب لمبو . بسکون باء و فتح لام و سکون میم و باء      âb lambô

دوم مضموم و واو معدوله  
هرگاه هندوانه و یا انار و یا میوه های دیگر نظیر اینها را در اثر فشار دادن ، آبهایش در زیر پوست جمع شود بطوریکه اگر سوراخی در آن کنند آبها بیرون ریزد آنرا «آب لمبو» نامند . غالباً انار را در اثر زمین زدن و یا فشار دادن آب لمبو کنند و بعد بوسیله سوراخی که در پوست آن ایجاد نمایند آبش را میمکنند (منسوب به لمبه که بمعنی نرم است) . (به لمبه رجوع شود) .

آب مال . بسکون باء      âb mâl

میراب . کسیکه آبهای جداول را بمنازل و یا باغها هدایت میکند.

آب مخک . بسکون باء و ضم میم و فتح خاء      âb moxak

دهی است در راه بین برازجان و بوشهر (به مخک رجوع شود).

آب منزه گونی . بسکون باء و کسر میم و ژ      âb menzheh gôni

در اصل «آب منر گانی» بوده یعنی آبی که از منر گانها بریزد و یا منر گانیکه از آن آب بریزد. این کلمه بچشمی گفته میشود که در اثر تراخم و یا ورم ملتحمه دائماً از آن آب بریزد (به آب پیلکو رجوع شود) .  
آب نکشیده . بسکون باء (صفت دشنام) یعنی بزرگ و باور نکردنی مثلاً گویند باو فحشهای آب نکشیده داد .

آب نمیبیند و گرنه شناگر قابل است

یعنی اسباب و وسائل کار ندارد و گرنه لیاقت و قابلیت دارد .

آب وراری . بسکون باء و فتح واو      âb varâri

سالی که آب زیر زمین زیاد است . سالی که در اثر باران زیاد آبهای چاهها بالا آید بطوریکه حتی زیر زمینهای منازل را آب فرا گیرد . چنین سالی را میگویند سال آب وراری است . (ضد آب کاسی)

آپارتی      âpârti

(بلهجه کازرونی و دشتستانی).

آپاردی      âpârdi

(بلهجه شیرازی) آدم حقه باز و متقلب . آدم زبان باز و پاردم سائیده .

آتش پاره      âtashpâreh

کنایه است به آدم خیلی زرننگ و چاره جو . به بچههای شریر و شیطان و عذابده هم آتش پاره گویند . (یعنی مانند تکه و پاره آتش).

## آتش را دامن زد

یعنی در تشدید اختلافات کوشید . فتنه و نزاع را توسعه داد .

### âteshak

آتشک . بکسر تاء و فتح شین

یکی از امراض مقاربتی (شانکر نرم) است بشکل نفرین هم باشخاص گفته میشود . مثلاً گویند الهی آتشک بگیر .

آتش که رسید خشک و تر میسوزد

و قتیکه بلا و آفت رسید بهمه سرايت میکند . گناهکار و بیگناه مبتلا میشود .

## آشی مزاج

یعنی آدم عصبانی و تندخو .

### âtengesh

آتنگه . بکسر تاء و کسر گاف و سین

باشخاص کوتاه قامت از راه تشبیه بطریق طنز گویند . «آتنگه و یا میرزا تنگه و یا بطور مطلق تنگه» . (به تنگه رجوع شود)

### âjer

آجر . بکسر جیم

خشت پخته است که در ساختمانها و عمارات بکار رود - در تهران آنرا بضم جیم تلفظ کنند . آجر نظامی (بزبان عامیانه آنرا نظومی تلفظ کنند) که در شیراز سابقاً ساخته میشده بزرگ و پهن بوده و برای فرش حیاطها بکار میرفته است .

### âjange shir

آجنگ شیر

که آنرا آژنگ شیر Azange shir هم تلفظ کنند يك بازی قدیمی است که بدینترتیب آنرا بازی میکرده اند ، چند نفر میایستاده اند و یک نفر بقرعه استاد میشده و سپس آنهائیکه میخواستند در آن شرکت کنند بهلوی هم قرار میگرفتند . بعد استاد میگفته برای سر بهر در آوردن دستها به پشت . همه دستها را به پشت سر میبرده اند و بعد میگفتند استاد ماعلی . و همه دستها را بجلو میآوردند در حالیکه هر کدام يك یا چند انگشت را

باز نگهداشته بوده‌اند . انگشتها را می‌شمرده و باندازه جمع آنها از پهلوی دست استاد شماره می‌کرده‌اند و بآخرین نفر که می‌رسیده مجبور بوده که برود پای دیوار و خم شود . آنوقت کسانی که می‌خواستند در آن شرکت کنند هر کدام عضوی از شیر را برای نام خود انتخاب می‌کنند . مثلاً گوش شیر ، چشم شیر ، دم شیر و غیره .

بعد یکی از آنها مثلاً گوش شیر می‌گوید آجنگ شیر . بالانشین پائین بشین که گوش شیر آمد رسید . و میدویده و سوار آنکه خم بوده میشده بعد از آن دیگری مثلاً دم شیر ، می‌گفته آجنگ شیر ، بالانشین ، پائین بشین که دم شیر آمد رسید . اگر درگفتن نام اولی و خود اشتباه نکرده بود میدویده و به جای اولی سوار میشده و سپس دیگر تا آخر . اگر هر يك از بازیکنان در ضمن گفتن اشتباهی میکرد باید برود خم شود تا دیگران سوار او شوند .

آج و واج âjo - vâj  
به «هاج و واج» رجوع شود .

#### آجیل مشکل گشا

مرکب است از نخودچی شیرین . کشمش . مغز پسته . مغز بادام شیرین . مغز گردو . مویز . خارك (به لهجه شیرازی خرك - قصبك) . انجیر . که آنرا آجیل شیرین هم می‌گویند - شب چهارشنبه سوری (چهارشنبه آخر سال) زنان تهیه کنند و دور هم نشسته و بامید برآمدن حاجات با گفتن داستانی که مربوط باثر آجیل مشکل گشاست آنرا بمصرف می‌رسانند .

آخورك . بضم خاء و واو معدوله و فتح راه âxorak  
(بلهجه کازرونی)

بروزن (پادوك) عبارت است از میوه درخت بادام کوهی که آنرا در شیراز «بخورك بضم باء و واو معدوله Boxorak» و در بندر و دشتی و دشتستان آنرا «اهلوك بفتح همزه âhlôk» گویند . میوه درخت ارژن هم که خود نوعی بادام کوهی است ، آخورك و بخورك گویند . فرق بین میوه ایندو درخت اینست که پوست بخورك ارژن مانند پوست بادام سوراخ سوراخ است ولی پوست بخورك معمولی صاف میباشد . آخورك را که تلخ



است شیرین کرده میخورند و یا از آن «آش مجك» سازند .

آخون . بضم کشیده خاء و واو معدوله *âxon*  
بر وزن «هامون» خرد کردن خرمن گندم و جو یا حبوبات است  
بدینسان که عده‌ای از چارپایان را روی بافدها و خوشه‌های آن حرکت دهند  
تا در اثر فشار سم آنها شاخه‌ها و خوشه‌ها خرد شود. این خرد شدن محصول  
را که هنوز دانه‌ها از گاه آنها جدا نشده آخون گویند .  
فعل متعدی آن «آخون کردن» و فعل لازم آن «آخون شدن»  
میباشد. این واژه در کازرون و دشتستان و بسیاری از دهات فارس مستعمل است.  
گاووش را روی آخون من کرده است . کنایه است و یعنی از من  
عیبجویی و بدگوئی کرده است .

آدم تر . بفتح تاء *âdame tar*  
به آدم خشك رجوع شود .

آدم تودار . «تو» بضم کشیده و واو معدوله *âdame tô-dâr*  
یعنی آدم رند و سائس و حيله گر و مدبّر .

آدم خشك  
یعنی آدم خرافاتی و پایبند معتقدات قدیمی . آدم مخالف با تجدد .  
آدم تر . عکس آنست یعنی روشنفکر و متجدد .

آدم يك دنده  
یعنی کسیکه روی عقیده خود استوار میماند و فکر خود را با جدیت  
عملی میسازد . گاهی معنی لجوج میدهد .

آدمی بالنده بی بال است  
اولاً بالنده یعنی پرنده و ثانیاً مقصود این ضرب المثل این است که  
آدمی با آنکه بال ندارد مثل پرنده سرعت از نقطه‌ای بنقطه دیگری مسافت  
میکند .

غریبال سوراخ تنگی است که با آن آرد و برنج و امثال آن بیزند .

آرد بیز بغلیان (قلیان) میگوید ، تو دوسوراخ داری  
و اتی گفته میشود که کسی با داشتن عیوب بسیار از دیگری انتقاد  
کند و عیب او را برشمارد. مثل، ترشبیاله به اسم میگوید تو ده سوراخ داری.

آرد را بیخت و آردبیز را آویخت یا ،

آرد را بیخت و غریبال را آویخت

یعنی کار و وظیفه خود را انجام داد . دوره او گذشت .

آرمه . بسکون راء و کسرمیم بروزن پارچه  
میل زن آبتن است بخوراکی که تهیه آن مشکل باشد و آنرا در  
تهران «ویار» Viyâr گویند مثلاً اگر زن آبتن دلش اثار بخواهد  
میگویند «اثار آرمه میکند» درایامیکه زن آرمه میکند میگویند «زن  
آرمه داری» است فعل آن «آرمه کردن» و «آرمه داشتن» است . جعفر عاقل  
گفته است :

دلم نموده این زمان بدیدن تو آرمه . برای دیدنم بیا بایست زیر تارمه  
(ممکنست اینکلمه از آرمان گرفته شده باشد) .

آروق . بضم کشیده راء و واو معدوله  
که آنرا آروغ ârôgh هم گویند . بمعنی «فواق» عربی است  
و آن صدور گاز است از معده که از راه دهان صورت بگیرد . (در کازرون آنرا  
ارق بضم اول و دوم Oroq تلفظ کنند) . این کلمه را در شیراز «ارزننگ»  
گویند . (به ارزننگ رجوع شود) .

آسک . بفتح سین برون (آهک)  
مرکب است از «آس» و کاف تصغیر و آن عبارتست از دوسنگ  
مدور پهن نسبتاً کوچک که یکی روی دیگری قرار گرفته است .  
سنگ زیرین در وسط دارای میله آهنینی است و سنگ بالائی در وسط

سوراخی بنام «گلویه» دارد که میان آن طوقی آهنین است و سوراخی دارد که میله آهنین سنگ زیرین از آن میگذرد. سنگ بالایی بوسیله دست چوبی که برکنار آن نصب است چرخانیده میشود. گندم یا جو یا حبوبات یا هر چه بخواهند نرم کنند اندک اندک در گلویه ریخته و با حرکت دادن سنگ بالایی (چرخاندن آن) آنها را به آرد تبدیل کنند. فعل آن (آسک کردن) است.

آسمان جل . بضم جیم  
کنایه از شخص فقیر و بی خانمان است که لحافی هم نداشته باشد و لذا روباز بخوابد. (به جل رجوع شود)

آسمان و ریسمان بهم بافتن  
یعنی حرف دری وری زدن. متفرقه و پیهوده گفتن. بی تناسب و درهم و برهم گفتن.

آس و پاس  
آدم لات و بی چیز را گویند.

آسیا بنوبت است  
یعنی در هر کاری نوبت اشخاص باید رعایت شود.

آش  
خوراکی است که از برنج سازند ولی آبکی و روان باشد مانند آش ماست. آش سبزی و آنرا آشیله هم گویند.

آش ابودردا  
آشی است که بترتیب خاصی برسم نذر برای نجات بیمار سخت از مرض پخته میشود و خیر میکنند. مصالح این آش رشته و حبوبات است.

آشپز که دوتا شد غذا یا شور میشود یا بینمک  
مانند «ماما که دوتا شد سربچه کج میشود».

آش خوردن و کاسه شکستن  
مانند «نمک خوردن و نمکدان شکستن» .

آش دهن سوزی نیست  
چیز قابلی نیست . چیز مهمی نیست . چیز دلچسب و مطلوبی نیست.

آش رشته پشت پا  
آش رشته ایست که پس از مسافرت کسی از رشته و حبوبات سازند  
و برای سلامتی مسافر خیر کنند .

آش روروك . بضم راه و سکون واو مصوته اول  
âshe rov rovak  
و فتح واو دوم و سکون کاف  
آش خیلی رقیق و آبکی است که چون آنرا خورند باعث اجابت  
زیاد مزاج گردد . به آدم سبک و کسیکه زود زود بجایی میرود هم میگویند ،  
مثل آش روروك میاید و میرود .

آش شله قلمکار  
یکنوع آش است که ناصرالدین شاه از تمام حبوبات و برنج میساخته  
است . بطور کنایه به ترکیبات درهم و برهم و ناجور گفته میشود . اجتماع  
اشخاص مختلف و نامناسب را هم به آش شله قلمکار تشبیه میکنند .

آشغال  
âshghal  
به «اشغال» رجوع شود .

آش کشك  
âsh-e-kashk  
آشی است که از کشك و برنج و گوشت و احياناً بادنجان سازند .

آش كشك خائنه ، بخوری پاته ، نخوری پاته  
(پاته یعنی پایت است - وظیفه توست) .  
یعنی این آش كشك پخته خالوات میباشد . بخوری یا نخوری برعهده

توست که آنرا حتماً بخوری . غرض این است که چیزی یا کاری برای کسی معین و مقرر گردیده و باید مجبوراً آنرا انجام دهد .

âsh-e-majak

آش مجك . بفتح میم و جیم  
به «مَجَك» رجوع شود .

آش وجاش

مثل ، ماست و طاس یعنی چیزی را که بکسی میبخشند باید با ظرف آن باشد . این جمله بیشتر در مورد کسی گویند که هنگام بخشش طمع کند مثلاً هدیه باو بدهند و او ظرف را هم نگهدارد . در این صورت جمله مزبور را بشکل پرسش ادا کنند .

آش همه آجیل یا آش هفت دانگاره  
مثل ، آش شله قلمکار .

آشی برایش پخت

از او بدگوئی و سعایت کرد . در دسری برایش تولید کرد .

âghez

آغز . بکسر غین یا

âghoz

آغز . بضم غین

(اولی بلهجه کازرونی و دومی بلهجه بنادری) نوعی لبنیات است که از شیر حیوان تازه زائیده سازند و بشکل ماست درآید ولی سفت تر و شیرین تر است و آنرا در شیراز «زهك بفتح اول Zahk» نامند .

آفتاب زیر حصین پنهان نمی ماند

یعنی چیزهای آشکارا نمیتوان پنهان کرد . (به حصین رجوع شود)

âftâb gardân

آفتاب گردان

- ۱ - گلی است که آنرا «آفتاب پرست» هم مینامند .
- ۲ - نقاب هلال مانندی بود که کشاورزان در جلوی کلاه خود

میدوختند یا میبستند تا نور آفتاب بچشم و صورت آنها ضرر نرساند مانند نقاب کلاه پهلوی سابق . (به پیچه رجوع شود)

#### آفتاب لب بام

یعنی آفتابیکه میخواهد غروب کند . بکسی گفته میشود که مرگش نزدیک باشد .

#### آفتابه خرج لولهین کردن

لولهین همان لولهنگ است که از سفال سازند و ارزان است ولی آفتابه از مس سازند و گران است . یعنی برای چیز کم قیمتی مخارج زیادی کردن . فرع زائد بر اصل است . مثل این شعر :  
حیف از طلا که خرج مطلا کند کسی      حیف از کسی که رنج کشد پای ناکسی  
و یا مثل «خر یکر یال ، پالان ده ریال» . (به لولهین رجوع شود)

#### آفتاب همیشه زیر ابر نمیماند

یعنی حقایق همیشه پنهان نمی ماند .

#### آفتابی شدن

یعنی ظاهر شدن و پیدا گردیدن . روشن شدن . منفی آن «آفتابی نشدن است» . (به روشن شدن رجوع شود) .

#### âfandi

آفندی . بفتح فاء و سکون نون

یعنی کسیکه فند (فن) زند . شاید و حقه باز . (در ترکیه و مصر آفندی لقبی است) .

#### âkeleh

آکله . بکسر کاف و لام

بیماری جذام است که آنرا «خوره» هم میگویند . (به خوره رجوع شود) . اینکلمه بعنوان نفرین هم گفته میشود .

#### âl

آل . بسکون لام

موجود موهومی است که بعقیده قدیمیها بزن زائو صدمه میرساند

میگفتند اگر زن زائیده را تنها بگذارند «آلش میزند» و میمیرد.

آلئی . بضم لام      âloi

بروزن «شاقلی» یعنی آشکارا و دیدنی . فعل لازم آن «آلئی شدن»  
و فعل متعدی آن «آلئی کردن» میباشد . اینکلمه در کازرون مستعمل است .  
در دشتستان همین کلمه را با همین معنی با فتح لام (بروزن آگهی) استعمال کنند.

آلون . بروزن «قانون» (بلهجه مردم دشتستان)      âlôn

پس از آخون کردن خرمن ، تمام آنچه را که خرد کرده اند گرد  
میآورند تا بعداً آنرا «اوسی» کنند . این خرمنی که مخلوطی است از کاه  
و دانه «آلون» گویند .

آلونک . بضم لام و فتح نون      âlônak

کلبه پوشالی کوچکی است که زارعین برای اقامت دشت‌پا یعنی  
پاینده مزرعه سازند .

آمدن . بفتح میم و دال      âmadan

۱- ضد رفتن است . مثلاً او اینجا آمد .  
۲- مناسب بودن است . مثلاً این لباس بشما میآید یعنی برازنده  
شماست .

۳- شکون داشتن است چنانکه گویند مرغ خوابانیدن بما نمیآید  
و از همین جاست که گفته اند آمد و نیامد دارد . (به شکون رجوع شود).

آمیرزا نربوق

مانند «آمیرزا قم‌قم» . کلمه ایست که برای تمسخر کسی گفته میشود.

آنچه رشته بودم پنبه شد

یعنی هر چه زحمت کشیدم بدون نتیجه شد .

آنوقتی که رودخانه یهنا میرفت گذشت

یعنی وقتی که اسراف و زیاده روی صورت میگرفت سپری شد . وقتی

گفته میشود که بخوانند کسی را بقناعت و صرفه‌جوئی وادار سازند .

### آویزه گوش کردن

حرفی را یاد گرفتن . چیزی را فراموش نکردن . حرفی را همیشه  
بیاد داشتن .

âhâ

آها

یعنی ای بله (به‌ها رجوع شود) .

âhây ohoy

آهای . اوهوی . بضم همزه دوم

صدائی است که با آن اشخاص را صدا میزنند .

ây

آی

که مخفف اوهوی است هم استعمال میشود .

آه در بساط ندارد

یعنی فقیر و تهی دست است . کاملاً بینوا است .

آه ندارد که با ناله سودا کند

مثل آه در بساط ندارد .

آهن سرد کوفتن

کنایه است از کاریبیهوده و بیفایده کردن . مثل آب در جوغن کوفتن .

âyeh vâyeh

آیه و آیه

باشخاص سرگردان و آواره و دربدر و بیخانمان گفته میشود .



## حرف الف

ا. همزه مفتوح (بلهجه کازرونی)

مخفف از است. مثلاً گویند ا کجا آمدی؟ یعنی از کجا آمدی. گاهی معنی به میدهد. مثلاً گویند اکی گفتی؟ یعنی به کی گفتی.

ابدال بلینا. بفتح اول وضم باء دوم

Abdâl boleynâ  
دیوانه مانند. آدم احمق و سله. بلیت. سرود گفته است:  
باز میبینمت ابدال بلینا شده‌ای لنت آویخته و شلم شلینا شده‌ای

اברה. بفتح اول و کسر سوم

Abreh  
پارچه از چلواری بوده که آنرا رنگ کرده و کمی هم آهار میدادند و بشکل قواره قبا تاه میکردند و در برازیه‌ها بفروش میرفت و اکثر آنها رنگ آبی داشت و قبای مردهای طبقه دوم و سوم از آن بوده. جعفر عاقل گفته است:

شنیده‌ام که زمره‌ای ز مردمان یاوه‌گو  
که از ریاض معرفت گلی نکرده‌اند بو  
سروده‌اند شعرها ز قول من بمدح تو  
ولی ز فرش بوریا تفاوت است تا پتو

نه مثل صوت كريك است و گفتگوی بی‌بی موتو  
کلام من چو ابره است و حرفشان سجاها

اپ . بفتح اول دهان (زبان کود کانه) . (به ام رجوع شود).

Atâbaki اتابکی . بفتح همزه  
(منسوب به اتابک . یکی از سلاطین اتابکان فارس که معلوم نیست  
کدام است).

در شیراز دو چیز اتابکی معروف است :  
۱ - سنگهای سفید رنگ نسبتاً نرمی است که برای ازاره دیوارها  
و یا جلو درها و ایوانها بکار میرود .  
۲ - یکنوع انار مرغوب دانه درشت خوش طعمی است .

Atkali اتکلی . بفتح اول و سوم یا

Adkali ادکلی بهمان وضع  
بر وزن «تنبلی» انجام دادن کارهاست بدون فکر و بدون دقت  
و بی اساس .

Ojâq اجاق بضم اول یا

Ojâgh اجاغ بهمان تلفظ  
محل آتش . چاله آتش

اجاقش کور است

بکسی گفته میشود که اولاد نداشته باشد و یا اولاد داشته باشد ولی  
نالایق باشند . گاهی بکسی گفته میشود که در خانه او بسته است و آمدوشدی  
ندارد .

اجاقش روشن است

یعنی اولاد شایسته‌ای دارد . بکسی گفته میشود که محل حاجت  
و مراجعه مردم است و در خانه او آمدوشد می‌گردد .

**Ajen-neh** اجینه . بفتح اول و کسر جیم و تشدید نون مکسور  
یعنی جن‌ها . پریها (این کلمه عربی است و جمع جن است) .

**Oxt** اخت . بضم اول  
یعنی جور و موافق و متناسب و سازگار . مثلاً گویند این در اخت  
این دروازه است .  
اخت بودن . یعنی جور و هم‌آهنگ بودن (فعل لازم) اخت کردن .  
یعنی جور و متناسب کردن (فعل متعدی) .

**Axm kardan** اخم کردن . بفتح اول  
ترشروئی کردن . عبوس نشستن . قیافه گرفته بخود گرفتن .

**Axmô** اخمو . بفتح اول و ضم کشیده سوم و واو معدوله  
(صفت است) ترشرو . عبوس .

**Oxô** اخو . بضم اول و دوم و واو معدوله  
یعنی لولو . این کلمه را برای ترسانیدن بچه‌ها بکار می‌برند .

**Ax-o-tof** اخ و تف . بفتح همزه و ضم تاء  
آب دهان . کثافات دهان (این کلمه اسم صوت است) .

**Axi** **اخی**  
تکه چوبی است که لای در و یا برای بریدن چوبی و یا شکستن  
هیزمی لای درز و شکاف آنها گذارند . غرا گوید :

رفت بمکه بن اخی ، کرد بفاق من اخی  
گشت زغصه يك نخي ، رشته عمر خام من  
(اخی اولی عربی و بمعنی برادر من است ولی دومی بمعنی فوق است) .

**Axyeh** اخیه . بفتح اول و کسر دوم  
تکه چوبی است که در سوراخ دیواری افقی نصب کنند تا افسار چارپایان

را بدان بندند . بیشتر درطویلها ویا جاهائیکه چارپایانرا نگه میدارند اخیه دردیوارها نصب کنند .

ادا . بفتح اول Adâ  
یعنی اطوار وشكلك وگاهی آنراهم «ادا واصل» و «ادا واطوار»  
و «ادا واطفار» گویند .  
ادا درآوردن ویا ادا واصل درآوردن یعنی مسخره بازی کردن .  
شكلك درآوردن . حرکات خنده آورنمایش دادن .

ادکلی . بفتح اول وسوم Adkali  
به «اتکلی» مراجعه شود .

اراجیف . بفتح اول Arâjif  
یعنی حرفهای چرند وپرند . حرفهایی که صحیح نیست . (اینکلمه عربی است) .

ارجن . بفتح اول وکسر سوم Arjen  
(بلهجه کازرونی بکسر جیم یا ژ وبلهجه شیرازی بفتح جیم یا ژ)  
همان ارژن Arzhan است که نوعی بادام کوهی است وپوست میوه آن  
مانند پوست بادام سوراخ سوراخ است . (به آخورك رجوع شود) .  
دشت ارژن یا دشت ارجن یا دشت ارژنه که بین شیراز وکازرون  
است محل روئیدن این نوع درخت است . داستان سلمان وشیر دراینجا  
واقع شده وخلاصه آن این است :

روزی سلمان فارسی پیش ازاینکه مسلمان شود درجدول آبیکه  
دردشت ارژنه است آبتنی میکرد ، همینکه سررا زیرآب کرد وبیرون آورد  
دید که شیری روی لبانهای او نشسته است . نه میتواند برای همیشه درزیر  
آب بماند ونه میتواند بیرون آید . درآنحال توجه بآسمان کرد وبخداوند  
متوسل شد . ناگاه ازپهنه دشت سوار نقابداری پیدا شد وبه شیر نهیب زد  
وشیررفت . چون شیررفت سلمان ازآب بیرون آمد وركاب سواررا بوسید  
وگفت تو کیستی ؟ سوارگفت اگر میخواهی مرا ببینی بمرستان بیا و رفت .  
سلمان بمرستان رفت وپس ازبعثت حضرت رسول اسلام آورد ومقام شامنی

یافت . گویند آن سوار حضرت علی امیرالمؤمنین بوده است . هم‌اکنون درکنار آن جدول اطاقی است که آنرا «شاه سلمان» گویند و زیارتگاه مردم است و گویند آن اطاق را درمحل ساخته‌اند که سلمان حضرت علی را زیارت کرده است .

Arxâleq . ارخالق . بفتح اول و کسر لام . یا

Arxoloq . ارخلق . بفتح اول و سکون دوم و ضم سوم و چهارم

نوعی قبای مردانه بوده که در قدیم زیر قبا میپوشیده‌اند. ثقیب الممالک شیرازی گوید :

قطنی و دارائی و اطلس بیوش زیر آن ارخالق سدرس بیوش  
(قطنی - دارائی - سدرس - انواع پارچه‌های آندوره بوده است) .  
(به سدرس رجوع شود) .

Ardi . اردی . بفتح اول

چوب کلفت و بزرگی است که مانند پل روی سقفها اندازند و در زیر آن «برم» و «توفال» کوبند .

Orzongak . ارزونگک . بضم اول و سوم و فتح پنجم

آروق و فواق عربی است (به آروق رجوع شود) و آن صدورگاز معده است که با صدائی از راه دهان خارج میگردد .

Arzhen . ارژن . بفتح اول و کسر سوم

به ارجن رجوع شود .

Orsi . ارسی . بضم اول

۱ - کفش را گویند . ارسی دوز یعنی کفش دوز . (چون اینقسم کفش اول مرتبه از روسیه آمده آنرا ارسی یعنی منسوب به روسیه گفته‌اند . سابقاً روسها را ارس Oros بضم اول و دوم میگفته‌اند) .  
۲ - اطاقهائی است که جلوی اطاقهای دیگر واقع بوده (چون

این قسم اطاقها بسبك ساختمان روسیه بوده آنرا ارسی گفته‌اند). در ارسیها معمولاً درك بكار میرفته . (به درك رجوع شود).

Orsh                      ارش . بضم اول و سکون بقیه (بلهجه کازرونی)  
بروزن «قرص» اخلاق و اوقات را گویند چنانکه گویند ارشم تلخ  
شد یعنی اوقاتم تلخ شد و یا ارش نکن یعنی بداخلاقی نکن .  
در شیراز «ارش» مفهوم دیگری دارد . ارش کرد یعنی ترسید  
و هول کرد .

Argheh                      ارغه . بفتح اول و کسر غین . یا  
Arqeh                      ارقه . بهمان وزن

شخص گرم و سرد روزگار چشیده . آدم مجرب ، حقه باز و حيله گر .

Oroq                      اروق . بضم اول و دوم  
به «آروق» رجوع شود .

Oromb                      ارمب . بضم اول و دوم  
یعنی محکم و مفصل چنانکه گویند ارمبی زدنش یعنی مقدار زیادی  
اورا زد (اینکلمه فقط در مورد زدن بکار میرود) . به «هرفت» رجوع شود .

Oribi                      اربی . بضم اول  
یعنی کجکی و غیر مستقیم . اینکلمه را در بعضی جاها «اریفی»  
استعمال کنند . در کازرون آنرا «اری» بضم اول و دوم Orobi استعمال  
کنند . (اینکلمه اصلاً عربی است و بجای مورب عربی استعمال میشود) .

Orif                      اریف . بضم اول  
یعنی اریب . اربی . کج . مورب .

از آب بیرون آمدن  
به نتیجه رسیدن . مثلاً گویند اینکار خوب از آب بیرون نمیآید .  
این بچه مرد خوبی از آب بیرون نمیآید .

از بر کردن . بفتح باء  
یعنی از حفظ کردن . بخاطر سپردن . حافظ گوید :

صبحدم از عرش میآید سروشی ، عقل گفت  
قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

از بی کفنی زنده است  
بکسی گفته میشود که خیلی فقیر و نادار باشد . مثل ، مستوری بی بی  
از بی چادر است .

از پا افتادن  
یعنی عاجز و مفلوک شدن . گوشه نشین شدن . از حرکت باز ماندن .

از جا در رفتن  
عصبانی شدن . خشمگین شدن .

از چشم افتادن  
خوار و خفیف شدن . بی اعتبار شدن .

از خودش وارفت  
متحیر و مبهوت شد . شدیداً متعجب شد . از رورفت مثلاً اگر  
شخصی ناگهان متوجه شد که اسرارش فاش شده حالتی باو دست میدهد که  
میگویند از خودش وارفت .

از دماغ افتادن  
یعنی بی حوصله شدن و نشاط خود را از دست دادن . مانند ، دل  
و دماغ ندارد . (به بیدماغ رجوع شود).

از دماغ شیر افتاده است  
به دماغ رجوع شود .  
از روباه پرسیدند شاهدت کو ؟ گفت دمبم

وقتی گفته میشود که کسی برای اثبات ادعای خود شاهد بی‌اهمیتی  
یا دلیل پوچی بیان کند .

از رو بردن  
کسی را خجالت دادن . شخصی را رسوا کردن و بوساختن (فعل)  
متعدی از رو رفتن است).

از رو رفتن  
مشتش و اشدن . چیز غیرمنتظره را دیدن یا شنیدن . رسوا شدن .  
بور شدن (فعل لازم از رو بردن است).

از زیر بته بیرون آمده  
به بته رجوع شود .

از زیر بنجه بیرون آمده  
به بنجه رجوع شود .

از سیر تا پیاز  
یعنی همه چیز . تمام مطالب چنانکه گویند از سیر تا پیاز برایش  
تعریف کرد .

از کف رفتن . بفتح کاف  
ضرر دیدن . چیزی گم شدن . از تملك کسی خارج شدن مثلاً گویند،  
سرمایه‌ام از کفم رفت .

از کوره در رفتن  
عصبانی شدن . خشمگین گردیدن (تشبیه به آهن تفتیده‌ایکه از کوره  
خارج سازند که اخگر باطراف پراکند).

از کینه خلیفه بخشیدن  
مال دیگرانرا بذل و بخشش کردن . از ثروت و دارائی دیگران  
خرج کردن .



از مرحله پرت است

یعنی از موضوع خارج است - از مسئله مورد بحث بی اطلاع است .

از میان دو سنگ آرد گرفتن

همانطوریکه از میان دو سنگ آسیا آرد بدست میآورند ، از میان دو نفریهم که با یکدیگر جنگ و نزاع و ستیز دارند ، استفاده کردن - بدون ملاحظه این و آن فایده بردن .

اسب پیشکشی را دنداناش نگاه نمیکنند

چیز مفتی که عاید کسی شد نباید آنرا خوب و بد کرد . خوب و بد کردن بخششها زیبنده نیست .

Asbak

اسبک . بفتح اول و سوم

۱ - اسب چوبی است که بچهها با آن بازی میکنند .

۲ - استخوان سینۀ مرغ است (در کازرون این استخوان را « گوک بضم اول و فتح دوم و سکون سوم Govak » نامند . یعنی گو کوچک - گاو کوچک) .

Espereh

اسپره . بکسر اول و سوم و چهارم

تکه چوب پهن و بیضی شکلی است که یکطرف آنرا سوراخ کرده و دسته بیل را از آن گذرانند و هنگامیکه بخواهند بیل را در زمین فرو برند پا روی آن گذارده فشار دهند .

Ospol

اسپل . بضم اول و سوم

سپرز - عضو است که در طرف چپ شکم قرار دارد .

سک - در بیماری مالاریا این عضو بزرگ میشود و شکم را برآمده میسازد و لذا باینگونه اشخاص که غالباً قدرت کار ندارند اسپلی گویند و اسپلی بکنایه بمعنی تنبل هم استعمال میشود .

استخوان لای زخم گذاشتن

گویند مردی زخمی داشت و برای معالجه نزد پزشکی رفت . پزشک

زخم را مرهم گذاشت و بیمار مزد خوبی باو داد. فردا نیز بیمار نزد پزشك رفت و با پرداخت مزدی، زخم خود را مرهم گذاشت. پزشك كه میخواست هر روز از مزد مریض منتفع گردد تكه استخوانی را كه در وسط زخم بود باقی گذاشت تا مانع التیام آثر زخم گردد و از نیرو مدت ها زخم مزبور خوب نشد و هر روز پزشك روی آن مرهم میگذاشت و مزد میگرفت. روزی پزشك غایب بود و فرزند او در محكمه بجای پدر معالجه میکرد. آن بیمار هم آمد و چون زخم خود را گشود، پسر پزشك تكه استخوان را دید و آنرا بیرون كشید و روی آن مرهم نهاد و بزودی التیام یافت و مزد پزشك قطع شد. حال جمله فوق را وقتی استعمال میکنند كه بخواهند بكنایه بفهمانند كه کسی در انجام کاری عمداً مانعی ایجاد میکند.

**اسم . بفتح اول و ضم دوم و سین مشدد As-som**  
 كفگیر را گویند و آن آلتی است كه برای برهم زدن داخل دیگ بكار میرود. اسم دسته ای دارد به بلندی قریب نیم متر. سر آن پهن و دارای چندین سوراخ است. (به ترشپاله رجوع شود).

**اسم خانه کی است .**

نوعی بازی قدیمی است كه بدینسان بازی میکردند، دو نفر پیش خود یکی از خانه های كوچه را در نظر می گرفته اند مثلاً خانه محمد علی. آنوقت جلو عده ای می آمده اند و یکی از آنها می پرسیده اسم خانه کی است؟ و هريك جوابی میداده اند. آنكه جواب درست داده بود برده بوده است.

**اسمك . بفتح اول (مركب از اسم و كاف تصغیر) As-somak**  
 ۱ - اسم كوچکی است كه سر آن سوراخ ندارد و برای برگردانیدن گوشت یا بادبجان و كبو و ماهی و غیره هنگام سرخ كردن در ماهی تابه و سایر كارها بكار میرود.  
 ۲ - نوعی مرض جلدی است كه پوست بشكل اسم له میشود و آنرا « كفگیرك » هم گویند.

**اسن اسن كردن . بضم اول و دوم Oson-Oson kardan**  
 ملاحظه كردن. انجام كار را بتعویق انداختن. در كارى تسامح كردن.

Os-soh اسٲه . بضم اول و دوم و تشديد سين

مخفف و محرف «استاد» است و بیشتر بصاحبان حرف گفته میشود مانند بناء و حمامی و کفاش مثلاً اسی بناء ، اسی حمامی .

Os-so berasân اسٹہ برسان

یعنی با استادی و مهارت چیز را تمام کن. بیشتر در مورد پارچه به خطاطها گفته میشود.

Os-so alam      اسـه علم . يفتح عين ولام

گویند خیاطی عادت داشت که از روی پارچه‌هایی که مردم برای دوختن باو میدادند، تکه‌ای بردارد و برای اینکه هنگام بریدن پارچه یادش نرود، بشاگردش دستور داده بود که وقتی که میخواهد پارچه‌ای را بشرد بگوید «اَشْه علم» یعنی استاد باندازهٔ يك علم پارچه را بردار. اکنون جملهٔ «اَشْه علم» کنایه از دزدیست.

Esahl اسهل . بکسر اول وفتح دوم

(بلهجه کازرونی) گاواهن راگویند وآن قسمت آهنی است که جلو خیش زراعتی نصب کنند وبآآن زمین را بشکافند . دردشتستان اینکلمه بفتح اول مصطلح است .

Eshtantaqôs . یکسر اول وفتح سوم وینجم

کلمه‌ایست که باشخاص بر افاده و متکبر گفته میشود.

اشتو . بضم اول و سوم و واو مصوّتہ

یعنی عجله و شتاب . اشتوئکن یعنی عجله نکن (از شتاب گرفته شده است) .

Oshtovi اشتوی

کار فوری و با عجله . میگویند خیاطها کار اشتوی را قبول نمیکند  
یعنی کاری که در آن عجله است .

**Ashghâl** اشغال . بفتح اول و سکون دوم  
اشياء متفرقه و بیفایده را گویند . بخرده چوب و خار و خس هم  
اشغال گویند . در بعضی نقاط آنرا اشخال Ashxâl تلفظ کنند. (به اشغال  
رجوع شود).

**Eshkezeh** اشکزه . بکسر اول و سوم و چهارم  
چوبهای کوتاهی است که روی دیوارهای گلی باغها و مزارع افقی  
گذارند و روی آنها پوشال و سپس خاک ریزند تا آب باران را دورتر از دیوار  
ریزد و در خود دیوار نفوذ نکند. (به بشمه رجوع شود).

**Eshkeneh** اشکنه . بکسر اول و سوم و چهارم  
۱ - آلتی است از آلات نجاری که با آن چوب را سوراخ کنند تا  
زبان در آن قرار گیرد (این سوراخ را کوم یا کام یا کون گویند).  
۲ - در آبی که با پیاز داغ ساخته‌اند (آب داغک - آب پیازک)  
تخم مرغ شکنند و در آن ماست یا رب انار بریزند. که اولی را «اشکنه ماستی»  
و نوع دوم را «اشکنه ربی» نامند . اشکنه را بشکل «سوپ» خورند و یا  
آنرا «ترید» نمایند و بخورند .

**Atfâr** اطفار . بفتح اول  
حرکات لوس و بیمزه (اصلاً اطفوار بوده است).  
فعل آن اطفار در آوردن و یا اطفار آمدن است .

**Atfâri** اطفاری  
کسیکه حرکات بیرویه و خنک کند .

**Oghor** اغر . بضم اول و دوم  
۱ - یعنی اخلاق و حرکات چنانکه گویند بد اغری میکند یعنی  
اوقات تلخی و بداخلاقی میکند . اینکلمه در اصل «آغار» بوده چنانکه  
در شمس اللغات نوشته شده است «آغار بمعنی حرکت است چنانکه گویند  
بد آغار یعنی بد حرکت» .

۲ - دردهات وقتی که کسی از سفر آید میگویند «اگر باشد» که مفهوم آن «فرصت باشد» یا «سفر را با خوشی گذرانیده باشی» میباشد.

**Efâdeh** افاده . بکسر اول و چهارم  
افاده در اصل عریضت و بمعنی فایده رسانیدن است . ولی چون اشخاصی بدون استحقاق تظاهر به داشتن دانش و دانستن کنند و بدان وسیله بر دیگران فخر و مباهات نمایند بطور کنایه بمعنی «تکبر» استعمال میشود .  
فعل آن «افاده کردن» و یا «افاده فروختن» است .  
افاده ناشتا . یعنی تکبر بیجا .

**Oft** افت . بضم اول  
کسر و کمی . بکنایه بمعنی شرمندگی و خجالت هم استعمال میشود چنانکه گویند برای آدم افت است که دروغ بگوید . افتش داد یعنی شرمندگی اش ساخت و او را خجل کرد . هرگاه غله را پاک کنند و البته از وزن آن کاسته میشود میگویند «افت کرد» و یا افت دارد یعنی کسر و کمبود دارد . مرسومست که در انبار غله میگویند صدی چند افت دارد .

**Afshoreh** افشره . بفتح اول و ضم سوم و کسر چهارم  
شربتی است که با غذا یا بعد از آن خورند . عبید زاکانی در کتاب موش و گربه گوید :  
و ان دیگر دوری پلو درست . افشره آبلیمو عمانا  
قاشق افشره خوری - قاشقهای چوبی بزرگی بوده است که در قدح افشره می گذاشته اند تا خورندگان با آن افشره بخورند .

**Afkaneh** افکنه . بفتح اول و سوم و کسر چهارم  
شاخه درخت و یا گلی است که بدون اینکه آنرا ببرند و جدا سازند در زیر خاک کنند تا ریشه زند و سپس آنرا ببرند .  
فعل آن «افکنه کردن» است . (به خوابانیدن رجوع شود) .

**Oq** اق . بضم اول  
صدائی است که هنگام استفراغ و قی از گلو صادر شود .

اقزددن      Oq zadan  
قی کردن . استفراغ نمودن .

افش گرفت      Oqesh gereft  
یعنی ازدیدن مناظر زشت قی باو عارض شد . بدش آمد .

اکبیر      Ekbîr  
ادبار . نکبت .

اکبیری      Ekbîrî  
آدم نکبیتی و کثیف .

اکره      Akareh  
کلمه ایست که بعد از «عمله» استعمال میشود و همان مفهوم را دارد .  
چنانکه گوید «عمله و اکره» ریختند و عمارت را خراب کردند .

اگ      Ag  
مخفف و بمعنی اگر است . (به ایغذه رجوع شود) .

اگر علی ساریان است میداند شتر را کجا بخواباند  
وقتی کاری بآدم کاردان سپرده شود میداند آنرا چگونه انجام دهد .

اگر گاه مال خودت نیست ، گاهدان که مال خودت است  
وقتی گفته میشود که کسی هنگام ضیافت در پر خوری افراط کند .

ال      Al  
بمعنی ریشخند و مسخره و استهزاء است . چنانکه گویند آدم

۱ - یعنی آدم مسخره ایست .  
الی است .

فعل لازم آن ال شدن و فعل متعدی آن ال کردن است . چنانکه  
گویند الش کن یعنی او را مسخره نما و یا ال شد یعنی مسخره شد .

۲ - جزء «تابع مهمل» است که جلوه کلمه اشغال Ashghâl میآید

و گویند «ال اشغال» که بمعنی خرت و پرت و اشیاء بيمصرف است و آنرا در تهران «آل âl» تلفظ میکنند.

**Al ashghâl** ال اشغال . بفتح اول و سوم  
خرت و پرت . اشیاء بيمصرف . این کلمه گاهی الاشغال Alashxâl هم تلفظ میشود .

**Al-lâ baxti** الالبختی . بفتح اول و تشدید دوم و فتح باء یا الالبختی  
بر حسب اتفاق - علی العمیا - کاری را بدون اراده انجام دادن .

**Ale pelangi** ال پلنگی . بفتح اول و کسر دوم و سوم و فتح چهارم  
مانند پوست پلنگ . رنگهای نامتناسب . خالدار . لکه دار .

**Alchak** الچک . بفتح اول و سوم  
آلتی بوده است که با آن دستها و پایهای زندانیان را برای شکنجه فشار میداده اند و آن عبارت از چهارمیله آهنی بوده که بین انگشتان قرار میداده و بوسیله نخهایی آنها را بهم نزدیک میساخته اند تا انگشتان در فشار شدیدی واقع گردد . در مکتب خانه ها هم بتقلید الچک چهارتکه چوب را لای انگشتان بجهها گذاشته و بوسیله کشیدن بندهائی که دو طرف آنها بوده انگشتان را فشار میداده اند .  
فعل آن الچک گذاشتن است . شوریده فرموده است :  
سر عباس میرزا گور است ورنه الان ترا نهم الچک .

**Aldang** الدنگ . بفتح اول و سوم  
بروزن «خرچنگ» بمعنی آدم ابله و بی شعور و پرمداست . گویند چهار نفر (شیرازی - کازرونی - اصفهانی - خراسانی) هم سفر شدند روز اول که بر سر سفره حاضر شدند گفتند هر کسی مصرعی گفت مجاز است که بخوردن شروع کند . ابتدا شیرازی گفت «آب رکناباد ما از سنگ میآید برون» و شروع بخوردن کرد . سپس کازرونی گفت «خارک مکتیب ما از پنگ میآید برون» و او هم شروع بخوردن کرد . بعد از مدتی اصفهانی هم گفت

«در صفاهان میوه هف (مخفف هفت) رنگ می آید برون» و او هم آغاز خوردن کرد. در آخر کار که چندان خوراکی باقی نمانده بود خراسانی گفت «در خراسان همچو من الدنگ می آید برون».

**الشت** . بفتح اول و کسر دوم  
یعنی عوض و مبادله . فعل آن الشت شدن و فعل متعدی آن الشت کردن است چنانکه گویند کتاب من با کتاب شما الشت شده است .

**الشتی** . بفتح اول و کسر دوم  
باشخاص زشت و بدمنظر و لاغر و مردنی گویند . وجه تسمیه این کلمه باینگونه اشخاص يك عقیده قدیمی است بدین ترتیب ، گویند وقتی که فرزندی متولد میشود ، اگر آنرا در اطاقی تنها بگذارند جن ها (اجنه) می آیند و آنرا برده و يك بچه جنی را که بعقیده آنها زشت و زرد و ضعیف و لاغر و مردنی است بجای آن میگذارند و اینگونه اطفال را «اطفال الشتی» یعنی عوض شده (عوضی) گویند . اکنون بهر طفلی که ضعیف و لاغر و زرد باشد «الشتی» گویند یعنی مثل اینکه با بچه جن عوض شده است .

**الشدگش** . بفتح اول و کسر دوم هر دو کلمه  
بمعنی دادوستد و رد و بدل است (بیشتر در مورد امور جنسی بکار میرود) .

**الك** . بفتح اول و دوم  
۱ - آردیز كوچك را گویند که سوراخهای آن ریز است و فعل آن الك کردن است .  
۲ - چوب كوچکی است که در بازی الك دولك بکار میرود . (به الك دولك رجوع شود) .

**الكبیز** . بفتح اول  
به آرد خیلی نرم و یا هر چیز دیگری که خیلی نرم باشد «الكبیز» گویند . یعنی مانند چیزی که بوسیله الك پیخته شده باشد .



## Gôzet be alak

## گوزت به الک

این جمله را وقتی میگویند که بخواهند کسی را تخطئه و مسخره کنند و او را سرزنش نمایند که میخواستہ کاری را انجام دهد ولی نتوانسته و یا اشتباه کرده است . شوریدہ شیرازی فرموده :

چون شنید این سخن مشیرالملک گفت ای گوز جملتان به الک

## الک و دولک . بفتح اول و دوم و ضم دال و فتح لام دوم Alak-o-dolak

نوعی بازی است که بوسیله دو قطعه چوب صورت میگیرد . چوب اول که بزرگ است (در حدود نیم متر) و در دست میگیرند دلک و چوب دوم را که کوچک است (در حدود ۲۰ سانتیمتر) الک گویند . این بازی را در کازرون و دشتستان چلک و مسه ، بفتح اول و کسر دوم کلمه اول و ضم اول و کسر و تشدید دوم کلمه Chalek-o-mos-seh و بعضی اوقات کیلی و مسه Kili-o-mos-seh نامند . مسه همان چوب بزرگ است (مسه همان تحریف کلمه دسته و یا مشتته است یعنی آنکه در دست و یاد رشت گیرند) . چلک و کیلی همان چوب کوچک است .

چلک و مسه بر سه قسم است :

۱ - چلک سنگی که چلک را روی دو سنگ قرار دهند و مسه را زیر چلک کرده آنرا بهوا اندازند و سپس با مسه چلک را زنند تا دور برود .

۲ - چلک هلی (بکسر هاء) که نوک چلک را تیز تراشند و آنرا روی زمین گذارند و سپس با مسه روی نک آن زنند تا بهوا بلند شود و آنوقت آنرا با مسه زنند که دور برود .

۳ - چلک فرنگی که هم چلک و هم مسه را با هم در دست راست گیرند و ابتدا چلک را بهوا اندازند و سپس با مسه آنرا زنند تا دور برود . در هر سه قسم چون چلک دور رود مسه را افقی روی زمین قرار دهند و آنکه پائین است در محلی که چلک افتاده ایستاده و آنرا بسوی مسه اندازد . اگر چلک بمسّه خورد زننده بالا آید و او بزند و آنکه اول زده پائین رود و اگر نخورد بازی تکرار میشود . اگر آنکه پائین است چلک را در هوا گرفت برده و زننده باید پائین برود و آنکه پائین بوده بالا بیاید .

## Alaki

## الکی . بفتح اول و دوم

یعنی کشکی و بدون فکر . مثلاً اگر کسی پاسخی را نسنجیده و بدون

فکر بگوید میگویند الکی جواب داد. تصور میرود این معنی از عمل «الک زدن» در بازی الک دولک گرفته شده باشد زیرا که هنگام زدن الک با چوب، هدف و نقطه معینی را در نظر نمیگیرند بلکه آنرا میزنند، هر جا که افتاد اهمیتی ندارد.

الگو. بضم اول و ضم کشیده گاف Olgô

نمونه‌های لباس ویا چیز دیگری است که از کاغذ و یا مقوا و یا چوب و یا پارچه تهیه کنند تا بعداً لباس ویا اشیاء دیگر را از روی آنها ببرند و بسازند.

الل. بضم اول و دوم Olol

بروزن «شتر» آدم ابله و احمق ویشعور را گویند.

اللك. بضم اول و دوم و فتح لام دوم Ololak

(الل باکاف تصغیر) یعنی مترس و مترسک و سرخر که در مزارع و خرمنها نصب کنند تا مرغان و حیوانات از آن ترسند و یا آنها خسارت وارد نسازند. مجازاً بکسی گفته میشود که از لحاظ تشریفات و ظاهر عنوانی دارد ولی در واقع وجودش بی ثمر و بدون تأثیر است. مجازاً بخانه‌های بی دوام و موقت هم گفته میشود مثلاً گویند این خانه که نیست الکی است. (به‌اللك سرخر من رجوع شود).

اللك سرخر من. یعنی مانند مترسک است که در سرخرمنها نصب کنند که پرندگان غلات را نخورند. مجازاً بکسی گفته میشود که وجودش بدون ثمر و نتیجه است (به لته رجوع شود). سرخر. مترس. (معمولاً اللك را بشکل آدم درست کنند باین ترتیب که چوبی عمودی نصب کنند و چوبی افقی در وسط آن ببندند و لباسی را بتن آن کنند و کلاهی را بر بالای آن گذارند تا شبیه به آدم شود و «سرخر» که مخصوص «لته» و مزارع صیفی است عبارت است از اینکه مجموعه الاغی یا حیوانی را بر بالای چوبی نصب کنند تا حیوانات از آن ترسند و بلته و مزارع صدمه وارد نسازند).

الل نمای حشفزن. (حشف بروزن چمن)

کسی است که ظاهراً احمق بنظر میرسد ولی باطناً بسیار رند و حقه‌باز است.

الم . بفتح اول وضم دوم Alom

نوعی محصول است که آنرا «ارزن Arzan» گویند و دردهات (ودر تهران در سالهای قحطی) مردم از آن نان سازند و در مواقع عادی بمصرف خوراک حیوانات و پرندگان میرسد و آنرا کسن و گاورس هم میگویند.  
غرای شیرازی گوید:

او سوار مادیان و من شتر      او پلو میخورد و من نان الم

الم شنگه . بفتح اول و دوم و چهارم و کسر گاف Alam shangeh  
مرافعه و جر و دعوا راه انداختن - شلوغی ایجاد کردن .

النک . بضم اول و فتح دوم Olang  
نوعی ازدویدن اسب است که ابتدا بملایمت و بعداً بتاخت منتهی میشود . در ابتدا که اسب بملایمت میرود آنرا نرمه النک گویند . فعل آن النک رفتن است .

النکو . بفتح اول و دوم و ضم کشیده چهارم Alangô  
دستبند . دست آورنجن . به دستبندهایی که زنان در دست کنند گفته میشود .

نقیب الممالك شیرازی گفته است :  
ای النکی این النکو را بگیر      دست از او بردار تا گردد دلیر

النکی . بضم اول و فتح دوم Olangi  
آدم بیسروپا . آدم سبک (به شعرفوق رجوع شود) .

الو . بفتح اول و ضم دوم و واو مصوته Alov  
بر وزن «چپو» آتش زبانه دار را گویند (این کلمه در اصل آلاو âlâv بوده است . به فرهنگ برهان قاطع رجوع شود) . فعل آن «الو کردن یا الوزدن» میباشد . سرود شیرازی گوید :

من همانم که رستم قلو زد      خرمن دیو فرنی الو زد  
و غرا گوید :

نیموز سیاه شب را زد      آتش آسمان دوباره الو

Elvâreh

الواره . بکسر اول و کسر راه  
آرواره و فك پائینی است .

الواره اش دررفته

بکسی گویند که حرف زیاد میزند و باصطلاح «ور» است .

Elo ashghâl

الواشغال . بکسر اول و فتح همزه دوم

بمعنی اثاثیه و اشیاء متفرقه است که غالباً ارزشی ندارند . در کازرون  
و دشتستان آنرا ال اشغال بفتح همزه و لام و سکون همزه دوم Al ashghâl  
تلفظ کنند .

الهی کمر نبندی

یا الهی کمر نگیری نفرین است یعنی توفیق حاصل نکنی .

Al-lâbaxti

اللابختی . بفتح همزه و باء

مانند تیر در تاریکی یعنی بدون مقصد کاری را انجام دادن . بر حسب  
اتفاق .

Alchveleh

اله وله . بفتح اول و کسر لام اول و واو و لام دوم

یعنی درهم و برهم و متفرقه چنانکه گویند فلانکس اله وله حرف  
میزند یعنی درهم و برهم میگوید و یا میگویند او مشتی اله وله گفت یعنی  
بعضی حرفهای بیربط گفت . بچیزهای بیمصرف هم اله وله گفته میشود .

Am

ام . بفتح اول

بزبان کودکانه یعنی دهان (به اپ رجوع شود) .

Om-mol

امثل . بضم اول و دوم و تشدید دوم

زنهای پیر و خرافاتی را گویند .

Amlek

املك . بفتح اول و کسر سوم

یعنی بزرگ کوچکی که تازه متولد شده باشد .

An

ان . بفتح اول

یعنی غایط و براز و گه .

انک کردن

کسی را مسخره و ریشخند کردن .

An chôchak

انچوچک . بفتح اول و ضم کشیده سوم و فتح پنجم

دانه‌ریزی است که جزء آجیل است و آن عبارت است از تخم گلایی کوهی . بطور کنایه بجیز ریز هم انچوچک گویند و بدان تشبیه کنند و بیشتر چشمهای ریز را به انچوچک تشبیه نمایند . شوریده گوید :

فرج الله خان شد از گریه چشم بادامیش چو انچوچک

Onor

انر . بضم اول و دوم

شرف و حیثیت را گویند . مثلاً گویند هنوز حرفی نزده‌ای به «انرش» میخورد یعنی به حیثیتش بر میخورد و عصبانی میشود .

Anak

انک . بفتح اول و دوم

۱ - مسخره و ریشخند و فعل آن انک کردن است . چنانکه گویند انکش کرد یعنی او را مسخره کرد .

۲ - نوعی زردآلوی ریز کم‌قیمت هست که آنرا «زردآلوانک Zardâlô Anak» گویند .

Ang

انگ . بفتح اول

نشان و اثر و نقش . چنانکه گویند پارچه را انگ کرد . لکه سیاهی هم که در ظرف و یا پارچه باقی بماند میگویند انگ شده و یا انگ گرفته است .

Engâr

انگار . بکسر اول

یعنی مثل اینکه و گویا . چنانکه گویند صدای پائی میشنوم انگار براندرم میآید .

انگاره . بفتح اول و کسرراء Angâreh

یعنی اندازه و مقدار . حدس و تخمین . فعل آن انگاره زدن است .

انگشتانه . بفتح اول و ضم سوم و کسرنون دوم Angoshtâneh

پوشش فلزی یا نایلونی است که خیاطها بر سر انگشت کنند تا هنگام فرو بردن سوزن در پارچه از ته سوزن بانگشتان صدمه وارد نشود .

انگشت برك . ( برك بضم اول و فتح دوم ) Angosht borak

که آنرا باغبانها « شلبر Sholbor » و در تهران آنرا « گوش برك » گویند خرنده ایست که در باغچه ها نشو و نما کند و ریشه گلها را خورد و باعث خشك شدن آنها گردد . این خرنده را در ادبیات « آبدزدك âbdozdak » نامند .

انگشت توجشمش کرد

یعنی دروغ او را آشکار کرد . رو برو گفته های او را تکذیب کرد .  
مشتش را واکرد ( این جمله بیشتر در گفتگوها استعمال میشود ) . ( به پنج رجوع شود ) .

انگشت شمار . بفتح اول و ضم شین دوم Angosht shomâr

یعنی معدود مثلاً گویند عده مسافریں انگشت شمار و کم بود .

انگشت نما . بکسرنون دوم Angosht nemâ

یعنی رسوا . فعل لازم آن انگشت نما شدن و فعل متعدی آن انگشت نما کردن میباشد .

انگل . بفتح اول و سوم Angal

طفیلی - سر بار .

انگل شدن

یعنی چیز را بزور از کسی گرفتن . طفیلی شدن - سر بار کسی شدن .

انگل . بفتح اول وضم سوم  
Angol  
یعنی انگشت . انگشتی که بجائی کنند چنانکه گویند انگل در دماغ  
یا جای دیگر کرد .

انگلک . (انگل با کاف تصغیر)  
Angolak  
یعنی انگشت کوچک .

انگلک کردن  
یعنی عملی را با انگشت انجام دادن و یا انگشت را در سوراخی  
کردن - با انگشت خرابکاری کردن - به چیزی ور رفتن و دستکاری کردن .  
مجازاً بمعنی تحريك و مسخره کردن هم استعمال میشود .

انیزه شدن . بضم اول و کسر دوم و یا مصوته  
Oneyzeh shodan  
و کسر زاء  
تلکه کردن - کلاشی نمودن - بزور چیزی را از کسی گرفتن .

انیس . بفتح اول  
Anis  
۱ - مونس و همدم .  
۲ - تغار خمیر گیری است که به آن « حصین » هم گویند .

اوار . بضم اول  
Ovâr  
که اصل آن « آوار » است بمعنی جان مثلاً گویند باوارش افتاد  
واورا زد یعنی بجانش افتاد و او را زد . مثل به بختارش افتاد .

اورک . بضم اول و فتح سوم  
Ovrak  
همان « آبرک » است . (به آبرک و هیلو رجوع شود) .

اوزو . بضم کشیده اول و سوم و واوهای معدوله  
ôzô  
که آنرا زودو بهمان وزن Zôdô هم گویند عبارت است از صمغ  
درخت بادام کوهی و برای چسبانیدن و تهیه چسب بکار میرود . غرای

شیرازی گوید :

از شکم خویش اگر خائفی      بر در سوراخ بچسبان اوزو

اوسا . بضم اول کشیده و واو معدوله      Osâ  
بمعنی آنوقت است (اینکلمه دراصل آن‌سا بوده چنانکه ایسا این‌سا  
بوده است) . (به ایسه رجوع شود) .

اوسی . بضم اول و سکون واو مصوّته      Ovsî  
بروزن « اوجی » (درکازرون آنرا اوشی Ovshi و اوشون  
Ovshôn گویند) دراصل افشان بوده و آن عبارت است ازچوبی که منتهی  
به پنج تکه چوب باریک کج (بشکل انگشت) میشود و با آن غلات آخون‌شده  
را (آلون) بهوا می‌اندازند تا کاهی که بین دانه‌های غلات است باد بیرون  
ببرد و غلات آن بجای نخستین بیفتد . این عمل را باد اوسی یا باد اوشی یا  
اوسی کردن گویند . یعنی بادافشان یا افشانیدن درباد .

اوشا . بضم اول و واو مصوّته      Ovshâ  
خانه گلدانی . آغل گوسفندان .

اوشون

به اوسی رجوع شود (بضم اول و واو مصوّته) .

اوشی . بضم اول و واو مصوّته      Ovshi  
۱ - تحریف آبشی است (به آبشی رجوع شود) .  
۲ - تحریف اوشون است (به اوسی رجوع شود) .

اوفو . بضم کشیده اول و سوم و هردو واو معدوله      ôfô  
غذای مطلوب بچه‌ها که پختنی باشد . مانند آبگوشت - برنج را  
درکیسه‌ای ریخته و درآبگوشت اندازند تا پخته شود و برای بچه‌ها سهل‌الهضم  
باشد (این کلمه بزبان کودکان است) .



اوقاتش تلخ شد

یعنی عصبانی شد - خشمگین گردید .

اوقات تلخی

عصبانیت - بداخلاقی .

Ovgôn اوگون . بضم اول وسوم - واو اول مصوته

و واو دوم معدوله است

در اصل «آبگون» بوده یعنی حدود وثغور و مرز . از اوگون رد شد یعنی از حدود دسترس خارج گردید .

Ovmâl اومال . بضم اول و واو مصوته

که اصلاً «آبمال» بوده بمعنی مأمور آبیاری است . کسیکه آبیاری میکند . میراب (باء به واو تبدیل شده است) .

ah اه . بفتح اول

برای توییح و اظهار تنفر استعمال میشود . مثلاً اگر بخواهند نسبت بکسی اظهار نفرت کنند گویند اه چه آدم بدی است یا گویند اه بتو چقدر بدی .

ahrâz اهراز . بفتح اول

یعنی ترس و وحشت چنانکه گویند از دیدن آن واقعه اهراز کردم (در کازرون آنرا بکسر اول تلفظ کنند) . (شاید این کلمه اعراض بوده است) .

ahle baxyeh اهل بخیه . بفتح اول هردو کلمه و کسر لام و یاء

اهل کار - کسیکه بچه باز باشد - بطور کنایه باشخاص وارد بکار و بصیر هم گفته میشود .

ahlôk اهلوك . بفتح اول و ضم کشیده سوم و واو معدوله

همان بخورك و آخورك است . (به آخورك رجوع شود) .

اهن وتلپ . کلمه اول بکسر اول و دوم - کلمه  
دوم بضم اول و دوم و سکون سوم

تقلید صوت (سرفه کردن است) و معنی افاده و تکبر و خودنمایی  
میدهد . اهن صدای سرفه و تلپ صدای پازمین زدن است که بعضی ها برای  
اخبار کردن ورود خود بدان متوسل میشوند تا دیگران متوجه شده و باو  
احترام گذارند. مثلاً گویند فلانکس با اهن و تلپ وارد شد. یعنی با تکبر و افاده .

ایسه . بضم سین یا  
isoh  
isâ

بمعنی اکنون و حالا است. (به اوسا رجوع شود).  
(شاید این کلمه تحریف الناعه عربی باشد).

ایغذه . بسکون غین و کسر ذال  
Ighzeh  
یعنی اینقدر و مقصود کم و اندک است چنانکه شوریده شیرازی  
فرموده است :

گفت با من یکی از اهل تمیز      که تو خود خوردی از آن خربزه نیز؟  
گفتمش چون شکم خربوزه      شکم کارد بخورد ، اگ ایغذه !  
یعنی اگر اینقدر - یعنی کمی هم نخوردم .

ایلون . بکسر اول و ضم کشیده سوم  
Eylôn  
این کلمه که غالباً با ویلون استعمال میشود بمعنی حیران و سرگردان  
و در بندر میباشد .

این دست و آن دست کردن  
امروز و فردا کردن . کاری را بتعویق انداختن .

این گل چه گل است

نوعی بازی قدیمی است که بدینسان صورت می گرفته است :  
دو نفر بین خود گلی را معین می کرده اند و آنوقت یکی از آندو جلو  
دیگری آمده و سوار او میشده و میگفته است این گل چه گل است ؟ آنکه خم

بوده و سواری میداده میگفته چه موسم است . اولی جواب میداده مثلاً  
بهاره آنوقت دومی باید از روی قرینه نام گل را بگوید . اگر درست میگفت  
پیاده سوار و سوار پیاده میشده والا سؤال و جواب تکرار میشده است .  
دیگری ازدونفر اولی بعنوان داور شاهد سؤال و جوابها بوده است.

# حرف ب

با آتش بازی کردن

یعنی بکار خطرناکی دست زدن .

Bâb

باب

- ۱ - مرسوم و متداول - چنانکه گویند این لباس باب شده است .  
۲ - جور بودن - چنانکه گویند این دو تفسیر باب هم میباشد .  
(ضد ناجور) .

باب دندان

مطابق میل .

باب روز

رواج . مد . چیزیکه در هر دوره‌ای مرسوم و متداول است . مثلاً  
گویند این لباس باب روز نیست . یعنی مرسوم نیست .

باب شدن

مرسوم و متداول شدن .

Bâbqoli

بابقلی . بسکون باء دوم وضم قاف  
به بوغلی رجوع شود .

Bâbônch

بابونه . بضم کشیده باء دوم وواو معدوله وکسرنون  
یکنوع سبزی خوردنی خودروئی است که گل قشنگی دارد . بابونه  
سبز را بجای شبت (شوت - شود) درپلو کرده «بابونه پلو» سازند . گل  
بابونه را خشک کرده ، بشکل دارو استعمال کنند . معمولاً آنرا مانند چای  
«دم کنند» وبخورند وگاهی درخوراکی هم نمایند . (به کاجی رجوع شود) .  
(عربی بابونه را اقحوان گویند) .

Bâpir

بایپر . (بلهجه دشتستانی)  
یعنی جد . نیا . (بابای پیر) .

Bâj-e-Sbil

باج سیل  
پولی است که بناحق از کسی گیرند . معمولاً پولهایی است که گردن  
کلفتها وزورگویان ازضعفا گیرند .

Bâji

باجی  
یعنی خواهر . این کلمه غالباً باکلمات ماه - شاه - خانم - گل  
استعمال میشود . چنانکه گویند: شاباجی . خانم باجی . ماه باجی وگل باجی .  
درکازرون «آباجی» هم استعمال میشود که گویا تخفیف «آغاباجی» بوده  
است . (کلمه باجی اصلاً ترکی است) .

با خرس جوال رفتن

یعنی با اشخاص قوی وپست طرف شدن . باکسی مبارزه کردن که  
نتیجه اش مغلوبیت است . کنایه است ازاینکه درکاری مغلوب میشود .

Bâd

باد

- ۱ - جریان هوا .
- ۲ - ورم اعضاء بدن . مثلاً گویند پشت پایش بادآورده است .
- ۳ - دردهای عضله ای یا مفصلی را هم باد گویند . مثلاً گویند باد  
انداخته درکمرم ودرد میکند . (به ترله رجوع شود) .

Bâdâlô

باد آلو

یعنی باد آور . این کلمه در مورد خوراکی هائی گفته میشود که تولید نفخ کنند و یا در اثر خوردن آنها عضوی از بدن متورم شود و باصطلاح باد بیاورد .

Bâd âvard

باد آورد

۱ - بدون زحمت بدست آمده چنانکه اگر ناگهان ارث هنگفتی بکسی برسد میگویند گنج باد آوردی نصیبش شده است.<sup>۱</sup>  
۲ - نوعی بته سبکی هم هست که چون خشک شود بوسیله باد باطرافه برده میشود و برای سوختن بکار میرود . گاهی به کنایه باشخاص سبک و جانگرفته و غیر متین هم گفته میشود . چنانکه این ضرب المثل را ساخته اند: سنگین سرب است که باد آورد ، بادش برد .  
یعنی آدم موقر و متین مانند سرب سنگین و محترم است ولی آدم سبک و جانگرفته مانند باد آورد بکوچکترین بادی باطراف برده میشود .

باد آورده را باد برد

یعنی اگر ثروتی ناگهانی بدست کسی برسد بهمان سرعت خرج میشود و از بین میرود .

Bâd bâdak

باد بادک . بسکون دال اول و فتح دال دوم

کاغذک . کاغذ هوا . (به کاغذک رجوع شود) .

Bâd-e-brôt

بادبروت . بکسر دال و بضم باء دوم وراء و واو معدوله

(باد سیل) یعنی غرور و تکبر . تبختر . خودنمایی .

باد بزخمش خورده

(معمولاً اشخاصیکه زخمی بآنها میرسد درابتدا که عضو گرم است احساس درد زیادی نمیکنند ولی چون مدتی گذشت و جای ضربه سرد شد

---

۱ - گنج باد آورد گنجی است که خسرو پرویز بدون زحمت از رومیان بدست آورد - رجوع شود به صفحه ۱۲۰ فارسنامه ابن بلخی چاپ علی نقی بهروزی - شیراز ۱۳۴۳ .

درد شدیدی احساس میشود). یعنی آزار دیده و متألم شده . کسیکه بمصائب و بلائیکه بر او رسیده واقف شده . مثلاً کسیکه ضرری کرده و تازه خبردار شده و یا صدمه‌ای باو وارد شده و تازه دردش شدت کرده و بنای گریه و زاری و بیقراری میگذارد میگویند تازه بزخمش باد خورده است. (به هنوز باد بزخمش نخورده رجوع شود).

## باد خوردن Bâd xordan

درد زایمان . زنی که در حال زائیدن است میگویند «باد میخورد» یا «بادش گرفته» .

باد در آستین انداختن یا

باد در غیب انداختن یا

باد در گلو انداختن

یعنی تکبر و تبختر کردن . خودنمایی کردن . برخ دیگران کشیدن.

## بادرفتن Bâdraftan

لاف و گرافزدن . تکبر و افاده کردن . فیس کردن .

## باد قپک Bâd qopak

باد قپک . بضم قاف و فتح پ

یعنی باد قپنده (به قپیدن رجوع شود). نوعی زانگی و پرنده سبزرنگی است که عوام معتقدند هنگام پرواز باد را میقاقد و میبلعد .

با دمش گردو میشکند

یعنی خوشحال و مسرور است . سرپلنگ است . کیفش کوک است .

بادنجان بد آفت ندارد .

یعنی اشخاص بد زیان نمی‌بینند . مثل این ضرب‌المثل است که در بنادر مصطلح میباشد «ظالم ، سالم است» . (ممکن است کلمه «بد» ، «بم» بوده باشد چنانکه در تهران و بعضی جاهای دیگر آنرا «بم» تلفظ کنند و گویند بادنجان که در شهر بم (از شهرهای بلوچستان) میروید هیچوقت دچار آفت نمیشود) .

## Bâdiyeh

بادیه . بکسر یا .

کاسه مسین است که مورد استعمال است و «باطیّه» معرّب آن است . و آن کاسه ایست (کوچک یا بزرگ) که ته آن پهن و دهنه آن کمی تنگتر و لبه آن برگشته است و برای نگهداری روغن و شیر و شیر استعمال میشود چنانکه گفته اند :

آن یکی شیری است اندر بادیه      و اندگر شیری است اندر بادیه  
آن یکی شیری است کآدم میخورد      و اندگر شیری است کآدم میدرد  
(بادیه اولی همان ظرف مسین و بادیه دوم عربی و بمعنی صحراست.  
شیر اولی شیر گوسفند و شیر دومی حیوان درنده است).

## Bâr

بار . بسکون راء

- ۱ - محموله يك حيوان مثلاً يكبار هیزم یا يك بار جو .
- ۲ - دفعه و مرتبه است مثلاً من اورا دوبار دیدم .

## Bâr âvardan

بار آوردن

- ۱ - تربیت کردن . چنانکه گویند بچه را بد بار آورده است .
- ۲ - نتیجه دادن . چنانکه گویند حرفهای دروغ خجالت بار میآورد.

## Bâr kardan

بار کردن

- ۱ - پر پشت حیوانی گذاردن . مثلاً هیزمها را بار کردند. در همین معنی جنسی را درماشین هم گذاشتن استعمال میشود . مثلاً اجناس را بار ماشین یا بار کامیون کردند .
- ۲ - بر کسی تحمیل کردن و بزور بکسی قبولانیدن . مثلاً خجالت بارش کردند .
- ۳ - روی آتش برای طبخ گذاشتن چنانکه گویند گوشت را بار کرد.

## Bâresbari

بارسبری . بکسر راء اول و فتح باء

مخفف «بار آسیابری» است و آن یکنوع یابوی قوی است که مخصوص حمل گندم به آسیابوده و آنها را «یابوی بارسبری» گویند. غرای شیرازی گوید:  
ترد عاقل این حمار پر هنر      بهتر است از یابوی بارسبری



Bâri

باری

مرغ (ماکیانی است که جوان باشد . مرغی که تازه از حالت جوجگی بیرون رفته باشد).

Bâsme-i

باسمه‌ای . بسکون سین و کسر میم

بجیزی گفته میشود که قلابی و بدل باشد . چیزی که اصل نباشد .

Bârshin

بارشین . بسکون راه

عبارت است از شاخه‌های نازک و باریک درخت بادام کوهی که برای سوختن بکار میرود . (این کلمه در اصل «بارچین» Barchin بوده یعنی چیزی که زیر بار چیده میشود . زیرا که دهاتیها و هیزم‌کشاها هنگامیکه میخواهند هیزم را بار حیوان کنند مقداری از بارشین را زیر هیزم‌ها می‌چینند تا نوك هیزم‌ها ببدن حیوان صدمه وارد نماند).

در دشتستان بارشین را جرگه بفتح جیم Jargeh گویند.

Bârobandil

باروبندیل

یعنی اسباب و لوازم سفر .

Bârhang

بارهنگ . بفتح هاء

دانه ریز تیره‌رنگی است که دم کرده آنرا برای زکام و سینه درد می‌خورند .

Bâz - yâr

بازیار

زارع و کشاورز . برزگر .

Bâshloq

باشلق . بضم لام و سکون شین وقاف

شیربها . پولیکه شوهر هنگام ازدواج بزن میدهد .

Bâsheh

باشه . بکسر شین

(در کازرون آنرا باشا Bâshâ گویند) . نوعی مرغ شکاری است.

شاهین . غرا گوید :

باشه غصه شد پدید ، باز فراق در رسید  
کفتر<sup>۱</sup> وصل در پرید ، آه ز پشت بام من

Bâshi

باشی

بمعنی رئیس است وغالباً بعد از کلمه دیگر ذکر شود . مثلاً فراشبازی  
یعنی رئیس فراشها .

Bâfôr

بافور . بضم فاء و واو معدوله

به «فور» رجوع شود .

Bâfeh

بافه . بکسر فاء

وقتیکه دروگران محصول گندم وجو را میبرند ، آنها را در بغل  
خود جمع میکنند تا زمانیکه بغلشان پر شود و سپس آنها را روی زمین  
میگذارند تا بعداً بخرمن منتقل شوند . این دسته بزرگ غله را «بافه» گویند .

قحطی زیربافه

چون هنگام بریدن محصول غلات و فراهم آوردن بافهها آخر سال  
است و تقریباً محصول سال گذشته همه بمصرف رسیده و غله کم است ، کمی  
نان محسوس است و این کمی نان این موقع را «قحطی زیربافه» گویند .

مار زیربافه

مثل مار زیرشل .

Bâk

باک

در شیراز بمعنی بیماری و عیب و نقص استعمال میشود . مثلاً وقتیکه  
از هم احوال پرسى میکنند میگویند حال شما چطور است ؟ باکتان نیست و یا  
باکی ندارید ؟ و وقتی که میخواهند بگویند کسی مرضی دارد میگویند يك  
باکی دارد .

گاهی بمعنی غرض استعمال میشود - مثلاً در مورد کسیکه تعمداً

بکاری مبادرت میورزد میگویند .  
بك باکیش میشود . یعنی غرضی خاص دارد .

Bâlâ

بالا

- ۱ - ضد پائین .  
۲ - قد و قامت . چنانکه گویند بالا بلند یا بلند بالا . یعنی کسیکه قامتش دراز است . مثلاً :  
بلند بالا به بالات آمدم من      هوای خال لبهات آمدم من

Bâlâdâri

بالاداری

حمایت کردن . هواخواهی .

Bâlâ kashidan

بالاکشیدن

- ۱ - چیز را از پائین بیالاکشیدن . مثلاً دلو را از چاه بالاکشید  
و یا گیل را از پائین بیالای بام کشید .  
۲ - پول یا مال کسی را بدون استحقاق خوردن و پس ندادن . مثلاً  
گویند او تمام طلبات مرا بالاکشید .

Bâlâ got konak

بالاگت کتک . بضم گاف و کاف اول و فتح نون

یعنی چیزی که بالا را بزرگ میکند . قد کشک . ورم کشاله ران که معمولاً در جوانها صورت میگیرد و آنرا دلیل بلند شدن قد آنها میدانند.  
(به قد کشک رجوع شود) . (محل استعمال ، کازرون) .

Bâleshtake mâr

بالشتک مار . بکسر لام و کاف و سکون شین و فتح تاء

نوعی خرنده است سیاه رنگ که مانند سنگ پشت ، پشتی مدور و سیاه رنگ دارد و از نوع «خزوک و تدو» میباشد و عوام معتقدند که مار سر خود را روی پشت او گذارده بخواب میرود . شوریده فرموده است :  
فضه چون بالشتک ماری همی زین جو بآن جو  
برجهد یارب که بیرون آورد پایش پیوکی

**Bâlandeh** بالنده . بفتح لام و کسر دال  
به «باهنده» رجوع شود .

**Bâlang** بالنگ . بفتح لام  
۱ - بمعنی خیار است .  
۲ - نوعی مرکبات است که بزرگ شود و از پوست آن مربا سازند.  
(چون دراز و کشیده و بشکل خیار و بالنگ است آنرا بالنگ گویند) .

**Bâl nist** بال نیست  
یعنی قبول نیست . مثلاً اگر در بازیهایی اشتباهی کرد ، میگوید  
ایندفعه بال نیست یعنی ایندفعه قبول نیست . این جمله غالباً بطور منفی  
استعمال میشود .

**Bâmbôl** بامبول . بسکون میم و ضم کشیده باء دوم و واو معدوله  
حقه . خدعه . مکرو فریب .

بامبول باز  
حقه باز . حيله گر . متقلب .

بامبول زدن  
حقه زدن و خدعه کردن .

**Bâmiyeh** بامیه . بکسر سوم و چهارم  
۱ - یکنوع سبزی است که از آن با گوشت خورش سازند .  
۲ - قسمی زولویا (زلیبی) است که قنادها سازند .

**Bâhandeh** باهنده . بفتح هاء و کسر دال  
یعنی پرنده - بالنده .  
آدمی بالنده بی بال و پر است یا آدمی باهنده بی بال است . مقصود  
از این ضرب المثل این است که اگر چه بشر مانند پرندگان بال ندارد ولی  
مانند پرندگان بهمهجا میرود .

با يك دست چند هندوانه را نمیتوان برداشت  
یعنی چندکار را در يك زمان نمیتوان انجام داد .

**Bebehrôk** بههروك . (بلهجه کازرونی) بکسر اول و دوم  
وضم راء و واو معدوله و سکون کاف

نوعی میوه جنگلی است که از درخت بته مائندی بدست میآید و آن  
میوه ریز و شیرین است (مانند کنار) . بته این میوه در کوههای کازرون میرود.

**Bot** بت . بضم اول  
یعنی گلو . چنانکه گویند بتش را گرفت یعنی گلویش را گرفت .  
گاهی بت بمعنی بیخ هم استعمال میشود . چنانکه گویند بت گلویش را گرفت .  
یعنی بیخ گلویش را گرفت .

**Batâvi** بتاوی . بفتح اول و کسر واو  
نوعی از مرکبات است که بزرگ شود و سر آن پهن گردد و قسمتی از  
آن که مغزش سرخ رنگ است «توسرخ» هم نامند .  
(این کلمه از بتاویا Batâviâ که نام سابق پایتخت کشور کنونی  
اندونزی است که فعلاً آنرا جا کارتا نامند گرفته شده است زیرا که این میوه  
را از آن شهر آورده اند) .

**Botol** بتل . بضم اول و دوم  
یعنی خروك و خر خاکی .

**Betemarg** بتمرگ . بکسر اول و دوم و فتح سوم  
فعل امر است از مصدر «تمرگیدن» . این کلمه هنگامیکه بخواهند  
اهانت و یا نفرین کنند گفته میشود و معنی آن بنشین است . چنانکه اگر بخواهند  
بکسی بگویند بنشین ضمناً هم او را نفرین کنند میگویند «بتمرگ» یعنی  
بنشین که الهی نشستن تو بامرگ توأم و همراه باشد . (به پاتمرگ رجوع شود) .

**Botov** بتو . بضم اول و دوم و سکون واو مصوته  
بمعنی شفته است و آن مخلوطی از آهك و سنگ و خاك است که

در زیر شالوده‌ها ریزند. این کلمه اصلاً بتون بوده است. (به شفته رجوع شود)

بتور انداختن

یعنی چیز را یا کسی را ربودن. این جمله بیشتر در مورد ربودن زنان بکار می‌رود.

بتّه . بضم اول و کسر و تشدید تاء  
Bot-teh  
یعنی بوته . رستنی و درختهای کوچک و کم ارتفاع را گویند .

از زیر بتّه درآمده

یعنی قوم و خویشی ندارد. (به از زیر بنجه بیرون آمده رجوع شود).

بجی . بفتح اول  
Baji  
نوعی گرمک است که در کازرون بدون آب (زراعت بخی) بدست می‌آید .

بجی . بضم اول  
Boji  
(دربو شهر) سگهای اهلی کوتاه را گویند . جعفر عاقل گوید :  
سری بیای عشق او بجان و دل نهاده‌ام  
بگردن ار همی نهی «بجی صفت» تلاده‌ام  
نمی‌گیرم از کند به پیزم شیافها

بج . بفتح اول  
Bach  
بمعنی جوانه و تنجه است . بطور کنایه زاد و ولد هم معنی میدهد .

بج زدن

یعنی تنجه زدن . جوانه زدن .

بچاک زدن . بکسر اول

یعنی جیم شدن . فرار کردن . بچاک زد یا زد بچاک یعنی فرار کرد .

نازك نارنجی . نازنازو . لوس و نتر .

## Baxt

بخت . بفتح اول

بروزن «تخت» علاوه بر اینکه بمعنی اقبال است در کازرون شوهر را گویند . مثلاً زنی بزنی دیگر میگوید داغ بخت را نبینی . (چون آنها کلیه امور و سرنوشت خود را مدیون زحمات شوهر میدانند شاید اطلاق کلمه بخت بشوهر خالی از تناسب و لطف نباشد) . (به آئینه بخت رجوع شود) .

بخت داد

یعنی امان داد . زنهار داد . تسلیم شد .  
دختر دم بخت . یعنی دختری که هنگام شوهر کردن او رسیده است که او را دختر دم شوهر هم میگویند .  
افتاد به بختش . مثل افتاد به بختارش (به بختار رجوع شود) .

## Baxtâr

بختار . بفتح اول

به تنهایی استعمال نمیشود بلکه بصورت «به بختارش افتاد» یا «افتاد به بختارش» گفته میشود . یعنی بجانش افتاد . یعنی شروع کرد بزدنش . مثل به آوارش افتاد . گاهی هم گویند افتاد به بختش . بجای افتاد به بختارش .

## Baxtak

بختک . بفتح اول و سوم

بمعنی کابوس است . حالت خفقان آوری است که هنگام خواب بانسان دست میدهد . بختک رویم افتاد یعنی دچار کابوس شدم .

## Boxtôn

بختون . بضم اول و ضم کشیده سوم

یعنی تهمت و افترا زدن و بهتان (اصل آن بهتان بوده است) . بختون زدن یعنی کسی را متهم کردن .

بخرچش نرفت .

یعنی در او تأثیر نکرد .

بخشه . بفتح اول و کسر سوم (بلهجه کازرونی) Baxsheh

۱ - (ازبخشش گرفته شده) سوغات . تحفه . ارمغان . هدیه . این ضرب المثل در کازرون رواج دارد :

... ننگت بزنند ، بخشه ننگت ترند .

یعنی اگر ترا بی آبرو کنند بهتر است که هدیه کم و نالایقی بتو بدهند و بتو اهانت کنند .

۲ - در کازرون عطسه را هم بخشه گویند .

بخو . بضم اول و دوم و واو مصوته بوزن «پلو» Boxov

آلتی بوده که با آن پای محبوسین را می بسته اند تا نتوانند آنها را حرکت دهند و راه بروند . غرا گفته است :

بعد از این ها شما بیای . . . . . بزن از دست بطن خویش بخو

بخوبر . بضم هردو باء Boxovbor

آدم حقه باز و رند و قلاش و پاردم سائیده را گویند .

بخودت يك سوزن بزن و بدیگران يك جوالدوز

اگر میخواهی بکسی ضرری بزنی خودت هم متحمل ضرر کمی بشو . هرگاه از کسی توقع زیادی داری ، خودت اندکی از آن توقع را بجای آور .

بخور . بضم کشیده اول و دوم Bôxôr

بخار آب داغ . بخار هر نوع مطبوخی .

بخوردادن

۱ - سر را روی بخار آب داغی که از چای و سایر جوشانده ها برمیخیزد میگیرند و گاهی هم پارچه ای را روی سر می افکنند تا بخارهای مزبور تماماً وارد مجرای تنفسی گردد و اینکار برای دفع زکام و بعضی سردردها نافع است . با کندر و اسپند و بعضی دانه های معطر هم برای خوشبو ساختن هوا بخور دهند در این صورت آنها را در منقلی یا مجمری ریزند تا دود آنها در هوا پیچد .

۲ - بطور مجاز یعنی بوکشیدن و لاس زدن و عقب زنان افتادن است .



Boxorak

بخورك . بضم اول و واو معدوله وفتح سوم  
به آخورك رجوع شود .

بخورونمير

درآمد اندك - درآمدیكه خوردن آن مانع مردن شود .

Baxyeh

بخیه . بفتح اول و كسر سوم  
دوختنی است كه فاصله گندها (بكسر اول) زیاد باشد . دوختنی های  
موقتی است كه درشت درشت دوزند تا پس ازدوختن اصلی آنها را واشكافند .

اهل بخیه

كسیكه بچه باز باشد .

بداد رسیدن . بكسر اول

یعنی بكمك کسی شتافتن مثلاً گویند بدادم برسید یا بدادش برسید .

Bad tak-o-pôz

بدتك وپوز . بفتح اول و تاء  
آدم بدقیافه - کسیكه صورت زشتی داشته باشد . (به تك وپوز  
رجوع شود) .

Bad rekâb

بدرکاب یا

Bad legâm

بدلگام

آدم تند و عصبانی و جانگرفته ایكه هرگاه بمنصبی برسد بزیردستان  
آزار واذیت برساند و افاده بفروشد .

Bad rag

بدرگ . بفتح اول و سوم

یعنی آدم بیغیرت - آنرا بیرگ هم گویند - شوریده فرموده است:  
من بر او همچو نشتر فساد بگشودم زبان كه ای بدرگ

Bederôk

بدروك . بكسر اول و دوم و ضم سوم كشیده

و واو معدوله

(بلهجه کازرونی) كه آنرا بدرك Bederak بكسر اول و دوم و فتح

سوم هم گویند . انجیر کوهی فارس را گویند و آنرا در حالیکه سبز است پخته و میخورند . همین بدروك وقتی که رسید آن را کچی Kochi خوانند . (به کچی رجوع شود) .

بدعای گربه باران نمیآید (نمیبارد)  
وقتی گفته میشود که بخواهند بگویند حرف شما بی تأثیر است .

بدقدم . بفتح اول  
Bad qadam  
به شکوم رجوع شود .

بدقلغ . بفتح اول و کسرقاف و لام  
Bad qelegh  
مثل بدرکاب .

بدل گرفتن . بکسر اول  
Bedel gereftan  
از چیزی متأثر شدن و آنرا در خاطر نگهداشتن . دلگیر شدن .

بدل . بفتح اول و دوم  
Badal  
جنس بد . جنس عوضی . چیزیکه بدتر از اصل باشد .

بدلی  
Badali  
صفت است برای بدل . یعنی جنسی که از جنس اصلی پست تر و کم بهاتر است .

بدیدوندید . بفتح اول و نون  
Badid-o-nadid  
آدم کوتاه نظر . کسیکه چیز مختصری در نظرش بزرگ و مهم جلوه کند .

بر . بضم اول  
Bor  
جمعی یا گروهی . مثلاً گویند يك بری مرد آمدند یا يك بری گوسفند را دیدم .

Bor zadan

برزدن

(فعل متعدی) یعنی جدا کردن .

برخوردن

(فعل لازم) یعنی جدا شدن . مثلاً اگر چندگوسفند از گله جدا شوند گویند چندگوسفند برخوردند . (یا چندگوسفند را برزدند) .

Bar

بر . بفتح اول

۱ - یعنی بدن . فعل آن بر کردن است . یعنی پوشیدن . چنانکه گویند پیرهن یا قبا را بر کرد .

۲ - نطفه درخت نر را هم «بر» گویند و آنرا با نطفه درخت ماده توأم سازند تا میوه خوب بعمل آید و این عمل مخصوصاً در مورد نخل کاملاً رایج است . فعل آن بردادن است چنانکه گویند نخل را باید برداد .

Ber

بر . بکسر اول

یعنی روشن . به (برشدن) رجوع شود .

Bar âmadan

برآمدن . بفتح اول

۱ - رسیدن . مثلاً خمیر برآمده است .

۲ - بالا آمدن و ورم کردن . مثلاً پشت پایش برآمده است .

۳ - عملی شدن . مثلاً نیتش برآمد .

Bor-râ

بُرا . بضم اول و تشدید راه یا

Bor-reh

بُره . بضم اول و تشدید و کسر راه

گردونه‌ایست که چرخهای آن دندانه‌های آهنی تیزی دارد و بوسیله چارپایان بر روی خرمنها کشیده میشود تا آنها را نرم کند و سهولت ساقه‌ها را بشکل کاه درمیآورد و درواقع کار «آخون» را انجام میدهد .

بُرا

بهمان وزن . بمعنی برنده است که صفت شمشیر و تیغ باشد . چنانکه درموقع دعای پادشاه گویند الهی تیغت بُرا باشد .

براق . بضم اول Borâq

نوعی گربه درشت و پشمالو میباشد که قیمتی است .

برای کسی بمیر که برایت تب کند

آدم باید در فکر کسی باشد که بوی علاقمند است . بکسی خدمت کن  
که او نیز خدمت کوچکی بتو انجام دهد .

برای يك دستمال قیصریگه را آتش میزنند

یعنی برای سود کمی زیان بسیاری بدیگری وارد میکند .

برج . بفتح اول Barj

مخارج غیر ضروری . این کلمه بعنوان تابع با خرج هم استعمال  
میشود . چنانکه گویند خرج و برج .

برج زهرمار . بضم اول

کنایه است بآدم خشمگین و عصبانی و عبوس . چنانکه گویند او را  
دیدم که مثل برج زهرمار نشسته بود ولذا چیزی نگفتم و برگشتم .

برخوردن . بفتح اول Barxordan

۱ - متأثر شدن . چنانکه گویند از این حرف درشت باو برخورد .  
یعنی باو توهین شد و متأثر گردید .

۲ - بمعنی بارور شدن . (به بر بفتح اول رجوع شود) .

برد . بفتح اول Bard

بمعنی سنگ است و مترادف آن استعمال میشود . مثلاً گویند سنگ و  
برد بسوی او انداخت .

مسجد بردی Masjed bardi قریه ایست یکفرسنگی شیراز و بسبب  
آنکه در آنجا مسجدی از سنگ وجود داشته آنرا مسجد بردی نامیده اند و آنرا  
اینک « قصر الدشت » نامند .

برآله . بفتح اول . الف مدی و کسر لام Barâleh

(بلهجه دشتستانی) عبارت از ظرفی است که با چوب سازند و دوطرف

الاغ و یا قاطر بندند و در آنها سنگ حمل و نقل کنند .  
(این کلمه در اصل برد - آلت بوده یعنی اسباب سنگ کشی) آنها  
در شیراز «رحل بفتح اول Rahl» گویند . (این ظرف کمی شبیه پالکی  
است . به پالکی رجوع شود) .

**Bardal** بردل . بفتح اول و سوم  
(بلهجه کازرونی) بروزن «خردل» بمعنی معاوضه و مبادله است .  
بردل کردن یعنی معاوضه کردن و مبادله نمودن .

**Berdeh berdeh** برده - برده . بکسر باء و دال  
ناصاف و دارای دانه دانه . به آب و مایعاتی گفته میشود که در آن  
اجسامی کوچک شناور باشند و گاهی آنها روه - روه هم میگویند . (تصور  
میرود برده - برده ، بریده - بریده بوده است) . یعنی شیریکه میبرد و مواد  
پنیری آن لخته لخته در آب آن شناور میگردد . (به روه - روه رجوع شود) .

**Berdi** بردی . بکسر اول  
گاهی . مرتبه ای . مثلاً گویند بردی میگوید برو و بردی میگوید نرو .

**Bar rô** بررو . بفتح اول و ضم کشیده سوم  
یعنی پیشانی و جبهه مخصوصاً بناها این کلمه را برای پیشانی و جلو  
عمارت بکار میبرند . چنانکه گویند روی برروی اطاق آهن بکوب .

**Boresh dêr** برش دار . بضم اول و کسر دوم  
(تشبیه بشمشیریکه برنده است) . مثل «برویند دار» .

**Ber shodan** بر شدن . بکسر اول  
۱ - روشن شدن . چنانکه گویند چراغ بر شد یعنی روشن شد .  
۲ - خیره شدن .

**Ber ber negâh kardan** بر بر نگاه کردن  
یعنی خیره نگاه کردن .

## بر کردن

یعنی روشن کردن. چراغ یا آتش (فعل متعدی آن است).

Barak raftan      برک رفتن . بفتح اول و دوم  
یعنی ترسیدن . مثلاً میگویند ازدیدن آن منظره بد برکش رفت  
یا از شنیدن آن صدای بلند برکم رفت .

Be rageh gheyratash      برگ غیرتش خورد . بکسر اول و فتح  
xord      دوم و کسر سوم کلمه اول  
یعنی او را متأثر کرد . او را تحریک کرد . او را وادار کرد .

Borm      برم . بضم اول  
چوبهائی است که بنشایان در سقف اطاقها (زیر تیرها و حمالها) قرار  
دهند تا روی آنها سقف کوبی کنند و یا توفال روی آنها بکوبند .

Barm      برم . بفتح اول  
جای ایستادن آب . آبگیر و تالاب . مانند برم دلك که درد و فرسنگی  
مشرق شیراز است .

Barmash râ bast      برمش را بست  
یعنی جلو آبر گرفت تا آب خارج نشود و انباشته گردد . بطور کنایه  
بکسی گویند که سرمایه‌ای پیدا کند . سود فراوانی برد . چنانکه گویند در این  
معامله یا در عرض یکسال برمش را بست . یعنی بقدر کافی عایدی پیدا کرد .

Bormeh      برمه . بضم اول و کسر سوم  
یعنی دسته علف بهم پیچیده . علف مچاله شده .

## برمه کردن

یعنی بهم پیچیدن و مچاله کردن . مثلاً کسی که يك قرص نانی را  
بهم پیچیده و مانند يك لقمه‌ای یکمربته در دهان نهد گویند نانرا برمه کرد .

علف خوردن حیوانات را هم که تند تند و زیاد خورند گویند برمه میکنند.  
Borov bargard . کلمه اول بضم اول و واو مصوته  
nadârad

یعنی بدون چون و چرا باید اجرا شود . حتمی الاجراست .

Borov borov . در هر دو کلمه بضم اول و دوم و واو مصوته  
یعنی کبکبه و جاء و جلال .

Boro band dâr . کلمه اول بضم اول و دوم . کلمه دوم  
بفتح اول  
یعنی آدم با عرضه و کار گزار و کسیکه کارها را سرعت و خوبی  
انجام میدهد .

Berô xâbidan . کلمه اول بکسر اول و ضم کشیده  
دوم و واو معدوله  
یعنی روی را بسمت زمین کرده خوابیدن . دمر .

Bôrôz . بضم کشیده اول و دوم و واو معدوله  
اظهار . بیان . آشکار .

### بروز دادن

آشکار کردن . اظهار نمودن . بیان داشتن . غرا گفته است :  
مطلبی از این سفر دارم هنوز که ندادم بر شما آنرا بروز

برو ویا یا بیابرو . (نه بشکل صیغه امر)  
یعنی آمدوشد . چنانکه گویند :

امشب که پلو داریم ، صد بیابرو داریم .

بطور کنایه بمعنی جاء و جلال هم گفته میشود . چنانکه گویند : او  
آدم ثروتمندی است و بیابرو زیادی دارد . یا درخانه اش بیابرو زیادی است.

بروی خود نیاوردن . بکسر باء

یعنی خود را به تفهیمی زدن . تجاھل کردن . خود را تفہمیدہ نشان دادن .

برهنه خوشحال . بکریا

بآدم بیفکری گویند که وضع زندگیش مرتب نیست و شاید گرسنه و برهنه هم باشد ولی همیشه خوشحال و خندان است .

Bori بری . بضم اول (بلهجه دشتستانی)  
بمعنی مقاطعه است .

**Borideh shâtar-reh**      بریده شاتره . بضم اول  
مانند بریده کاسنی از آب سبزی «شاتره» تهیه مینمایند و برای آن خاصیت طبی قائلند. (به بریده کاسنی رجوع شود).

**Borideh kâsni** بریده کاسنی . بضم اول  
سبزی «کاسنی» (کاشنی) را کویده و آب آنرا میگیرند و سپس  
تکه آهنی را در آتش سرخ کرده ناگهان در آن وارد میکنند تا ذرات سبز رنگ  
آن گرد آهن جمع شود و آب زلالیکه کمی زرد رنگ است باقی بماند . این  
آب باقی مانده را که خواص طبی برایش قائلند چند روز صبح ناشتا میخورند.  
گاهی بجای آهن ، يك تکه چینی داغ کرده در آب کاسنی وارد کنند و البته  
خواص این دو بریده فرق میکند .

بریزوپاش . بکسر هردو باء  
 Beriz-o-bepâsh  
 کنایه از اسراف و تمذیر است . رفت و ریز .

بز . بکسر اول Bez  
نوعی زنبور کوچک است که غالباً در باغها زندگی میکند .

Bozdel      بزدل . بضم اول و کسر سوم  
آدم ترسو و چپان .



ترسوئی . جبن و ترس .

بز را غم جان باشد و قصاب غم پیه

یعنی هر کسی در فکر نفع خود است . مثل :

هر که بفکر خویش است ، کوسه بفکر ریش است .

بزك . بفتح اول و دوم

آراستن صورت است که زنان بوسیله سرخاب و سفیداب و پیراستن موها و تزیین ابرو و لب و رخسار انجام دهند . (توالت فرنگی) محمد داود شاعر اصفهانی گفته است :

دارد برخ این دخترک ، از پاره دلها بزك

اشك یتیمانش زرك ، خون شهیدانش حنا

فعل آن بزك کردن است .

بزك نمیر بهار میاد ، خربزه با خیار میاد . بضم اول

یعنی ای بز از گرسنگی نمیر و صبر کن که در فصل بهار خربزه و خیار میآید و تو با خوردن آنها از گرسنگی میرهی . این ضرب المثل وقتی گفته میشود که وعده های دور و درازی بکسی میدهند .

بز گر از سرچشمه آب میخورد

کنایه از اشخاص نالایق و کم قدرت است که ادعاهای زیادی دارند .

بزنگاه . بکسر اول و فتح دوم

مرکب است از «بز» و «گاه» . درجاده های کوهستانی و یا پیچ وخم راهها یا پوزه کوهها و یا در وسط دره ها جاهائی است که دزدان کمین کرده کاروانیان و مسافرین را که نه راه پس دارند و نه راه پیش ، لخت میکردند . این جاها را «بزنگاه» میگویند .

در محاورات بزنگاه بطور کنایه به مجالها و فرصتهای مناسب گفته میشود . چنانکه گویند ضمن نطق و یا گفتگو بزنگاهی بدستش آمد و مطلب خود را گفت .

بزنگاه بمعنی سرموقع وموقع مناسب هم استعمال میشود .

Bezan-o-bekôb      بز و بکوب . بکسر هردو باء  
کنایه است بزدن ورقص وساز وآواز .

Bast      بست . بفتح اول

۱ - جاهای متبرک (مانند امامزاده) یا منازل بزرگان بوده که هر مقصری بدانجاها پناه میبرده از تعرض عمال حکام درامان بوده است و کسیکه بدان نقاط پناه میبرده میگفته‌اند : « بست نشسته است » .

زنجیر بست . معمولاً در بالای چارچوبه درهای ورودی آن اماکنی که بست بوده دوشاخه زنجیر را می‌آویخته‌اند و آنها را زنجیر بست میگفته‌اند .  
۲ - وافور کشان ، مقدار تریاکی را که هردفعه بحقه وافور چسپانیده میکشیدند آنرا « يك بست » مینامیدند . چنانکه میگفتند امروز دوسه بست تریاک کشیدم .

۳ - ظروف چینی شکسته را « گنگوزنها » بوسیله نوارهای نازک فلزی (حلی - برنجی) بهم متصل میکنند . هر نواری را يك بست نامند . چنانکه گویند گنگوزن بآن قوری ده بست زد تا درست شد .  
۴ - تسمه‌ایکه با آن دوجوب را بهم وصل کنند .

Besar bordan      بسر بردن . بکسر اول  
مثل سر بردن .  
بسیم آخرزد  
به «زد بسیم آخر» رجوع شود .

Besh      بش . بکسر اول  
تابعی است که بعد از کلمه «خوش» استعمال میشود و گویند خوش و بش میکند یعنی تعارف وخوش آمد میگوید .

Bash      بش . بفتح اول  
تحریف کلمه (بخس) است و آن زراعتی است که با آب باران بعمل آید .

بش . بضم اول و تشدید Bosh

(بلهجه کازرونی) کلمه ایست که هنگام تعجب و شگفتی بکار میرود  
مثلاً گویند فلانکس مرد - شنونده برای اظهار تعجب گوید: «بش» .  
در شیراز آنرا «بی» بضم باء و تشدید یاء گویند .

بشتر گفتند چرا شاست پس است ؟

گفت چه چیزم مثل همه کس است .

یعنی شتر را گفتند چرا از پس میشاشی ؟ گفت چون همه اعضاء من  
بدیگران نبرده شاشیدن منهم برخلاف سایرین است . این ضرب المثل بکسی  
گفته میشود که رفتار و کردارش بعکس و برخلاف سایرین باشد .

بشقاب . بضم اول Boshqâb

دوری - ظرفهای مدور (چینی - بلوری - مسی) است که دور سفره  
گذارند و در آنها خوراک خورند (شاید اینکلمه در اصل «پیش قاب» بوده  
یعنی ظرفی که جلوقاب پلو و خوراکی گذارده میشود) . (به دوری رجوع شود) .

بشکن . بکسر اول و فتح سوم Beshkan

یعنی پلنگ (به پلنگ رجوع شود) . فعل آن «بشکن زدن» است .

بشمه . بضم اول و کسر سوم Boshmeh

دسته های علف یا نی یا سر درختی است که بر روی دیوارهای چینه ای باغها ،  
افقی قرار دهند تا آب باران را بطرفین دیوار فروریزد . بشمه ها را روی  
اشکزه قرار میدهند (به اشکزه رجوع) .

بعل . بفتح اول Baal

یعنی لعاب مثلاً میگویند «بارهنک» را بجوشانند تا بعل بهم زند  
یعنی غلیظ شود و لعاب پیدا کند .

بغرنج . بضم اول و فتح سوم Boghranj

مشکل - درهم و برهم . چنانکه گویند اینکار بغرنجی است و انجام  
آن دشوار است .

بغلی . بفتح اول و دوم Baghali

یا کتابی بکسرکاف Ketâbi نوعی شیشه پهنی است که در آن عرق یا شراب کرده و در بغل جای میداده و هنگام حاجت میخورده‌اند . ایرج میرزا در عارفنامه گفته است :

در این دنیا به از آنجا نیایی که باشد يك کتابی یا « کتابی »  
« کتابی » آخر که یاء نسبت دارد همان بغلی یا شیشه شراب است .

بقاطر گفتند پدرت کیست ؟ گفت مادرم مادیان است  
بکسی گفته میشود که خانواده و نسب عالی ندارد ولی میخواهد با انتساب بدیگری خود را شریف و بزرگ قلمداد کند .

بقچه . بضم اول و کسر سوم Boqcheh  
سفره یا دستمال چهارگوشی است که برای پیچیدن لباس و پارچه بکار میرود .

بقچه کارک . بفتح راه Boqchekârak  
یعنی بقچه کوچک کار - سفره یا دستمال کوچکی که پارچه و لوازم کوچک خیاطی در آن گذارند .

بقدری شور بود که خانهم فهمید  
یعنی عیب کار بقدری آشکار بود که اشخاص کودکانهم آنرا فهمیدند .

بقرنه . بضم اول و دوم و کسر چهارم Boqorneh  
بقرنکی . بضم اول و فتح چهارم Boqornaki

یعنی حلقوم - برآمدگی نای (قصبه‌الریه) در گلو که از زیر چانه پیداست . سیب آدم .

بق کردن . بضم اول Boq kardan  
اخم کردن - با ترش رویی نشستن (اینکلمه شاید بغض کردن بوده است) .

**Bok**      بك . بضم اول  
(بلهجه کازرونی) یعنی شعله‌ور چنانکه میگویند چراغ بك گرفت  
یعنی شعله‌ور شد .  
در شیراز «بك» بمعنی تطییر و قالبد است .

**Bakrohi**      بکرهی . بفتح اول و ضم سوم  
نوعی مرکبات ریز است (کمی در شتر از لیمو) و آنرا مانند لیموی  
شیرین میخورند منتها آخر آن کمی تلخ است و لذا آنرا «بکرهی تلخک» گویند .

بگدا چه يك نانی بدهی ، چه يك نانی بستانی  
یعنی بآدم بی‌چیز و فقیر ، احسان کردن و نکردن چندان فرقی ندارد .  
بگفتن حلوا دهن کسی شیرین نمیشود  
یعنی بدون تحمل رنج و زحمت مزد عاید کسی نمیشود .

**Baglar**      بگلر . بفتح اول و سوم  
که آنرا بیلر Beylar هم گویند یعنی خودسرو خودمختار . (به بیلر  
رجوع شود) .

**Bôgô-nagô**      بگوئگو . بضم اول و دوم کلمه اول بفتح اول و ضم  
دوم کلمه دوم  
مباحثه - گفتگو .

بگیر و بهند  
سابقاً که در کشور ما نظم و امنیت کاملی نبود ، دزدان از تاریکی  
شب استفاده میکردند و پاسبانهای شب که «گزمه» نامیده میشدند شب هنگام  
در نقاط مختلف شهر گرد میآمدند تا اگر دزدی را دیدند بگیرند . در اداره  
حکومتی از سر شب تا سه ساعت از شب رفته ، سر هر ساعتی یکدفعه برای چند  
دقیقه طبیل میزدند که آنها را طبیل اول و طبیل دوم و طبیل سوم مینامیدند -  
طبیل اول و دوم برای اخطار بود ولی چون طبیل سوم که زده میشد آمد و شد

در شهر ممنوع بود و گزرها هر کسی را از آن بیعد در کوچه‌ها میدیدند میگرفتند و نگه میداشتند و گاهی دست و پایشانرا می‌بستند و از اینرو طبل سوم را «طبل بگیر و ببند» میگفتند. امروزه «بگیر و ببند» را بمعنی سخت‌گیری حکومت در حفظ نظم مصطلح شده است.

**Bal** بل . بفتح اول  
که آنرا «تک» بفتح اول و سکون دوم Tak هم گویند. فرشی است که از پوش نخل (برگ نخل) بافند مانند حصیر و بوریا و آنرا «تک وشت» هم گویند.  
گاهی بشکل کیسه نیز بافته میشود و برای حمل و نقل خرما و تنباکو و غیره بکار میرود.

**Balak** بلک . بفتح اول و دوم  
مرکب است از «بل» و «کاف تصغیر» یعنی بل کوچک.

**Bol** بل . بضم اول  
آلت تناسلی پسرها . قضیب .  
بل بلهجه دشتستانی یعنی رسیده مثلاً گویند میوه بلی است یعنی میوه رسیده است. (بلهجه تهرانی بل یعنی چیز جالب و مرغوب).

**Balâbenesbat** بلا بنسبت . بفتح باء اول و کسریاء دوم  
یعنی بدون اینکه شمارا بدان نسبت دهم . این جمله وقتی گفته میشود که کلمه زشتی بگویند و بخواهند شنونده را از آن دور دارند مثلاً گویند بلا بنسبت شما ، نامردها و بیغیرتها چنین کنند.

**Balâl** بلال . بفتح اول  
یعنی بریان و کباب . بلال کردن . یعنی بریان و برشته کردن - اگر ذرت و گندم کاملاً نرسیده را برشته و کباب کنند آنها را «ذرت بلال» و یا «گندم بلال» گویند.

## بلال شدن

یعنی کباب و بریان شدن مثلاً هنگام مردن یکی از عزیزان گویند «دلم بلال شد» یعنی از شدت غم سوخت و کباب شد - هنگام نفرین گویند الهی بلال بشوی یا جگرت بلال بشود .

**Balâlit**      بلالیت . بفتح اول  
(بلهجه بوشهری) دربنادر جنوب به «ماکارونی» بلالیت گویند .

**Balad bôdan**      بلدبودن . بفتح اول و دوم  
دانستن - مطلع بودن - آگاه بودن . فعل لازم آن «بلد شدن»  
و فعل متعددی آن «بلد کردن» است .

**Baladchi**      بلدچی . بفتح اول و دوم  
کسیکه مکان یا جایی را خوب بشناسد و دیگران را راهنمایی کند .

**Balar**      بلر . بفتح اول و دوم  
یعنی درشت و خشن و این صفت در مورد صدا بکار میرود چنانکه  
گویند فلانکس صدایش بلر است یعنی خیلی کلفت و بلند و خشن است .

**Belgham**      بلغم . بکسر اول و فتح سوم  
آدم خونسرد و بیفکر .

**Balgham**      بلغم . بفتح اول و سوم  
اخلاطی است که در لوله هاضمه تولید شود .

## بلغمی

باشخاص تنومند و خونسرد گفته میشود - قدیمیها معتقدند که اشخاص  
بلغمی خیلی خونسردند و از حوادث متأثر نمیشوند و لذا قریه میگردند .

**Bolghôr**      بلغور . بضم اول و ضم کشیده سوم و واو معدوله  
گندم وجو و حبوبات را درشت درشت آسیا کردن بطوریکه طیور

Dopalô به آسانی آنهارا بخورند «بلغور» گویند و آنرا، «دوپلو بفتح پ» هم نامند. هر آردی که نرم نباشد میگویند «بلغور» شده است.

بلغور کر دن

یعنی تندتند و نامفهوم صحبت کردن - برای اینکه حبوبات و غلات بشکل بلغور از آسیا (آسک) خارج شود باید آسیا یا آسک را تند و سریع بچرخانند از اینرو از راه تشبیه باشخاصی که تند حرف میزنند میگویند «بلغور» میکند .

**Belek**      بلك . بكسر اول و دوم  
(بلهجه كازروني) بته خاردار كوهي است كه براي سوزانيدن بكار  
ميرود و زود آتش ميگيرد .

**بلمبه .** بضم اول و دوم و کسر چهارم  
۱ - صدای غرش شتر است در حال مستی و در اینگونه مواقع کف بر لب آورد و گویند بلمبه میدهد .  
۲ - صدای غرش شیر را هم بلمبه گویند . مثلاً شیر بلمبه میدهد .

**بلند کردن . بضم اول وفتح دوم**  
**Boland kardan**

- ۱- چیزی را از زمین برداشتن و بهوا برافراشتن .
- ۲- چیزی را دراز کردن . مثلاً بند را بلند کردن .
- ۳- چیزی را دزدیدن . مثلاً ساعت مرد را بلندکردند . یعنی دزدیدند .
- ۴- زنی را برای عیاشی ریودن و بردن .

**Balvâ**      ببلوا . بفتح اول  
شورش و اعتصاب عمومی است که غالباً با بستن بازار و دکان‌ها همراه است .

بلوبشو . بکسر باء اول وضم باء دوم  
مانند «بھلی شو» .



**Baleh bôrôn**      بله برون . بفتح اول و کسر دوم . بضم کشیده  
اول و دوم و واو معدوله

وقتیکه میخواهند ازدواجی صورت بگیرد یاران داماد و عروس  
در جلسه‌ای شرکت کرده و پس از مذاکرات قرار و مدار میگذارند و آنرا  
«بله برون» میگویند . یعنی سازش در امر ازدواج .

**Bolhor**      بلهر . بضم اول و دوم  
یعنی آدم بیحیا . بی تربیت و جسور .

**Boleyt**      بلیت . بضم اول و کسر دوم  
یعنی آدم احمق و ابله و بیشعور (این کلمه اصلاً بلید عربی بوده است) .  
(به ابدال بلینا رجوع شود) .

**Bemir-o-bedam**      بمیر و بدم . بکسر هر دو باء  
به «دم» رجوع شود .

**Ban**      بن . بفتح اول  
که آنرا بنک بفتح اول و دوم **Banak** و گاهی هم بنه بکسر اول  
و دوم **Beneh** گویند . یکنوع درخت جنگلی است که بعضی‌ها آنرا «پسته  
جنگلی» هم گویند . میوه آن بشکل دانه ریزی است که آنرا شیرین کرده  
و مغز آنرا میخورند . هیزم بن بهترین نوع هیزم است . (به بنه رجوع شود) .

**Bonjâl**      بنجال . بضم اول  
که گاهی آنرا بنجل بضم اول و سوم **Bonjol** هم گویند .

۱ - اشیاء قراضه و متاعهائی است که بواسطه بدی و غیر مرغوبی  
بفروش نمیرود . هر چیز غیر قابل استفاده‌ای را بنجال گویند .

بنجال آب کردن . یعنی اشیاء بيمصرف و بیکاره را فروختن .

۲ - چیزهای درهم و برهم را هم بنجال گویند . مخصوصاً در مورد  
موهای درهم سری که شانه نشده باشد استعمال میشود . چنانکه شوریده  
دروصف سیاهان گفته است :

ظرفشان ظرف برنجی ، مویشان موی کرنجی  
پشت سر گیسویشان بنجال چون پشمین گروکی

بنجه . بضم اول و کسر سوم Bonjeh

نوعی بته خارا است که برای سوختن بکار میرود .  
از زیر بنجه بیرون آمده . یعنی کس و کار و قوم و خویش ندارد .  
میگویند شما که قوم و خویش ندارید مثل این است که از زیر بنجه بیرون  
آمده اید . (به از زیر بته بیرون آمده رجوع شود) .

بنچاق بضم اول Bonchâq

اصل سند اولی و مدرک اصلی خانه و ملک .

بند . بفتح اول Band

۱ - طناب و ریسمان و آنچه وسیله بستن باشد .  
۲ - سدی است که در جلو رودخانه ها بپندند تا آب آن بالا آید  
وزمینهای اطراف را مشروب کند . مانند بندامیر و بندبهمن در فارس (رجوع  
شود بکتاب فارسنامه ابن بلخی بتصحیح علی نقی بهروزی) .

بند انداختن . بفتح اول Band andâxtan

۱ - کسی را گرفتار کردن . حیوانی را دربند (تله و دام) گرفتار کردن .  
۲ - عمل پیراستن موهای صورت است که زنان بوسیله ریسمان  
موهای صورت خود را میکنند .

بندت را میتابم . بفتح اول

یعنی سعایت را میکنم . تقصیرات ترا میگویم . چغلیات را میکنم .  
(تصور میرود این کلمه از اینجا گرفته شده است که سابقاً که میخواستند کسی را  
فلک کنند (فلک رجوع شود) دو نفر سرفلک را می گرفتند و اگر آنرا می پیچانیدند  
یا بند فلک را میتابیدند پای آن شخص خیلی درد میگرفت) .

بند زدن بفتح اول

مثل بست زدن (به بست شماره ۳ رجوع شود) .

بند دلش پاره شد

یعنی خیلی ترسید . زهره اش رفت .

Band shodan

بند شدن بفتح اول

۱ - پول یا چیز را بزور از کسی گرفتن . رشوه گرفتن . گرم گرفتن .  
(به گرم رجوع شود) . تلکه کردن .

۲ - ایستادن و مقاومت کردن . چنانکه گویند هوا بقدری سرد بود  
که آنجا نمیشد بند شد (این جمله بدین معنی همیشه منفی استعمال میشود) .

۳ - مشغول کاری شدن . چنانکه هنوز دستم بکاری بند نشده است  
و یا روزیکه دستم بکاری بند شد طلب ترا میدهم .

Bandak sare gov

بندک سرگو . بفتح اول و بضم گاف و واو مصوته

و کسر راء

نوعی بازی قدیمی است که بدینسان اجرا میشده است : چند نفر  
سر در سرهم گذارده و دستها را از ناحیه شانه بهم متصل میکنند و یک نفر از آنها  
سرطنایی را گرفته و بلند نگه میدارد . دیگری طناب را گرفته و دور آن عده  
میچرخد تا آنها را حفظ کند . آنوقت اشخاصی از اطراف حمله میکنند تا  
بدون اینکه بند با آنها اصابت کند بجهند و بر پشت یکی از آن جمعیت که شانه  
بشانه داده اند سوار شدند . اگر کسی بدون اینکه بند با او اصابت کند نتوانست  
سوار شود تا آخر بازی سوار است و اگر نتوانست و بند با او خورد باید بجای  
آنکه دردایره بوده و میخواست سوارش بشود بایستد تا دیگران دویده  
سوار او بشوند .

Bandi

بندی . بفتح اول

آدم محبوس . زندانی .

Bandil

بندیل . بفتح اول

تابع مهملی است که با « بار » استعمال میشود . یعنی اسباب و اثاثیه ای  
که اشخاص با خود حمل و نقل میکنند .

### بنعل و میخ زدن

مطلبی را با کتایه بیان کردن . گاهی به تندى وزمانى بملایمت سخن گفتن . گاهی نیش وزمانى نوش . گاهی از این طرفدارى کردن وزمانى از مخالف آن .

**Bonakdâr**      بنکدار . بضم اول و فتح دوم  
کسیکه عمده فروش است . مغازه‌ایکه همه قسم خواربار دارد و عمده‌فروشى میکند . (خرده‌فروشى نمیکند) .

**Bonkan**      بن کن . بضم اول و فتح سوم  
ریشه کن . دستجمعی . میگویند ایل بن کن شد و از اینجا رفت .

**Bonkô**      بنکو . بضم اول و ضم کشیده سوم  
دسته و جمعیت و گروه . مثلاً گویند در این باغ درزیر هر درختی يك بنکوئى نشسته‌اند .

**Bang**      بنگ . بفتح اول  
آب دهان که از دهان جاری باشد .

### بنگی

کسیکه آب دهانش از لبش بیرون آید . مانند بچه‌های یکساله .

**Bangô**      بنگو . بفتح اول و ضم کشیده سوم  
(پلهجه کازرونی) دانه‌ایست که آنرا در آب کرده با شکر بخورند و گویند خاصیت طبی دارد . این دانه را در شیراز « اسفرزه بکسر اول و فتح سوم و کسر چهارم و سکون بقیه Esfarzeh » نامند .

**Baneh**      بنه . بفتح اول و کسر دوم  
ظرف مشبکی است با سوراخهای بسیار درشت که با طنابهای موئی بافته شده و برای حمل و نقل گاه و غیره بکار میرود . در دشتستان آنرا با تشدید نون استعمال کنند . گاه کش

**Beneh**      بنه . بکسر اول و دوم  
 که آنرا بن هم گویند نوعی درخت جنگلی است که میوه ریزی دارد  
 و میوه آن وقتی که سبز و نارس است (بلهجه کازرونی) « کلخنک بضم اول  
 و سوم و سکون بقیه **Kolxong** » گویند و چون رسید آنرا پخته با نمک  
 آغشته و سپس آنرا شکسته و مغز آنرا میخورند. (به بن رجوع شود) .

**Boneh**      بنه . بضم اول و کسر دوم  
 اسباب و لوازم مسافر است و غالباً گویند مسافرین بار و بنه بستند  
 و رفتند .

**Bonehgâh**      بنه گاه . بضم اول و کسر دوم  
 محل گذاردن بنه و اسباب است . درباغها زیر درختهای سایه دار که  
 محل اقامت است و معمولاً بنه را آنجا گذارند « بنه گاه » گویند .

**Bonireh**      بنیره . بضم اول و کسر راء  
 (بلهجه کازرونی) به صمغ درخت بن که سقز است گفته میشود .

**Bôbordan**      بو بردن . بضم اول کشیده و واو معدوله  
 با خبر شدن . قضیه را کشف کردن .

**Bôxosh**      بو خوش . بضم اول کشیده و واو معدوله  
 دانه های اسفند و کندر است که در اعیاد در آتش ریزند تا بوی خوشی  
 از آنها در هوا پراکنده شود .

**Bôr**      بور . بضم کشیده اول و واو معدوله  
 ۱ - آدم از رورفته و مشتش باز شده و رسوا گردیده است . فعل لازم  
 آن بور شدن و فعل متعدی آن بور کردن است . سرود شیرازی گوید :  
 سرت از عقل تهی گشته و جیبیت از پول  
 سخت پیش رفقا ، کترم و بورت کرده  
 ۲ - رنگ موئی است که خرمائی خیلی باز باشد . مانند رنگ موی  
 اشخاص زال .

Bôreh                      بوره . بضم کشیده اول و واو معدوله و کسر را ،  
صدای گاو است . مثلاً گویند گاو بوره میدهد .

Bovgholi                      بوغلی . بضم اول و سوم و واو مصوته یا  
Bâbqoli                      بابقلی

دانه ایست که در چشمها زده میشود و معمولاً چشم از حلقه قدری بیرون میآید و کور میشود . برسم نفرین هم استعمال میشود . چنانکه گویند چشمت بابقلی بشود یا چشمت بابقلی بیاورد و یا بزند . البته چنان چشمی کور است .

#### بوق حمام زنانه

سابقاً از طلوع فجر تا دوسه ساعت از روز گذشته ، حمامها مخصوص مردان بود و سپس زنانه میشد . برای اعلام زنانه شدن حمام ، حمامی روی بام حمام میرفت و با دمیدن در بوقی به اهالی خبر میداد که آنرا بوق حمام زنانه میگفتند و خود یکنوع تعیین وقت بود . چنانکه میگفتند : موقع بوق حمام زنانه .

#### بوق سگ

کنایه است از دیر وقت و مخصوصاً برای شب استعمال میشود .

Bôye semâr                      بوی سمار . بکسر سین  
بوئی مانند بوی چربی که با کثافات توأم باشد . مثل بوی سیمیت .

Bôyesimit                      بوی سیمیت  
مثل بوی سمار .

Be tateh peteh                      به تته پته افتادن . تته بفتح اول و کسر دوم . پته  
oftâdan                      بکسر اول و دوم  
یعنی لکنت زبان پیدا کردن .

به خنس ومنس افتادن . بکسر اول و دوم هر دو کلمه  
Be xenes-o-menes oftâdan

به (خنس ومنس) رجوع شود .

بهر و . بفتح اول و ضم کشیده سوم  
Bahrô

حرفهای درهم و برهم است که هنگام تب گفته میشود . هذیان .  
فعل آن بهرو گفتن است .

به گربه گفتند گهت درمان است ، خاك رویش ریخت  
وقتی گفته میشود که از شخص خسیس و پستی کمکی بخواهند و او  
مضایقه کند و عذر آورد .

بهلی بشو . بکسر باء و سکون هاء کلمه اول - بضم  
Behli bôshô

کشیده اول و واو معدوله

درهم و برهم . بی نظم . بی بندوبار . (در مورد اشخاص) لاابالی  
و بی اعتنا و غیر منظم . (شاید در اصل «بهل بشود» بوده ، یعنی بگذار برود .  
یعنی هر چه پیش آید) .

بی . بضم اول و سکون یاء  
Boy

صدائی است که هنگام دیدن مناظر غیر منتظره و یا شنیدن حرفهای  
تعجب آور ادا میشود . (به بش رجوع شود) .

بیابرو

به برو و بیا رجوع شود .

بی بته . بضم باء دوم و تشدید و کسر تاء  
Bibot-teh

(بی بوته) کسیکه قوم و خویش درستی ندارد و معمولاً بکسی گفته  
میشود که اقوام و اقاری ندارد . مثلاً گویند گویا از زیر بته بیرون آمده  
است . یعنی کس و کار و قوم و خویش ندارد . (مثل گویا از زیر بنجه بیرون  
آمده است) گاهی آدم بی بته بکسی گفته میشود که ثروت و دارائی ندارد  
و در این قسم مواقع مفهوم «بی ستاره» پیدا میکند . چنانکه گویند در آسمان  
یک ستاره هم ندارد .

Biband-o-bâr

بی بندوبار

(کسیکه نه بند دارد و نه بار) آدم لالایی . شخص بیقید . کسیکه آداب و رسوم را رعایت نمیکند .

بی بی

خانم . لفظی است که سابقاً برای احترام بخانمها میگفتند و گاهی هم بمعنی کدبانو استعمال میشد . چنانکه میگفتند این دختر بی بی خانه است . غرا گفته است :

بی بی روز بر ترنجه شب زد هیونی که . . . تغار برو

Bipâ

بی پا

یعنی آدم نادرست . کسیکه درکارها مقاومت ندارد . (مثل آدم بی پاشنه) .

Bipâshneh

بی پاشنه . بکسر نون

مانند کم پاشنه . یعنی کسیکه مقاومت و پافشاری درکارها ندارد . (به کم پاشنه رجوع شود) .

Bitorbe âb zadan

بی تر به آب زدن . بضم تاء و سکون راه

مثل بیگدار بآب زدن . (به بیگدار رجوع شود) .

Bijak

بیجاک . بفتح جیم

پته (فته) طلب . سفته . سندیکه صراف بوسیله آن پرداخت پولی را تعهد کرده بود . شوریده فرموده است :

از بقایای فارس آنچه بده است رد شده از برات و از بیجاک بی چشم و رو

یعنی بیحیا . بیشرم .

Bicheh

بیچه . بکسر جیم فارسی

در شیراز بزنان کلیمی (یهودی) بیچه گویند و گاهی آنها را «عروس» نامند و شغل آنها غالباً حجامت کردن بوده است . چنانکه سرود گفته است :  
وقت حجامت است بیارید بیچه را .



بی خر در قافله ، بی بار در آسیا

یعنی در هیچ جا کس و کار و قوم و خویش ندارد . در هیچ جا کاری و شغلی ندارد و در هیچ کاری شریک نیست. (مانند يك ستاره در هفت آسمان ندارد).

بیدخونی . (بلهجه کازرونی) Bidxôni

نوعی مرکبات است که باندازه نارنج میشود ولی مغز آن ترش مزه است و با خوراکی‌ها بشکل چاشنی خورند .

بیدست و پا

یعنی آدم بیعرضه و نالایق . آدمیکه زرنگ و چابک نیست .

بیدماغ Bidamâgh

(صفت آدم) یعنی افسرده و غمگین . کسیکه دل و دماغ ندارد. (به دماغ رجوع شود).

بیدی نیست که از این باندها بلرزد

یعنی آدم با مقاومتی است و از حوادث دلسرد و مغلوب نمیشود .

بیرگ Birag

یعنی آدم بیغیرت و بی‌حس. (به رگ رجوع شود).

بیری Biri

دست‌بندیکه پلیس بکار میبرد و دست مجرمین و خطاکاران را با آن می‌بندد .

بیریشک Birishk . (بلهجه کازرونی)

چینه‌دان مرغان . حوصله مرغان .

بیسار Bisâr

تابع مهمل «فلان» است و تنها استعمال نمیشود . چنانکه گویند شکایت

کرد و گفت فلان و یسار گفته است و این کلمه مخصوصاً در مورد گفتار استعمال میشود .

بی ستاره . بکسر سین  
Bi setâreh  
یعنی بی ثروت و ملک و دارائی . بی اقبال و بدبخت .

بیسی کردن  
Bisi kardan  
یعنی فرستادن و ارسال و اعزام داشتن .

بیعار  
Biâr  
یعنی تنبل و بیکاره . لش و کسیکه عقب کار نمی رود .

بیق  
Biq  
دندان نیش . دندان بلند حیوانات درنده . مانند گراز و غیره .  
به دندانهاییکه بلند شده از راه تشبیه «بیق» گویند .

بیك کرشمه دو کار انجام دادن  
با يك اقدام دو کار انجام دادن . این شعر معروف را بشکل ضرب المثل  
بکار میبرند :  
چه خوش بود که بر آید بيك کرشمه دو کار  
زیارت شه عبدالعظیم و دیدن یار

بیك گل بهار همیشه  
بیك گل بهار همیشه  
(همیشه یعنی نمیشود) یعنی با يك دلیل نمیتوان حکم کلی کرد .  
حکم بر نادر نمیتوان نمود .

بی کله . بفتح کاف و لام مکسور میشود  
Bikal-leh  
یعنی آدم تترس و متهور . این کلمه وقتی استعمال میشود که کسی  
از روی عدم تعقل و مآل اندیشی بکارهای خطرناک مبادرت ورزد .

بیگ . با یاء مصوته  
Beyg  
(بلهجه دشتستانی) عروس .

## بیگی

Beygi

یعنی عروسی .

بیگاری . بهتر از بیکاری است

یعنی کارمجبانی و بدون مزد کردن بهتر از تنبلی و بیکاری است .  
(بیگاری یعنی کار اجباری و بی مزد . سخره) .

بیگدار بآب زدن . بضم گاف

به « گدار » رجوع شود .

## بیل

Bil

ابزار باغبانها و آبیاریها و بناهاست که با آن زمین را بکنند و یا گل  
و نخاله را جابجا کنند .

با به بیل زدن . کنایه است . بزحمت کشیدن .

بیلر . بفتح اول و سوم

Beylar

مخفف بیگلر است . یعنی بزرگ قبیله و حاکم و بطور کنایه بمعنی  
خودسر و خودمختار هم استعمال میشود . این ضرب المثل معروف است :  
بیوه بیلر ، یتیم خودسر . یعنی یتیم و بیوه هر کاری که میخواهند  
میکنند و کسی مانع آنها نیست .

بیلش آب بر میدارد

یعنی نفوذ دارد . حرفش را گوش میکنند . او امرش را اطاعت میکنند .

## بیلک

Bilak

(مركب از بیل و كاف تصغیر) بیل كوچك . بیلچه .

بیله . بکسر اول و سوم و یاء مصوتة بروزن «میده»

Beyleh

دسته و قسمت است . چنانکه گویند بیله اول اجناس رسید .

Bili bili kardan

بیلی بیلی کردن

وقتی گویند که چشمی ضعیف شده باشد و بزحمت به بیند . نورضعیفی هم که ازدور دیده میشود میگویند بیلی بیلی میکند .

بی مایه فطیر است

فطیر نانی است که درست تخمیر نشده و خمیرش با مصطلاح ور نیامده باشد و این بواسطه آن است که «خمیر مایه» نداشته است . این جمله وقتی گفته میشود که بخواهند بگویند کسی بدون خرج کردن و یا بدون کوشش به نتیجه نمیرسد .

بی نور

بی جریزه . بی ذوق و بی هوش .

Bineh

بینه . با پاه کشیده و فون مکسور

سکوهای قسمت اول حمام را گویند که روی آنها لباس را بیرون آورند و بپوشند . رختکن . سردخانه .

بینهدار

کسیکه بینه را اداره کند. مسئول حفظ بینه که معمولاً مسئول حفظ لباسهای مردم است که بر روی بینه گذارند .

Biveh

بیوه . بکسر واو

زنیکه سابقاً شوهر داشته و اکنون ندارد . (شوهرش یا مرده و یا او را طلاق داده است) .

Biveh parvar

بیوه پرور . بفتح پ

کسیکه در دست بیوه پرورش یافته باشد . کنایه از شخص تنگ نظر است که نان پدر ندیده و خسیس باشد . چنانکه گفته اند :

مطلب ز بیوه پرور ، لب آب زندگانی

مشکن نان کسی را که پدر ندیده باشد.

## حرف پ

پا انداز . بفتح همزه Pâ andâz

اصلاً یعنی چیزی که جلوی پا نثار میکنند . ولی در شیراز شب عروسی که عروس میخواهد بخانه داماد برود ۴۰ ، ۵۰ قدم بخانه داماد مانده ، داماد از عروس استقبال میکند . این رفتن داماد جلوی عروس را پا انداز گویند و شاید سابقاً چیزی هم داماد نثار قدم عروس میکرد است ولی امروزه فقط رفتن مرسوم است .

پائیدن Pâidan

مواظبت و مراقبت کردن .

پایاشدن Pâ bepâ shodan

بکسی گویند که در صدد انجام کاری باشد ولی آنرا بتعویق اندازد و قتی که کسی روی دویا نشسته باشد ولی از فرط خستگی گاهی روی این پا و گاهی روی آن پا نشیند و قصد رفتن داشته باشد . گاهی هم معنی تردید و دودلی دهد .

پایا کردن

مثل پایا شدن .

**Pâbor shodan** پابر شدن . بضم باء  
 کسیکه ترك آمدوشد کرده است . کسیکه از آمدوشد بجائی که  
 آمدوشد میکرد ، خودداری کرده است .  
 فعل متعدی آن پابر کردن است .  
 این ضرب المثل معروف است : سگی که دستی از قصابخانه میبرد ،  
 پای خودش را میبرد .

**Pâ berekâb** پابر کاب  
 بکسی گویند که کار را باو واگذار کرده اند ولی او هنوز مشغول آن  
 نشده است . آماده شروع بکاری .

**Pâ bemâh** پابماه . بکسر باء  
 بزنی حامله ای گویند که وارد ماه نهم حاملگی خود شده است . زنی  
 که وارد ماه آخر آبستنی خود شده است و در این صورت گویند « ماه خودش  
 است . »

**پا به ییل زدن**  
 یعنی پا ییل زمین را کندن . کنایه است از زحمت کشیدن و کار  
 دشواری را انجام دادن .  
 هنوز پا به ییل نزدی . یعنی هنوز زحمت نکشیده ای .

**پا به پهن زدن**  
 وقتی که پهن تر باشد آنرا در آفتاب میگیرانند و کسی مرتباً با پا  
 آنرا بهم میزند تا خشك شود و قابل سوختن گردد . اینکار خیلی سهل است  
 ولی پست و ننگین میباشد .  
 پا به پهن زدن کنایه از ننگ و بی لیاقتی است . چنانکه در مقام توییح  
 گویند تو لایق پا به پهن زدن هستی .

**پا پس کشیدن** . بفتح پ دوم  
 یعنی از کاری منصرف شدن . از ورود بکاری امتناع کردن .

Pâ pôsh

پاپوش

کفش . پای افزار .

پاپوش برای کسی دوختن

یعنی برایش دردرس تولید کردن . برای کسی مزاحمت تولید کردن.

Pâ pich

پاپیج

عبارت از پارچه نوارمانندی است که دور ساق پا پیچند تا هنگام راه رفتن و مسافرت پا از صدمه خار و خاشاک مصون ماند و هم رفتن را تسهیل کند .

پاتابه . (به میج پیچ رجوع شود)

پاپیج کسی شدن

یعنی نتیجه اعمال بکسی رسیدن . مثلاً گویند فلانکس بیمار و فقیر شده، میگویند عملش پاپیجش شده است. یعنی نتیجه اعمالش بوی رسیده است.

پاپیج برای کسی درست کردن

مشکلات در کار کسی ایجاد کردن اسباب زحمت کسی را فراهم کردن.

Pâpey shodan

پایی شدن . با یاء محشوته

یعنی با سماجت دنبال کسی گرفتن . سر بر سر گذاشتن . با سماجت کار را یا کسی را تعقیب کردن .

تقیب الممالك شیرازی گوید :

هر که را بینی بصیر و تند رو احتیاط از وی کن و پایی مشو

Pâtemarg

پاتمرگ . بکسر تاء و فتح میم

یعنی برخیز . اینکلمه که از مصدر «پاتمرگیدن» گرفته شده وقتی استعمال میشود که بخواهند ضمن امری باو هم نفرین نمایند . یعنی برخیز که با مرگ توأم باشد . اینکلمه عکس کلمه «بتمرگ» است . (به بتمرگ رجوع شود) .

پاتوپا کردن . (تو یعنی داخل)  
یعنی در معامله کلاه بر کسی گذاشتن . حسابسازی کردن .

پاتوق . بضم کشیده تاء  
Pâtôq محل اجتماع و جای جمع شدن عده‌ای را گویند . محل کار روزانه .  
میعادگاه .

پاتوکشی کردن  
اذیت و آزار بکسی رسانیدن . تولید مزاحمت کسی کردن . با کسی  
معارضه کردن و او را از حق اختصاصی خویش بازداشتن .

پاتول . بضم کشیده تاء  
Pâtôl (بلهجه کازرونی) وقتیکه برگ درخت نخل خشک (پوش نخل) را  
ببرند قسمتی از ته آن به تنه درخت باقی میماند که غالباً برای رفتن بالای  
درخت بشکل پله مورد استعمال است . این ته پوش را در کازرون پاتول نامند.

پاتوه . بضم تاء و کسر واو  
Pâtoveh همان «پاتابه» است که پایبج باشد . مجیبج نظامیان . (به پایبج  
رجوع شود) .

پاتیل  
Pâtîl نوعی دیگ است که ته آن مدور و باریک و دهنه آن پهن و گشاد است.  
مانند پاتیل آشی و پاتیل حلوائی . در بین عوام به عاشق و گرفتار هم از راه  
طعنه «پاتیل» گفته میشود .

پاتیلش دررفت یا ته پاتیلش دررفت  
یعنی رسوا شد . از کار افتاد (مثل ترقش بلند شد) .

پاتیلک . بفتح لام  
Pâtîlak مرکب از پاتیل و کاف تصغیر . یعنی پاتیل کوچک .

پاچال  
Pâchâl (مرکب از پا و چال که دومی مخفف چاله است) بمعنی گودی است



که جولاهان هنگام پارچه‌بافتن پاهای خود را در آن گذارند . محل ایستادن دکاندارها هنگام معامله در دکان هم پاچال گویند مثل پاچال بقالی یا پاچال آهنگران و غیره .  
(معمولاً پاچال‌ها قدری گود بوده است) .

Pâchâldâr

پاچالدار

یعنی فروشنده .

Pâcheh

پاچه

- ۱ - بمعنی دهنه شلوار است .
- ۲ - هریک از دوپای شلوار را هم يك پاچه گویند .
- ۳ - پاهای گوسفند را هم پاچه گویند چنانکه گویند « کله و پاچه » .

Pâcheh tang

پاچه‌تنگ . بفتح تاء

شلوار زنانه‌ایکه سابقاً مرسوم بوده و پاچه‌های آنرا خیلی تنگ میدوخته‌اند .

Pâcheh rizkardan

پاچه ریز کردن

بطوری عجله کردن که طرف عاجز شود . کسی را در اثر اصرار عاجز و نگران و مضطرب ساختن . گاهی بجای این جمله ، عبارت « دست‌پاچه کردن » استعمال کنند که فعل لازم آن « دست‌پاچه شدن » است .

پاچه‌ورمالیده . بفتح واو

یعنی کسیکه پاچه شلوارش را بالازده باشد و اینکار موجب میشود که شخص بتواند تند و سریع بدود . بطور کنایه باشخاص رند و مجرب و دنیادیده و حقه‌باز « پاچه‌ورمالیده » گفته میشود . سرود گوید :  
یا نظیر پاچه‌ورمالان بیعار ولو شوربالال و شیربالال ، جازررتك میزنی  
پاچه‌ورمالان جمع اسم فاعل آن است .

Pâxt

پاخت . بسکون سوم و چهارم

کلمه تابع مهملی است که بعد از ساخت استعمال میشود و گویند



Pâr dom

پاردم . بضم دال

تسمه باریکی که زیر دم چارپایان گذرانند تا پالان یا زین را محکم نگهدارد .

پاردم سائیده

یعنی چارپائی که از بس کار کرده پاردمش سائیده شده است . بطور کنایه بآدم مجرب و دنیا دیده و حقه باز گفته میشود .

پارس . بسکون سوم و چهارم

لاییدن سگ . صدا کردن سگ . پارس کرد یعنی لایید . صدا کرد . (سگ)

پارسان

اشخاص عادی بوده اند که شبها در بازار و یا پشت دکانها میخوابیده اند تا شبها دکانها را از دستبرد دزدان حفظ کنند .

Pâr sang

پارسنگ . بسکون راء و فتح سین

که اصلاً «پاروسنگ» بوده عبارت است از سنگهای کوچکی که برای وزن کردن ظروف و یا برای تعادل دو کفه ترازو پهلوی جنسی که کمتر است میگذارند .

عقلش پارسنگ میبرد . یعنی عقلش کم است . ابله و بیخرد است .

Pârekâb

پارکاب . بکسر راء

همراه و ملازم . نوکرانی که همراه سوار حرکت میکنند .

پابرکاب

کسی که میخواهد متصدی شغلی شود .

پا در رکاب

مثل پا برکاب .

**Pârô** پارو . بضم کشیده راه و واو معدوله  
 بیل چوبی که با آن پهن‌های زیر پای چارپایان را جمع کنند و یا  
 با آن برفها را از پشت بام بزمین میریزند . سرود میگویند  
 اندر طویله دست پیارو نمیکند .

**Pâsâ** پاسا .  
 چیز را زیر پا له کردن . مثلاً گویند قالی را جمع کن که پاسا نشود.  
 (مرکب از پا و سا که مخفف سائیده شدن است).  
 پاسبک کردن  
 یعنی وضع حمل کردن . زائیدن .

**Pâ shol kardan** پاشل کردن . بضم شین  
 ۱ - آهسته قدم زدن . یواش راه رفتن .  
 ۲ - تسلیم شدن . رام شدن (ضد پاست کردن . اصرار ورزیدن) .

**Pâshang** پاشنگ . بفتح شین  
 پاشنه در است .

**Pâshneh** پاشنه . بسکون شین و کسرنون  
 ۱ - ته پا . (قسمت عقب کف پا) .  
 ۲ - قسمت عقب کف کفش (جای پاشنه پا) .  
 ۳ - پایه در . که هنگام بازوبسته شدن چرخد که آنرا «پاشنه در»  
 گویند .  
 آدم بی‌پاشنه . یعنی کسیکه در کارها مقاومت و پایداری نداشته باشد.  
 آدم کم پاشنه . مثل آدم بی‌پاشنه .

**Pâshneh kash** پاشنه کش . بفتح کاف  
 آلتی است آهنی یا برنجی که با آن پاشنه کفش را بالا کشند و یا هنگام  
 پا کردن کفش جلو پاشنه کفش بگیرند تا لبه کفش شکسته نشود .

Pākâr

پاکار

یعنی عامل و محصل حکومتی و چون پاکارها غالباً برای دانستن دارائی مردم بهمه جاسر کشی میکرده‌اند. باشخاصیکه خیلی کنجکاوی و سرکشی میکنند و سماجت بخرج میدهند میگویند مثل پاکار است .

Pâ kashidan

پاکشیدن

۱ - یعنی نرفتن جائی . میگویند از خانه ما پاکشید یعنی دیگر نمیآید .  
۲ - تند رفتن . چنانکه گویند پاکش یعنی تند بیا . (ضد پا شل یا سست کردن).

پاکشی کردن

یعنی از آمد و شد بجائی صرف نظر کردن .

Pâgoshâ

پاگشا . بضم گاف

پس از اینکه عروس بخانه شوهر رفت ، پدر و مادر عروس چندی بعد جشنی میگیرند و عروس و داماد را دعوت میکنند و آنرا «جشن پاگشا» گویند یعنی پای آمدن عروس بخانه پدر را گشاده‌اند. شوریده فرموده است : پاگشا کرده عروسان چمن را شمشاد همه جمع آمده در محضر سیسبر کا

پالان خر دجال

میگویند «دجال» خری دارد و هر روز برای آن پالانی میدوزد تا فردا بر پشت خرش گذاشته بدنيا بیاید و دنیا را آخر کند ولی شب هنگام هرچه دوخته است میشکافد و آن کار را روز بعد از سر میگیرد .  
وقتیکه در راه انجام کاری موانع و مشکلاتی ایجاد شود و باتمام نرسد میگویند مثل پالان خر دجال است .

پالانش کج است

یعنی عقیده و مرامش منحرف است . متدینین این کنایه را بکسانی گویند که عقیده درستی ندارند . شیعیان غالباً بسنی‌ها گویند پالانش کج است یا دم دارد و یا دم ندارد است .

پالکی . بفتح لام Pâlaki

جایگاهی بوده که سابقاً از چوب و تخته میساخته‌اند که سرباز بوده و در طرفین چارپایان (مخصوصاً قاطر) میبسته‌اند و در هر يك ، يك یا دو نفر مینشسته و سفر میکرده‌اند. محمل عربی . هر دو نفری که در پالکی می‌نشسته‌اند «هم پالکی» مینامیده‌اند که عربی آنها را «عدیل» گویند . (به کجاوه رجوع شود) .

پالیز Pâliz

به جالیز رجوع شود .

پاورچین پاورچین رفتن . بفتح هردو واو . Pâvarchin Pâvar-chin raftan

یعنی یواش یواش و با قدمهای کوتاه و بی صدا راه رفتن .

پامنبری کردن

با کسی همراهی کردن - دنباله حرف کسی را گرفتن - درباره سخن کسی توضیح دادن .

پایش توی يك كفش کرد

یعنی سماجت کرد و اصرار ورزید . پافشاری کرد . او را مجبور ساخت .

پای کته خمیر کردن . بفتح کاف و کسر راه (به کته رجوع شود) .

پپه . بفتح اول و کسر دوم Papeh

آدم سکه و کم عقل و بی شعور و پخت .

پت . بکسر اول Pet

یعنی درهم و برهم چنانکه گویند موی سرم پت شده است یعنی بقدری درهم و برهم شده است که بزحمت شانه میشود و اینکلمه در مورد موی و ریسمان و طناب استعمال میشود .

Pet pet kardan      پت پت کردن . بکسر هر دو پ

۱ - صدائی است که هنگامی از چراغ شنیده میشود که گاهی روشن و گاهی خاموش گردد .

۲ - کسیکه با لکنت زبان و غیر صریح حرف زند گویند پت پت می کند یا لته پته میکند .

Peten      پتن . بکسر اول و دوم یا

Peteneh      پتنه . بکسر اول و دوم و سوم

مو یا ریسمان یا نخ است که سر درگم باشد و سروه آن معلوم نباشد - موی سریکه در اثر شانه نکردن درهم و برهم و ناصاف باشد .

Patch      پته . بفتح اول و کسر دوم

۱ - بمعنی سند طلب است که آنرا «فته» و سفته هم گویند .

۲ - بمعنی ورق (ورق بازی) میباشد که با آن بازی کنند .

پته اش روی آب افتاد .

یعنی رسوا شد - رازش آشکار گردید . فعل متعدی آن «پته اش را روی آب انداخت» یا «پته اش را روی آب داد» میباشد .

Pati      پتی . بفتح اول

۱ - بمعنی برهنه است چنانکه گویند «سر پتی» یا «پای پتی» یعنی سر بدون کلاه و پای بدون کفش .

فعل آن «پتی کردن» (متعدی) و فعل لازم آن «پتی شدن» است .

۲ - بمعنی خالی و بدون زوائد هم هست چنانکه گویند «نان پتی خوردم» یعنی نان بدون نانخورش .

Pat-tiyâreh      پتی یاره . بفتح اول و تشدید تاء و کسر راء

تحریف «پتیاره» است که بمعنی بی حیاست و نوعی فحش میباشد .

Pach      پچ . بفتح اول

یعنی منحرف .

## پیچ کردن

کسی را از فکری منصرف کردن - راهش را زدن .

## پیچ شدن

فعل لازم آنست .

Pech pech kardan پیچ کردن . بکسر هردو پ .

آهسته و زیرزبانی حرف زدن - یواش صحبت کردن - نجوا کردن (درفر هنگها آنرا بفهم اول قید کرده اند) .

Pachal پیچل . بفتح اول و دوم

تحریف شده «چیل» است و بمعنی کثیف و ناپاک میباشد .  
به «چیل» و «چلم رجوع شود» .

Pachov پیچو . بفتح اول و ضم دوم و واو مصشوته

تپاله گاو - تپاله و مدفوع حیوانات - سرکین گاو - غرا گوید :  
همچو من وقتیکه میسوزد دلش در دهان خود چپاند او پیچو

Pax پیخ . بفتح اول

۱ - شمشه کوچکی است که بناها بکار برند - تکه چوبی است که با آن دیوارها را راست گچکاری کنند .  
۲ - بمعنی انحناء است - آجریکه لبه آن منحنی است و نوک تیز ندارد میگویند «پیخ دارد» .

Pex پیخ . بکسر اول

۱ - صدائی است که با آن گوسفندانرا برانند و معمولاً با نهیب ادا میشود .  
۲ - صدائی است که برای ترسانیدن کسی گفته میشود مثلاً پخش کرد یعنی او را ترسانید .

Pex pex kardan پیخ کردن . بکسر اول و سکون خاء هردو کلمه

یعنی بریدن مانند سر بره که میبرند - وجه تسمیه آن اینست که



وقتی سر بریده میشود در اثر خارج شدن هوا و خون ، صدای پیخ پیخ از حلقوم او شنیده میشود . غرا گوید :  
 بهر پیخ پیخ نمودن سر من داده بر تیغ خویش گردون سو

Pox پیخ . بضَمّ اول

مدفوع - غایط - براز غرا گوید :  
 گشته ز غصه رخم ، زرد برنگ پیخم  
 آمده بیرون کخم ، بر کمرم خم زده  
 (این کلمه ترکی است و پخمه یعنی که مخور).

Paxt پخت . بفتح اول

۱ - یعنی آدم کودن و احمق و مبهوت - پیه و ابله .  
 آقای حسین فصیحی گفته است :  
 شك نیست همه شاکی و ناراضی از اویند  
 گر عاقل پخته است و گر جاهل پخت است  
 ۲ - تابع مهملی است که بعد از رخت استعمال میشود و بمعنی اسباب  
 و لوازم و لباس است چنانکه گویند رخت و پختم را بردند . حافظ گوید :  
 وقت است کز فراق تو و سوز اندرون  
 آتش در افکنم بهمه رخت و پخت خویش

Paxsh-o-parah پخش و پره . کلمه اول - بفتح اول - کلمه دوم  
 بفتح اول و دوم

یعنی متفرق و پراکنده . فعل آن «پخش و پره کردن» (فعل متعددی)  
 و فعل لازم آن «پخش و پره شدن» است .  
 پره مترادف پخش است . (به پره رجوع شود).

Pexshôn پخشون . بکسر اول و ضَمّ کشیده شین و واو  
 معدوله

تخته‌ئی است مسطح و مدور که روی آن ، نان خانگی که زنان پزند  
 (نان تنک که بضَمّ اول و دوم و سکون سوم Tonok ) با تیر پهن کنند .

در بعضی جاها پخشون را از گچ سازند . در شیراز آنرا «تخته» و در دشتستان آنرا «خون» نامند . (شاید اینکلمه در اصل پخش نان بوده یعنی آلت پخش یا پهن کردن نان).

**Paxsheh** پخشه . بفتح اول و کسر سوم  
مگس و پشه است (اینحرف تحریف کلمه پشه است).

**Poxlameh** پخلمه . بضم اول و فتح سوم و کسر چهارم  
یعنی احمق و کم شعور - آدم بلیت - پخمه .

**Paxmeh** پخمه . بفتح اول و کسر دوم  
آدم کودن و کم شعور و احمق - آدم گیج و مبهوت - پخلمه .

**Padom** پدم . بفتح اول و ضم دوم  
۱ - امتلاء معده است - کسیکه خوراك خیلی خورده باشد .  
سرود گوید :

گفت توی دلت پدم گشته عقل در کله تو کم گشته  
۲ - قناتی هم که کف آن رو به بالاست و آبش جریان پیدا نمیکند  
میگویند «پدم» است و آبش حرکت نمیکند .

**Podoneh** پدنه . بضم اول و دوم و کسر سوم یا  
**Podonak** پدنک . بضم اول و دوم و فتح سوم

۱ - نوعی سبزی از جنس نعنا است که بر لب جویبارها روید و غالباً آنرا با پنیر و نان خورند . این ضرب المثل معروف است : مار از پس از پدنه خوشش میآید که دم سوراخش سبز میشود .  
(بضرب المثل فوق رجوع شود) .  
۲ - دهی در اطراف شیراز است که آنرا «پدنك» گویند .

**Por** پر . بضم اول

۱ - بمعنی مملو است که ضد خالی باشد مانند حوض پر از آب است .  
۲ - تمام - مانند اینماه پر است یعنی سیروز تمام دارد .

۳- بمعنی زیاد و بسیار است مانند پرخور - پرآب - پردل -  
(دلیر) .

برای تأکید آنرا پشت سرهم تکرار کنند مانند حوض پرپر است .

پر به‌پرش نداد . بفتح هردو پ Par be paresh nadâd  
یعنی از او دوری جست . با او تماس نگرفت . از وی دور شد .  
تزدیک او نیامد .

پر . بکسر اول Per  
یعنی حرکت دورانی و چرخ . زر .  
فعل لازم آن پر خوردن و فعل متعدی آن پرداختن است .

پرافتادن . بکسر اول Per oftâdan  
یعنی گیج شدن و غالباً برای سرگشته میشود چنانکه گویند ، سرش  
پرافتاد . سرود گوید : کله‌اش گیج شد ، به پرافتاد . و غرا گوید :  
بشنوید ایدوستان اهل سر تا که سرهاتان بیفتد جمله پر

پرپرک . بکسر هردو پ و سکون راء و فتح راء دوم یا Per perak  
پرپروک . بکسر هردو پ و سکون راء اول و ضم Per perôk  
کشیده راء دوم  
که آنرا «فرره» هم گویند .

۱- اسبابی است که از چوب سازند و بجهها برای بازی آنرا با فشار  
انگشت بچرخانند .

۲- اسباب کاغذی است که در اثر وزش باد و حرکت در هوا بچرخد  
و بجهها با آن بازی کنند . شوریده فرموده است :

آن صباح‌الخیر مردم پر خورد از بهر خدمت

ایمجب کس دیده از حب زغالی پرپروکی

۳- به آدم زرنگ و شاطر هم از راه تشبیه «پرپروک» گویند  
مثلاً گویند او مثل «پرره» یا «پرپروک» یا «پرپرک» میباشد .

Per perôkak      پریروکک

مرکب از «پریروک» و کاف تصغیر - یعنی پریروک کوچک .

Per pereh      پریره . بکسر هردو پ و سکون راء اول و کسر  
راء دوم

مثل پریروک است.

Part      پرت . بفتح اول

۱ - دور از حقیقت - دور از مرحله - خارج از موضوع . چنانکه  
گویند حرف شما از موضوع پرت است .

فعل آن پرت گفتن است یعنی خارج از موضوع سخن گفتن .

۲ - اینکلمه بعد از «چرت» هم استعمال میشود و بمعنی مهمل و یاوه  
است چنانکه گویند چرت و پرت میگوید . (به چرت رجوع شود) .

Part bôdan      پرت بودن . بفتح اول

از موضوع خارج بودن - از حقیقت دور بودن چنانکه گویند حرف  
او از موضوع پرت بود .

Part shod      پرت شد . بفتح اول

۱ - از مرحله دور شد - از حقیقت منحرف شد .

۲ - از جایی افتاد (بیشتر افتادن از بلندپرا گویند) .

فعل متعدی آن پرت کردن است .

Pert      پرت . بکسر اول (بلهجه کازرونی)

تابعی است که با کلمه «خرت» استعمال میشود و بمعنی اثاثیه غیر مهم  
و اسباب متفرقه و خرده ریز است (به خرت رجوع شود) .

Pert shod      پرت شد . بکسر اول

افتاد - سقوط کرد - از جای بلندی مانند کوه و بام افتادن را  
پرت شدن گویند .

فعل متعدی آن پرت کردن میباشد .

**Partâl** پرتال . بفتح اول  
به تنهایی استعمال نمیشود بلکه بصورت «پیروپرتال» گفته می‌شود  
و کنایه است به پیران و سالخوردگان فرسوده و از کار افتاده .

**Part-o-palâ** پرت وپلا . بفتح اول هر دو کلمه وضم تاء  
یعنی درهم و برهم چنانکه گویند ، پرت وپلا می‌گویند یعنی حرف‌های  
بیربط ویاوه می‌زند .

**Parjin** پرچین . بفتح اول یا  
**Parchin** پرچین با جیم فارسی  
دیوارهای خاری است که در اطراف مزارع و باغها قرار میدهند .  
به خارهایی هم که بالای دیوارها گذارند پرچین یا پرچین گویند .

**Parch** پرچ . بفتح اول  
سرمیخ آهنی را با پتک وچکش پهن کنند تا بیرون نیاید . این عمل را  
«پرچ کردن» وپهنی سرمیخ را پرچ گویند .

**Porchôneh** پرچونه . بضم اول وضم کشیده سوم وکسرنون  
در اصل «پرچانه» بوده یعنی آدم وراج وسمج - کسیکه خیلی  
حرف می‌زند .

**Perx** پرخ . بکسر اول  
بمعنی مطلق پریدن است (شاید در اصل از ریشه پریدن یا پرش  
باشد) .

**پر خ کردن**  
یعنی پرانیدن یا پرت کردن چنانکه گویند ، کبوترانرا پر خ کرد  
یا کاسه را پر خ کرد .

**Perxi** پرخی . بکسر اول  
۱ - جوجه پرند را که بال درآورد می‌گویند پرخی شد یعنی  
میتواند پیرد .

- ۲ - اشخاص یاغی و سرکش و متمرّد را هم پرخی گویند .  
 ۳ - بچه‌هایی که باصطلاح از «آب و گل بیرون آمده» و دورهٔ صباوت را بگذرانند میگویند پرخی شدند .  
 ۴ - گنجشک‌هایی را که رام کنند تا بر سروشانه آدم نشینند و دست‌آموز گردند میگویند گنجشک پرخی .

Per خوردن . بکسر اول  
 فعل لازم «پردادن» است . یعنی چرخیدن و دور خود حرکت کردن .  
 شوریده گوید :

آن صباح‌الخیر مردم پر خورد . از بهر خبعت  
 ای عجب کس دیده از حب زغالی پر پرو کی ؟

Per dâdan . بکسر اول  
 فعل متعدی «پر خوردن» است یعنی چرخانیدن - زر دادن .

Par dâdan . بفتح اول  
 یعنی کسی را بالا بردن - کسی را جلو بردن و ترقی دادن - کسی را آزاد گذاردن .

Par-re delash xabar nashod  
 پُردلش خبر نشد . بفتح اول و کسر و تشدید دوم  
 یعنی اعتنائی نکرد - متأثر نگردید چنانکه گویند هر چه برایش  
 تعریف کردم پُردلش خبر نشد .

Por rô . بضم اول و ضم کشیده راء دوم  
 بیحیا - بیشرم . مثلاً گویند آدم پروئی است و از رو نمی‌رود .

Porz . بضم اول  
 لته یا نخهای ریزی است که در دوات قرار دهند تا مرکب را حفظ  
 کند و آنرا «لیقه و لیخه» هم گفته‌اند .

Perz پیرز . پکسر اول

خرد و ریز - پرز پرز یعنی ریز ریز .  
 فعل لازم آن پرز پرز شد و فعل متعدی آن پرز پرز کردن میباشد .

Perzeh      پرزه . یکسر اول وسوم

صفت است یعنی ریزریز و خرد . چنانکه گویند نان خشک بود و همینکه بدان دست زدم پوزه شد .

Perzideh پرزیده . یکسر اول

پشم و پارچه و یا چیز دیگری که در اثر آتش کمی از آن سوخته ناقص شده باشد.

Parsom      پارسوم . بفتح اول وضع سوم

آردی است که اطراف «چونه خمیر» ریزند تا با آن چونه را پهن کنند و بشکل گرده نان درآورند - پرسم برای این است که چونه به «تیر و بخشون» نجسید. (به بخشون و چونه رجوع شود).

پیرہ . بفتح اول و کسر سوم

دوره‌گردی برای گدائی و هرگز دش بدون مقصدی را هم مجازاً گویند مثل پرسه‌زدن درویشان و یا پرسه‌گزمه و شبگرد و بمعنی ولگردی هم هست . فعل آن پرسه‌زدن است .

Pare shal                      پیرشال . بفتح اول و کسر دوم

به سر قد رجوع شود .

پَرَک . بفتح اول ودوم

يعنى پُره . چنانكه گویند پرک چرخ چاه یا پرک چرخ .

پرک پرک

یعنی پرپر و پریشان و متفرق .  
 فعل لازم آن پرک پرک شدن و فعل متعدی آن پرک پرک کردن است .

شوریده فرموده است :

شیخی که زبس چیتان چیتان<sup>۱</sup> کرد عمامه او پرک پرک شد

پر کردن . بفتح اول  
Par kardan  
یعنی هرس کردن و آن عبارت است از بریدن شاخه‌های زائد درختان .

گاهی این کلمه را با پیت استعمال کنند و گویند درختان را پروپیت کردن . حذف زوائد هرچیز را هم پروپیت کردن گویند . مثلاً مرغی را که پس از کشتن پرهایشان را بکنند میگویند آنرا «پروپیت» کردند .

پرگ . بضم اول  
Porg  
تلنگه . درمورد انگور استعمال میشود . چنانکه گویند من فقط یک پرگ انگوری خوردم (به تلنگه رجوع شود) .

پرگ . بفتح اول  
Parg  
قسمت اول رووارملکی است که برای بافتن «رووار» ملکی و گیوه با ریسمان بافند . (به رووار وچیده رجوع شود)

پرگک . بفتح اول و سوم  
Pargak  
مثل پرگ .

پرمه کردن . بکسر اول و فتح سوم یا  
Permah kardan  
پرمه کردن بکسر اول و سوم

عبارت از این است که در کار کردن و یا گفتن مکث زیاد کنند و مطلب را واضح و صریح و سریع بیان نمایند . مسامحه کردن . کاری را به تعویق انداختن . بیهوده وقت تلف کردن .

دست پرمه کردن . یعنی با دست چیز را جستجو نمودن . با دست عقب چیزی گشتن .

---

۱ - چیتان چیتان یکنوع رقمی بوده است .



پرند . بفتح اول و دوم Parand  
اینکلمه تنها استعمال نمیشود بلکه بعد از کلمه «چرند» گفته میشود که  
بمعنی مهمل و باوه است چنانکه گویند : چرند و پرند میگوید .

پرندال . بفتح اول و دوم Parandâl  
یعنی پردار چنانکه گویند بچه‌های پرند و قتیکه پرندال شدند  
میپرند .

پرندوش . بفتح اول و دوم و ضم کشیده چهارم Parandôsh  
شبی که پیش از دیشب بوده - دوشب پیش - پریشب (دوش - پرندوش  
مانند دیروز - پریروز) .

پرند . بکسر اول و دوم و چهارم Perendeh  
کلمه ایست که به تنهایی ذکر نمیشود بلکه تابع «شرنده» استعمال  
میشود و بمعنی کهنه و پاره و فرسوده است چنانکه گویند لباسش شرنده پرند  
است یعنی خیلی کهنه و ژنده و فرسوده است .

پرو . بفتح اول و ضم کشیده و مشدد دوم و واو Par-rô  
معدوله (بلهجه دشتستانی)  
یعنی وصله ورقه .

پروپا . بکسر اول و ضم دوم Peropâ  
قسمت پائین پاست چنانکه گویند پیاده راه رفت و خار زیادی به  
پروپایش چسبید .

پروپاقرص . بکسر اول و ضم دوم و قاف Peropâ qors  
یعنی محکم و با مقاومت - پایدار .  
(به قرص و سفت رجوع شود) .

پرورده کردن . بکسر اول و سوم و پنجم Perverdeh kardan  
مانند «پلورده کردن» است . به پلورده کردن رجوع شود .

Parvand

پروند . بفتح اول وسوم

عبارت از کمندی است که مردی به پشت افکنده از درخت نخل بالا رفته یا پائین می‌آید بدین طریق که آنرا مرتباً بنقاط برجسته درخت افکنده و محکم میکنند و یکمک آن بالا می‌رود و آنرا تکیه‌گاه خود قرار میدهد . (بلهجه دشتستانی).

Per-reh

پَره . بکسر اول ودوم وتشدید دوم .

قطعه چوبی است نازک بطول تقریبی ۲۰ - ۲۵ سانتیمتر که در انتهای آن صفحه مدور کوچکی از مقوا یا چوب نصب است و زنان دهاتی با آن پشم و موی را بواسطه بردادن آن (حرکت دادن و چرخانیدن) به‌نیخ و قاتمه تبدیل کنند . گاهی در انتهای آن بجای آن صفحه مدور ، چهار قطعه چوب عمود بر هم نصب کنند و آنرا «چارپره» بدون تشدید گویند . البته قدرت و قوت و چرخیدن این چارپره زیاده‌تر از پره است.

Parah

پره . بفتح اول ودوم

۱ - یعنی تفرقه و پراکنده .

۲ - مترادف و بعد از پخش ذکر کنند و گویند «پخش و پره» یعنی متفرق و پراکنده .

فعل لازم آن پخش و پره شدن و فعل متعدی آن پخش و پره کردن است.

Parah shodan

پره شدن . بفتح اول ودوم

متفرق شدن - آشفته و پراکنده شدن - متوحش و فراری شدن (مخصوصاً برای حیوانات) .

پره کردن

فعل متعدی آن است یعنی متفرق و پراکنده کردن .

Poz

پز . بضم اول

۱ - یعنی فیس و افاده (به‌جیب خالی پز عالی رجوع شود) .

پزدادن . فیس کردن . افاده کردن . سرود گوید :

سرسالی که مال وقف و صغیر      پز نمیداد در گوان حریر

۲ - اینروزها بشکل وشمایل ولباس هم پزگویند . چنانکهگویند  
پزش خوب بود .

پزا . بفتح اول Pazâ  
جنسی که زود بپزد . اینکلمه بیشتر در مورد حبوبات (بقولات)  
استعمال میشود . مثلاً نخودیکه زود بپزد گویند نخود پزائی است . نایز .  
یا نایزا . ضد «پزا» است . یعنی جنسی که دیر میپزد .

پزو . بفتح اول وضم کشیده Pazô  
(بلهجه دشتستانی) خاشاکی است که جلو آبراه گرد ومانع جریان  
آب گردد .

پزوا . بضم اول Pozvâ  
آدم بیعرضه . کسیکه لاف زند ولی اقدامی نکند . پزدهنده .

پس آب . بفتح اول Pasâb  
آب دومی است که از میوه گردند . مثلاً وقتی که آب غوره ویا آلبیمو  
را گرفتند ، اگر روی تفل آنها ، آب کنند وپس آنرا بگیرند این آبراه که  
کمی آب غوره یا آب لیمو دارد «پس آب» گویند .

پس افت . بفتح اول وضم همزه Pas oft  
یعنی پس انداز . صرفه جوئی . عقب افتاده .

پس افتاد . بفتح اول Pasoftâd  
۱ - یعنی دیر کرد . عقب افتاد . بتعویق افتاد .  
۲ - یعنی قلبش گرفت . (سنگوپ کرد) غش کرد .

پستو . بفتح اول وضم کشیده سوم و واو معدوله Pastô  
اطاق پشت اطاق دیگر . اطاق عقبی کوچکی که برای حفظ اثاثیه  
ولوازم سازند . غرا گوید :

لولهین بان قرماساق از برای يك دوغاز  
لولهینها را همی پنهان توپستو میکند .  
(به تو و لولهین رجوع شود) .

پس دستك . بفتح اول وسوم و چهارم وتشدید چهارم Pas das-sak  
که دراصل آن پس دستك Pas-das-tak بوده یعنی شريك جرم .  
معاون دزد . کسیکه درکاری بدیگری مساعدت و کمک کند .

پسك . بفتح اول ودوم Pasak  
۱ - هرچه باقی ماند . (به پسکی رجوع شود) .  
۲ - پند (بکسر اول) (به پند رجوع شود) .

پسکش را بالازد  
عیوب او را آشکار کرد . او را رسوا نمود .

پسکش را توی سرش زدند  
یعنی اعمال کسی را برخس کشیدن و کارهای کسی را شرح دادن .

پسکی . بفتح اول ودوم Pasaki  
۱ - از پس . از پشت سر .  
۲ - بعد از برداشت محصول ومیوه ها ، کسانی که در جستجوی میوه  
ویا محصول بباغها میروند وباقیمانده آنها را جمع آوری میکنند آن میوه های  
جمع شده را پسکی میگویند .  
۳ - در بسیاری از نقاط به «پند» هم پسکی گویند .  
(به پند رجوع شود) .

پس گوش انداختن  
کاریرا بتعویق انداختن . اطاعت نکردن ملاحظه کردن .

پس گوش فراخ  
آدم مسامحه کار و کسیکه کاریرا بتعویق اندازد ومسامحه کند .

پسله . بفتح اول و دوم و کسر دوم  
جاهای دورافتاده - مثلاً دکانی که در کوچه‌های دورافتاده باشد  
میگویند «پسله» است - ریشه اینکلمه «پس» میباشد.

پس‌ملاذ کسی رفتن . بفتح میم  
یعنی ذرات خوراکی یا آب درنای کسی داخل شود و موجب سرفه  
ناگهانی گردد . مثلاً اگر هنگام خوراکی شخصی ذرات رفتن ذرات خوراکی  
درنایش سرفه کند میگویند پس‌ملاذش رفت یا رفت پس‌ملاذش .

پسند کردن . بفتح اول و دوم  
وقتی که میخواهند ازدواج کنند ، زنان خویشان داماد بخانه عروس  
میروند تا دختر را انتخاب کنند - این عمل را «پسند کردن» نامند چنانکه  
گویند دیروز برای پسند کردن رفته بودیم .

پس‌وامانده Pas vâmândeh  
۱ - بقیه خوراکی که ته سفره مانده باشد - باقی خوراک دیگران  
باقیمانده هر چیزی .  
۲ - کسی که از قافله و مسافران عقب مانده است .  
اینکلمه را پس‌مانده یا عقب مانده هم گویند .

پس‌وپناه Pasopanâh . بفتح هر دو پ  
یعنی جای خلوت و کنج و زاویه - جای محفوظ .  
پس‌وپیش کردن  
مثل پشت‌وپیش کردن .

پسه کسی را بالازدن . بفتح اول و کسر دوم Pasch . . .  
یعنی راز کسی را فاش کردن - پرده کسی را دریدن - کسی را  
رسوا کردن . (مثل پشک کسی را بالازدن) .

پسین . بفتح اول Pasin  
عصر - بعد از ظهر چنانکه پیشین بمعنی قبل از ظهر است .

Pasht

پشت . بفتح اول

حیران و سرگردان - متحیر و درکارها مانده - هشت .  
فعل لازم آن پشت شدن و فعل متعدی آن پشت کردن است .  
(بهشت کردن و شدن رجوع شود) .

Posht

پشت . بضم اول

مأبون - ملوط - چنانکه گویند فلانکس پشت است یعنی عادت  
زشت دارد .

Poshtak

پشتك . بضم اول و فتح سوم

۱ - زاویه یا جا یا محفظه باریك و تاریکی است که بالای اطاقها  
و یا در بالای پستوها احداث میکردند و اسباب و اثاثیه‌ها را برای محفوظ  
ماندن از غارت در آن پنهان میکردند. و هنگام ناامنی در آنرا که غالباً کوچک  
بود مسدود مینمودند و آنرا در شیراز «ضفطی» گویند که تحریف شده  
«ضبطی» است .

۲ - جهیدن از پشت. و ارونه معلق زدن است . فعل آن پشتك زدن  
است . طریقه آن این است که سر را زمین گذارند و دو پا را از روی پشت  
برگردانند و بر زمین زنند و یا در آب از طرف پشت جهند - شوریده فرموده است:  
شیخ باقر هم از زمین نجف توی حوض بهشت زد پشتك

پشتك و ارونه

نوعی بازی است و آن عبارت از این است که کسی راست ایستاده و از  
عقب پشتك میزند . اگر توانست بدون اینکه بیفتد و درست روی دوپای خود  
قرار بگیرد و بایستد برده والا باخته است .  
ممکن است پشتك و ارونه در آب هم بزنند .

پشت گوش انداختن

مسامحه و سهل انگاری کردن . تعلل و رزیدن .

پشت گوش خارانیدن

مثل پشت گوش انداختن . مسامحه کردن . کار را بتعویق انداختن .  
تعلل و رزیدن .

## پشت گوش فراخ

آدم مسامحه کار و اهل تعلل .

## پشت و پیش کردن

عوض کردن - پس را پیش و پیش را پس کردن چنانکه گویند این  
قبا را پشت و پیش ببر کرده ای یعنی پشتش را بجای جلو و جلو را بجای پشت  
پوشیده ای .

گاهی لباس مستعملی را هم پشت و پیش کنند یعنی قسمت جلو آنرا  
بجای عقب و قسمت عقب آنرا بجای جلوش بدوزند .

## پشت و رو کردن

(درمورد لباس) یعنی آستر را بالا و رو قرار دادن و آنرا بجای  
رویه قرار دادن . پارچه لباس را وارونه دوختن . گاهی درمورد خواندن  
کتاب هم گفته میشود مثلاً گویند تمام کتاب را پشت و رو کردم یعنی آنرا تماماً  
خواندم . مثل زیر و رو کردن .

## پشت هم انداز

یعنی حقه باز - متقلب و دروغگو . فعل آن پشت هم انداختن یا پشت هم  
اندازی کردن است چنانکه گویند اینهمه پشت هم نینداز و یا پشت هم اندازی نکن .

## Peshk

## پشك . بکسر اول

مدفوع گوسفند و شتر و بز است که گرد و مدور میباشد (پشکل) .

## پشك داخل مویر شده . بکسر اول

یعنی شخص نامتناسبی داخل جماعتی شده است .  
مانند پیاز هم داخل میوه شده است .

## Peshk dâdan

## پشك دادن .

یعنی بخش کردن - پاشیدن - متفرق کردن - پراکنده کردن .

Peshkel

پشکل . بکسر اول وسوم  
همان پشک است .

پشم کلاه داشتن

یعنی عرضه داشتن چنانکه به آدم بیعرضه میگویند پشم کلاه ندارد .

Peshengeh

پشنگه . بکسر اول ودوم و چهارم .

ترشح آب - قطرات ریز آب . این ضرب المثل مشهور است ، هنوز روی زمین سفت ناشیده‌ای که پشنگه آن بصورتت بخورد .

پشه پرانی کردن

کنایه است از بیکاری مثلاً گویند آقای دکتر این روزها پشه میپراند یعنی کسی باو رجوع نمیکند و بیکار است .

Pegher

پغر . بکسر اول ودوم

یعنی سرگردان و حیران و بمعنی متفرق و پراکنده هم استعمال می‌شود.  
غرا در هاشمیه گفته است :

گفتم ای تجار پول زرد و سرخ چون پهن در تردتان باشد پغر

Paghôr

پغور . بفتح اول و ضم کشیده دوم و واو معدوله

۱ - یعنی آدم گیج - آدمیکه سرش گیج شده است .

۲ - تابعی است که بعد از « چغور » استعمال میشود .

(به چغور رجوع شود) .

Pof

پف . بضم اول

۱ - ورم و آماس را گویند مثلاً پایش پف دارد .

۲ - دمیدن شدید است با دهان و این تقلید صوت است .

فعل هردو پف کردن است چنانکه گویند :

۱ - پایش پف کرده یا پف آورده .

۲ - آتش (یا چراغ) را پف کرد و یا با پف خاموش کرد .

مولوی در مثنوی فرموده است :



چراغی را که ایزد بر فروزد هر آنکس پف کند ریشش بسوزد  
۳- پف کردن مجازاً بمعنی افاده و تکبر هم هست . مثلاً گویند  
اینمرد چرا اینقدر پف کرده است (یا باد آورده است)؟  
یعنی افاده و تکبر میکند .

**پفال** . بضم اول Pofâl

۱- پفالود . پف کرده است (صفت است) عضویه ورم کرده  
باشد . میگویند صورتش پفال یا پفالود است.  
۲- بجسمی که میان ذرات آن فاصله باشد و سفت نباشد و پف کرده  
باشد هم میگویند . پفال است . مانند پوشال و پنبه .

**پفالو** . بضم اول که مخفف پفالوده است Pofâlô

۱- جسمی است که ورم کرده باشد (یا عضوی) .  
۲- دوائی است که پس از خوردن تولید ورم و آماس کند . مثلاً  
گویند این دوا یا خوراکی پفالو است یعنی اگر آنرا بخورند عضوی از اعضاء  
خورنده آماس کند .

**پفاله** . بضم اول و کسر چهارم Pofâleh  
مثل پفال است .

**پفك** . بضم اول و فتح دوم Pofak

۱- گل را بشکل گلوله‌های مدور كوچك ساخته و میگذارند تا  
خشك شود سپس نثی را آورده و گلوله‌های خشك شده را یکی یکی در نی  
گذارند و با دمیدن شدید آنها را بسوی هدفی میپرانند . (بیشتر برای زدن  
پرندگان استعمال میشود) این دستگاه را «پفك» هم گویند. شوریده فرماید:  
زود رفت از پی «مشیر» «قوام» زودتر زانکه مهره‌ای ز پفك  
۲- نوعی شیرینی هم هست که روی کاغذ میریزند و گذارند تا خشك  
شود و آنرا پفك گویند .

**پفو** . بضم اول و دوم و واو مصوَّته Pofov

تحریر «پف آب» است و آن عبارت از این است که آبر را در دهان

کرده با شدت پیارچه و یا هرچیز دیگری میدهند بطوریکه آب بصورت ترشحات بآن پارچه و یا چیز بپاشند . سرود گفته است :

بچه‌ها دوغ ناشتا بخورید      بسر و روی هم پفو بزنید

**Pofyôz**      پفیوز . بضم اول و بضم کشیده یاء و واو معدوله  
یعنی عبوس و متکبر . آدم ترشرو و خودپسند .

**Peq**      پق . بکسر اول  
که غالباً بطور تکراری (پق پق Peq-Peq) استعمال میشود عبارت  
است از صدای خروج مدفوع . صدای بیرون آمدن مایمی از جانی .

**Pok**      پک . بضم اول  
۱ - نفس را تند و یکمرتبه فرو کشیدن . مثل کشیدن چپق و غلیان .  
چنانکه گویند پک محکمی بغلیان زد .  
۲ - گاهی پک بعنوان تابع با «لك» استعمال میشود و بمعنی درشت  
و خراشیده است . مثلاً ریگهای لك و پکی كف خیابان بود .  
۳ - بمعنی بزرگ هم هست . چنانکه بنوعی سوسمار که سری  
بزرگ دارد گویند «كله پك» .  
۴ - بمعنی پتک هم هست . مثلاً ممکن است «كله پك» اصلاً  
«كله پتک» باشد زیرا که این حیوان دائم سر خود را مثل پتک حرکت میدهد .  
۵ - فعل امر از پکیدن هم هست که غالباً بشکل نفرین هم استعمال  
میشود . مثلاً بیکی .

**Pak**      پک . بفتح اول  
کلمه بیمعنی است که جلو پول و پوز ذکر شود مانند پک و پول و یا  
پک و پوز . (به دك و دنده رجوع شود) .  
گاهی با «لك» استعمال میشود و گویند «لك و پك» است . یعنی  
درشت میباشد (در این صورت بضم پ است) .

**Pokânidan**      پکانیدن . بضم اول  
بندی یا رسمانی را از هم جدا کردن . فعل متعدی پکیدن است .

(به پکیدن رجوع شود).

**Pakar** پکر . بفتح اول و دوم

آدمیکه حواش برجا نباشد . آدم گیج و مبهوت .  
شوریده در وصف پوشهر گفته است :  
از آب شور و مخزن حمام شورمزار بسیار گیج گشتم و راسم پکر شده است  
فعل متعدی آن پکر کردن و فعل لازم آن پکر بودن و پکر شدن است.

**Pok zadan** پک زدن . بضم اول

۱ - هوا را بشدت داخل ریه کردن .  
۲ - کشیدن سیگار و غلیان یکمرتبه و با شدت . مثلاً گویند پکی  
بجیق زد .

**Pokidan** پکیدن . بضم اول و فتح دال

پاره شدن . از هم گسیختن . ترکیدن و گاهی بعنوان نفرین گویند  
«پیکی» یعنی امید است که بترکی و شکست از هم بشود .  
غرا گوید :  
شرها گوید همه پر آب و تاب گوش اگر داری زخنده می پکی  
فعل متعدی آن پکانیدن است .

**Pak-o-pôz** پک وپوز . کلمه اول بفتح اول - کلمه دوم بضم  
کشیده اول و واو معدوله  
صورت و لب . قیافه .

**Pak-keh** پکته . بفتح اول و کسر و تشدید دوم  
آدم حقه باز و رند و دروغگو .

**Pal** پل . بفتح اول

۱ - یعنی افتاده و این صفت گوش الاغ است که اگر گوش الاغ  
راست و بالا بگیرد علامت جوانی و اگر الاغی گوشش افتاده و خوابیده باشد  
علامت پیری و بیماری است .

شوریده در شرایط الاغ خوب سواری فرموده است :

گوش او پل نبود ، زانوی او کل نبود

پسای او شل نبود ، می نبود لاغر کا

۲- در دهات و ایلات بمعنی گیسو است که آنرا پهل بفتح اول

هم گویند - چنانکه در تصنیفی گویند :

پهل سرخ ، مینار تور ، دستمال لاکی

تو بیوتی موشین ، نی خام خوراکی

(یعنی ای که گیسویت سرخ و چارقد توری و دستمال لاکی داری بیا پهلوی

من بنشین ، خوراکی نمیخواهم) .

پل . بکسر اول Pel

۱- برآمدگی گوشتی روی بدن و سر .

۲- تابع کلمه دست است . چنانکه گویند دست و پلم زخم شد .

پل کسی را پختن

یعنی کسی را نرم کردن . او را رام و تسلیم کردن .

زیر پلش زد . یعنی دست برش کرد . زیر قول و سازش خود زد .

از تعهد خود سرپیچی کرد .

پل پل کردن . بفتح اول هردو کلمه یا Pal pal kardan

پل پل کردن . بکسر اول هردو کلمه Pel pel

یعنی دست و پا زدن . پروبال زدن . از شدت درد ورنج و زحمت

بیتابی و تقلا کردن .

پلا . بفتح اول Palâ

تابع مهملی است که با پرت استعمال میشود .

(به پرت و پلا رجوع شود) .

پلاج . بکسر اول Pelâch

یعنی آدم مشعر و کسیکه در کارها سمج باشد .

پلاج شدن .

یعنی سمج شدن . اصرار ورزیدن . (این فعل متعدی ندارد) .

پلاس . بکسر اول Pelâs

لباس کهنه وژنده . لباسهای مستعمل . این کلمه غالباً با جل استعمال میشود . چنانکه گویند جل وپلاس . غراگوید :

دشمنان را بگو که از غصه سر نیارند در ، ز زیر پلاس

پلاسیدن . بکسر اول Pelâsîdan

نیمه خشک شدن . از طراوت و شادابی افتادن . پژمردن . (این کلمه بیشتر در مورد گلها و سبزیها و شاخه های درخت استعمال میشود) .

پلاسیده . بکسر اول Pelâsîdeh

پژمرده شده (اسم مفعول پلاسیدن است) .

پلزدن . بکسر اول وفتح دال Pelzidan

سوختن مو است . چنانکه اگر در اثر شعله آتش یا چراغ موی سر بسوزد و بحالت خاصی درآید میگویند مویم پلزد . و هرگاه بخواهند کلاه بره را بپزند قبلاً آنرا روی آتش میگیرند تا موهای آن بسوزد . دراین صورت گویند : کله را پلزند .

(فعل امر آن پلزان میباشد) .

پلش را پخت . بکسر اول و دودوم Pelesh râ poxt

او را راضی کرد . با او سازش کرد . مصدر آن «پل پختن» است . (به پل کسی را پختن رجوع شود) .

پلک پلک کردن . بکسر اول و دودوم هر دو کلمه Pelek Pelek kardan

روی زمین غلطیدن و پا را حرکت دادن . در خاک غلطیدن درحالیکه از درد ورنج اعضاء خود را حرکت میدهند . (به پلکیدن رجوع شود) .

**پلکانیدن . بکسر اول** Pelkânidan  
 فعل متعدی «پلکانیدن» است . چنانکه گویند خودش را در گل  
 پلکانید یا دستش را در آرد پلکانید . یا دستمال مرد در خاک پلکانید .

**پلکیدن . بکسر اول** Pelkidan  
 در چیزی غلطیدن و غوطه خوردن . در چیزی مالیدن . چنانکه گویند  
 در گل پلکید . در خاک و خون پلکید .

**آب پلکو** âb pelekô  
 چیزی که در آب فرو برده باشند . چنانکه گویند دستمال را آب  
 پلکو کرد (یعنی آنرا در آب فرو برد ولی آنرا نشست) .  
 دست پلکو . چیزی که بادت مالیده شده باشد . مجازاً بزن هر جایی  
 میگویند «دست پلکو شده است» .

**پلنگ . بکسر اول و دوم** Peleng  
 بمعنی انگشت است . فعل آن پلنگ زدن است . یعنی انگشت زدن .  
 با زدن انگشت صدای چیزی را در آوردن .  
 سر پلنگ بودن . یعنی خوشحال و شنگول بودن .

**پلنگ . بکسر اول و دوم و فتح کاف فارسی** Pelengak  
 مرکب است از «پلنگ» و «کاف تصغیر» یا «کاف تشبیه یا نسبت»  
 و آن عبارت است از زدن انگشت بانگشت دیگر از يك دست یا دو دست ،  
 بطوریکه صدای مخصوصی دهد . این حرکت در موقع خوشحالی و مجالس  
 عیش از مردم سرمیزند و آنرا «بشکن» بکسر اول و فتح سوم Beshkan  
 هم میگویند .

فعل آن پلنگ زدن است . شوریده فرموده است :  
 سر انگشت اخم ، چون ز قلم شست دبیر  
 گشته له ، بسته پنه ، بسکه پلنگ زده است

**پلو . بضم اول و دوم و واو مصوَّته** Polov  
 برنج را در آب جوشانیده و سپس آب آنرا (آبریس) بوسیله

چلو صافی بگیرند و برنج را دم کنند و بعد بخورند . هر گاه با برنج حبوبات یا سبزی باشد آنرا پلو گویند مانند لویا پلو و شوت پلو و اگر برنج سفید و خالص باشد آنرا چلو نامند .

**پلو پس پرده** Polov-e-pase pardeh  
یعنی پلو شب عروسی . چنانکه این ضرب المثل معروف است: لر که گرسنه میشود ، پلو پس پرده ننه اش (مادرش) یادش می آید .

**پلورده کردن** . بکسر اول و سوم و پنجم Pelverdeh kardan  
یعنی از راه ناچاری دست باین سوراخ و آن سوراخ کردن. در تاریکی با دست چیز را جستجو کردن . باشخاصی هم که درهم و برهم حرف میزنند میگویند پل ورده میگوید . گاهی آنرا «پلورده کردن» هم گویند .

**پلوز** . بفتح اول و ضم کشیده دوم و واو معدوله Palôz  
به تنهائی استعمال نمیشود بلکه بشکل تابع «سوز» چنانکه گویند سوز و پلوز کرد یعنی اظهار سوزش و درد کرد .  
گاهی آنرا «سوز و پلوز» بکسر اول و دوم کلمه گویند .

**پله** . بفتح اول و کسر دوم Paleh  
۱ - آدم سورچران و کسیکه هر جا سوری باشد ناخوانده آنجا رود.  
۲ - بمعنی آدم احمق و خل که «سَمیل» است هم گفته میشود .  
۳ - با لفظ پول هم بعنوان تابع مهمل گفته میشود مثلاً امروز پول و پله ندارم .

**پله فرنگی** . بکسر اول و دوم Peleh farangi  
یکنوع بازی قدیمی است و آنرا چنین انجام میداده اند ، دونفر خم میشوند و سرین خود را بهم متصل میکنند بطوریکه سرشان در جهت مخالف یکدیگر باشد - بعد یک نفر دیگر هم خم میشود ولی سرش به بدن آن دو (جائیکه سرین آنها بهم متصل است) تکیه میدهد - آنوقت اشخاص از دور دویده و سرشان را روی کمر سومی گذارده روی پشت دونفر اولی معلق میزنند و پاهای خود را آنطرف بزمین میرسانند و میایستند - هر کس نتوانست خوب

معلق بزند و افتاد بازیرا باخته و باید جای آنکه خم شده خم بشود تا روی  
کمرش معلق بزنند .

### پنبه در گوش کردن

چیزی را نشنیدن - غفلت ورزیدن - چنانکه گویند هرچه من  
نصیحتش میکنم نمیشنود مثل اینکه پنبه در گوشش کرده است یا پنبه در گوشش  
است (هرگاه در دو گوش کسی پنبه کنند صداها را درست نمیشنود) .

### پنبه را از گوش بیرون بیاور

یعنی بدقت حرفها را بشنو و گوش بگیر .

### Penj

### پنج . بکسر اول

۱ - چنگال وانگشتان است .

پنج زدن . یعنی مشاجره کردن و برخ کسی کشیدن .

پنج تو صورت زد . یعنی چنگال در صورتش زد - انگشت تو چشمش  
کرد - مشت او را واکرد . قضیه را در جلوش روشن کرد و او را رسوا ساخت .

۲ - بمعنی يك مشت و اندازه ای که در دست گنجد هم میباشد .

### Penjâl

### پنجال . بکسر اول

پنج و چنگال .

### پنجال زدن

یعنی دست اندازی کردن - پنج زدن .

### Penjir

### پنجیر . بکسر اول

فشردن گوشت بدن است در میان دو انگشت بطوریکه مقداری از  
گوشت بدنرا گرفته بپیچانند و یا فشار دهند و یا میکشند بطوریکه درد میگیرد  
اینکلمه از «پنج» که بمعنی انگشت است گرفته شده است .

پنجیر را در تهران نیشگون Nishgôn گویند و در بنادر آنرا  
«کنجیر» بضم کاف Konjir نامند .  
فعل آن پنجیر گرفتن است .



**Pand** پند . بفتح اول

بمعنی حالت سوگواری و غزا است - وقتی که در خانواده ای کسی میمیرد و اهل آن خانواده سوگوار میشوند و در مجالس عیش و عشرت شرکت نمیکنند میگویند «این خانواده پند میباشند» .  
(اینکلمه در اصل بند بوده و یا برعکس بند در اصل پند بوده است زیرا که در برهان قاطع بند (با بای عربی) بمعنی غم و غصه و محنت معنی شده است) .

**Pend** پند . بکسر اول

قسمت داخلی مقعد - پیزی .

**Pendi** پندی . بکسر اول

فحش است (کونی) غرا گوید :

میروم بی اذن تو در این سفر پند ، ای پندی مده بیهوده ام

**Pang** پنگ . بفتح اول

عبارت است از خوشه نخل که با آن خرما و رطب آویزان است چنانکه گفته اند: خارك مكتيب ما از پنگ میآید برون .  
(به خارك رجوع شود) . (خارك مكتيب نوعی خرما می مرغوب کازرون است) .

**Pench** پنه . بکسر اول و دوم

پوست زائدی است که در دست یا پا پیدا شود - قسمتی از پوست بدن است که بواسطه کار و اصطکاک خشکیده و کلفت شده باشد مانند جای مهر دریشانی و یا مانند سر زانوی شتر . بعضی اوقات آنرا «پینه» Pineh هم گویند . شوریده گفته است :

سر انگشت اخم ، چون ز قلم شست دبیر

گشته له ، بسته پنه ، بسکه پلنگ زده است

**Pôch** پوچ . بضم کشیده اول و واو معدوله

خالی - هیچ - بی معنی و مهمل .

**Pôrmak** پورمك . بضم کشیده اول وفتح میم  
خم پوسك - كفكى است كه بر روی نان و میوه ایكه مانده است تشكيل  
میشود ( ماده اصلی پنی سیلین ) ( بهخم پوسك رجوع شود . )

**Pôrmeh** پورمه . بضم کشیده اول وفتح میم  
همان پورمك است .

**Pôz** پوز . بضم کشیده اول و واو معدوله  
یعنی لب و دهان چنانكه ندیم شیرازی گوید :  
سید ششیری از بهر عرق دمبدم بوی كند پوز مرا  
گاهی با « چك » ذكر میشود چنانكه شوریده گفته است :  
چك و پوز امام آویزان چك و پوزی كجا؟ نه پوز و نه چك؟

پوز خند

( مخفف خنده پوز ) یعنی تبسم .

**Povzâr** پوزار . بضم اول و سکون واو مصوّته  
كه تحریف « پای افزار - پای ابزار » است یعنی كفش یا هر چیزی  
كه بپا كنند مانند كفش . گیوه . ملكی . چكمه . وغيره .

**Pôs** پوس . بضم کشیده اول و واو معدوله  
مخفف پوست میباشد .

پوس كلفت

یعنی پوست كلفت كه بمعنی پررو و بیحیا میباشد .

**Pôshâl** پوشال . بضم کشیده اول  
خرده كاغذ یا چوب یا خاشاك كه برای حفظ اشیاء دور ویر آنها  
در صندوقها گذارند .

پوشالی

اشیاء و چیزهای بیدوام و غیر مستحکم ( تشبیه به پوشاك ) .

**Pôshan** پوشن . بضم کشیده اول و فتح سوم  
لباس - پوشش - گاهی به روانداز و لحاف هم گفته میشود .

**Pôf** پوف . بضم کشیده اول و واو معدوله  
صدائی است که ازدیدن مناظر زشت و یا شنیدن اخبار شگفت‌انگیز  
گفته میشود و نماینده نفرت و انزجار است .

**Pôk** پوک . بضم کشیده اول و واو معدوله  
بدون مغز - تهی مثلاً گویند گردوی پوک یعنی گردوی بی‌مغز .  
به‌آدم احمق گویند «کله‌اش پوک است» یعنی مغز ندارد .

**Pôlak** پولک . بضم کشیده اول و واو معدوله و فتح لام  
۱ - عبارت است از قطعات مدور کوچک فلزی براق که برای زینت  
بر روی لباس زنان دوزند . شوریده گوید :  
سرو را از پی اوصاف تو در حجله شعر  
طبع شوریده عروسی است که پولک زده است  
۲ - بفسل ماهیان نیز «پولک ماهی» گویند .

**Pôlaki** پولکی .  
کسی است که عقیده و مرام خود را بی‌ول از دست میدهد . چنانکه  
گویند این آدم پولکی است . به بچه‌هایی که عادت بگرفتن پول یافته‌اند هم  
گویند این بچه پولکی شده است .

پول که زیاد شد ، خانه تنگ میشود و زن زشت  
یعنی وقتی که ثروت و تمول کسی زیاد شد ، خانه در نظرش تنگ  
میشود و خانه دیگری می‌خرد و زنش هم در نظرش زشت میشود و هوس گرفتن  
زن دیگر میکند .

**Peht kardan** بهت کردن . بکسر اول  
(در کارزون بفتح اول استعمال میشود) .  
یعنی پیراستن درخت چنانکه گویند درخت را بهت کردم یعنی

شاخه‌های زائد آنرا بریدم و یا مزرعه را بهت کردم یعنی علفهای زائد و هرزه آنرا کندم .

گاهی بهت کردن را «پهر بفتح Pahr کردن» هم گویند .

په‌ته . بکسر اول و سوم Pe-te

نهالهای کوچک گل است - قطعه زمینی را بشکل «خزانه» درآورند و تخم گل را بمقدار زیاد در آن بکارند و چون قدری سبز شد آنها را درآورده جای دیگر زنند و آنها را پهته گویند .

پهر کردن . بفتح اول Pahr kardan

وچین کردن است (به بهت کردن رجوع شود) .

پهک . بفتح اول و دوم Pahak

(بلهجه کازرونی) خارك (میوه نخل) را که هنوز سبز است و فرسیده پهک گویند و آنرا در دشتستان «خمال» بضم اول Xomâl نامند .

په‌کانیدن . بفتح اول Pah kânidan

خوراکیهای گریزانند (بفتح اول) را در دهان ریختن و خوردن است مثلاً گویند شکر را پهکانید . (اینکلمه فعل متعدی پهکیدن است) .

په‌کمه . بفتح اول و سوم و کسر چهارم Pahkameh

(بلهجه کازرونی) خوراکیهای گرد (بفتح اول) مانند است که میخورند (می‌پهکانند) مثلاً سابقاً هر مسافری مقداری زنیان و شکر را میکوبید و آنرا بشکل گرد در میآورد و همراه میبرد تا اگر دلش درد بگیرد آنرا بخورد و یا باصطلاح «به‌پهکاند» . این گرد را په‌کمه مینامیدند .

په‌کیدن . بفتح اول Pahkidan

عبارت است از اینکه در اثر سرفه کردن یا حرف زدن یا خندیدن ذرات خوراکی یا آب ، در نای انسان داخل شده و سرفه کردن بیفتد . پس ملاذ کسی رفتن . (به‌واکتیدن رجوع شود) (فعل متعدی آن پهکانیدن است) .

Pahl

پهل . بفتح اول  
یعنی گیسو . (به پل رجوع شود)

Palóvn - kachalak

پهلون کچالک (پهلوان کچالک)

از نمایشات تفریحی قدیمی است . شوریده گفته است:  
چکه‌ها را نمائنده آن حالت که درآرند پهلوان کچالک  
در تهران آنرا «خیمه شب بازی نامند» .

پهلوی شترمخواب و خواب آشفته مبین

یعنی درجاهای خطرناک و نامناسب مرو تا دچار زیان و ضرر نشوی.

Pahnâbâdi

پهنابادی . بفتح اول

دهشاهی (نیم قران - نصف قران) است . چنانکه سه پهنا بادی یعنی  
سی شاهی (یک ریال و نیم) .  
(گویند پنا بایخان مغول نیم قرانی را سکه زده بنام خود نامید  
و بنابراین پهنا بادی محرف پنا بادی است) (بلهجه بنادری) .

Pey

پی . بکسر اول و یاء مصوٓته

- ۱ - برای . شوریده گفته است :  
در میان جماعت مردان بود لازم زنی پی متلك
- ۲ - دنبال و عقب . مثلاً اُورا پی من فرستاد (به پی نخود سیاه  
رجوع شود) .
- ۳ - پشت پا - ته پا .
- ۴ - جای پای است که هنگام راه رفتن درخاك باقی میماند .

پیازهم داخل میوه شده

یعنی شخص نامناسبی داخل جمعیتی شده است . شخص کم قدری  
در جرگه بزرگان و محترمین وارد شده است .

Pit kardan

پیت کردن .

به پر کردن رجوع شود .

پیچانه . بکسر نون Pichâneh

اسباب ولوازم ورختخواب مسافران را درفرشی یا مفرشی پیچند و دور آنرا طنابی بندند و آنرا پیچانه گویند (از مصدر پیچیدن گرفته شده است).

پیچه . بکسر چ Picheh

تقابی بود مانند آفتاب گردان بشکل مربع مستطیل که زنان پس از برداشتن روپنده جلو سر میزدند . سرود گوید :  
میزند بالا تقاب و پیچه را      از عقب ظاهر کند ماهیچه را

پیرا سال Pirâr sâl

یعنی سال قبل از «سال پیش» . قبل از پار سال . دوسال پیش (پار یعنی سال پیش).  
(کلمه پاروپیرار مخصوص سال است و برای روز یا شب یا هفته و غیره استعمال نمیشود) .

پیرسوک . بضم کشیده سین و واو معدوله Pirsôk

یعنی پرستو . چلچله . شوریده گفته است :  
باغ پرطاوس ، چون گرماپه های پرکندو شد  
بلبلی هرسو نواخوان از برای پیرسوک

پیرش را درآورد

یعنی پدرش را درآورد . اورا اذیت و آزار زیاد رسانید .

پیرک . بفتح راه یا Pirak

پیرکی . بفتح راه یا Piraki

پیروکی . بضم کشیده راه و واو معدوله Pirôki

کف پائی را گویند که درحمام دوائرماندن درآب چروک پیدا کند.  
وراء رفتن را مشکل سازد . سرود گوید :  
درکف دست و پاش پیرک شد .  
(تشبیه بصورت پیران که چین و چروک پیدا میکند) .

**Pir-e-kapkapô** پیر کپکپو . بفتح هردو کاف وضم کشیده پ دوم  
و واو معدوله

پیر فرتوت که نزدیک کپک زدن است . پیریکه نزدیک مردن اوست.  
(به کپک و کپکپو رجوع شود) .

**Piro partâl** پیرو پرتال . بفتح پ دوم  
پیران از کار افتاده . اشخاص خیلی مسن و ناتوان .

**Pirôni** پیرونی . بضم کشیده راء و واو معدوله  
حالتی است که به بچه‌ها دست میدهد و غش میکنند و گویند «طبیعت  
کرده است» . غش در حال تب .

پیری است و هزار عیب  
یعنی درسین پیری انسان بهزاران بیماری مبتلا میشود .

**Pizâdeh** پی‌زاده  
(این کلمه شاید در اصل «پیش‌زاده» بوده) به‌اولادی گفته میشود که  
از زن دیگر شوهر باشد . اگر مردی دو زن داشته باشد اولاد هر کدام  
«پی‌زاده» دیگری است . (پی‌زاده نسبت به‌اولاد یک زن و دوشوهر گفته  
میشود) .

**Pizadeh** پی‌زده . بفتح راء  
(در اصل پیه زده بوده) خمره پی زده خمره‌ایست که به بدن آن  
پیه مالیده باشند تا آب و مایعات که در آن میکنند بخارج نفوذ نماید و از آن  
چیزی تراوش نکند .

**Pizor** پی‌زر . بضم زاء  
علفهای مخصوصی است که در بیشه‌ها می‌روند و آنها را لمبون بضم  
اول وضم کشیده سوم **Lombôn** (جکن یا جگن) گویند و با آن اطراف  
شیشه‌ها و قراپه‌ها را بشکل جلدی بیافند تا اگر بزمین اصابت کنند نشکنند .

پشت بامها هم (بین تیرسقف و گل بام) آنها را میگسترانند . با آنها سبدهائی هم برای حمل و نقل میوه میبافند.  
در پالان چارپایان هم کنند .

### پیزر تو پالان کردن

هرچه پالان بیشتر پیزر داشته باشد برای حیوان راحت تر است.

### پیزر تو پالان کسی کردن

یعنی باو تملق گفتن و چاپلوسی کردن . بیهوده کسی را تعریف کردن  
اورا عبث دلیر کردن .  
(مثل هندوانه زیر بغل کسی گذاشتن و شاخ توجیب کسی گذاشتن) .

### پیزر تو پالان کسی چپانیدن

مثل جمله پیش .

### Pizori

### پیزی

بطور کنایه بچیز بیدوام و یا اشخاص کم قوه و بیعرضه گفته میشود .

### Pizi

### پیزی

همان پند و پسك است . جعفر عاقل گفته است :

که در پیهین اسباو بسان خوك مادهام  
نمیگیرزم ار کند به پیزیم شیافها

### پیزی درآمده

یعنی آدم تنبل و بیکاره و از کار افتاده . کسیکه قادر بکاری نباشد .

### Pis

### پیس

بمعنی لکه و خال است که روی بدن یا زمینه سفید ایجاد شود . این کلمه غالباً با کلمه «لك» (بمعنی خال و لکه) استعمال شود . چنانکه گویند لباسش لك و پیس شده است .



Pisôz

پیسوز . بضم کشیده سوم

که اصل آن «پیه سوز» بوده عبارت از ظرف پیااله مانندی بوده که پیه یا روغن در آن کرده و فتیله‌ای در آن گذارده و سرفتیله را بیرون گذارده روشن میکرده‌اند تا برای کسب روشنائی سوخته شود . غرا گوید :

حاجیم گوئید تا در قبرتان آورم من شمع و فانوس و پیسوز

پیی بالا آوردن

که گاهی آنرا پییی بار آوردن هم گویند یعنی افتضاح و خفت بالا آوردن .

پیش پا خوردن

سکندری رفتن - لخشیدن - پای کسی بچیزی خوردن بطوریکه بیفتد . بطورکنایه بمعنی ضرر و لطمه مالی هم استعمال میشود .

Pish pish

پیش پیش

صدائی است که برای خواندن و تردیک شدن گربه گفته میشود .

Pisht

پشت

صدائی است که برای راندن و دور کردن گربه گفته میشود و غالباً با نهیب و صدای بلند همراه است.

Pishtov

پیشتو . بضم تا و واو مصوته

تفنگهای کوچکی بوده که سر قد میزده‌اند و باصطلاح امروزه «رولور» - طپانچه . غرا گوید :

بسکه زد غم بدلم مشت و طپانچه بررو

صوت تیزم بمثل غرش پیشتو شده است

پیش دستی کردن

جلوتر از کسی مطلبی را گفتن و یا کار را شروع کردن .

**Pish-das-si** پیش‌دستی . بفتح دال  
 که دراصل پیش‌دستی بوده تخته یا صفحه‌ایست که کاسبها جلو خود  
 قرار دهند و ترازو و سنگها ویا ابزار و لوازم کار خود را روی آن نهند .  
 بشقابهای کوچک را هم پیش‌دستی گویند .

**Pishleng** پیش‌لنگ . بکسر لام  
 پا را جلو پای کسی قرار دادن است بطوریکه بزمین افتد .

**پیش‌لنگش کرد**  
 که گاهی بطور اختصار **لنگش کرد** گفته میشود یعنی کسی را زمین  
 زد - یکی از فنون کشتی نیز هست .

**Pishlong** پیش‌لنگ . بضم لام  
 لنگی است که درحمام بندند - لنگی که پیش وجلو بدن را بپوشاند.

**Pif** پیف  
 صدائی است که در اثر استنشام بوهای بد گفته میشود (از ادوات  
 نفرت و تعجب) .

**Pik** پیک  
 تحریف پوك است یعنی تو خالی و میان تهی .

**Pileh** پیله . بکسر لام  
 ۱ - پوشش کرم ابریشم و انواع کرمهاست .  
 ۲ - هسته اصلی چرك و کثافات «دمل» است مانند پیله کورک .  
 ۳ - بمعنی خرده و ریزه هم هست (به پیله‌ور رجوع شود) .

**Pilehvar** پیله‌ور . بفتح واو  
 خرده فروش - کسیکه اجناس را بدعات برده میفروشد .

**Pileh kardan** پیله کردن  
 ۱ - اصرار ویا فشاری کردن مثلاً گدای پیله کنی است یا چقدر

پيله ميکني .

۲ - اگر کسی درحرف وصحبت زياده روی کند ميگویند پيله ميکند  
يعنی سماجت بخرج ميدهد .

۳ - اگر کسی بخواهد اصل چيز را درک کند و يا حقايق حرف را  
بفهمد ميگویند پيله مطلب را درميا آورد .

۴ - در دمل يا کورک وقتيکه چرکها و کثافات جمع شده و نزديک  
به باز شدن باشد ميگویند پيله کرده است .

Piliz

پيليز

سوختن پشم قالی و امثال آن است مثلاً وقتی که آتش روی قالی  
افتد و بوی سوختن پشم آن در هوا منتشر شود ميگویند «بوی پيليز» ميآيد .  
(به پلزيدن رجوع شود) .

Pilish

پيليش . (بلهجه کازرونی)

خرد وريز - تکه های خرد وريز اشیاء يا چوب چنانکه گویند :  
هيزم را پيليش کرد و يا کاسه چینی از دستم افتاد و پيليش پيليش شد يعنی  
ريز و خرد شد .

Pilisheh

پيلیشه . بکسر شين .

صفت چيز ريز و خرد است مثلاً گویند پيلیشه هيزم يا پيلیشه کاسه  
چینی را جمع کن .

Peymân

پيمان

۱ - عهد و پيمان .

۲ - واحد سطح است و آن مساحتی است از زمین که آنرا «فيمان»  
هم گویند و آن معادل ۲۰۲۵ ذرع مربع مطابق ۲۳۶۲ متر مربع است (به فيمان  
رجوع شود) .

Pinâs

پيناس

بدھیکل - بدقواره - بکسیکه هیکل و لباسش ژنده و بدترکیب است

گفته میشود (تشبیه بیک نفر یهودی ژنده پوش و بدهیكل که نامش پیناس بوده و غالباً هم وجود دارد).

#### پی نخودسیاه فرستاد

یعنی او را از سر خود باز کرد - او را برای کاری بجای دوری فرستاد -  
او را ببهانه ای دور کرد - او را دست بسر کرد .  
(نخود سیاه کمیاب است و فقط در قزوین بدست آید و لپه نخود را بیشتر از آن سازند). (به دنبال نخودسیاه فرستادن رجوع شود).

**پینکی** . بفتح نون **Pinaki**  
بمعنی و مرادف «چرت» است و آن آغاز خواب است فعل آن  
پینکی زدن است . (به چرت رجوع شود).

**پینه** . بکسر نون **Pinch**  
۱ - بمعنی پاره و وصله است.

۲ - لکتهائی است که در اثر فشار در دست و پا ایجاد میشود چنانکه  
گویند از بسکه هیزم شکستم دستم پینه بسته و یا بواسطه راه رفتن پام  
پینه بسته .

#### پینه دوز

پاره دوز - کسیکه کفشها و پای افزارها را وصله و مرمت کند .

**دوپینه** **Dopineh**  
فحشی است یعنی فاحشه .

**پیوک** . بضم کشیده یاء و واو معدوله **Piyôk**  
بیماری رشته است که در لار و بنادر شیوع دارد و اصل آن از «پی»  
گرفته شده است. سعدی فرماید :  
پکی را حکایت کنند از ملوک که بیماری «رشته» کردش چودوک  
شوریده فرموده است :  
فضه چون بالشتک ماری همی زین جو بآنجو  
برجهد یارب که بیرون آورد پایش پیوکی.

# حرف ت

Tâ

تا

۱ - بمعنی واحد است و پشت سر اعداد ذکر میشود مانند چهار تا - ده تا - هزار تا .

۲ - آنها را میرساند مثلاً از اینجا تا آنجا - از امروز تا یکماه .

۳ - بمعنی حرکت و دویدن است چنانکه گویند از تڭ و تا افتاد .

۴ - مخفف «تاه» است و بمعنی «لا» و قسمت میباشد چنانکه گویند قدش دوتا شد یعنی خم شد . سعدی فرموده است :

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی

تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

و یا بند بلند است آنرا دوتا و یا سه تا کن یعنی دوردیف و یا سه ردیف.

تا احمق در جهان است مفلس درنمیماند

یعنی تا آدم احمق وجود دارد مفلس از وجود او استفاده میکند .

این ضرب المثل را اینطور هم گفته اند :

تا که احمق در جهان باقی است مفلس درنمیماند

## تاشدن

یعنی عبور کردن - رد شدن و گذشتن چنانکه گویند از رودخانه تاشد.

## تا کردن

۱ - با کسی کنار آمدن و توافق کردن چنانکه گویند آنها بعد از منازعه با هم تا کردند .

۲ - دولا کردن چنانکه گویند بند را دو تا کن .

۳ - خم کردن و تاه کردن چنانکه گویند کمرم را تا کردم .

## تاب . بسکون باء Tâb

۱ - یعنی طاقت و توانائی . مثلاً میگویند من تاب دوری شمارا ندارم . فعل آن تاب آوردن و تاب داشتن است . مثل من تاب نمیآوردم . من تاب دوری شمارا ندارم .

۲ - چرخیدن و دور خوردن است . مثلاً تاب این بند زیاد است . فعل لازم آن تاب خوردن و فعل متعدی آن تاب دادن است . مثلاً من در آبرک نشسته تاب خوردم . بند را تاب دادم .

۳ - فعل امر است از مصدر تاییدن . مثلاً ای خورشید بتاب . و یا طلا را در بوته تاب . یعنی بتاب .

۴ - اسم مصدر است از تاییدن که بشکل پس آوند ذکر میشود . مثلاً ماهتاب (مرکب از ماء و تاب) و آفتاب (مرکب از آف و تاب) (یعنی خور و تاب) یعنی تابش آفتاب و ماء .

۵ - بمعنی تابنده و دوردهنده و چرخاننده است . مثلاً زه تاب (مرکب از زه و تاب مخفف تابنده) و نخ تاب (مرکب از نخ و تاب یعنی تابنده) .

## تابتا . بکسر باء Tâ be tâ

بمعنی لنگه بلنگه و برابر و مقابل و در یک ردیف و پایا . روبرو .

## تابری . بضم باء Tâbori

یعنی راه کوتاه و مستقیم . اقصی راه . میان بر . مثلاً گویند وقتی که آنجا میروی از راه عادی مرو ، تابری برو تا زود برسی .

تا پا روی دم سگ نگذاری صدا نمیدهد

بعضی‌ها ذاتاً موزی نیستند و تا به‌آنها اذیت نکنی بتو آزاری  
نمیرسانند . مردم هر قدر موزی باشند بیکدیگر ضرر نمیرسانند .

Tâpô

تاپو . بضم کشیده و واو معدوله

ظرف بزرگی است خمره مانند که از گل یا گچ سازند و برای حفظ  
غلات و خرما بکار میرود . بآدم تنومند و بدقواره و خیلی چاق از راه تشبیه  
میگویند مانند تاپو است . غرا گفته است :

آب حوضش را برای قوت سال خویشتن

مرد عاقل همچو گندم توی تاپو میکند

و سرود گفته است :

خواب دیده است حضرت یابو که سرش خورده بر سر تاپو

Tâp-o-tôp

تاپ و توپ

صدای افتادن چیزی یا صدای زدن چیزی است (اسم صوت است) .  
از تاپ و توپ افتادن . یعنی از ریاست و داشتن دستگاه و جاه و جلال افتادن .

تا تنور گرم است نانی پیز

یعنی تا موقع مناسب است استفاده بکن و کاری انجام بده .

تا توانی با سه کس سودا مکن

کوسه ریش و چشم زاغ و قد خیل

یعنی معامله و معاشرت با این سه طایفه که بدجنس و متقلباند

زیان دارد .

Tâti

تاتی

راه رفتن ابتدائی بچه‌ها را گویند که غالباً دستشان گرفته ایشان را

راه می‌برند . در بعضی جاها آنرا تی تی Titi گویند .

Târâneh

تارانه . بکسر نون

به « تارونه » رجوع شود .

تارمه . بکسر میم Târmeh

(بلهجه بنادر جنوب) یعنی ایوان جلو عمارت. تالار. جعفر عاقل گوید:  
دلم نموده این زمان بدیدن تو آرمه  
برای دیدنم بیا ، بایست زیر تارمه

تاراندن Târândan

که آنرا تاراندن بضم راء هم میگویند Târondan یعنی شکست  
دادن و متفرق کردن . راندن و متلاشی کردن . دور کردن و فراری ساختن .

تارومار کردن

از بین بردن و متلاشی کردن . شکست دادن و متفرق کردن .

تارونه . بضم کشیده راء و واو معدوله Târôneh

یا تارانه همان «دولك نخل» است که عبری آنرا طلع گویند.  
(به دولك نخل رجوع شود).

تا ریشه در آب است امید ثمری هست

یعنی تا ارتباطی هست امید نتیجه‌ای میرود .

تازه بدوران رسیده

اشخاص فقیر و تهی‌دستی که به ثروت و مال رسیده باشند . اشخاص  
پستی که بمقامی رسیده باشند . شاعری گفته :

که فیس میکنند و گهی باد میکنند

وای از گروه تازه بدوران رسیده‌ها

تازه چرخ Tâzeh charx

یعنی کسیکه تازه بهچیزی یا بشغلی ویا بمقامی رسیده باشد .

تاسیدن . بفتح دال Tâsidan

سیاه شدن (از شدت آفتاب یا آتش) چنانکه گویند :  
رنگش در آفتاب تاسیده است یا کاسه روی آتش تاسید .



## Tâseh shodan

تاسه شدن . بکسر سین

مرضی است که غالباً بچه‌ها بآن دچار میشوند و آن چنان است که بچه لج میرود و حالش تغییر میکند و رنگش سیاه می‌گردد و غش میکند .

## Tâ shodan

تاشدن

به « تا » رجوع شود .

## Tâfteh

تافته . بکسر چهارم

نوعی پارچه گرانقیمت ابریشمی بوده است که در قدیم میبافته‌اند .

تافته جدا بافته

یعنی تافته بهتر و بطور کنایه بکسی گفته میشود که خود را بدون جهت بخواهد بهتر از سایرین نشان دهد . چنانکه از راه طعنه گویند مگر تو تافته جدا بافته هستی که چنین ادعائی داری ؟

تاکور یراق کند عیش خلاص است

اولاً - یراق کردن یعنی مجهز شدن و لوازم و اسباب بخود بستن .  
ثانیاً - خلاص است یعنی تمام شده است .

این ضرب المثل وقتی گفته میشود که کسی در کاری زیاد معطل شود و تسامح نماید . یعنی تا مسامحه و تعلل و پرزی موقع و فرصت از بین میرود .

## Gandeh

تاگنده خرن باشد وای بحال گنده فروش . بفتح گاف فارسی

یعنی تا اشخاص احمقی که خوب را از بد تشخیص نمیدهند ، اجناس بد و فاسد و بنجال را می‌خرند فروشندگان آنها ضرر نمیکنند و اگر آنها چنین اجناسی را نخرند فروشندگان دچار زیان زیادی می‌گردند .

## Tâl

تال

یک نخ یا یک دانه . مثلاً یک تال مو یا یک تال هیزم . یا یک تال چوب . این کلمه در مورد اشیائی بکار میرود که مستقیم باشند . چون مو و نخ و چوب . (شاید از تار گرفته شده باشد) .



دوم و کسر سوم Tapoleh گویند  
(گویا این کلمه از تپ «بفتح اول» که صدای افتادن است «تقلید  
صوت» گرفته شده است).  
مثل تپاله گاو نه بو داره نه خاصیت . یعنی آدم بیعرضه و بیکاره است  
که از عهده انجام هیچ کاری بر نمیآید .

تپانیدن . بفتح اول و دال Tapânidan  
یعنی بزور چیز را در جای تنگی جای دادن . چپانیدن . فعل  
متعدی تپیدن است (به تپیدن رجوع شود) . هرگاه چیز کم بهائی را بقیمت  
زیادی بکسی بفروشند بطور کنایه میگویند باو تپانید .

تپز . بضم اول و دوم Topoz  
عصاهائی بوده که فراشان حکام سابق هنگام حرکت حاکم بدست  
گرفته در جلو او بعنوان تشخیص حرکت میکرده اند . این تپزها بشکل چوبی  
بوده که سر آن گرد و مدّور و کمی هم بزرگ بوده است . وغالباً سر آن  
پوشی از نقره داشته و یا میخ‌های طلا و نقره در آن نشانیده بودند . ولی تپز  
فراشبازی تماماً نقره بوده است . این تپزها بشکل «دم گاو» دهاتی‌ها بوده  
با این فرق که سر دم گاویها از چرم و پوست بوده ولی سر تپزها از نقره .  
(به دم گاوی رجوع شود) .

تپل . بفتح اول و دوم Tapal  
چاق و چلّه . فربه و گوشتالود . چاقی که کوتاه قد باشد .  
تپل مپل . بفتح اول و دوم هر دو کلمه Tapal mapal  
یعنی خیلی چاق و چله .

تپل . بضم اول و دوم Topol  
یعنی چاق و گوشتالود . گاهی برای تأکید و تکثیر آنرا تپل مپل  
بضم اول و دوم هر دو کلمه Topol mopol هم گویند .

تپوتوله . کلمه اول بفتح اول - کلمه دوم بضم Tap-o-tôleh  
کشیده اول و واو معدوله و کسر لام

کنایه از بچه‌ها و کودکان زیاد است. بچه‌های قد و نیم قد. چنانکه گویند او مشت‌تپ و توله دورش جمع شده است.

تپیدن. بفتح اول (فعل لازم تپانیدن) Tapidan

۱ - فرونشستن. مثلاً اگر مقداری خاک درجائی باشد و روی آن آب بریزند و خاک فرو نشیند میگویند خاک تپید.

۲ - کسی یا حیوانی که درکنجی و یا جای تنگی فرو رفته و پنهان شده باشد.

۳ - زدن و طپش داشتن. مانند قلبم میتپد یا تپید.

تته. بفتح اول و کسر دوم (بلهجه کازرونی) Tateh

خرده شیشه. خرده چینی.

تج. بفتح اول Taj

میوه تازه و ترد. شاخه تازه روئیده درخت که ترد و خرم باشد. هرچیز تازه را هم مجازاً تج گویند. (تج مخفف تچه است).

تج زدن. بفتح اول Tajzadan

یعنی جوانه زدن.

تجه. بفتح اول و کسر دوم Tajeh

(بلهجه کازرونی) یعنی جوانه درخت. این کلمه را در شیراز تنجه بکسر اول و سوم Tenjeh تلفظ کنند.

تجیر. بفتح اول (گاهی بکسر اول تلفظ کنند) Tajir

پرده ایست که از نی درست کنند و جلو دکانها بجای در نصب نمایند. نی تجیر Neytajir نوعی نی باریک و توپر و محکمی است که با آن پرده تجیر بافند.

تخته کردن. بفتح اول و کسر سوم Taxteh kardan

(مخصوص دکان) یعنی بستن (سابقاً دکانها را بوسیله تخته‌های



تر . بضم اول Tor

- ۱ - عقب . چنانکه گویند برو تر پدرت . یعنی برو عقب پدرت .
- ۲ - چرخیدن و حرکت دورانی چیزی است که روی زمین صورت بگیرد . فعل لازم آن تریدن و بتر افتادن است . غرا گفته است :  
غلط خوردم بر زمین مانند خر یا چو گردوئی که میافتد بتر  
فعل متعدی آن ترانیدن است . مثلاً توبه را ترانیدم . یعنی توب  
را روی زمین چرخانیدم و حرکت دادم .  
ترحلو . بفتح اول . به فرنی رجوع شود .

ترزدن . بضم اول Torzadan

- ۱ - حدس و گمان بردن .
- ۲ - وقتی که بر فها راهها را کاملاً مسدود کند که خط راه معلوم نباشد گاو هائی را سر میدهند و آنها از روی غریزه خود روی جاده که ازیرف پوشیده شده است حرکت میکنند و راهها را نشان میدهند . این عمل را هم «ترزدن» گویند .
- ۳ - سنجیدن عمق آب رودخانه را هم برای تعیین محل عبور گویند .  
بی تر به آبزدن . قبل از سنجیدن و حدس عمق آب رودخانه پای در آن گذاشتن . سنجدیده کاری را شروع کردن . (به گذار رجوع شود) .

تر گرفتن . بضم اول Tor gereftan

- جویاشدن و سراغ گرفتن . مثلاً ترش را بگیر . یعنی او را جستجو کن و سراغش را بگیر .

تر . بکسر اول Ter

- ضربه - گوز . فعل آن تر کندن است یعنی گوزیدن . به تر تر افتادن .  
از رو رفتن و لکنت زبان گرفتن . مستأصل شدن .

تر بعد از طهارت

- وقتی گویند که کاری بعد از موقع آن صورت بگیرد .  
تر قرئ . بکسر هردو تاء .

گوزهای متوالی . غرا گفته است :  
بسکه خوردم آب تمر اندر جهاز داشت ماتحتم دمام ترترك

### تر بیموقع کنند

حرف بیموقع زدن . کاریرا در غیر موقع انجام دادن .

### تر زهره

آدم ترسو و بزدل .

### تر کنده تاوانش را میخواهد

بکسی گویند که کار بدی کرده ولی مزد بزرائی میخواهد . کسیکه  
تقصیر کرده و با اینحال پاداش میخواهد. (به شرق دست رجوع شود).

### تر گاو

این ضرب المثل معروف است . مثل تر گاو نه بو دارد نه خاصیت .  
یعنی او مانند تر گاو است که از وجودش نفع و ضرری مترتب نمیشود .

### تر ناشتا کنند

یعنی افاده بیموقع و تکبر دروغی بخرج دادن .

**Torbezeh**      تر بزه . بضم اول و کسر سوم و چهارم یا

**Torbizeh**      تر بیزه

که آنرا در بعضی نقاط تربك بضم اول و فتح باء **Torbak** هم گویند  
بمعنی ترب و تر بچه است و آن نوعی سبزی است که سر بزرگ یا کوچکی  
دارد و با خوراکی آنرا خورند. در دشتستان آنرا **تروك** بضم اول و فتح واو  
**Torvak** گویند .

**Tart**      ترت . بفتح اول و سکون بقیه (بلهجه دشتستانی)

پس از اینکه «آلون» را «اوسی» کردند و گاهش بوسیله باد جدا  
گردید و فقط دانه های غله باقی ماند آنهارا بشکل خرمن درمی آورند - این

خرمن دانه‌ها را بلهجه دشتستانی «ترت» گویند و آنرا در شیراز و سایر نقاط «قبّه بضمّ اول و کسر وتشدید دوم Qob-beh» گویند.

**Tor tori**      ترتری . بضم هر دو تاء.

۱- اسباب بازی مدّ و ربّجه‌ها است که روی زمین چرخد و حرکت کند.  
۲- یکنوع بازی است که گلوله‌ها را چرخانیده و روی زمین حرکت میدهند تا در گودی بیفتند .  
فعل آن ترتری کردن است که عبارت است از اینکه گلوله یا توپه‌ای را روی زمین چرخانند و حرکت دهند .

**ترتیزك كاشتيم قاتغ نانمان شود ، دشمن جانمان شد**

اولاً ترتیزك (بفتح اول Tartizak ) نوعی سبزی خوردنی است .  
ثانیاً قاتغ یعنی نانخورش (قاتق) . این ضرب المثل وقتی گفته میشود که بخواهند بگویند از کسی که توقع نفع و كمك داشتیم زیان و ضرر دیدیم .

**Tar halvâ**      تر حلوا . بفتح اول

نوعی حلواست که از آرد و شیر و برنج سازند و آنرا بشکل لوزی بریده بمصرف میرسانند و در ماه رمضان بیشتر سازند . (به فرنی رجوع شود) .

**Tarxôni**      ترخونی . بفتح اول و ضم کشیده سوم  
نوعی سبزی خوردنی است .

**Tord**      ترد . بضم اول

که آنرا **Tort** ترت هم گویند بمعنی شکننده است مثلاً اگر نانرا بگذارند خشك شود که باندك فشاری شکسته شود و یا چوب درختی بفشار کمی بشکند میگویند ترد است .

**Tardast**      تردست . بفتح اول و سوم

یعنی ماهر و تند دست - کسیکه کار را خوب و سریع انجام میدهد .  
تردستی . اسم مصدر است از تردست - یعنی زرنگی - چابکی - مهارت -  
حقه بازی .



تردماغ . بفتح اول Tardamâgh

مسرور و خوشحال و سر حال .

تردماغ بودن یا دماغش ترشد یعنی خرسند و سرکیف بودن . غراگوید:  
پس خرامان جانب بحر آمدم تا دماغم ترشود هم کیف کوك.

ترز . بکسر اول (بلهجه کازرونی) Terz

بوی سوختگی عموماً و بوی سوختن مو و پشم خصوصاً .

ترزیدن . بکسر اول Terzidan

سوختن پشم و مو و چوب و امثال آن چنانکه گویند : موی سرم روی  
شعله چراغ ترزید یا آتش روی قالی یا میز افتاد و ترزید . فعل متعدی آن  
ترزانیدن است چنانکه گویند کله را ترزانید و آنرا پخت .

ترزهره . بکسر تاء و فتح زاء Terzahreh

یعنی آدم ترسو و بزدل .

ترش پالا . بضم اول و دوم یا Toroshpâlâ

ترش پاله . بضم اول و دوم و کسر لام یا Toroshpâleh

ترش پیاله Toroshpiyâleh

ظرفی است که سوراخهای زیادی دارد و پلو یا چلو را در آن صاف  
کنند و آب ریس آنرا بگیرند - چلو صافی - بعضی اوقات آنرا «ترشی پالا»  
هم گویند. (این کلمه در اصل تراوش پیاله بوده است یعنی پیاله ای که آب از  
آن تراوش نماید).

ترش پیاله به اسم میگوید تو ده سوراخ داری

وقتی گفته میشود که کسی عیوب بسیار دارد ولی از دیگران عیبجوئی  
میکند - یا کسی چند صفت بد دارد اما از دیگران خرده گیری میکند (ترش پیاله  
معمولاً چند برابر اسم سوراخ دارد). مثل آردبیز بغلیان میگوید تو دو  
سوراخ داری .

## ترشی فروختن

تکبر کردن - عبوس بودن - بداخلاق بودن .

**Teraq**      ترق . بکسر اول وفتح دوم  
صدای افتادن چیزی - صدای شکستن چیزی - مانند شرق .  
**Teraqesh boland**      ترقش بلند شد . بکسر اول وفتح دوم وکسر

**shod**      وتشدید سوم  
یا ترقش دررفت یعنی صدای رسوایی او بلند شد - رسوا شد .

## ترق و توروق

یعنی سرو صدا .

**Teraq-qeh**      ترقه . بکسر اول وفتح دوم وکسر وتشدید سوم  
بسته ایست که از زرنیخ سازند و بچه ها آنرا بر زمین زنند تا صدا کند.

**Tarak**      ترك . بفتح اول و دوم  
یعنی شکاف . فعل لازم آن ترك خوردن و ترك برداشتن یعنی شکاف  
برداشتن و فعل متعدی آن ترك دادن است .

**Tark**      ترك . بفتح اول پشت زین اسب  
به تركش بست یعنی روی زین (پشت سرش) بست.

**Tarakmôn**      ترکمون . بفتح اول و دوم وضم کشیده میم  
یکنوع بیماری است و بشکل نفرین هم گفته میشود .

## ترکمون زدن

یعنی تخطوط کردن . این کلمه وقتی گفته میشود که بخواهند نفرین  
هم کنند .

**Tarkeh**      ترکه . بفتح اول وکسر سوم  
چوب باریک است که معمولاً برای زدن بکار میرود .

### ترکه بازی

بازی با چوبهای باریک است که دردهات هنگام جشنها وعیשהا صورت میگیرد .

### ترکه تفنگ

سمبه تفنگهای دهن پر سابق است که با آن باروت وساجمه تفنگ را درلوله تفنگ می چپانیده اند .

### ترکه کف دست (یا) زدن

یعنی با ترکه کسی را تنبیه کردن .

### Torneh

ترنه . بضم اول وکسرنون

طناب یا بندی است که محکم تائیده میشود وبآن بازی «ترنه توخط» صورت میگیرد .

### Torneh tôxat

### ترنه توخط

نام يك قسم بازی است که بدین ترتیب بازی میشده است : طنابی را درشیره خیسانیده که خوب سفت شود . آنگاه خطی دایره مانند کشیده ویک نفر آن طناب را (که آنرا ترنه گویند) در دست گرفته وداخل دایره مپایستد وعدهای اطراف خط حرکت میکنند . آنکه درداخل دایره است وترنه در دست دارد سعی میکند که با آن اشخاص خارج ازدایره را بزند واگر بکسی زد ، مضروب جای او را میگیرد ولی نباید هنگام زدن ازخط خارج شود . این بازی را «ترنه توقد» هم گویند زیرا که ترنه را باید درکمر (قد) اشخاص بزنند ولاغیر . آنهائی هم که بیرون دایره اند اگر بتوانند ممکن است با پا به آنکه در دایره است بزنند .

### تروخشك کردن

۱ - مواظبت و پرستاری کردن (تشبیه به تروخشك کردن قنذاق بچه است) .

۲ - تروخشك کردن در بازیها مثل شیروخط کردن است . هرگاه

دودسته بخواهند در بازی شرکت کنند ، برای اینکه معلوم شود که حق تقدم با کدام دسته است ، سنگی را آورده ، يك طرف آنرا با آب دهان ترمینند و بهوا میاندازند و اگر موافق انتخاب گوینده بزمین افتاد (مثلاً همانطوریکه او خواسته بود قسمت تر آن رو بهوا قرار گرفت) او مقدم میشود . گاهی سکه‌ایرا بهوا میاندازند و «شیر و خط» میکنند.

**Tar-o-tilis**      تروتیلیس . بفتح اول  
چیزیکه خیلی آب‌دیده باشد . این جمله برای تأکید و کثرت استعمال میشود . (به تیلیس رجوع شود) .

**Toridan**      تریدن . بضم اول و فتح دال  
یعنی غلطیدن . چرخیدن روی زمین (فعل لازم است) فعل متعدی آن ترانیدن است . (به تروترانیدن رجوع شود) .

**Terish**      تریش . بکسر اول  
به تیریش رجوع شود .

تریش تریش کردن  
به تیریش تیریش کردن رجوع شود .

تریشه  
به تیریشه رجوع شود .

**Tes**      تس . بکسر اول  
تابع مهملی است که با تس استعمال میشود و به تنهایی گفته نمیشود . مثلاً گویند هر چه تس و تس داشتیم فروختم . یعنی تمام اسباب مسین خود را فروختم .

**Tos**      تس . بضم اول  
بادی است که بدون صدا از مخرج خارج شود . و آنرا چس بضم اول Chos هم گویند . فعل آن تسیدن و تس‌گندن است .

Tosô                      تسو . بضم اول و بضم کشیده دوم و واو معدوله  
(صفت فاعلی) آدمی که می‌تسد .

Tasmeh                      تسمه . بفتح اول و کسر میم  
نوار باریکی از چرم . بند چرمی . آدم لاغر و پرمقاومت را هم  
از راه تشبیه (تسمه) گویند.

تسمه از گرده‌اش کشید . بضم گاف  
یعنی با فشار و زحمت از او کار بسیار گرفت . او را زیاد بکار واداشت.

Tashar                      تشر . بفتح اول و دوم  
نهیب . اوقات تلخی . ترسانیدن با فریاد . فعل آن تشرزدن است .

توپ و تشر  
داد و فریاد . نهیب با صدای بلند . فعل آن توپ و تشرزدن است .

Teshkeh                      تشکه . بکسر اول و سوم  
حیوان ریزی است که در بدن پرندگان و مخصوصاً مرغان خانگی  
یافت شود و عامل بیماری است .

بحیوانات ریزی هم که در درختهای زردآلو و غیره و باقلا یافت  
شود تشکه گویند. (به جیکه رجوع شود).

Tash-o-barq                      تش و برق . بفتح اول هر دو کلمه  
مرکب از تش (مخفف آتش) و برق یعنی برقی که در آسمان هنگام  
طوفان و بارندگی ایجاد شود (تشبیه بدرخشیدن آتش). گاهی این کلمه را  
تسه برق بفتح اول و کسر دوم Tashch barq تلفظ کنند .

تعارف آب حمامی  
کنایه است به تعارف ظاهری . تعارف بی‌اساس و بدون فایده . سابقاً  
که حمامها خزانده داشت وقتی که کسی وارد خزانده میشد آنکه قبلاً در خزانده بوده

دو کف دست را از آب پر کرده میگفت بغرمائید . بودن يك خزانه آب در جلو شخص ، تعارف يك مشت آب ، خیلی لوس و بیمزه شناخته شده و تعارف ظاهری بوده و بشکل ضرب المثل بکار میبرده اند .

**تاغار . (تغار . بضم اول Toghâr)** Tâghâr

حصین و قدحهای بزرگ سفالی لعابدار و یا بدون لعاب است . این شعر معروف است :

تغاری بشکند ماسی پر یزد      جهان گردد بکام کاسه لیبی

**تف . بضم اول Tof**

یعنی آب دهان که آنرا در کازرون تفکه بضم اول و کسر کاف Tofkeh گویند .

تف در دهانش خشک شد

یعنی وارفت . از رو رفت و دماغ شد .

**تف سربالا . بضم تاء و فتح سین و کسر فاء و راء Tofe sare bâlâ**

ضرری که بخود شخص وارد میشود . وقتی گفته میشود که اگر کسی عیب جوئی یا انتقادی بکند زیان آن متوجه خود او میشود و یا اگر عیب خویشان را بگویند خانواده خودش بدنام میگردد . (تشبیه باینکه کسی صورت را بالا کند و تنفی یا آسمان افکند که البته روی صورت خودش میافتد) .

**تقاله . بضم اول و کسر لام Tofâlch**

بمعنی تلف است (به تلف رجوع شود) .

**تفنگ دهن پر**

تفنگی بوده که آنرا از راه دهان پرمیکرده اند . یعنی باروت و ساچمه را در لوله آن میچنانیدند و آنوقت شلیک میکردند . و این تفنگ را بیشتر برای شکار بکار میبرده اند .

**Taq**      ثَق . بفتح اول  
صدای ضربه (اسم صوت) . صدای افتادن چیزی و یا در رفتن تفنگ.

**Taq taq**      ثَق ثَق . بفتح اول هر دو کلمه یا  
**Taqq-o-tôq**      ثَقو ثَقو . کلمه اول بفتح اول - کلمه دوم بضم کشیده اول  
کشیده اول

صدای کوفتن دروغیره . صدای پیایی و متوالی . جعفر عاقل گفته است:  
بین که ابر کرده از غیره تراق ، ثَقو ثَق  
کلاه نرکسک ز تیغ بسرقت گشته شق<sup>۱</sup>

**Taq-o-laq**      ثَقو ثَق . بفتح اول و ضم دوم کلمه اول و فتح اول  
کلمه دوم  
ست و غیر محکم و متحرک . (به ثَق رجوع شود) .

**Tok**      تَك . بضم اول  
۱ - جلوسر ونوك هر چیز . غرا گوید :  
بوترابا ، رو بکنجی کن تو مک      زین مصیبت دست غم میزن به تَك  
۲ - مغز سر .

**Tek**      تَك . بکسر اول  
صدای افتادن قطره آب و یا صدای افتادن چیزهای ریز .  
تَك تَك . بکسر هر دو تاء  
صدای یکنواخت و زدن متوالی . مانند تَك تَك ساعت .

**Tak**      تَك . بفتح اول  
۱ - بمعنی بل **Bal** است که شرح آن داده شده است .  
۲ - بمعنی دویدن سریع است و مرادف دو ذکر کنند و گویند  
«تَك و دو» . شوریده گفته است :

---

۱ - ثَق کلمه عربی است یعنی شکافته

- وانگه ازری «امین سلطان» نیز ازپی او دواسبه تاخت به «تک»  
 ۳ - بمعنی واحد ویک است . چنانکه گویند «تک خال» . یعنی  
 ورقی که خال و نقشی آن یک باشد .  
 ۴ - بمعنی تنها و فرد است . چنانکه شوریده گفته است :  
 پس بخلوت «حسام سلطنه» کرد صحبتی با امین سلطان ، تک  
 ۵ - بمعنی شدت است . چنانکه گویند «تک سرما» یا «تک گرما»  
 شکست . یعنی از شدت آن کاست .

**Takâb** تکاب . بفتح اول  
 جائی است که آب قطره قطره میچکد . چشمه‌هایی است که آب آنها  
 چکه چکه از بالا بر زمین میافتد . مانند «تنگ تکاب» نزدیک کازرون که  
 در تنگی از کوه آب قطره قطره میچکد .

**تک پرانی کردن**  
 بزنی گفته میشود که در غیاب شوهرش گاهی به مرد اجنبی رابطه  
 نامشروع پیدا کند .

**Takal** تکل . بفتح اول و دوم  
 جل‌الاغ - پالان زیبا و قیمتی الاغ سواری - شوریده گفته است :  
 گفتم ای نوکر کم‌زن تکی بر خر کم  
 تا گرایم هله زی باغ اباد لبرکا

**Takaltô** تکل‌تو . بفتح اول و دوم و ضم کشیده تاء  
 زیر تکی - نمد زیر تکل چنانکه گفته‌اند :  
 ز نخدانی که با خورشید میزد لاف همسنگی  
 تکل‌تو شد ، نمشد ، مثل من شد ، بدتر از من شد  
 (به روتکی وزین و تکل را تو برده رجوع شود) .

**Tak-o-tâb** تکتوبات . بفتح اول  
 قدرت و توانائی - بمعنی افاده و تکبر هم هست .



از تڭوتاب افتاد . از دوندگی بازماند - از افاده وتکبر افتاد -  
کوچک وحقییر شد .

**Tak-o-tôk** تڭوتوک . بفتح تاء اول وضم کشیده تاء دوم  
یکی یکی - گاهگاهی وتنهایی - نادر و کم . مثلاً درخیابان تڭوتوک  
آدمی بود .

**Tak-o-pôz** تڭوپوز . بفتح اول  
قیافه ، صورت ، رخسار . (به بدتڭوپوز مراجعه شود) .

**Tak-o-lok** تڭولک . بفتح تاء وضم لام  
یعنی حرکت هنگام سواری ومسافرت چنانکه گویند سوار الاغشدن  
«تڭولک» دارد . یا ماشین خیلی بد بود وتڭولک زیادی داشت . شوریده  
فرموده است :  
از برای چه کرده ای احضار من بیچاره را بدین «تڭولک»

**Tagin** تگین . بفتح اول (بلهجه دشتستانی)  
سفره ایست که برای حفظ نان نگهداری میشود و همیشه پاک و طاهر است .

**Telândan** تلاندن . بکسر اول  
(به تلیدن رجوع شود) .

**Telep** تلپ . بکسر اول ودوم  
صدای افتادن چیزی درآب - تلپی افتاد یعنی صدائی کرد وافتاد  
(اینکلمه اسم صوت است) . گاهی آنرا تلپ بضم اول ودوم tolop هم گویند .  
آقای علی اصغر حکمت فرموده است :  
میفکند او جواهر اندر آب که صدای «تلپ» از آن میزاد  
(به چلپ وقلپ رجوع شود) .

**Tolf** تلف . بضم اول  
هرمیوه ایراکه آبش گیرند باقیمانده آنرا «تلف» گویند چنانکه

انگور را چون سرکه اندازند و سرکه آنرا بگیرند باقیمانده آنرا «تلف» گویند. اینکلمه را گاهی سفل بضم اول Sofl و سلف بضم اول Solf و سلف بکسر اول Self و تفاله بضم اول و کسر چهارم Tofâleh هم گویند.

**Tolfak** تلفک . بضم اول و فتح سوم  
(بلهجه کازرونی) انگوریکه سرکه تبدیل شده، پس از صاف کردن و جدا کردن سرکه، دانه‌های انگور که باقی بماند «تلفک» گویند (اینرا در شیراز تلف نامند).

**Talekeh** تلکه . بفتح اول و کسر دوم و سوم  
یعنی بزور از کسی چیزی گرفتن - اینکلمه در موردی بکار می‌رود که کسی با سماجت و پرروئی از کسی چیزی بگیرد و مرادف است با کلاشی - بند شدن - بند علی - انیزه شدن - سرو کیسه کردن.  
تلکه و تسمه یا تسمه و تلکه یعنی اخاذی کردن - از کسی رشوه گرفتن - کلاشی کردن.

**Talambâr** تلنبار . بفتح اول و دوم یا  
**Talanbâr** تلنبار . بهمان وزن  
انبوه و رویهم ریخته شده - توده گردیده چنانکه گویند هیزمها را تلنبار کرد یا گندمها رویهم تلنبار شد. (مرکب از تل و انبار). فعل لازم آن تلنبار شدن و فعل متعدی آن تلنبار کردن است.

**Teleng** تلنگ . بکسر اول و دوم  
یعنی ترنگ که صدای گوز باشد. حکیم قاضی شیرازی فرماید:  
هنوز نام پلنگش بلب که از یکسو  
خری برسم شهادت عجب تلنگی زد

تلنگش در رفت  
یعنی گوزید - مجازاً از راه تحقیر بمعنی مرد وفوت شد استعمال میشود. (مثل تیز آخر را داد).

**Telengor**

تلنگر . بکسر اول و دوم و ضم چهارم

ریگ - سنگ ریزه .

تلنگر انداختن

ریگ را با فشار انگشتان پرتاب کردن - ریگ زدن .

تلنگریرانی

یعنی تفتین و میان اشخاص بهم زدن .

**Telengeh**

تلنگه . بکسر اول و دوم و چهارم

قسمتی ازخوشه - تلنگه انگور یعنی رشته‌ای ازخوشه که چند دانه انگور بدان آویخته باشد . تلنگه راگاهی « پرگ » هم گویند (به پرگ رجوع شود) .

**Talvâreh**

تلواره . بفتح اول و کسر راء

چوب‌بستی است که برای نگهداری شاخه‌های درختان و یا ایجاد سایه‌بان میسازند .

طاقچه‌های آشپزخانه و زیرزمینی را که محل گذاردن اشیاء و خوراکی است هم تلواره گویند .

**Talvâseh**

تلواسه . بفتح اول و کسر سین

(بلهجه دشتستانی) عجله و شتاب .

**Talit**

تلیت . بفتح اول

که همان « ترید » عربی است عبارت است از اینکه نان را ریز و خرد کرده در آبگوشت و هرچیز مایعی بخیسانند و بخورند .

نانش تلیت روغن است . یعنی کیفش کوك است - کار و بارش خوب است - وسائل زندگی‌اش کاملاً فراهم است .

**Telidan**                      تلیدن . بکسر اول

یعنی فشاردیدن - هندوانه در بار تلید یعنی فشاردید. فعل متعدی  
آن تلاندن است یعنی فشاردادن . تلیده (اسم مفعول) فشاردیده .

**Tombânidan**                      تمبانیدن . بضم اول

خراب کردن - منهدم ساختن (فعل متعدی تمبیدن است) .  
(به رمبانیدن رجوع شود) .

**Tombak**                      تمبک . بضم اول وفتح سوم

همان تنبک است که آنرا تمبک تلفظ کنند. (به تنبک رجوع شود) .

**Tombôn**                      تمبون . بضم اول وضم کشیده سوم

تحریف تنبان است که شلوار باشد .

**Tombah zadan**                      تمبه زدن

مثل تمبیدن .

**Tombidan**                      تمبیدن . بضم اول وفتح دال

خراب شدن عمارت - منهدم شدن - رمبیدن (فعل لازم تمبانیدن  
است) . (به رمبیدن رجوع شود) .

**Temargidan**                      تمرگیدن . بکسر اول وفتح دوم

نشستن (بعنوان نفرین گفته میشود) مثلاً اگر از کسی عصبانی باشند  
میگویند بتمرگ یعنی بنشین که با مرگ توأم باشی ویا تمرگید یعنی نشست.  
آقای حسین فصیحی گفته است :

عبوس مردی دیدم غضوب و خشم آلود

چو از یکی بروی صندلی تمرگیده

**Tomleh**                      تمله . بضم اول وکسر سوم (بلهجه کازرونی)

کنده درخت - شاخه قطور درخت - قطعه هیزم .

تنابنده . بفتح اول و چهارم و کسر دال Tanâbandeh

کس . نفر . هر کسی . مثلاً گویند هیچ تنابنده‌ای بیمار نشود .

تناس . بفتح اول Tanâs

چندر گوشت است که قابل جویدن نیست - برگه زرد رنگی است که بین عضلات وجود دارد . (به چندر رجوع شود) .

تنبان . بضم اول

شلوار است که غالباً آنرا «تمبان یا تمبون» تلفظ کنند .

تنبك . بضم اول و فتح سوم Tonbak

که آنرا تمبك و دمبك بهمان وزن هم تلفظ کنند و باصطلاح امروزه «ضرب» است . شوریده فرموده است :

جده پیر من از فرط فرح ، چرخ زنان  
دست از چرخه کشیده است و به تنبك زده است  
(به خمبك و دمبك رجوع شود) .

تنجه . بکسر اول و سوم Tenjeh

بمعنی تنجه است . (به تنجه رجوع شود) .

تنچه . بفتح اول و کسر سوم Tancheh

تحریر چننه است . (به چننه رجوع شود) .

تنك . بضم اول و دوم Fonok

بمعنی ضدانبوه است مثلاً کسیکه موی سرش دانه دانه و کم روئیده باشد و انبوه نباشد میگویند مویش تنك است و در مورد اشیاء هم بکار میرود چنانکه گویند درختهای باغ تنك است یعنی با فاصله زیاد کاشته شده‌اند .  
نان تنك . نوعی نان نازکی است که در دهات و منازل سازند . این شعر را در وصف گل نرگس و تشبیه برگهای آن بنان تنك گفته‌اند :

قدش چو الف<sup>۱</sup> برده و بویش چو صنوبر  
شش نان تنگ دارد و يك كاسه مزعفر

**Tonokeh** تنكه . بضم اول و دوم و كسر سوم  
تخته نازك و پهنی است كه پائین درها بین چهارچوبه درها نصب  
نمایند (بالای آنها را شیشه اندازند).

**Tanekeh** تنكه . بفتح اول و كسر دوم و سوم  
تنبان کوتاه زنان است كه قسمت لگن خاصره و باسن آنها را پیوشاند  
و در زیر لباس پوشند.

**Teng** تنگ . بكسر اول  
یعنی سفت و محكم .  
فعل آن تنگ كردن یعنی محكم كردن و سفت نمودن .

**Tengânidan** تنگانیدن . بكسر اول  
یعنی جهانیدن (فعل متعدی است) .

**Tengidan** تنگیدن . بكسر اول  
یعنی جهیدن (فعل لازم است) .

**Tengô** تنگو . بكسر اول و ضم كشیده سوم  
یعنی جهنده - ملخی را كه تازه از پوره بیرون آمده و نمیتواند ببرد  
و فقط میجهد میگویند «تنگو» .

تنگونش گرفته یا تنگش گرفته . بكسر اول هر دو جمله  
یعنی قضای حاجت او را فشار میدهد و نمیتواند تحمل كند و عرصه  
بر او تنگ شده است .

---

۱ - یا « چو علف » .

تنگ . بفتح اول Tang

۱ - ضدگشاد است چنانکه گویند کفش من تنگ است وپایم را می فشارد . درمورد لباس بمعنی چسبان است چنانکه گویند لباس من تنگ است یعنی به بدنم چسبیده است .

۲ - دره های کوه را هم تنگ گویند مانند «تنگ الله اکبر» نزدیک شیراز چنانکه گویند :

تن خواجوی کرمانی شیراز به «تنگ» افتاده است «الله اکبر» واین تنگ را گاهی هم تنگه بفتح اول وکسر سوم Tangeh گویند چنانکه آقای حبیب یغمائی درمورد همین تنگ الله اکبر گفته است :

شیراز را زیبا بنی بر بسته زیور بنگری

چون از فراز «تنگه الله اکبر» بنگری

۳ - تسمه ویا بندی است که در زیر شکم چارپایان بندند ویا آن زین ویا پالان و تکل را بر پشت حیوان محکم سازند . غرا گفته است :

نه بیایش نعل و نه زینش به پشت نه بزیر اشکم او بسته تنگ به تنگ آمدن . یعنی عاجز شدن - مستأصل گردیدن .

تنگاب . بفتح اول Tangâb

خوراکی است که آبش کم باشد . نام بعضی تنگها هم هست .

تنگش را سفت کشید

یعنی براو سخت گیری کرد .

تنگ غروب

یعنی نزدیک غروب - بغروب آفتاب مدتی نمانده است .

عرصه تنگ شد . یعنی کسی در فشار قرار گرفت - عاجز شد .

وقت تنگ شد . یعنی فرصتی باقی نماند .

تنگ . بضم اول Tong

طرف بلوری یا سفالی است که برای آب و مشروبات بکار میرود .  
نقیب الممالك فرموده است :

هشته‌ای گرد بخاری جنگ و تنگ و ساتکین  
معدن بلور را کان بدخشان کرده‌ای

تنگر . بضم اول و سوم (بلهجه کازرونی)  
Tongor  
ریگ و سنگ ریزه است - مهره‌های سنگی را هم که با آنها بازی  
میکنند «تنگر» گویند .

### تنگر بازی

نوعی بازی است که با تنگر (مهره‌های سنگی یا چینی) بازی کنند.

### تنگر پرانیدن

سخت چینی کردن و میان اشخاص را بهم زدن . تفتین کردن .

تنگز . بکسر اول و سوم یا  
Tengez  
تنگس . بهمان وزن

درخت بنوعمانندی است که خار دارد و میوه آن بخورك ریزی است  
(مانند بخورك یا آخورك که میوه درخت بادام کوهی است). این درخت  
در کوه‌های اطراف کازرون زیاد می‌روید .

تنگه . بکسر اول و سوم و چهارم  
Tengesch  
(بلهجه کازرونی) (مرکب از تنگس و هاء تشبیه) .

چوب‌های کوتاهی است بطول ۳۰ تا ۴۰ سانتیمتر که نوك آنرا مثل  
نوك مداد تیز کرده و با آنها هنگام زمستان که زمینها مرطوب و نرم است  
بازی میکنند و آنرا تنگه بازی گویند .

طرز عمل چنین است که بچه‌ای با قوت تنگه خود را در زمینی که  
دراثر باران نرم شده است میکوبد و فرو میکند (بشکل پرتاب کردن) و دیگری  
تنگه خود را طوری پهلوی آن میکوبد که تنگه اولی را بیندازد - اگر  
تنگه اولی در اثر ضربه دومی افتاد ، برنده حساب میشود و تنگه افتاده  
در تصاحب دومی در خواهد آمد . ممکن است تنگه‌ای دو یا سه تنگه را  
بیندازد و در این صورت صاحب آن همه را تصاحب میکند. (تنگه را در برهان



قاطع پل بکسر پ نوشته است). نوع دیگر تنگه بازی دیواری است که بواسطه زدن بدیوار و برگشتن و به تنگه دیگر خوردن برنده میشود. (به آتنگه رجوع شود).

**Tanôreh** تنوره . بفتح اول وضم کشیده دوم و کسرراء سوم  
(مرکب از تنور و هاء تشبیه)

۱ - حفره و گودالی است که بشکل تنور در مسیر آنها سازند تا آب در آن جمع شده و قدری بالا آید و سپس در مجراهای مختلفی که دهنه آنها در تنوره است جریان پیدا میکند.

۲ - لوله ایست که برای کشیدن هوا و دود سازند و روی آتش گذارند مانند (تنوره سماور).

**Tô** تو . بضم کشیده اول

۱ - داخل - مثلاً توی اطاق یا بیا تو .  
۲ - در بعضی نقاط (مخصوصاً دشتستان) بمعنی اطاق است چنانکه گویند «یا توای ساختم» یعنی یا اطاقی ساختم و در همین معنی است «پستو» یعنی اطاق پشت و عقبی .

**Tovândan** توانندن . بضم اول

۱ - کسی را گول زدن و فریب دادن . این کلمه را توندن بضم اول و دوم و فتح چهارم **Tovondan** هم تلفظ کنند.

۲ - تاییدن و تاب دادن است مانند توانندن طناب .

۳ - گرفتن روغن از دنبه و پیه در اثر حرارت زیاد دادن است مثلاً دنبه را تواند و روغن آنرا گرفت .

**Tobreh** توبره . بضم اول و کسرراء (بروزن جرعه) یا  
تبره (بدون واو)

کیسه ایست که از نخهای موئی یا پشمی یا ریشمانی بافند و پرازگاه کرده بسرا لاغ آویزند تا بخورد و یا دهقانان اثاثیه و اجناس خود را در آن کرده به پشت بندند و مسافرت نمایند . غرا گفته است :

فرح و عشرت ای مسلمانان نیست در تو بره دلم یکجو  
دردهات گاهی آنرا توروه بهمان وزن Torveh هم گویند.

### توبره ریش

کسیکه ریش انبوهی داشته باشد (تشبیه به تو بره ای که بر سر الاغ  
آویزند) وجه تسمیه آن این است که گاهی برای حفظ ریش آنرا در پارچه‌ای  
کرده به پشت سر میبسته‌اند و بشکل تو بره در می‌آمده است - گاهی باینگونه  
ریشها «دبه ریش» هم گویند.

### تو بهتر میدانی یا بره؟

گویند مردی در زمستان پوستین را طوری پوشیده بود که بعکس  
معمول، پشمهای آن رو به بیرون بود. کسی باو اعتراض کرد که پوستین  
را اینطور نمیپوشند. او جواب داد که تو بهتر میدانی یا بره؟ این ضرب‌المثل  
را در مواقع طعنه ادا کنند.

### توپ زدن

یعنی تشرزدن - نهیب دادن. اصطلاح بازی آس هم هست.

### توپ و تشر

نهیب با داد و فریاد. هرو نهیب.

### Tôpidan

توپیدن. بضم کشیده اول

توپ زدن - نهیب دادن - تشرزدن.

### توپه میان

یکنوع بازی قدیمی است و بدینسان بازی میشده است - یکنفر در وسط  
دو نفر میایستاده و آن دو نفر بفاصله معینی یکی بعد از دیگری بوسیله توپه او را  
میزده‌اند - اگر توپه نفر وسطی اصابت میکرده که بازی ادامه مییافته و اگر  
نفر وسطی با مهارت و پیچ و خم دادن بخود مانع میشده که توپه باو بخورد  
برنده بوده و زننده توپه بجای او و او بجای زننده توپه قرار میگرفته و بازی  
ادامه مییافته است.

در محاورات هر گاه کسی بوسیله دو یا چند نفر مورد حمله و دشمنی واقع شود میگویند او را توپه میان کرده‌اند (تشبیه بیازی توپه میان).

**Tô-tovehei** توپوه‌ای . بضم کشیده اول وضم تاء دوم و کسر واو دوم

(یعنی چیزی که داخل تاوه پزند) خرد شده سیاهه و سفیده جگر است که بایاز در تاوه پزند- جگرك توتوه‌ای- حسرت الملوك- چغور و پغور.

**Tô xeresh xâbid** توخرش خوابید . بکسر خاء و راء (خرش) باو اعتراض کرد - مزاحمت او را فراهم آورد - با او تراع کرد .

توخرش کرد . بکسر خاء و راء  
باو تحمیل کرد - بزور باو داد. (به خر رجوع شود).

**Tô xenes-o-menes oftâdan** توختس و متس افتادن . بکسر اول و دوم و تشدید هردو کلمه  
در تردید افتادن - در مشکل گیر کردن - این جمله وقتی گفته میشود که کسی در کاری دچار دودلی شده باشد .

**Tov** تو . بضم اول و واو مصوته  
که در اصل «تاب» بوده یعنی حرکت دورانی و چرخ - دور خود پر خوردن . فعل لازم آن تو خوردن است . فعل متعدی آن تودادن است و دارای معانی زیر است :

۱ - چرخانیدن و تاب دادن و پر دادن است چنانکه گویند : طنابرا تو بده . (به زی تو رجوع شود) .

۲ - چیزی را منحرف کردن و برگردانیدن است مثلاً گویند : گله را تو بده و یا گله را توداد یعنی گله را از مسیر خود برگردانید و جهت آنرا تغییر داد .

**Tôdâr** تودار . بضم کشیده اول  
کسیکه رازها را نگهدارد - کسیکه خیلی مطالب بداند و یکی نگوید.

## تودل برو

محبوب - کسیکه مردم او را دوست بدارند - آدم دوست‌داشتنی .

## Tôreh

توره . بضم کشیده اول و کسر راء

شغال . این ضرب‌المثل معروف است :

خوش از باغی که توره ازش قهر کند .  
غرا خطاب بمرغ گوید : خوفی از توره کن و قتقت مکن .

## Tôz

توز . بضم کشیده اول

(بلهجه دشتستانی) طبق و تویزه است (به تویزه رجوع شود) .

## Tôsorx

توسرخ . بضم کشیده اول

نوعی بتاوی است که از مرکبات است و مغز آن سرخرنگ است  
(به بتاوی رجوع شود) .

## Tôfâl

توفال . بضم کشیده اول

چوبهای کوچک و باریکی است که درزیر «اردی» و «برم» برای  
سقف کوبند و روی آنها را کاه گل مالیده و بعداً با گچ سفید کنند. فعل آن  
توفال کوبیدن است .

## توفال کوبی

یعنی کوبیدن توفال در سقف اطاق .

## Tovfir

توفیر . بضم اول و واو مصوته

تفاوت و اختلاف - توفیر دارد یعنی فرق و تفاوت دارد .

## توگوک کسی رفتن

از کسی بدگوئی کردن - غیبت کسی کردن .

تو گرفتن . بضم کشیده اول Tô gereftan

۱ - (در حرف زدن) کوتاه آمدن - دنباله حرف را قطع کردن - از ادامه صحبت خودداری کردن .

۲ - (در اصطلاح خیاطی) لباس را کوتاه کردن - قسمتی از پائین پارچه یا لباس را تاه کردن و دوختن تا کوتاه شود .

توگوشی . بضم کشیده اول Tô gôshi

۱ - نجوای عربی است و توگوشی گفتن یعنی یواش و آهسته طوری بیخ گوش کسی حرف بزنند که دیگری آنرا نفهمد .

۲ - کشیده است که بصورت کسی زنند و آنرا «چك» هم گویند . فعل آن توگوشی زدن است .

تول . بضم اول و دوم Tovol

که در اصل «تاوول» بوده و آن عبارت است از آهاسی که بر اثر سوختگی در پوست بدن ایجاد میشود و غالباً پر از آب میباشد .

تول توگلوت بزنند

(تاوول در گلوت بزنند) نفرینی است .

تول سیاه

نوعی تاوول است که مایع در آن سیاه رنگ است و خطرناک میباشد .

توله . بضم کشیده اول و کسر لام Tôleh

۱ - بچه حیوانات را عموماً و سگ را خصوصاً گویند مثل توله شیر و توله سگ .

۲ - برای تحقیر و اهانت رسانیدن بچه های آدم را نیز توله گویند که مفهوم آن «توله سگ» است . غرا گوید :

جانب شیر از ملك خودرویم ای براهیم ، توله حاجی کریم

۳ - در کازرون و بسیاری جاهای دیگر نوعی سبزی خودروست که برگ پهن مدوری دارد و آنرا «توله سبزه» گویند و آنرا پخته خورند

و گاهی پس از پختن آنرا با ماست مخلوط کرده بخورند .

Tôn

تون . بضم کشیده اول  
گلخن حمام است .

تون بتون شدن  
جایجا شدن - در بدر شدن .

تو نخ چیزی رفتن  
با دقت چیز را مورد مطالعه و توجه قرار دادن .

تو نخ کسی رفتن  
مثل تو کوك کسی رفتن .

Tovondan

توندن . بضم اول و دوم و فتح دال  
مثل تواندن است که گول زدن و فریب دادن و از راه عفت بدر کردن  
میباشد. (به تواندن رجوع شود) .

Tevizeh

تویزه . بکسر اول و دوم و چهارم (بر وزن چکیده)  
(بلهجه گازرونی) طبقی است که از پوش نخل یا ساقه های برنج بافند  
و برای سفره خوراکی استعمال میشود. این کلمه در شیراز «سپ» و «طبق» گویند.

Tah besât

ته بساط . بفتح تاء و کسر باء  
باقیمانده دارائی - بقیه ثروت - آخرین دارائی .

Tah tô

ته تو . بفتح اول و ضم کشیده تاء دوم  
مثل ته بساط .

Tah dig

ته دیگ . بفتح اول  
قسمت زیرین پلو یا هر مطبوخی که هنگام پختن در ته دیگ قرار  
گیرد و در اثر حرارت زیاد سفت و یکپارچه شود .

تهش بالا آمد . بفتح اول و دوم  
یعنی تمام شد .

تهش بالا آورد . یعنی تمامش کرد .  
ته کشید . بفتح اول  
یعنی تمام شد .

Ti تی  
نوڪ و جلو و لبه هرچیز را گویند مانند تی پا یعنی جلو پا و تی  
قلم یعنی نوڪ قلم و تی زبان یعنی نوڪ زبان . یا تی کارد و تی قالی یعنی لبه  
کارد و قالی . دردهات فارس بمعنی دنبال و عقب کسی رفتن هم استعمال میشود  
مثلاً گویند تی موآمد - یعنی عقب من آمد .

Titi تی تی  
یعنی تاتی (به تاتی رجوع شود) .

Tipâ تی پا  
یعنی نوڪ جلو پا است .

تی با زدن  
با نوڪ پا بعقب (پشت) یا بسرین دیگری زدن و او را با خفت راندن .  
تی با خوردن  
پای کسی بسنگ خوردن - صدمه دیدن - ضرر زیان دیدن .

Tijir تی جیر  
که آنرا «تجیر» هم گویند عبارت است از پرده ای که از نی های  
توپر بافتند و جلو دکانها بعنوان در قرار دهند - پرده کرباسی که در وسط آنها  
چوبهائی نصب شده و در جلو خیمه ها برای محفوظ ماندن برپا میدارند .

Ti donbâl

تی‌دنبال

یعنی پشت سر هم و مسلسل .

Tir

تیر

- ۱ - تیری که در کمان گذارده بطرف دشمن پرتاب می‌کرده‌اند .
- ۲ - چوب باریکی است بطول قریب ۶۰ تا ۸۰ سانتیمتر که کاملاً صاف و مدور است و با آن نانوایا (چونه) خمیر را پهن کنند. و بشکل گرد درآورند (تشبیه به تیروکمان) .
- ۳ - چوبهای بلند و صاف را نیز تیر گویند مانند «تیرسقف اطاق» که با آن سقف را پوشانند و یا «تیر تلگراف» که برای نگهداری سیمهای تلگراف در کنار راهها نصب کنند .
- ۴ - گلوله را هم تیر گویند مانند تیر تفنگ و تیر توپ پنج تیر و ده تیر تفنگهایی هستند که پنج فشنگ یا ده فشنگ در آنها جا می‌گردد .

تیر اول گرفت

یعنی شب زفاف با اولین مباشرت صاحب بچه شد .

تیر در تاریکی انداختن

یعنی بدون هدف و مقصود کاری را انجام دادن - بدون فکر بکاری پرداختن (مثل آلا بختی) .

تیرش بسنگ خورد

یعنی مایوس و ناامید شد - نقشه او عملی نگردید .

Tirak

تیرك . بفتح راء

- ۱ - ستون فقرات است که آنرا «تیرك پشت» و «تیرك مازه» هم گویند .
- ۲ - چوب وسط خیمه را «تیرك خیمه» گویند و آنرا گاهی «دیرك» هم نامند .



## Tir-kardan

## تیر کردن

- ۱ - شلیک کردن (تفنگ و توپ و غیره) - گلوله را رها کردن .
- ۲ - کسی را تحریک کردن .

## Tirkash

## تیر کش . بفتح کاف

سوراخهائی است که در برجها و قلعهها تعبیه کنند تا کسانی که در برج میباشند از راه آنها ، اشخاصی را که در پای برجها میباشند هدف تیر قرار دهند. (به چشك رجوع شود).

## Tirnisk

## تیر نیسک . بسکون راه وسین و کاف

(بلهجه کازرونی) که آنرا در شیراز «تیسک» Tisk گویند نوعی پرندۀ کوچکی است که سینه آن زرد است و آنرا «دم جنبانك» گویند . افسانه ایست که بلبل هر چه تخم بگذارد یکی از آن بلبل میشود و بقیه تیسک میشود که از خواندن مانند بلبل محروم میباشد .

## تیرو پایه

ضعیف وقوی - خوب و بد .

## تیرو ترقه شدن

یعنی خشمگین شدن و داد و فریاد راه انداختن (تشبیه به شلیک تیر و انفجار ترقه).

## Tireh

## تیره . بکسر راه

- ۱ - تازیك است چنانکه گفته اند : شبی تیره چون روی زنگی سیاه یا چشمش تیره و تار شد .
- ۲ - قبیله و طایفه است چنانکه گویند: ایل قشقائی به پنج تیره تقسیم میشود .
- ۳ - رگبار است یعنی بارانی که یکمرتبه بارد چنانکه گویند: این باران يك تیره ای بیش نبازید و این شعر نزد بچهها معروف است :  
باران بهار تیره تیره دستم تا مچم توارده شیر .

## تیره تیره

یکنوع بازی قدیمی بوده که بدینسان عمل میکردند سنگی کوچک و یا ریگی را عمودی قرار میداده و بازیکنان بفاصله معینی با ریگی که در دست داشته‌اند آنرا هدف قرار میداده‌اند. هر کس به آن میزده برنده بوده‌است.

## Tirish

## تیریش

پاره‌ها و نوارهای باریک پارچه و لباس را گویند (تصور می‌رود اینکلمه اصلاً تیریز بوده است - به برهان قاطع رجوع شود) تکه‌های باریک سنگ و چوب را نیز تیریش گویند.

## Tirishch

## تیریشه . بکسر شین

یعنی تیریش - خرده هیزم را هم گویند .

## تیریش تیریش

پاره پاره - شرحه شرحه - فرسوده و ژنده .

## تیریش کردن

پارچه‌ای را رشته رشته و باریک باریک پاره کردن . به تیریش قبایش خورد . باو برخورد - به حیثیت و آبرویش برخورد . باو اهانت شد (مانند بزلف یار برخورد) .

## Tirik

## تیریك

همان تپله است (به تپله رجوع شود) . (شماره ۲)

## تیز آخر را دادن

یعنی مردن و فوت شدن (از راه تحقیر) . کنایه است بمردن چنانکه گویند نزدیک بود که تیز آخر را بدهد یعنی بمیرد (گویند چارپایان هنگام مرگ آخرین نفس را بشکل تیز از راه مقعد میکشند) . این شعر معروفست :  
درد هر چند ورنج هر قدر است      آخرین تیز را نباید داد  
(به تلنگش در رفت رجوع شود) .

**Tizbozi** تیزبزی . بضم باء

اینکلمه غالباً بصورت قید رفتن استعمال کنند و بمعنی تند و چابک است چنانکه گویند تا مرا دید تیزبزی رفت .

**Tisk** تیسك . بسكون سين و كاف

یعنی تیرنيسك، (به تیرنيسك رجوع شود) .

**Tilik** تيلك . بفتح لام (بلهجه دشتستانی)

بندی است که نه خیلی باريك باشد و نه خیلی کلفت .

**Tileh** تيله . بكسر لام

۱ - بچه حیوانات را گویند مانند تيله سگ و تيله موش و مخصوصاً «تيله مار» (اینکلمه بدین معنی در اصل توله بوده است - به توله رجوع شود) .  
۲ - گلوله های كوچك مدور چینی یا بلوری یا سنگی است که اطفال با آن بازی کنند و آنرا «تيريك» هم گویند. (مانند تنگر) - فعل آن تيله بازی کردن است .

**Tilis** تيليس

(بلهجه کازرونی آنرا، تیريس Tiris هم گویند) یعنی خیلی تر - و خیس. اینکلمه تابع «تر» است و همیشه بعد از آن استعمال میشود و تنها گفته نمیشود چنانکه گویند لباسم تر و تيليس شد .

**Tim** تیم

(بلهجه دشتستانی) بمعنی «پهته» است چنانکه گویند تیم پیاز و تیم تنباکو .

تیم زدن

یعنی پهته نشان دادن .

**Timâj** تیماج

چرمهای نرم و نازك است که از پوست بز ساخته میشود .

## حرف ج

### جا افتاده

- ۱ - آدم تربیت شده - آدم شریف و محترم - با وقار .  
جانپفتهاده . یعنی آدم سبك و بی تربیت .
- ۲ - اگر در مورد اشیاء (مخصوصاً ترشی و مربا و خمیر) بکار رود  
بمعنی رسیده است مثلاً گویند ترشی خوب جا افتاده و یا مربا تازه درست شده  
و هنوز جا نیفتاده است .

### جائی رفت که عرب نی انداخت

جائی رفت که برگشت ندارد . از بین رفت - معدوم شد .

Jâpich

### جایچ

مثل جاکش .

Jâxordan

### جا خوردن

بور شدن - از رو رفتن - یکه خوردن .

Jâr

### جار . بسکون راه

۱ - صدا - آواز بلند - بانگ .

### جار زدن

صدادادن - مطلبی را با صدای بلند اعلام کردن . شوریده گفته است :

عام صرف است پدر سوخته گوئی همه عمر

سر بازارچه ها ، جار کیا لك زده است.

### جارچی

کسیکه جار زند - شخصی که مطلبی را با صدای بلند اعلام کند و با اطلاع عموم برساند .

۲ - جای نصب شمعهایی است که از سقف آویزند و غالباً از بلور است.

۳ - اسبابی است که از برتر سازند و گلوپ چراغ برق در آن نصب

نمایند .

۴ - ظرفهای آبخوری را هم جارگویند (اینکلمه بدین معنی از کلمه انگلیسی Jâr گرفته شده است).

### جاستگین

یعنی آدم متشخص و محترم - جا افتاده .

Jâshô جاشو . بضم کشیده شین - (بروزن دارو) (بلهجه بنادر جنوب) عمه کشتی - (شوینده جای مسافران).

Jâshir جاشیر

یکنوع گیاه و (سبزی) کوهی است که وقتی کوچک باشد از آن ترشی سازند و هنگامیکه بلند شد آن را مانند کاه برای خوراک چارپایان (گاو و گوسفند) اختصاص دهند و در صورت اخیر آنرا کاه سبزگویند .

Jâkesh جاکش . بکسر کاف (بلهجه شیرازی) یا

Jâkash جاکش . بفتح کاف (بلهجه کازرونی)

دلالمحبت - کسیکه واسطه عمل زنا باشد که بترکی آنرا «قرمباق» (دوسر قاف) گویند . جاپیچ .

Jâliz

جالیز

زراعت هندوانه و خربوزه و خیار و ازاین قبیل - پالیز - صیفی .

جالیز کاری

که آنرا «لته کاری» و «صیفی کاری» هم گویند شغل زراعت جالیز است .

جام نشستن

به جوم نشستن رجوع شود .

Jân

جان

۱ - روح - روان .

۲ - آلت تناسلی را گویند چنانکه گویند تنباهش پاره بود و جانش پیدا بود .<sup>۱</sup>

جانماز

فرش یا پارچه کوچکی است که روی آن نماز خوانند .

جانماز بآب کشیدن

یعنی بدروغ و تظاهر خود را زاهد و عابد و پرهیزگار جلوه دادن .

جانی خانی

نوعی جوال بزرگ است. گویا مبتکر و سازنده آن شخصی بنام «جانی خان» بوده است .

Jax

جخ . بفتح اول

تازه ، الساعه . چنانکه گویند من جخ آمده بودم که او وارد شد .

۱ - نظامی هم آنرا بهمین معنی دراین بیت بکار برده است :  
شده چنبر میانی برمیانی      رسیده زان میان جانی بجانی

جخت . بفتح اول jaxt

۱ - عجله و شتاب . ضد صبر . مثلاً اگر کسی خواست کاری کند و دیگری عطسه کرد میگویند «صبر آمد» ولی اگر بعد از آن عطسه دیگری شد میگویند «جخت شد» و دیگر صبر و تأمل لازم نیست . و باید در انجام آن کار عجله کرد .

۲ - گاهی جخت بمعنی تازه استعمال میشود (مانند جخ) چنانکه گویند ما جخت آمده‌ایم تو میخواهی بروی ؟

جر . بکسر اول Jer

۱ - پاره . فعل لازم آن جریدن است . یعنی پاره شدن و فعل متعدی آن جردادن است یعنی پاره کردن .

جر جر . یعنی پاره پاره . چنانکه گویند لباسش جر جر شده بود . غرا گوید :

الغرض از قولشان جر آمدم پاره کردم پیرهن را، جر و جر  
۲ - بهانه تراشیدن و نزاع بدون سبب . در این معنی فعل آن جر زدن است . جر زدن یعنی زیر تعهد خود زدن و برخلاف قول خود رفتار کردن . دبه در آوردن . این کلمه و بدین معنی مخصوصاً در قمار بیشتر مورد استعمال دارد و بکسیکه جر زند آدم جر و گویند .

۳ - صدای پاره کردن و غیره را هم گویند . مثلاً لباسش را فشار داد و جگری پاره کرد و یا صدای جر جر پارچه را شنیدم .

۴ - جر آمدن - عصبانی شدن . در شعر بالا جر اول بمعنی عصبانی شدن و جر دوم بمعنی پاره پاره کردن است .

جر . بفتح اول Jar

دعوا و نزاع . فعل آن جر کردن است . یعنی دعوا و نزاع کردن .

جرانیدن . بکسر اول Jerânidan

فعل متعدی «جریدن» است . یعنی پاره کردن و جر دادن .

جر اول بهتر از صلح آخر است . بفتح جیم  
یعنی نزاع و گفتگوی پیش از معامله بهتر است که پس از انجام کار دبه در آید و اسباب دلخوری گردد و سپس مصالحه کنند .

Jorbezeh جرزه . بضم اول و کسر سوم و چهارم  
عرضه . لیاقت . زرنگی .  
آدم با جرزه . یعنی شخص با عرضه و لیاقت و زرنگ .

Jarxar جرخر . بفتح اول و سوم  
ماجراجو . کسیکه برای خودش دردسر درست کند و پیوسته عقب  
دعوا و نزاع رود .

Jerz جرز . بکسر اول  
یعنی ستون عمارت و خانه .

Jerzânidan جرزانیدن . بکسر اول  
سوزانیدن (فعل متعدی جرزیدن است) .

Jerzidan جرزیدن . بکسر اول  
سوختن (فعل لازم جرزانیدن است) مثلاً دستم با آتش خورد  
و جرزید .

Jargheh جرغه . بفتح اول و کسر غین  
تحریف و بمعنی جرگه است (به جرگه رجوع شود) .

Jereq جرق . بکسر اول و دوم یا  
Jeraq جرق . بکسر اول و فتح دوم  
صدای شکستن چیزی مثلاً شاخه درخت جرقی کرد و شکست .  
جرق جرق

صدای شکستن یا افتادن پیایی چیزی - صدای سوختن چوب و هیزم  
چنانکه گویند کاسه‌ها جرق جرق افتادند و یا چوبها جرق جرق سوختند .

Jerqatân جرقتان . بکسر اول و فتح قاف یا  
Jerqatôn جرقتون . بکسر اول و فتح قاف یا بضم اول  
Jerqetôn هردو کلمه  
که آنرا در کازرون بجای «ق» حرف «خ» تلفظ کنند پیاله کوچک



فلزی است که دسته کوچکی دارد و زائده باریکی هم بشکل ناودان دارد .  
 در این ظرف دوا کنند و از راه ناودان مانند آن قطره قطره بدهان کودکان  
 شیرخوار ریزند و گاهی آنرا بشکل کیل مرکب بکار برند و از راه ناودان  
 آن مرکب در دوات کنند . اینکلمه را در دشتستان درنگون بکسر اول وفتح  
 دوم Derangôn نامند . (شاید این کلمه تحریف جرعه‌دان است) .

**Jeraq-qeh** جرّقه . بکسر اول وفتح دوم و کسر قاف مشدّد  
 عبارتست از ذرات آتش که بهوا پرتاب شود - اخگر - شراره آتش  
 غرا گوید :  
 از آتش اکل آن ستمگر افتاده بجان من جرّقه .

**Jargeh** جرّگه . بفتح اول و کسر کاف فارسی  
 ۱ - جمعیت - حلقه - اجتماع .  
 ۲ - بارشین (به بارشین رجوع شود) .

**Jereng** جرنّگ . بکسر اول و دوم  
 صدای افتادن یا شکستن ظروف یا چینی (اینکلمه اسم صوت است)  
 (به جلنّگ رجوع شود) .

**Jerô** جرو . بکسر اول وضم کشیده دوم (صفت فاعلی)  
 جرزننده - کسیکه در معاملات و کردار همیشه نزاع و دعوا میکند .

جر و بانگ . بفتح اول  
 داد و قال - فریاد و غوغا .

**Jor-reh** جرّره . بضم اول و کسر و تشدید دوم  
 ۱ - تنها و بدون اسباب چنانکه گویند . جرّره سفر کرد یعنی تڪ و تنها  
 و بدون لوازم .

۲ - بمردیکه زن ندارد بطور کنایه میگویند : جرّره است .  
 ۳ - بمعنی کوچک هم هست چنانکه گویند : ظرف جرّره‌ای بود  
 یعنی کوچک بود .

جری . بفتح اول  
Jari آدم گستاخ و کسیکه برای جرو نزاع آماده باشد .

جری شد  
یعنی گستاخی کرد .

جریدن . بکسر اول  
Jeridan یعنی پاره شدن - چاك خوردن . شكاف برداشتن . فعل متعدی آن  
جرانیدن است ( به جر و جراندن رجوع شود ) .

جریده . بفتح اول و کسر دال  
Jarideh ۱ - آدمی که تنها و بدون لوازم و اسباب سفر کند .  
۲ - آدم یکه و تنها .

جریك . بکسر اول  
Jerik که آنرا جیريك Jirik هم گویند عبارت است از صدای گنجشك  
چنانکه گویند گنجشكها جیريك جیريك میکنند یا جيك جيك مینمایند بطور  
کنایه بمعنی عجز و لابه هم استعمال میشود . چنانکه گویند از ترس بنای  
جیريك گذاشت .

جژ . بکسر اول ( اسم صوت است ) و تشدید دوم  
Jez ۱ - صدای سوختن . مثلاً همینکه دستم با آتش رسید جژری صدا  
کرد و سوخت .  
۲ - صدای افتادن فلز داغی در آب . مثلاً قاشق که از شدت حرارت  
داغ شده بود جژری در آب افتاد .  
۳ - بمعنی سوز و سوزش هم هست - مثلاً جژری تو دلت بیفتد  
یعنی داغ یا سوز در قلبت بیفتد .

جز ، جز کردن . بکسر هر دو جیم  
۱ - گریه و زاری و تضرع کردن .  
۲ - صدای جوشیدن روغن . مثلاً روغن جز جز میجوشد .

**Jezghâleh** جزغاله . بکسر جیم و لام  
تفاله دنبه یا پیه یا گوشت که پس از کباب شدن یا سوخته شدن  
باقی می ماند .

**Jezloveh** جزلوه . بکسر جیم و واو و ضم لام  
گریه وزاری از روی ترس . استغاثه . تضرع .

**Jazm** جزم . بفتح اول  
۱ - محکم و استوار . مثلاً عزم جزم کرد که آن کار را انجام دهد.  
۲ - اتصال کامل . کاملاً چسبیدن . مثلاً سنگها را چنان رویهم  
جزم کرده اند که فاصله آنها معلوم نیست .

**Jez-o-vez** جزووز . بکسر اول در هر دو جزء  
۱ - سوختن با صدا مثل سوختن گوشت در ظرفی که بدون آب باشد.  
۲ - بطور کثایه معنی استغاثه و گریه وزاری و بیقراری هم میدهد.  
جزووز کردن . فعل آن است یعنی التماس کردن - بیتابی کردن -  
استغاثه نمودن .

**Jal-laq** جلق . بفتح اول و دوم و تشدید لام - جعلق  
آدم سربخوا - آدم بی پروا که در کارها و اعمالش عقل و خرد را  
رعایت نکند .

**Joghd** جغد داشتن . بضم اول  
پر خوردن - کسیکه جغد دارد هر چه بخورد سیر نمیشود . (تصور  
می رود جغد تحریف جوع باشد) .

**Jeghidan** جغیدن . بکسر اول  
جهیدن - جستن (به جقیدن رجوع شود) .

**Joft** جفت . بضم اول  
۱ - ضد فرد است که عبارت از زوج باشد .

۲ - بمعنی همسر است .

۳ - در مورد حیوانات نیز بمعنی دوجنس مخالف ، در کنار یکدیگر ، است چنانکه گویند این دو کبوتر جفت یکدیگر اند .

۴ - بمعنی رفیق و مصاحب است .

## Jaft

جفت . بفتح اول

پوسته داخلی مغز بلوط است که نرم کرده در دباغی برای محکم کردن پوست بکار میرود - غواصها هم برای محکم کردن پوست بدن در آب، آنرا بپدن خود مالند .

## Joftak

جفتک . بضم اول و فتح سوم

۱ - با دوپا یکمرتبه جهیدن .

۲ - با دوپا یکمرتبه بکسی زدن چنانکه گویند از پشت سر الاغ عبور کرد ، الاغ جفتک بشکمش زد . یعنی با دوپا باو لگد زد .

۳ - بطور مجازی بمعنی نارو زدن - شانه از زیر باری خارج کردن است .

فعل آن جفتک زدن و جفتک انداختن است .

## Kovsh

جفتک چار گوش . (کوش بضم کاف و سکون واو

مصنوعه بر وزن زوج)

یکنوع بازی قدیمی است و آنرا بایسان بازی میکرده اند ، دونفر روی هم طوری روبجلو خم میشوند که سرهایشان مقابل هم قرار گیرد - دونفر دیگر بهمین ترتیب خم میشوند ولی کمر آنها قدری پائینتر است و خط ایستادن هر کدام از دونفر عمود بر هم میباشد (مانند دوقطر مربع) آنوقت کسی از دور دویده و سر خود را روی پشت یکی از آن دونفریکه خم شده اند (از آندونفری که کمرشان پائینتر است) گذارده و بر روی سر دونفریکه بالاتر هستند معلق میزند بطوریکه پایش روی کمر دیگریکه در جهت مخالف اولی است قرار گیرد - اگر نتوانست باید بجای یکی از چهارنفر خم شود تا روی کمرش جفتک بزنند .

**جفنگ** . بفتح اول و دوم Jafang  
 بیهوده و یاوه و مهممل (به چرند رجوع شود) چنانکه گفته اند :  
 من وتو هر دو جفنگیم ، امان از وتو .  
 فعل آن جفنگ گفتن است .

**جقیدن** . بکسر اول (تحریف جهیدن است) Jeqidan  
 جستن و جهیدن - بعضی اوقات آنرا جفیدن تلفظ کنند . و در بعضی  
 نقاط جکیدن Jekidan گویند .

**ورجقیدن** بفتح اول و کسر جیم Varjeqidan  
 ۱ - در اثر صدای سهمناکی از جا جستن و ترسیدن .  
 ۲ - از جایی بیرون آمدن و خارج شدن - غرا گوید :  
 صید از بند ورجقیده من      لله الحمد شد دچارانا

**جگرک** . بکسر اول و فتح دوم و سوم Jegarak  
 جگر سیاه بره را خرد کرده سر سیخ زنند و کباب نمایند . گاهی  
 سیاهه و سفیده جگر را ریزریز کرده با پیاز مخلوط نمایند و در ظرفی بپزند  
 (بدون آب) و در این صورت آنرا «حسرت الملوك» و «چغور پغور» و «توتوه ای»  
 نامند .  
**یکپول جگرک** سفره قلمکار نمیکند . (نمیخاد یعنی نمیخواهد) یعنی  
 برای چیز جزئی تشریفات زیاد لازم نیست .

**جگن** . بفتح اول و دوم Jagan  
 به پیزر و لمبون رجوع شود .

**جل** . بضم اول Jol  
 پوششی از گلیم است که بر پشت چارپایان اندازند - بطور کنایه و برای  
 تحقیر بلباس اشخاص هم جل گفته میشود .

**جلب** . بفتح اول و دوم Jalab  
 ۱ - فاحشه .

۲ - اشیاء تقلبی را هم که غالباً دوامی نداشته باشد «جلب» گویند. مثلاً قوری چینی و یا ظرف بلوری که اصل نیست و در مقابل حرارت دوامی ندارد و زود میشکند میگویند «جلب» است.

**جالت . بضم اول وفتح لام**  
 ظرفی است که از پوش نخل بافند و برای حمل و نقل خرما و تنباکو  
 بکار رود و آنرا «جالت خرما» و «جالت تنباکو» گویند.

جل جل . بکسر هردو لام  
صدای ریزش باران تند - رگبارهای شدید .  
جل جل باران . یعنی شدت باران .

**Jole xôni**      جل خونی . بزم اول و کسردوم  
 آنمیکه وجودش موجب فتنه و آشوب میشود - کسیکه هر جارف  
 موجب نزاع و کشتار میگردد (تشبیه به جل خون آلودیکه هر جا افتاد آنجا را  
 خونین میکند).

**جلد بفتح اول**  
**Jald**  
 ۱- چابك و سريع العمل (بصورت صفت) مثلاً آدم جلدی است یا دست جلدی دارد .  
 ۲- زود و سرعت (بصورت قید) مثلاً جلدی آنرا انجام داد .  
 جلد جلدی یعنی زود زود .

**جل شدن**  
Jol  
یعنی سمج شدن و بزور از کسی چیزی گرفتن . ( به آسمان جل و زیر جلکی رجوع شود ) .

جل قورباغه  
رشته‌های مخلوط با سبزی است که درآنها تشکیل میشود و معمولاً  
بجه قورباغه‌ها درآن نشو و نما کنند . جلک سبز .

جلف . بکسر اول Jelf  
آدم سبک - کسیکه حرکات ناپسند و نامناسب داشته باشد .

جلك . بضم اول و فتح دوم Jolak  
یعنی جل کوچک .  
۱ - دستگیره ، پارچه ایست که با آن دیگها را در آشپزخانه گیرند  
و آنرا «جلك دیگ» گویند .  
۲ - سبزه ها ئیکه در آبهای را کد تشکیل میشود و معمولاً محل رشد  
و نمو قورباغه ها است و از اینرو آنرا «جلك قورباغه» نامند .  
جلبك سبز .

جلمبر . بضم اول و دوم و چهارم Jolombor  
آدم لات - شخص بیسروپا - ناپلغار - بشکل رعیتی که جيلم میکند  
(احتمال دارد که مخفف جيلم بر باشد) (به جيلم رجوع شود) .

جلنگ . بکسر اول و دوم Jeleng  
صدای شکستن یا افتادن چیزی (اسم صوت) مانند آئینه یا ظرف  
و گاهی آنرا جرننگ هم گویند (به جرننگ رجوع شود) .

جل ویلاس . بضم جیم و کسر پ Jol-o-pelâs  
اسباب واثاثیه .

جلودار . بکسر اول و ضم دوم با واو مصوته Jelov dêr  
کسیکه جلو قافله را حفظ میکند - سابقاً که قافله وسیله حمل و نقل  
بود مردی رشید و جوان که راه را خوب میدانست ، همیشه در جلو قافله  
جراکت میکرد و قافله را هدایت مینمود او را «جلودار» میگفتند و اهمیت  
داشت چنانکه گفته اند :  
تو که از لار میای ، سالار من کو ؟ «جلودار قافله» دلدار من کو ؟

جلیقه . بکسر اول یا Jelisqeh  
جلیقه Jelitqeh

یعنی جلیقه و آن پوششی است که مردان در زیر قبا یا کت پوشند

و فقط سینه و پشت را پوشاند .

Jambal جمبل . بفتح اول و سوم  
کلمه‌ایست که با «جادو» استعمال میشود و مترادف با آن است چنانکه  
گویند این پیرزن جادو و جمبل میکند .

Jombôlô جمبولو . بضم اول و ضم کشیده سوم و پنجم یا  
Jomôlô جمبولو یا  
Jômôlô جومولو . بضم کشیده اول و سوم و پنجم  
دوقلو - بچه‌هایی که با هم در يك رحم بوجود آیند - توأمان .

Jomxordan جم خوردن . بضم اول  
جنیندن - حرکت کردن - لولیدن .

Jenâgh جناغ . بکسر اول  
یکی از استخوانهای مرغ است که دوشاخه دارد و از روی آن  
شرط‌بندی و یکنوع قمار میکنند - بدین ترتیب که دو نفری هر کدام يك شاخه  
آنها گرفته و میشکنند و قرار میگذارند که هر کس آنها را فراموش کرد  
باخته است و لذا پس از مدتی هر کدام از آنها که چیزی را بدیگری داد و او  
فراموش کرده باشد میگوید یاد من ، ترا فراموش - و آنکه فراموش کرده  
و چیزی را بدون تذکر به اینکه آن شرط یادش است ، گرفته ، باخته است .  
و آنها جناغ بستن یا جناغ شکستن گویند .

باجناق . اصطلاح تهرانیهاست که آنها در شیراز هم‌ریش گویند  
(به هم‌ریش رجوع شود) .

Janb-o-jôsh جنب و جوش . بفتح اول  
حرکت و جنبش - تقلا و کوشش .

جن بوداده  
یعنی آدم زشت‌رو و بدترکیب .



جنگال . بکسر اول  
Jenjâl ازدهام زیاد - شلوغی بسیار .

جنگالی  
سروصدای زیاد - جمعیت زیاد .

جندك . بکسر اول وفتح سوم  
Jendak نوعی پول سیاه بوده است - نیم پول - پشیز - شوریده گفته است :  
آن امامی که زهد او نخرد قحبه یکغاز وچنده يك جندك .

جنده . بکسر اول وسوم  
Jendeh فاحشه - لوند (فحشی است) (شاید دراصل ژنده بوده است) .

جنگ . بضم اول  
Jong ۱ - دفترچه شعر .  
۲ - لیوان کوچک که برای آشامیدن مشروب الکلی بکار رود .  
نقیب الممالك گفته است :  
هشته‌ای گرد بخاری جنگ و تنگ وساتکین  
معدن بلور را کان بدخشان کرده‌ای .

جنگ . بکسر اول  
Jeng ۱ - کامل ودرست وحقیقی چنانکه گویند رفیق جنگ .  
۲ - شدید وکامل چنانکه گویند آفتاب جنگ یا درجنگ آفتاب .  
و یا درجنگ تابستان یعنی در وسط آن که حرارتش زیاد وشدید است .  
۳ - در دشتستان به «خارك نرسیده» هم «خارك جنگ» گویند .  
وهمان است که در کازرون آنرا «خارك دنگ» Deng نامند .

جنگ جنگك . بکسر هردو جیم وفتح گاف دوم  
Jeng jengak یکنوع اسباب بازی کودکان است که بشکل «جنگ جنگك» (جنگ جنگك کولی) سازند و با حرکت دادن آن صدا دهد . شوریده فرموده است :  
گشت کافورها بگل همسان شد کفنها ببرچو جنگ جنگك .

### جنگ جنگ کولی

علفی است که چون خشك شود میوه آن بشکل ظرف سربسته‌ای درآید که دانه‌های و سبزش چون حرکت کند بصدا درآید .

### Jangari جنگری . بفتح اول و سوم

(بلهجه دشتستانی) یعنی جنگی - خروس جنگی را در دشتستان خروس جنگری گویند (شاید دراصل جنگ‌آوری بوده است).

### جنگ زرگری

دعوی ظاهری و دروغی . فعل آن جنگ زرگری کردن است.

### جنگولك بازی در آوردن . بفتح اول و ضم کشیده سوم و فتح لام

که آنرا جنگولك بازی در آوردن بفتح اول و ضم سوم و فتح لام هم گویند عبارت است از سروصدا راه انداختن . الم شنگه درآوردن . حقه بازی کردن. دبه درآوردن . کاری را قبول کردن و بعد با سروصدا آنرا نکول کردن

### Jenni shodan جنتی شدن . بکسر اول و تشدید نون

دیوانه شدن .

### Jô جو . بضم کشیده اول

۱ - مخفف جوی است یعنی جدول .

۲ - بمعنی جی است و آن چوبی است که برگردن گاو نهند هنگام خیش کردن و آنرا یوغ هم نامند .

۳ - بمعنی شاهین ترازوست . آقای احمد حشمت زاده گفته است: دانا شد از برابر نادان شاهین چرخ بشکندش جو

### جواب دندان شکن

جواب منطقی و بدون ایراد . جواب که پاسخ ندارد (بحرف دندان شکن رجوع شود).

فعل آن جواب دندان شکن دادن است .

### جواب سربالا دادن

پاسخ منفی دادن . از انجام کاری یا تقاضائی سرباز زدن .

### Jovâl

#### جوال . بضم جیم

عبارت است از کیسه‌ای که از ریسمان موئی بافند و برای حمل و نقل غلات و غیره بکار میرود . (به گاله رجوع شود) .

با کسی جوال رفتن . یعنی نزاع و ستیزه کردن .

با خرس جوال رفتن . یعنی با آدم نامتناسبی همراه و طرف شدن .

### Jovâldôz

#### جوالدوز . بضم اول

سوزن درشت و کلفتی است که مخصوص دوختن جوال و گونی و غیره میباشد . به «بهخودت يك سوزن بزنی و بدیگران يك جوالدوز» رجوع شود .

#### جوانی تاپیری - پیری تابمیری ؟

یعنی انسان از زمان جوانی تا هنگام پیری در غفلت و بیخبری است . آیا این غفلت باید تا هنگام مرگ ادامه یابد ؟

### Jôjôvak

#### جوجووک . بضم کشیده هردو جیم و فتح واو دوم

رگی است در مقعد اطفال که گاهی خارش تولید میکند و سابقاً در ماههای اول تولد ، برای اینکه کودک دچار خارش مقعد نشود رگ مزبور را با تیغ می تراشیده‌اند تا قدری خون از آن آید و معتقد بودند که بدین ترتیب بعداً تولید خارش نمیکند .

باطفالیکه عذاب میدهند بعنوان دشنام گویند مگر جوجووک داری ؟

### Jôr

#### جور . بضم کشیده اول و واو معدوله

۱ - موافق و موزون و متناسب . اخت .

ناجور . نامتناسب و مختلف .

۲ - نوع . چنانکه گویند این دو تا يك جور است . یعنی يك نوع

ويك طور میباشد .

جور آمدن

مثل جور شدن .

جور شدن

در يك ردیف قرار گرفتن . با هم متناسب شدن .

جور کردن

ردیف کردن اجناس همانند و همنوع . طبقه بندی کردن .

جور و جور

رنگارنگ . مختلف . مرکب از انواع و اقسام .

Jovze greh

جوز گره . بضم اول و واو مصوته و کسر زاء

و گاف و راء

گرمای بوده که مردها جلو شالی که دور کمر می بسته اند ، بطرز خاصی میزدند (یعنی گره ای که شبیه به جوز - گردو بوده است) .

جوش زدن

عصبانی شدن . تندخوئی کردن .

Jôgh

جوغ . بضم کشیده اول

بمعنی جوی آب است . جدول آب . بعضی اوقات آنرا جوق بهمان وزن Jôq هم گویند .

Jôghan

جوغن . بضم کشیده اول و فتح غین

عبارت است از هاون سنگی . و آن سنگی است که وسط آنرا گود کرده و اشیاء را در آن کویند تا نرم شود . (در بنادر جوغن چوبی معمول است) .

Jôm neshastan

جوم نشستن . بضم کشیده اول

که اصل آن «جام نشستن» است در اصطلاح جن گیرها عبارت است از اینکه شخصی که مدعی است با جن ها (اجنه) ارتباط دارد ، نشسته و دختر كوچك نابالغی را جلو آئینه نشاند و ظرف آبی را پیش رویش میگذارد

و باو دستور میدهد که خیره و بدون اینکه باطراف نگاه کند بدو ناخن شست خود که جلو چشمش میگیرد نظر کند و میگویند پس از مدتی که آن شخص ورد و دعا خواند در اثر تلقین ، جنها روی ناخن دختر ظاهر میشوند و آنوقت جن گیر بوسیله دختر با آنها ارتباط پیدا میکند و صحبت مینماید . (العهدۃ علی الراوی).

جومولو . بضم کشیده اول و سوم و پنجم Jômôlô  
همان «جمبولو» است که دوقلو باشد .

جوهون . بضم کشیده جیم و هاء Jôhôn  
(بلهجه کازرونی) یعنی قشنگ و زیبا و خوشگل . مثلاً این دختر جوهونی است .

جهاز . بفتح اول Jahâz  
۱ - کشتی و غراب است . غرا گوید :  
بسکه خوردم آب تمر اندر جهاز داشت ماتحتم دعام ترترك  
۲ - پالان شتر است .  
۳ - اثاثیه عروس است که با او ازخانه پدر بخانه داماد میفرستند .  
و آنرا جهیز بفتح اول Jahiz و جهیزیّه بفتح اول Jahiziye هم گویند .  
این شعر معروف است :  
زینکه جهاز ندارد این همه ناز ندارد .

جهریده . بفتح او لو کسر دال Jahrideh  
(بلهجه کازرونی) یعنی پاره شده و شکاف خورده .  
این کلمه بیشتر در مورد چوبهای تر و شاخه های درختان استعمال میشود .

جهیز و جهیزیّه  
به جهاز رجوع شود .

جی . (بلهجه کازرونی) Ji  
۱ - بمعنی یوغ است و آن چوبی است که هنگام شیار کردن به گردن

گاو نهند . (به هرنگ رجوع شود) .  
۲ - بمعنی شاهین ترازو هم هست (به جو رجوع شود) .

Jib      جیب . بروزن دید  
حفره و جای کیسه مانند است که در لباسها برای نگهداری پول و غیره  
تعبیه نمایند .

جیب‌بر  
دزد . ترمست .

جیب‌خالی ، پر عالی  
بکسی گفته میشود که ثروت و دارائی ندارد ولی تجمّلات و تفرّعن  
زیاد بخود میبندد .  
(پزدادن یعنی افاده و تکبر کردن) (رجوع شود به يك پول جگرک  
سفره قلمکار نمیخواهد) .

شاخ توی جیب کسی گذاشتن  
از کسی تملّقی و چاپلوسی کردن . کسی را بدون جهت تشجیع کردن .

Jir      جیر  
صدای بلند و یکنواخت . صدای خزندگان و پرندگان . فریاد بلند  
و نازک . جینگ . غرا گوید :  
دست را برگوش بنهاد زدم      در میان مردمان یکدفعه جیر  
جیر جیر . تکرار صدای مزبور .

جیر جیرک  
نوعی حشره است که آنرا «زنجره» گویند و شبها صدا دهد . بطور  
کنایه بآدم پرسروصدا هم گویند .

جیر جیرو  
یعنی آدم پرسروصدا .

جیر کو . بضم کشیده کاف  
Jirkô به چیر کو رجوع شود .

جیریک جیریک  
Jirik jirik چیک چیک . صدای پرندگان مخصوصاً صدای گنجشک .

جیز Jiz  
صدای سوختن گوشت و غیره است در ماهیتابه . بطور کنایه بمعنی داغ هم استعمال میشود . چنانکه بعنوان نفرین گویند جیز تو دلت بیفتد . گاهی بمعنی میل شدید است . چنانکه گویند دلم جیز شیرینی میزند یعنی خیلی مایل به شیرینی است (به دلم جیز میزند رجوع شود) .

جیز تو دلت بیفتد  
به جیز رجوع شود .

جیز زدن  
به جیز رجوع شود .

جیغ Jigh  
به «جیق» رجوع شود .

جیق Jiq  
که آنرا جیغ هم گویند عبارت است از فریاد با صدای نازک و شدید.  
فعل آن جیق زدن یا جیق کشیدن است .

جیق و جیق یا جیق و ویق یا  
جیق و جاق یا جیق و وواق یا  
واق و ویق بمعنی داد و فریاد متوالی و پی در پی است .

جیق جیتو . (صفت است)  
یعنی کسیکه زیاد فریاد میزند و صدا میدهد .

Jik

جيك

صدای تیز و بلند است . جيريك . لوک .  
(به لوک رجوع شود) .

جيك جيك

صدای پرندگان مخصوصاً صدای گنجشك میباشد.  
(به جيريك جيريك رجوع شود) .

جيك زدن

نالہ و زاری کردن . فریاد و فغان کردن .

جيك نرد

یعنی صدا نداد .

Jig

جیگ نشستن

راست و مستقیم نشستن . چنانکه برای انجام کاری یا بیان مطلبی  
مهیّا و آماده باشد .

Jikeh

جیکه . بکسر کاف (به لهجه کازرونی)

۱ - حیوان ریزی است که در بدن مرغ و کبوتر تولید میشود  
و آنرا تشکّه بکسر اول و سوم Teshkeh هم گویند .  
۲ - به لهجه دشتانی علفی است خودرو و بردونوع است :

اول - جیکه خشو . Jikeh xashô (خشو بفتح اول و ضم کشیده  
دوم . یعنی خوشو که بمعنی خوب است) که معطر است و آنرا خشك کنند  
و مانند شنبلیله بکار برند :

دوم - جیکه میلو . Jikeh milô که مانند «توله سبزه» است  
و آنرا پخته و یا لای نان گذارده میخورند .

جيك ويك

اصطلاح قاب بازی است .



Jilom جيلم . يضم لام

درو کردن غلات را گویند . فعل آن جیلم کردن است .

Jimbol-o-jimbov جيمبل و جيمبو . بضم باء

رقص . حرکات دست و بدن . دست افشانی و پایکوبی . غرا گوید :  
دف بکف داد مرا دلبر و فرمود که هین  
موسم دف زدن و جمیل و جمیل شده است

## جیم شای

فرار کردن و بچاک زدن . پنهانی رفتن و دك شدن . یواشکی و بدون اطلاع رفتن . (به دك شدن رجوع شود) این فعل متعدی ندارد .

## حرف چ

چائیدن Châidan

خنك شدن - زكام شدن - سرما خوردن .

چائیده Châideh

سرد شده - چنانکه گویند آب حوض چائیده است یعنی سرد شده است.  
آب چائیده . آب سرد .

چاپزدن Châp zadan

دروغ گفتن - میگویند اینحرف صحیح نیست واو آنرا چاپ زده است - مثل قالبزدن .

چاپیدن Châpidan

غارت کردن و چپاول کردن. (به چپو رجوع شود).

چاتمزدن Châtmeh zadan : به کسر میم

عبارت از این است که قراولان سرتفنگهای خود را بهم وصل کرده  
و سه تائی یا چهارتائی روی زمین بپا میدارند .

بطور کنایه بمعنی قراول دادن و جانی ایستادن هم استعمال میشود .

Châchôl

چاچول

حقه - کلک - نیرنگ .

Châchôlbâz

چاچولباز

آدم دروغگو و متقلب و پشت هم انداز - آدم زبان باز .

Châxân kardan

چاخان کردن

تملق گفتن و چالوسی کردن - کسی را بدروغ فریفتن (این کلمه گویا ترکی است) .

Chârbâd

چارباد

که اصل آن «چهارباد» است ، عبارت از درد آخری زایمان میباشد .

Châr pereh

چارپره . بکسر پ

به پُره رجوع شود .

چارچشم و چارگوش

یعنی خیلی دقیق و کنجکاو .

Châr changôlak

چارچنگولک . بفتح اول جزء دوم و لام

با دوست و پا (مانند چارپایان) راه رفتن .

Chârqad

چارقد . بفتح قاف

پارچه مربعیکه دولاکرده و آنرا بشکل مثلث درآورند و زنان بسر کنند . چارقده بزرگتر از لچک است . (به لچک رجوع شود) .

Châr nal

چارنل (چارنعل) . بفتح نون

(صفت اسب است) خیلی سریع و تند دویدن .

چاروا . (تحریف چهارپا است)  
 یعنی حیوانات بارکش که عبارتند از : اسب - یابو - قاطر -  
 الاغ و شتر .

چاروادار . (تحریف چهارپادار است)  
 کسیکه حیوانات بارکش دارد و کرایه کشی میکند . قافلهدار -  
 مکاری . (به جلودار رجوع شود) .

چاقچور . بضم کشیده چ دوم  
 یکنوع شلوار که زنان در قدیم می پوشیده اند (این کلمه ترکی است) .

چاق  
 ۱ - فربه .

۲ - درست و مهیا چنانکه گویند غلیان چاق . سابقاً این شعر را بالای  
 سردر غالب اطاقها مینوشتند :  
 بارالها کم مکن در این اطاق نان گرم و آب سرد ، غلیان چاق

چاق کردن  
 ۱ - معالجه کردن مثلاً من مریض بودم دکتر مرا چاق کرد (فعل)  
 لازم آن چاق شدن است) .  
 ۲ - درست و آماده کردن چنانکه گویند غلیان را چاق کن .

چاقوچله . بکسر اول و لام مشدّد جزء دوم  
 یعنی آدم یا هر حیوانیکه خیلی فربه و چاق و گوشتالو باشد .

چاک  
 شکاف - رخنه .

بچاک زدن  
 جیم شدن - آهسته و بدون اینکه دیگران بفهمند رفتن .

Châkândan

چاکاندن

- ۱ - تفنگ شلیک کردن (در کردن).
- ۲ - اشیاء بد واجناس نامرغوب را بدیگری فروختن و قالب کردن.

Châl

چال

سوراخ و گودال است و خانه حیوانات و آشیانه پرندگان را هم گویند.

چال کردن

- ۱ - زمین کنندن و حفر نمودن .
- ۲ - چیز را در زیر زمین پنهان کردن . دفن نمودن .

Châlmeh

چالمه . بکسر میم

نام مرضی است . بعنوان نفرین هم گفته میشود .

Châleh

چاله . بکسر لام

- ۱ - گودالی است که در زمین برای افروختن آتش حفر کنند . غالباً در زمستانها کف اطافها را قدری میکنند و با اصطلاح چاله درمیاورند و در آن آتش روشن کرده و دور آن مینشینند .
  - ۲ - گودال کم عمق را نیز بطور مطلق چاله گویند و گاهی با چوله ذکر میشود و گویند چاله و چوله . (به چوله رجوع شود).
- فعل آن چاله کردن و چاله کنندن است .

Chaleh-o-chôneh

چاله و چونه

گودالهای متعدد است . مثلاً گویند راه تهران دارای چاله و چونه زیادی است .

Châneh

چانه . بکسر نون

- ۱ - زنج .
  - ۲ - گلوله خمیر یا گل یا هر چیز مانند آنهاست (تشبیه به زنج).
- پرچانه . بضم اول Porchâneh و راج و بر حرف .
- پرچانگی . حرف زیاد زدن . و راجی کردن .

### چانه‌اش چالیده

یعنی چانه‌اش سرد شده . قدرت حرف‌زدن ندارد . عرضه و جرأت کاری ندارد (عکس چانه‌اش گرم شده) . (به‌کجه رجوع شود) .

### چانه‌اش شل شده

مثل چانه‌اش گرم شده .

### چانه‌اش گرم شده

یعنی وراجی و پرگوئی میکند .

### چانه‌اش لق شده . بفتح لام

مثل چانه‌اش شل شده .

### چانه زدن

یعنی پر حرفی و وراجی کردن . این کلمه مخصوصاً هنگام معاملات استعمال میشود که مشتری برای کم کردن قیمت جنس با فروشنده خیلی حرف می‌زند و صحبت میکند . (چون هنگام حرف‌زدن چانه شخص بیشتر تکان می‌خورد) .

### Châvôsh

چاوش . بضم کشیده واو بروزن جاروب  
راهنما و پیش‌آهنگ قافله .

### Châhâb

چاهاب . (مخفف چاه آب است)

چاه‌های بزرگی است که در کنار مزارع حفر کنند و آبهای آنها را بوسیله اسب یا گاو با دلوهای بزرگ مخصوصی خارج سازند و مزارع را آبیاری کنند . (به‌گورو رجوع شود) .

### چاه‌کن جایش ته چاه است

یعنی کسیکه برای مردم تولید زحمت کند عاقبت خودش بهمان زحمت دچار میشود .

Châhi

چاهی

منسوب به چاه . نوعی کبوتر است که در چاهها لانه سازد و آنها را «کفتر چاهی» گویند .

Châyman

چایمان

سرماخوردگی . زکام . فعل آن چایمان کردن است .

Chap

چپ . بفتح اول

۱ - کسیکه با دست چپ نوید یا اغلب اعمال خود را با دست چپ انجام دهد که در اینصورت آنرا چپ کل بضم کاف Chap kol و چپلو بفتح اول و دوم و ضم کشیده سوم Chapalô هم نامند .  
۲ - ضد راست است مانند دست چپ .  
۳ - بکسی که احوال باشد . یعنی یکی از چشمهایش پیچیده باشد .  
هم چپ یا «چشم چپ» گویند .

Chapândan

چپاندن . بفتح اول و سکون نون اول

مخفف «چپانیدن» است . غرا گوید :

اسد روز شد زیشه برون گاو شب را چپاند در گورو

Chapânidan

چپانیدن . بفتح اول

بزور چیز را داخل چیزی کردن . چیز را با فشار در جای تنگی داخل کردن . غرا گوید :

دردل من چپانده ای ، اندوه و درد گنده ای

صید مرا رهانده ای ، تو فلکا ز دام من

و شوریده فرموده است :

گفتا که نکرده بام اندود سوزاخ من از چه میچپانی  
زورچپان یا چوبچپان . همان معنی چپانیدن را میدهد . منتهی  
با تأکید و کثرت . (بهچپیدن رجوع شود) .

چپ چپ بکسی نگاه کردن

از روی غضب و اعتراض بکسی نگاه کردن .

چپر . بفتح اول و دودم Chapar  
یا کپر Kapar بهمان وزن . منازلی است که از شاخه های درخت  
خرما و غیره و یا خار و خاشاک سازند . بمعنی پیک پست هم آمده است که  
مخفف چاپار است .

چپر ییج کردن  
چیز را سفت و محکم پیچیدن - پارچه یا چادری را سخت بدور  
خود پیچیدن .

چپر خانه  
یعنی چاپارخانه - پستخانه قدیم .

چپری . بفتح اول و دودم Chapari  
زود و فوری (تشبیه به چاپارها که سرعت از شهری بشهر دیگر  
می رفتند) ، (مخفف چاپاری بوده است) .

چپش . بفتح اول و کسر دودم Chapesh  
بز نر - بز نر اخته کرده را هم گویند . غرا گوید :  
یاد آن ساعت که در زیر لحاف توچو بز میبودی و من چون چپش

چپل . بفتح اول و دودم Chapal  
کشیف و چرك و ناپاك - گاهی آنرا تحریف کرده «پچل» گویند.  
(به چلم رجوع شود) .

چپلو . بفتح اول و دودم و واو کشیده Chapalô  
۱ - آدم کشیف و ناپاك و چرك .  
۲ - کسیکه با دست چپ کار کند .

چپو . بفتح اول و ضم دوم و واو مصوته Chapov  
غارث و چپاول (شاید از چپاول گرفته شده باشد) . فعل آن چپو کردن  
است . غرا گوید :



کردم از روی و موی او بوسه چون لران ممسئ ، چپو

Chapovchi

چپوچی

غارنگر .

Chap-peh

چپه . بفتح اول و کسر و تشدید دوم

دسته چیزی مانند کاغذ و لباس مثلاً يك چپه کاغذ را آورد . فعل لازم آن چپه شدن و فعل متعدی آن چپه کردن است و آن عبارتست از اینکه چیزی را درهم و یا رویهم بفشارند و درهم کوبیده گردد (اینکلمه از مصدر چپانیدن گرفته شده) .

Chapidan

چپیدن . بفتح اول

۱ - درهم فرورفتن - چیزی رویهم فشرده شدن - چیزی درجائی فرورفتن مثلاً مرغ در سوراخ تنگی چپید .  
۲ - چیزی درجائی تنگی بزور داخل شدن .  
فعل متعدی آن چپانیدن است که شرح آن گذشت .  
چپیده . اسم مفعول آن است مثلاً اگر ظرف مسی را با سنگ بکوبند میگویند آن ظرف چپیده شد .

Chex

چخ . بکسر اول

صدائی است که بوسیله آن سگ را میرانند و دور میکنند . فعل آن چخ کردن است .

Chaxlameh

چخلمه . بفتح اول و سوم و کسر چهارم

نان را مچانه کردن و در دهان گذاردن . چنانکه گویند نان را چخلمه کرد و خورد .

Choxeh

چخه . بضم اول و کسر دوم (بلهجه کازرونی)

مثل چخ است .

چر . بضم اول (بلهجه کازرونی)  
Chor  
ریش آب و مایعات است بطور مستمر و متصل بهم و آنرا در شیراز  
شر . بضم اول shor گویند .  
آب چر . یعنی آبیکه جاری و روان باشد .

چراغی که بخانه رواست ، بمسجد حرامست  
یعنی چیزیکه شخص خودش لازم دارد ، دادن آن بدیگری  
جایز نیست .

چرب . بفتح اول  
Charb  
بطور کنایه بکسی گویند که سماجت بخرج دهد و درکاری اصرار  
ورزد و برای تحقیر و توهین غالباً آنرا چس چرب . بیان کنند .

چربانیدن  
Charbânidan  
چیز را زیاد کردن مثلاً وقتی جنسی را میکشند میگویند آنرا  
بچربان یعنی مقدار دیگری بر آن بیفزایند .

چربیدن  
جنسی از وزنه زیادتر شدن - از حد معین اضافه شدن - جلوتر افتادن .

چرب زبانی  
تملق و چاپلوسی - خوش بیانی - زبان آوری . فعل آن چرب زبانی  
کردن است .

چرت . بفتح اول  
Chart  
یعنی مهمل و باوه گفتن و این کلمه غالباً با کلمه « پرت . بفتح اول  
part » استعمال میشود چنانکه گویند چرت و پرت میگوید . (ایندو کلمه فقط  
در مورد گفتن استعمال میشود) .

چرت . بضم اول  
Chort  
ابتدای خواب - خواب سبك - پینکی .

## چرت زدن

بنخواب سپك رفتن - پینکی زدن .

## چرتش پاره شد

یگه خورد - ناگاه خبر بدی شنید - دراول خواب دراثردائی ازخواب بازماند .

چرتش را پاره کرد . (فعل متعدی آن است) - با دادن خبر بد و غیرمنتظره ای ، ناگاه او را ترسانید .

## Charx zadan

چرخ زدن . بفتح اول

دور خود گردیدن . چرخیدن .

## Charxeh

چرخه . بفتح اول و کسر سوم

آلتی است که با آن ریمان و یا پشم ریسند . در بعضی جاها آنرا چهره بهمان وزن Chahreh گویند . شوریده فرموده است :

مادر بیر من از فرط فرح چرخ زنان

دست از چرخه کشیده است و به تنبک زده است

## Cherzânidan

چرزانیدن . بکسر اول

سوزانیدن و مجازاً بمعنی اذیت کردن و آزار رسانیدن هم استعمال میشود .

## Cherzidan

چرزیدن . بکسر اول

سوختن . هرگاه دست کسی بفلز داغی اصابت کند که بسوزد و به آتش یا فلز بچسبد میگوید دستم چرزید . در بعضی جاها آنرا چلرزیدن بهمان وزن Chelzidan گویند .

## Chereq

چرق . بکسر اول و دوم یا

## Cheraq

چرق . بکسر اول و فتح دوم (اسم صوت است)

صدای شکستن چوب و غیره .

Chereq-o-pereq چرق و یرق . بکسر اول و دوم هر دو کلمه  
صدای سوختن و شکستن چوب (برای تکتیر) .

Cherkânidan چرکانیدن . بکسر اول  
مثل چرزانیدن .

Cherkidan چرکیدن . بکسر اول  
مثل چرزیدن .

Charand چرند . بفتح اول و دوم  
بیهوده و مهمل و جفنگ .

چرند و پرند  
(پرند برون چرند) حرفهای زیاد بیهوده و مهمل . (پرند تابع  
چرند است و هیچوقت به تنهایی استعمال نمیشود) .

Chôrôk چروک . بضم کشیده اول و دوم  
یعنی چین و گاهی آنرا با هم ذکر میکنند و گویند «چین و چروک» .  
و بیشتر به چینهای صورت و بدن و لباس که در اثر فشار و نامرتبی ایجاد شده  
باشد گفته میشود . شوریده در وصف کنیزان سیاه فرموده است :  
آن دده مهری بصدور اندر نشسته توی مجلس  
صورت وی گشته چین در چین چو ... پر چروکی

Chôrôkidan چروکیدن . بضم کشیده اول و دوم  
چین دار شدن . چین پیدا کردن .  
چروکیدن . (اسم مفعول آنست) چین دار شده .

Cherik چریک . بکسر اول  
۱ - سربازانی است که خارج از سازمان نظامی و مقید بانضباط و لباس  
آن باشند که معمولاً آنها را «تفنگچی» گویند .  
۲ - صدای پرندگان است . چنانکه گویند گنجشکان چریک

چریك میکنند .

۳ - صدای برشته شدن حبوبات و تخمك است در ماهیتابه . مثلاً اگر تخمك را در ماهیتابه برای برشته شدن بریزند و در اثر ترکیدن پوست آن صدا کند میگویند تخمكها چریك چریك میکنند . غرا گوید :  
محمد گنجی میان آن گروه بود چون گندم برشته در چریك

چس . بضم اول Chos

بادی است که بدون صدا از مخرج خارج شود و آنرا تس Tos هم گویند . فعل آن چسیدن و چس کندن است .

چس چرب

آدم سمج و مصرّ و کسیکه مزاحم است .

چس خور

فرومایه ، آدم پست ، خسیس .

چسو . بضم اول و ضم کشیده دوم Chosô

کسیکه چسیده و یا می چسد (صفت فاعلی) .

چش . بکسر اول Chesh

یعنی چشم .

چش زد . بکسر اول و دوم

باو چشم زخم رسانید .

چشك . بکسر اول و فتح دوم Cheshak

که مخفف چشمك است .

۱ - سوراخهایی است که در قلعهها و برجها برای دیدن دشمن و انداختن تیر تعبیه شود و غالباً رویائین است تا قلعه نشینان هر که در پای قلعه است به بینند . تیر کش .

۲ - سوراخ روینده است .

۳ - سوراخهای داخل «دَفَك» را هم چشك گویند. (به دَفَك رجوع شود).

### چشك زدن

با اشاره چشم کسی را خواندن و یا با چشم ایما، اشاره کردن.  
غرا گوید:  
غم بدلم چشك زده ، غصه مرا كتك زده  
سكّه غم فلك زده ، روز ازل بنام من

چشم بگیریك . بفتح اول و کسر باء Chashm begirak

یکنوع بازی است که بدینسان عمل کنند: کسی ازدور و از پشت سر دیگری جهیده سوارش میشود و با دست دو چشم او را می بندد. آنکه چشمش بسته شده باید نام آنکه سوارش شده از روی حدس بگوید. اگر نام او را درست گفت سوار پیاده و پیاده سوار میشود.

چشم بندك . بفتح اول و چهارم و ششم Chashm bandak  
یکنوع بازی است که آنرا «چشم بگیریك» هم گویند. (به چشم بگیریك رجوع شود).

چشم بد . بفتح اول و سکون دوم و سوم Chashm bad  
یا بد چشم . آدم ناپاك . کسیکه نظر ناپاك دارد.

### چشم براه افتاده

مثل چشم دویده .

چشم چرانییدن یا چشم چرانی کردن  
نظر بازی کردن . از راه کنجکاوی بدقت نگاه کردن . این کلمه مخصوصاً در مورد نگاه کردن بزنان از راه هوسرانی استعمال میشود.

### چشم داشتن

انتظار داشتن . امیدوار بودن .

### چشم‌داشت

امید و انتظار . توقع .

### چشم‌دریده

آدم بی‌حیا . بی‌شرم . هیز .

### چشم‌دویده

یعنی بی‌اختیار بجائی خیره شده . مثلاً وقتی که کسی بدون اراده چشمش بنقطه‌ای خیره شود می‌گویند چشمش دویده یا «چشمش براه افتاده» است . بکنایه چشم‌دویده بمعنی تمایل پیدا کرده هم استعمال میشود مثلاً گویند فلانکس چشمش عقب آتزن دویده است .

### چشم‌روشنی

تحفه‌ایکه هنگام خوشحالی کسی باو دهند .

### چشم‌روشن

یعنی بشما تبریک می‌گویم .

### چشم‌روبهم‌گذاشتن

از کسی ملاحظه کردن - بدون ملاحظه‌کاری را انجام دادن و یا سخنان صریح بی‌پروا بیان کردن .

### چشم‌زاغ

می‌گویند کسانی که رنگ چشمشان سبز و باصطلاح «زاغ‌چشم» می‌باشند حقه‌باز و متقلبند ولذا گفته‌اند :  
تا توانی با سه کس سودا مکن      کوسه ریش و چشم‌زاغ و قد خپل

### چشم‌زدن

۱ - ملاحظه کردن . مثلاً می‌گویند او از فلان کس چشم می‌زند .  
یعنی ملاحظه میکند و می‌ترسد .  
۲ - چشم زخم بکسی وارد کردن . مثلاً باو چشم زد یعنی بوسیله

نگاه کردن با و صدمه وارد ساخت. در چنین موقعی میگویند «چشمش شور» است.

### چشم سفید

۱ - بیحیا . هیز . بیشرم .

۲ - گاهی بمعنی کور استعمال شود . چنانکه گویند چشمش سفید شد . یعنی کور شد (این معنی از قرآن مجید گرفته شده . جائیکه در مورد یعقوب در فراق یوسف فرماید : وایضت عیناه) .

### چشم شور

چشمی است که با نگاه کردن با شخص با آنها صدمه وارد سازد . چشمی است که بمردم چشم زخم رساند .

چشم غورنه . بضم اول و کسرنون Chashm ghorneh  
ابرازختم بوسیله چشم . نگاه غضبناك کردن .

### چشم قربانی . بکسر سوم

چشم خشك شده گوسفند قربانی شده است . گوسفندی را که روز عید اضحی قربانی میکنند ، چشم او را درآورده خشك میکنند و برای دفع چشم زخم بگردن اطفال میآویزند . گاهی آن را روی مهره ای که لعاب سبز دارد نیز نصب مینمایند .

چشمك . بفتح اول و سوم Chashmak  
غمزه . اشاره با چشم . چشم بهزدن .

### چشمك زدن

با چشم ایما و اشاره کردن . غمزه نمودن . شوریده فرموده است :  
حاکم فارس مرا خلعت دیبائی داد  
که فروغش بیه گردون چشمك زده است

### چشم نداشتن

دوست نداشتن . کسی را دشمن شمردن . مثلاً میگویند من چشم



ترا ندارم یعنی چشم دیدن ترا ندارم . یعنی ترا دوست ندارم . (ترا دشمن میدارم) مثل این ضرب المثل «مهمان چشم مهمان ندارد ، صاحب خانه چشم هردو» این فعل بطور مثبت استعمال نمیشود یعنی نمیگویند من چشم ترا دارم که بمعنی ترا دوست میدارم باشد .

### چشم و دل سیر

آدم منیع الطبع . کسیکه بهال دیگری طبعی ندارد .

### چشم و گوش باز

آدم مطلع و روشنفکر و آشنا بامور جاری .

### چشم و گوش بسته

(ضد چشم و گوش باز) آدم بی اطلاع و غیروارد بامور .

### Cheghzeh

چغزه . بکسر اول و سوم یا

### Cheqzeh

چقزه . بهمان وزن

یعنی چقدر . چه اندازه . (این کلمه تحریف چه اندازه است) . (به

ایغزه رجوع شود) .

### Chogholeh

چغله . بضم اول و دوم و کسر سوم

میوه های نارس و کال را گویند. اینکلمه بیشتر در مورد میوه های

گفته میشود که هستندارند. مانند بادام و زردآلو و غیره . (اینکلمه ترکی است) .

### چغلی کردن

یعنی شکایت کردن .

### Chaghôr-paghôr

چغور پغور . بفتح اول و ضم کشیده دوم هردو کلمه

۱ - آدم گیج . کسیکه خیلی گیج گردیده است .

۲ - جگر تو تاوهای . حسرت الملوك .

### Cheft

چفت . بکسر اول

آلتی است که با آن در را میبندند .

### چفت شدن

فعل لازم آنست . یعنی بسته شدن .

### چفت کردن

فعل متعدی آنست . دو چیز را بهم محکم بستن .

### چفت وریزه . بکسر اول

دو آلتی است که با آن در را بندند . بدین ترتیب که چفت را روی ریزه نهند بطوریکه ریزه از سوراخ چفت بیرون آید و سپس حلقه قفل را در سوراخ ریزه کنند و آنرا قفل نمایند تا باز کردن در ممکن نشود .

### Chaqmâq

### چقماق . بفتح اول

۱ - نوعی سنگ تیره رنگ آتش فشانی است .

۲ - سنگهایی است که در تنگهای دهن پراساق بکار میرفت و از اصابه آن بکلاهک روی ماسوره جرقه‌ای تولید شده سبب اشتعال باروت میگردد.

### Choq-qeh

### چقه . بضم اول و کسر وتشدید دوم

عبای نازک سفیدی است که اهالی دشتستان روی لباس پوشند و روی آن شال بندند و بیشتر از پشم شتر بافته میشود .

### Chok

### چک . بضم اول (بلهجه کازرونی)

یعنی لبه و انتهای اشیاء . مثلاً گویند چک قالی را بگیر یعنی لبه و کناره آنرا بگیر و یا «چک چکی آنرا گرفته آوردند» یعنی اطراف و لبه آنرا گرفته آوردند .

### Chek

### چک . بکسر اول

۱ - مخفف چکه است که عبارت از قطره آب و مایعات است .

۲ - صدای افتادن قطرات آبراهم گویند . مثلاً آب باران چک چک چکید . فعل لازم آن چکیدن و فعل متعدی آن چکانیدن میباشد .

chak

چك . بفتح اول

۱ - کشیده و توگوشی .

فعل آن چكزدن است . شوریده فرموده است :

يوزباشی پای تختی باز گفت الان بیارمش با چك ،

و همچنین :

من شوریده که شوریده شیرین سخنم

دست هجوم به بناگوش فلک چك زده است

۲ - بمعنی پیچ و خم هست . چنانکه گویند چك رودخانه . یعنی

پیچ رودخانه . مانند چك چورون که نام پیچی از رودخانه دالکی بین کازرون و برازجان است . این کلمه را بدین معنی گاهی هم چم Cham گویند .

۳ - بشکل تابع بمعنی درجلو «چیل» و «چیل» و «پوز»

و «چونه» ذکر شود . (به دكودنده رجوع شود) .

۴ - در ادبیات بمعنی برات آمده است . چنانکه خاقانی گفته است :

تا چك عافیت از حاکم جان بستانی

خط بیزاری آسایش خود باز دهی

۵ - این روزها بحواله بانکی هم چك گویند که از Chek انگلیسی .

گویا گرفته شده است .

توچكم خورد . بفتح چ و كاف Tò chakam xord باو مصادف

شدم . اورا ملاقات کردم .

Chokor

چكر . بضم اول و دوم

آدم تودل برو و دوست داشتی . بچه های کوتاه قد و چاق و زیبا

و ملوس . گاهی برای تأکید آنسرا چكرمكر . کلمه دوم بوزن اولی

Chokor mokor هم گویند .

Chokalôk

چكلوك . بضم اول و فتح دوم و ضم کشیده سوم

یا

Chôkalôk

چوكلوك . بضم کشیده اول . این کلمه ترکی است

كشك تر . لور . لورك . يك نوع لبنیات است که سگها بدان علاقه

زیاد دارند . شوریده فرموده است :

زعفران چسپیده بر آن قلیه‌های زعفرانی  
 همچو در احشام قشقائی سگی بر چو کلوکی  
 و همچنین از قول یکنفر ایلپاتی گفته‌اند :  
 گله داشتم ، رمه داشتم سگم چو کلوک میخورد ، خودم آرزو داشتم.

**Chakleh** چکله . بفتح اول و کسر سوم  
 فضله مرغان است و اصل آن «چکال» بوده است .  
 (به برهان قاطع رجوع شود) . (به چلفتی رجوع شود) .

**Chekmâreh** چکماره . بکسر اول و راه  
 نفرینی است مثلاً وقتی که کسی با شخصی صحبت میکند و طرف  
 میگوید چه ؟ جوابش میدهد چکماره .

چک نقد بهتر از حلوائی نسیه است  
 این ضرب‌المثل وقتی گفته میشود که میخواهند بگویند هر چیزیکه  
 زود بدست کسی برسد ، هر قدر هم باشد ، بهتر از چیز خوبی است که دیر  
 بدست آید .

**Chekeneh** چکنه . بکسر اول و دوم و سوم  
 چسپناک مانند شیر و خرما . باشخاص سمج که در کاری هم اصرار  
 میورزند میگویند چقدر چکنه است یا آدم چکنه‌ایست (مثل چس چرب) .

**Chak-o-pôz** چک و پوز . بفتح اول کلمه اول و ضم کشیده اول  
 کلمه دوم  
 مانند چک و چونه است . شوریده گفته است :  
 چک و پوز امام آویزان چک و پوزی کجا؟ نه پوز و نه چک

**Chak-o-chôneh** چک و چونه . بفتح اول کلمه اول و ضم کشیده  
 اول و کسر سوم کلمه دوم  
 (چونه اصلاً چانه بوده است که بمعنی زنج می‌باشد ) یعنی زنج  
 و دهان .

چک و چیل . بفتح اول Chak-o-chil  
قیافه و لب - چک و چونه - چک و پوز (به چیل رجوع شود) .

چک و فرز . بفتح اول و کسرفاء Chak-o-ferz  
زود و سریع - بچابکی (به فرز رجوع شود) .

چک و نقد . بفتح اول هردو کلمه Chak-o-naqd  
پولی را فوری و بدون مسامحه پرداختن - هر چیزی را بدون مطالعه و فوراً انجام دادن .

چکه . بفتح اول و کسردوم Chakeh  
آدم شوخ و مسخره و هزل را گویند . کسیکه حرفهای مضحک زند  
و کارهای خنده آور انجام دهد . دلچک . شوریده فرموده است :  
چکه‌ها را نمانده آنحالت که درآرند پهلوان کچلک

چکّه . بکسر اول و دوم و تشدید دوم Chek-keh  
آبی است که از بالا بشکل قطرات فروچکد مانند آب باران و برف  
که در سقف نفوذ کند و در عمارت فروچکد .

چکی فروختن . بفتح اول  
یعنی جنسی را بدون تعیین وزن و مقدار، بقیمت معینی فروختن  
مثلاً مقداری برنج را بدون کشیدن یکمتر تبه بمبلغ معینی بفروشد . یکی از  
شعراء اصفهان گفته است :  
این ته بساط حسن که داری چکی بچند؟  
تا نقد جان بیارم و یکهو قیان کنم

چل . بکسر اول Chel  
۱ - بازو و بغل است . چل آمدن یعنی در اثر فشار بازو صدا کردن  
مثلاً اگر هندوانه‌ای بزرگ باشد که در اثر فشار بازو صدا نکند میگویند چل  
نمی‌آید و صدا دادن هندوانه در اثر فشار علامت رسیدن و خوبی آن است .

- ۲ - بمعنی احمق و کم عقل است چنانکه گفته‌اند دختر همسایه هر چه  
چل‌تر برای ما بهتر .  
۳ - مخفف چهل است .

چلانیدن . بکسر اول Chelânidan  
۱ - فشار دادن - (فعل متعدی چلیدن) . (به چلیدن رجوع شود) .  
۲ - سر آوردن مثلاً شب را با گرسنگی چلانیدم .

چلاق . بضم اول Cholâq  
کسیکه دستش معیوب است .

چل بسم‌الله . بکسر اول  
بسم‌الله الرحمن الرحیم را روی چهل قطعه نقره نویسند و آنرا بند  
کرده برای دفع چشم زخم بگردن اطفال آویزند .

چلپ . بکسر اول و دوم (اسم صوت است) Chelep  
صدای افتادن چیزی در آب - تلپ (به تلپ رجوع شود) .

چلپ چلپ  
صدای برخورد مرتب چیزی به آب .

چل‌پسینک . بکسر اول کلمه اول و فتح اول Chel pasinak  
و چهارم کلمه دوم  
(پسینک یعنی پسین با کاف تصغیر) باران‌هایی است که معمولاً عصرها  
در فصل بهار بشکل رگبار میبارد و بطریق مجاز بچیزهای مکرر هم گفته میشود.

چل‌زیدن . بکسر اول Chelzidan  
به چرزیدن رجوع شود .

چلسمه . بکسر اول و دوم و چهارم Chelesmeh  
معنی چلشته است (به چلشته رجوع شود) .

### چلسمه خور

مانند چلشته خور است .

### Chaleshteh

چلشته . بفتح اول و کسر دوم و چهارم

عبارتست از آجیل و شیرینی - پذیرائی و مهمانی راهم گویند. بمعنی اول در بعضی نقاط آنرا چلسمه گویند .

### چلشته خور

شخصی را گویند که ازدیگری منتفع شده و از آن پس بهمین توقع پیرامون او میگردد و طمع استفاده دوباره دارد . من باب ضرب المثل گویند: چلشته خور بدتر از میراث خور است .

### Cholofteh

چلفته . بضم اول و دوم و کسر چهارم

(بلهجه کازرونی) بمعنی قاذورات ماکیان است که آنرا چکله هم گویند . در شیراز به آدم بیدست و پا و بیعرضه و کثیف «چلفته» گویند .

### Chalok

چلک . بفتح اول و ضم دوم

چوب کوچک «الک دولك» است (به الک و دولك رجوع شود) .

### Chelkanidan

چلکانیدن . بکسر اول

یعنی سربردن و یا زحمت کاری را بآخر رسانیدن و تحمل کردن (از چلانیدن گرفته شده یعنی بزور و فشار کاری را بآخر رسانیدن) . (به چلیدن رجوع شود) .

### Chelkachalak

چل کچلک

هنگامیکه باران شدید میبارد ، پیر زنان قطعه نخ را گرفته و نام چهل نفر که سرشان کچل باشد ذکر کرده و با ذکر نام هر کچلی ، يك گرهی بدان نخ میزنند و چون کامل شد ، آنرا در زیر ناودانی که رو بقبله باشد دفن میکنند و معتقدند که در اثر اینکار باران متوقف خواهد شد . شوریده فرموده است :

هله‌ای مجلسیان چل کچلک باید بست  
باز گوئید بمن نام کچلها يك يك

چلم . بفتح اول وضم دوم  
کثیف و ناپاک و چیل - به پارچه‌ایکه شیر کشها هم لوازم خود را  
با آن پاک میکنند و معمولاً خیلی کثیف است هم چلم گویند .

چلمن . بضم اول وفتح سوم  
آدم پیدستوپا - کسیکه از انجام کار عاجز باشد .

چلمه . بفتح اول وکسر سوم  
یعنی کتک و شاخه چوب و هیزم .  
دوچلمه . چوبی است که بالای آن بدوشاخه منتهی میشود و بشکل  
Y میباشد .

چلنگر . بضم اول و دوم وفتح چهارم  
کسیکه کارد و قفل و قیچی و امثال آن و اشیاء آهنی کوچک میسازد .

چلو . بکسر اول وضم دوم وواو مصوته  
پلو سفید است یعنی پلویکه برنج خالص باشد و سبزی و یا گوشت  
با آن مخلوط نباشد .

چلوول . بکسر اول هر دو جزء  
وصفی است برای دوره سبکی و سبک سری و هوسرانی چنانکه گویند  
فلان جوان تازه اول «چلوولش» میباشد و یا فلان مرد در چهل سالگی  
اول چلوولش است .

چله . بکسر اول و دوم  
تابعی است که بعد از «چاق» ذکر شود و بمعنی فربه و گوش‌تالود است .  
گاهی بعد از «چرب» هم بعنوان تابع ذکر شود و گویند ظرفها «چرب و چله»  
میباشند که بمعنی چرب و کثیف است .



### چلسمه خور

مانند چلشته خور است .

### Chaleshteh

چلشته . بفتح اول و کسر دوم و چهارم

عبارتست از آجیل و شیرینی - پذیرائی و مهمانی راهم گویند. بمعنی اول در بعضی نقاط آنرا چلسمه گویند .

### چلشته خور

شخصی را گویند که ازدیگری منتفع شده و از آن پس بهمین توقع پیرامون او میگردد و طمع استفاده دوباره دارد . من باب ضرب المثل گویند: چلشته خور بدتر از میراث خور است .

### Cholofteh

چلفته . بضم اول و دوم و کسر چهارم

(بلهجه کازرونی) بمعنی قاذورات ماکیان است که آنرا چکله هم گویند . در شیراز به آدم بیدست و پا و بیعرضه و کثیف «چلفته» گویند .

### Chalok

چلک . بفتح اول و ضم دوم

چوب کوچک «الک دولک» است (به الک و دولک رجوع شود) .

### Chelkanidan

چلکانیدن . بکسر اول

یعنی سربردن و با زحمت کاریرا باآخر رسانیدن و تحمل کردن (از چلانیدن گرفته شده یعنی بزور و فشار کاریرا باآخر رسانیدن). (به چلیدن رجوع شود) .

### Chelkachalak

چل کچلک

هنگامیکه باران شدید میبارد ، پیر زنان قطعه نخ را گرفته و نام چهل نفر که سرشان کچل باشد ذکر کرده و با ذکر نام هر کچلی ، یک گرهی بدان نخ میزنند و چون کامل شد ، آنرا در زیر ناودانی که رو بقبله باشد دفن میکنند و معتقدند که در اثر اینکار باران متوقف خواهد شد . شوریده فرموده است :

هله‌ای مجلسیان چل‌کچلک باید بست  
باز گوئید بمن نام کچلها يك يك

چلم . بفتح اول وضم دوم  
کثیف و ناپاک و چیل - به پارچه‌ایکه شیر و کشها هم لوازم خود را  
با آن پاک میکنند و معمولاً خیلی کثیف است هم چلم گویند .

چلمن . بضم اول وفتح سوم  
آدم پیدستوپا - کسیکه از انجام کار عاجز باشد .

چلمه . بفتح اول وکسر سوم  
یعنی کتک و شاخه چوب و هیزم .  
دوچلمه . چوبی است که بالای آن بدو شاخه منتهی میشود و بشکل  
Y میباشد .

چلنگر . بضم اول و دوم وفتح چهارم  
کسیکه کارد و قفل و قیچی و امثال آن و اشیاء آهنی کوچک میسازد .

چلو . بکسر اول وضم دوم وواو مصوته  
پلو سفید است یعنی پلویکه برنج خالص باشد و سبزی و یا گوشت  
با آن مخلوط نباشد .

چلوول . بکسر اول هر دو جزء  
وصفی است برای دوره سبکی و سبک سری و هوسرانی چنانکه گویند  
فلان جوان تازه اول «چلوولش» میباشد و یا فلان مرد در چهل سالگی  
اول چلوولش است .

چله . بکسر اول و دوم  
تابعی است که بعد از «چاق» ذکر شود و بمعنی فربه و گوش‌تالود است .  
گاهی بعد از «چرب» هم بعنوان تابع ذکر شود و گویند ظرفها «چرب و چله»  
میباشند که بمعنی چرب و کثیف است .

چِلَه . بکسر اول و کسر و تشدید دوم Chel-leh

مخفف «چله» یا «چهل» است مانند :

۱ - چله زمستان .

۲ - چله مردگان .

۳ - چله عرفا و صوفیه .

گاهی بجای چله تابع (بدون تشدید) چله با تشدید هم گفته میشود.

#### چله نشستن

عبارت از اینکه عرفا برای رسیدن بمقاماتی و ترکیه نفس چهل شبانه روز درجائی معتکف نشینند و عبادت و خواندن اوراد و اذکار بپردازند.

چلیدن . بکسر اول Chelidan

۱ - ادامه یافتن مثلاً نازش میچلد .

۲ - فشار دیدن (فعل لازم) (فعل متعدی آن چلانیدن است) .

۳ - با فشار و زور و بزحمت کاری عملی شدن چنانکه گویند آن کار چلید یعنی با زحمت صورت گرفت .

چلیده . بکسر اول Chelideh

یعنی فشار دیده (اسم مفعول) .

کار چلیدنی . کاریکه شدنی است . کار ممکن الوقوع .

نچلید . یعنی عملی نشد . صورت نگرفت .

چم . بفتح اول Cham

پیچ و خم . چنانکه گویند چم رودخانه یعنی آنجائیکه رودخانه پیچ میخورد و خمیده میشود . (به چك رجوع شود) .

چم و خم . بفتح اول هردو کلمه Cham-o-xam

یعنی ناز و ادا و عشوه .

چم اندر قیچی . بفتح اول

چپ و راست . نامنظم . مثلاً چم اندر قیچی نوشته شده است .

چماق . بضم اول Chomâq

مِهْکَه . چوبی است که سر آن گره دارد و با آن اشخاص را زنند .

شوریده فرموده است :

کرد او را لور بدشت فنا هم چماقش ببرد و هم کردک

چماله . بضم اول و کسر لام Chomâleh

تحریف مچاله است . یعنی چیز را در دست فشار داده و درهم فشرده (به مچاله رجوع شود) .

چمباتمه . بضم اول و کسر میم دوم Chombâtmeh

مانند چمبک است (به چمبک رجوع شود) .

چمبک . بضم اول و فتح سوم Chombak

عبارت است از سر دویا و جمع نشستن وزانو را در بغل گرفتن که آنرا «چمباتمه» هم گویند . شوریده فرموده است :

قطب «شه نعمت الهی» هم زد درخم دایره عدم چمبک

چمبه . بضم اول و کسر سوم Chombeh

چال و گودال و غالباً بعد از چال ذکر میشود . چنانکه گویند اینراه دارای چال و چمبه و یا چاله و چمبه زیادی است .

این ضرب المثل معروف است :

از چاه درآمد و در چمبه افتاد . یعنی هنوز از زحمتی رهائی نیافته بزحمت دیگری دچار شد .

چمپا . بفتح اول Champâ

نوعی برنج مرغوب است .

چملی . بکسر اول یا Chemli

چمنی . بکسر اول Chemny

عبارت است از لوله شیشه‌ای که بر روی چراغهای نفتی نصب کنند تا بهتر بسوزد و نور آن بیشتر شود (اینکلمه از انگلیسی گرفته شده است) .

**Chamôsh** چموش . بفتح اول وضم کشیده دوم  
 حیوان غیر رام ولگدن را گویند . غرا گویند :  
 بعد از این باید که از غم اندازم تیز و کلنگ .  
 در فراق زوجه خود همچو یابوی چموش  
 به آدم بی ادب و ناراحت و مودی هم بطور کنایه «چموش» گویند .

**Chonbak zadan** چنبک زدن . بضم اول وفتح سوم  
 سر دوبا وجمع نشستن و دو زانو را در بغل گرفتن . چنبک زدن .  
 سرود گویند :  
 گربه کرده است تلیفن که بچم گل میکاره  
 گوشه باغچه چنبک زده سنبل میکاره

**Chanteh** چنته . بفتح اول وکسر سوم  
 خورجین کیسه ایست که با بندی بگردن آویزند و یا بکمر بندند  
 و در آن پول نهند .

چنته اش پر است  
 یعنی دارا است . متمول است . عالم و باسواد است .

چنته اش خالی است  
 چیزی ندارد . بیسواد است و هنری ندارد .

چنته اش را پر کردند  
 باو بدگوئی کردند . باو توهین نمودند .

**Chender** چندر . بکسر اول و سوم  
 پی های حیوانات والیاف دور عضلات است که قابل جویدن نباشد .  
 و هرچه آنها را بجوند نرم و قابل خوردن نگردد .

**Chender ghâz** چندرغاز . یا  
**Chender qâz** چندر قاز . یا  
 شندرغاز (قاز) **Shender ghâz (qâz)** پول کم . چیز کم . چیز  
 غیر قابل اعتنا .

چندل . بفتح اول وسوم Chandal  
تیرهای مستقیمی است که برای پوشانیدن سقف اطاقها بکار میرود  
و اصل آن چندل است . چنانکه مولوی گفته است :  
هر هلاك امت پیشین که بود زانکه بر چندل گمان بردند عود

چنگ . بکسر اول Cheng  
۱ - منقار پرندگان و مرغان است . فعل آن چنگ زدن میباشد .  
یعنی با منقار بجائی زدن .  
۲ - نوك و قله و نقطه بلندی کوه و هر چیز دیگری است . مثلاً چنگ  
کوه یا چنگ دیوار .

چنگ . بفتح اول Chang  
۱ - مخفف چنگال است و آن عبارت است از دست و پنجه حیوانات  
و پرندگان . چنانکه گویند گربه ماهی را با چنگ خود گرفت . و یا عقاب  
با چنگ خود مرغ را ربود . فعل آن چنگ زدن است .  
۲ - کلمه ایست که بشکل تابع در جلو «چپله» استعمال میشود .  
چنانکه گویند مقداری چنگ و چپله برای آتش جمع آوری کرد .

چنگال . بکسر اول Chengâl  
غذائی است که آنرا بدینسان سازند : نان را ریز و خرد کرده و سپس  
روغن و شیر (عل) روی آن ریزند و کاملاً آنرا با دست مالند و بهم زنند  
و خورند . چنانکه گفته اند :  
چنگی بچنگال بزن مشی بدیوار بزن

چنگك Chengak  
آلتی است آهنی که يك یا چند نوك برگشته دارد و برای آویزان  
کردن گوشت در دکانهای قصابی و یا آویختن چیزی بدان بکار میرود .  
مقنّی‌ها با چنگك دلو یا گیره را از چاه بالا می‌آورند . صیادان تکه گوشت  
بنوك چنگك نصب کنند و با آن ماهی گیرند .

### چنگی بدل نمیزند

یعنی مزایا و حسنی ندارد . این ضرب المثل غالباً بطور منفی استعمال میشود .

**Chen cheneh** چن چنه . بکسر اول و سوم و چهارم  
که آنرا چنه چنه بکسر اول و دوم هر دو کلمه هم گویند (مخفف و تحریف چینه است) .

غذا خوردن بی ترتیب و بی موقع است که هر دفعه کمی و مختصری تناول شود . یعنی مانند مرغ خوردنش نظم و ترتیبی ندارد . فعل آن چن چنه کردن یا چنه چنه کردن است .

**Chov** چو . بضم اول و واو مصوته  
یعنی شایعه . خبرهای دروغ . هو .  
فعل آن چوانداختن است . یعنی شایعه را منتشر کردن . خبرهای دروغ را بین مردم شایع کردن .

چوب خدا صدا ندارد  
یعنی وقتی خدا بخواهد کسی را کیفر دهد بدون سروصدا او را مجازات میکند .

چوب لای زخم گذاشتن  
یعنی مانی در انجام کاری ایجاد کردن (به استخوان لای زخم گذاشتن رجوع شود) .

**Chôpi** چویی . بضم کشیده اول  
نوعی رقص محلی است که در دهات معمول است . بدین ترتیب که زنان یا مردان با یکدیگر کمر همدیگر را گرفته و با دست دیگر دستمال بازی کنند و بنوای ساز و نقاره دایره وار دور هم گردند .  
فعل آن چویی گرفتن است .

**Chô xat** چوخط . بضم کشیده اول  
(مخفف چوب خط) است . چویی است که روی آن علامتی گذارند

تا بده اشخاص را معین نمایند . سابقاً هر کسیکه از دکانی اجناس نسیه خریداری میکرد ، برای هر يك یا نیم ریال (قران) علامتی بین دکاندار و خریدار مقرر میداشتند و روی چوبی پس از هر خریدی با چاقو میکندند و پس از مدتی آن «کنده‌ها یا نشانه‌ها» را شمرده و بده نسیه برنده را معین میکردند . این چوب را «چوخط» مینامیدند (به کته رجوع شود) .

**Chôz** چوز . بضم کشیده اول  
عبارت است از آلت تناسلی زن یا مرد - دبر و سرین در مرد . چوز  
بمعنی مطلق سوراخ هم است . غرا گوید :  
حاجیم گوئید ورنه میدرم مادراتون را همه افواه چوز

**Chôgh** چوغ . بضم اول  
تحریف و بمعنی چوب است .

**Chôkalôk** چوكلوك . بضم کشیده اول و چهارم و فتح کاف اول  
همان چكلوك است .  
(به چكلوك رجوع شود) .

**Chôl** چول . بضم کشیده اول  
ناپاک و کثیف و تباه . چنانکه گویند این بچه لباس را چول کرد  
فعل لازم آن چول شدن و فعل متعدی آن چول کردن است .

**Chôlôs** چولوس . بضم کشیده اول و سوم  
نیمسوز . هیزمیکه شعله‌ور باشد . چوبیکه نیمه آن سوخته باشد و نیمه  
دیگرش نسوخته باشد .  
این شعر را از قول زنیکه دوفرزندش مرده است نقل میکنند .  
حسنم رفت ، حسینم رفت ، دل بکی کنم خوش ؟  
چولوس آتشین بردارم و دنیا زنم تش  
(تش مخفف آتش است) .

**Chôleh** چوله . بضم کشیده اول و کسر لام  
۱ - نام حیوانی است که بدن او دارای تیرهایی است که هنگام



احساس خطر آنها را پراکنده سازد و با آنها دشمن را هدف قرار دهد.  
۲ - تابع مرادف «چاله» هم هست (بجای رجوع شود).

چومرگ خربود ، سگ را عروسی است  
وقتی که خری میمیرد سگان گوشت آنرا میخورند . یعنی ممکن است  
مصیبت و زیان کسی باعث فایده دیگری باشد .

چونه . بضم کشیده اول و کسر سوم Chôneh  
مقدار خمیری است که باندازه ای که در دست جاگیرد مژدور کرده  
واز آن «گرده» نان پزند . این کلمه در اصل «چانه» بوده (تشبیه به چانه  
آدمی) (چونه تحریف چانه است) هرچیزی را هم که بشکل چونه خمیر  
درآورند آنرا هم چونه گویند . مثل يك چونه شل .

چونه اش گرم شده  
مانند چانه اش گرم شده .

چونه اش چائیده  
مانند چانه اش چائیده .

چونه زدن  
مثل چانه زدن . یعنی هنگام خرید اجناس برای کم کردن قیمت  
آنها اصرار ورزیدن یا «چون و چند کردن» .  
(به چانه زدن رجوع شود) .

چهاب . بفتح اول (مخفف چاه آب) Chahâb  
چاههای بزرگی است که از آنها برای زراعت آب میکشند .  
(به چاهاب رجوع شود) .

چهارزانو Châhâr zânô  
مربع نشستن . دوپارا روی زمین تا کرده و درهم چفت کرده و نشستن  
(به دو زانو رجوع شود) .

## چهارشنبه سوری

در شیراز بدو شب چهارشنبه سوری گفته میشود. یکی چهارشنبه آخر ماه اسفند (چهارشنبه آخر سال) و دیگری چهارشنبه آخر ماه صفر. در هر دو شب مراسمی بعمل میآید که کاملاً شبیه بهم اند. ولی در شب چهارشنبه آخر سال (چهارشنبه آخر اسفند) مفصلتر میباشد. مردان و زنان شیراز معتقدند که هر گاه عصر روز سهشنبه آخر سال در آب سعدی (آبیکه از قنات آرامگاه سعدی یا حوض ماهی جریان دارد) شستشو کنند تا سال دیگر بیمار نمیشوند. از اینرو عصر سهشنبه آخر سال ازدحام غریبی در اطراف جدول مزبور دیده میشود. باید دانست که چون آب قنات سعدی یکنوع آب معدنی است که در آن جیوه مخلوط است برای امراض جلدی مفید است. مقارن غروب شب چهارشنبه در جلو در خانهها آتش زیادی میافروزند و زنان و مردان و اطفال از روی آن میپرند و میگویند زردی من از تو - سرخی تو از من. و در کنار آن يك سبویا يك كوزه سفالین کهنه را می شکنند. نیت و تفال آنها از اینکار این است که در سال آینده گره از کارهای آنها گشوده شود.

در بنادر جنوب مردم بجای شکستن کوزه در کنار آتش، کنار دریا میروند و آنرا در دریا میاندازند و بعضیها سنگ در دریا میافکنند. از جمله مراسم مخصوص شب چهارشنبه سوری که بیشتر بین زنان و بخصوص دختران دمبخت مرسوم و متداول است، «فال گوش» میباشد و ترتیب آن بقرار زیر است: زنی نیت میکند تا از آینده خود یا آتیه کسی که مدنظر اوست مطلع گردد و لذا کنار کوچه و محل اجتماع مردم (معمولاً پهلوی دکانها و مغازهها) میایستد و از سخنانیکه گفته میشود تفال میزند و پاسخ نیت خود را از گفتار آنان استنباط میکند.

در بعضی منازل مجلس شب نشینی بوسیله زنهای تشکیل میشود و در آن «آجیل مشکل گشا» مصرف میکنند.

باید دانست که آجیل مشکل گشا برخلاف آجیل های معمولی که شور است «شیرین» میباشد. یعنی از خاړك، كشمش، نخودچی، مویز، انجیر، قسبك و شكر پنیر تشکیل میشود در حالیکه حاضرین مشغول خوردن آجیل هستند زنی قیصه آجیل مشکل گشا را میگوید. خلاصه آن اینست که پیرمردی فقیر در اثر بجا آوردن مراسم آجیل مشکل گشا از فقر و فاقه رسته است.

در شب چهارشنبه سوری ریختن «کندر و اسفند» در آتش که آنرا

در شیراز «بوخوش» گویند مرسوم و متداول است. در بسیاری از منازل از دیوان «حافظ» تفأل میزنند و غالب این تفالها دستجمعی است و باصطلاح آنرا فال دوره گویند.

**Chahreh** چهره . بفتح اول و کسر سوم  
(در کازرون آنرا بکسر اول Chehreh تلفظ کنند) چرخه .  
دستگاهی است که با آن پنبه و پشم را به نخ تبدیل نمایند . (به چرخه رجوع شود) .

**چهره ریس**  
کسیکه با چهره پنبه و پشم را به نخ تبدیل کند. (اسم فاعل - مخفف چهره ریسنده) .

**چهره ریسک** . بفتح سین  
حشره کوچکی است که شبهای تابستان صدا میدهد و آنرا جیرجیرك هم گویند (به جیرجیرك رجوع شود) .

**Chitân chitân** چیتان چیتان  
یکنوع رقصی بوده است . شوریده فرموده است :  
شیخی که زبس چیتان چیتان کرد. عمامه او پرک پرک شد .

**Chideh** چیده . بکسر دال (بلهجه کازرونی)  
حاشیه نخی است که برای دور ملکی (گیوه) بافند و معمولاً ۵ تا ۶ ردیف است . ردیف آنرا «پرگ یا پرگك» گویند .

**Chir** چیر  
صدای تیز و بلند - جیر (به جیر رجوع شود) .

**Chir-o-châr** چیر و چار  
فریاد و داد و بیداد . هیاهو و جنجال .

**Chirkô** چیرکو . بضم کشیده کاف  
 که در بعضی نقاط آنرا جیرکو Jirkô گویند عبارت است از  
 دستگاهی که دارای دو میله است - یکی چوبی و دیگری فلزی که در جهت  
 مخالف یکدیگر میچرخند . پنبه‌ایرا که از قوزه بیرون آورده‌اند و با پنبه‌دانه  
 همراه است مرتباً وارد آن دستگاه میکنند و با چرخانیدن دسته‌آن ، پنبه از  
 پنبه‌دانه جدا میگردد .

دادنش دم چیرکو  
 یعنی باو خیلی بدگفتند - باو بدگوئی زیاد کردند . (تشبیه به  
 وارد کردن پنبه در دستگاه چیرکو) .

**Chirik** چیریک  
 ۱ - اشخاص غیر نظامی که تفنگ و اسلحه داشته باشند - تفنگچی .  
 ۲ - صدای پرندگان مخصوصاً صدای گنجشک .  
 ۳ - گریه و زاری و فریاد بچه‌ها را هم گویند مثلاً بقدری بچه را  
 زد که چیریکش بلند شد .  
 فعل آن چیریک چیریک کردن یا چیریک زدن است .

**Chil** چیل  
 لنج و دهانرا گویند (استعمال اینکلمه توهین آمیز است) .  
 به چیل کشیدن . یعنی مانند حیوانات خوراکی را با لب و دندان  
 خوردن .

چیل آویزان یا چیل آویخته  
 یعنی لب و لنج آویخته - آدم غمگین و افسرده - کسیکه در اثر  
 حادثه‌ای شرمنده و خجلت‌زده باشد .

**Chilak** چیلک . بفتح لام  
 یعنی نیشک - تقلید و ادا با دهان .

چیلک انداختن  
 نیشک انداختن - با لب و دهان ادا و تقلید درآوردن .

چيله . بكسر لام Chileh

بمعنی هیزم باریک است - شاخه نازك هیزم وچوب - اگر خار و خشك باشد آنرا خارچيله Xârchileh گویند . به آدم باریك اندام ولاغر هم گویند «آدم چيله ایست» . (تشبیه به هیزم باریك) .

چك و چيله بفتح اول Chak-o-chileh

خرده هیزم - خار و خاشاك - شاخه های خشك درخت .

چيك Chik

لوك و ليكه است (به لوك و ليكه رجوع شود) .

چين Chin

عبارت است از قسمتی از پارچه که روی قسمتی دیگر گذارند . لای پارچه که روی لای دیگر تاه کنند و پله پله بنظر آید .

چين چين Chin chin

نوعی لباس رو بوده که بچه ها سابقاً میپوشیدند و قسمت پائین تنه آن چين داشته است .

چين و اچين يا چين و و اچين

۱ - عبارت است از اینکه میوه درخت یا محصول را ابتدا بچينند و بعد هم دوباره باقیمانده آنرا بچينند .

۲ - اشیاء و لوازم را بردارند و دوباره بشکل دیگری بچينند . مثلاً گویند امروز خانه را روفته و اشیاء را چين و و اچين کردم و یا امروز چين

و و اچين اثاثیه داشتم .

۳ - بچه هایی که فاصله کمی پشت سر هم باشند .

(از سن بالا پائین) آنها را چين و و اچين گویند که بمعنی «قد و نیم قد»

است .

چين و و رچين . به فتح واو جزء دوم Chin-o-varchin

اثاثیه و اسباب منزل را مرتب کردن و هر کدام را بجای خود گذاشتن .

Chineh

چینه . بکسرنون

۱ - دیوار گلی است که دور باغها بنا کنند و آنرا «چینه باغ» گویند.

۲ - دانه‌ها و غذا‌های مرغان است . چنانکه گویند :

مرغ جائی رود که «چینه» بود نه بجائی رود که چی، نبود

Chineh dân

چینه دان

قسمت کیسه ماندنی در ابتدای دستگاه گوارش پرندگان است که دانه

و غذا وارد آن می گردد و بعد از آنرا «حوصله» نامند .

# حرف ح

Hâji bâdâm

حاجی بادام

نوعی نان شیرینی است که از بادام و شکر سازند و آنرا بصورت قرصهائی روی کاغذ بچسبانند .

حاشا دیوار بلندی است

یعنی اگر کسی امری را انکار کند کسی بحقایق آن پی نمیرد و از تعقیب مصون میماند. (به دیوار حاشا بلند است رجوع شود) .

حالا بزنی و کی زن

یعنی شروع بزنی کرد که پایان آن معلوم نبود . وقتی گفته میشود که میخواهند بگویند کسی را خیلی کتک زد و صدمه رسانید. (در تهران گفته میشود حالا زن و کی زن و البته غلط است و صحیح آن همان است که در شیراز مصطلح است) .

Hâl âmadan

حال آمدن

۱ - بهوش آمدن . مثلاً او پس از مدتی بیهوشی بحال آمد .

۲ - چاق شدن . مثلاً در این مسافرت حال آمده‌ای .

## Hâli kardan

## حالی کردن

فهمانیدن . حالیش کردم یعنی باو فهمانیدم (فعل متعدی است) .  
 یکی از شعراء در وصف آقامحمدخان قاجار گفته است :  
 نه جود ترا که وصف عالیت کنم      نه هوش ترا که حرف حالیت کنم  
 فعل لازم آن حالی شدن است . مثلاً حالیم شد یعنی فهمیدم .

## حرف دندان شکن

مثل جواب دندان شکن .

## حرفش را بگرسی نشانید

یعنی گفته خود را ثابت کرد . حرف خود را بدیگری قبولانید یا مدلل داشت .

## حرف شنو

آدم مطیع و کسیکه پند پذیر باشد .

## حرف نشنو

آدم خیره سر و یکدنده و کسیکه باندرز دیگران گوش ندهد .

## Harireh

## حریره . بفتح اول و کسرراء دوم

حلوای رقیقی است که با آرد برنج یا نشاسته و مغز بادام و شکر درست کنند و اگر شیر هم بدان اضافه کنند آنرا «فرنی» گویند .

## حساب حساب است ، کاکا برادر

یعنی خویشاوندی و برادری یا دوستی بجای خود محفوظ آدم باید در معاملات و دادوستدها حسابش درست باشد .

## Hasrat-o-l mōlōk

## حسرت الملوک . بفتح اول و ضم تاء

سفیده و سیاه جگر را ریز ریز و خرد کرده با پیاز درتابه سرخ کنند و آنرا جگرک و چغوریغور و توتاوا ای هم گویند .



Has-som حشم . بفتح اول و ضم و تشدید دوم بر وزن گندم یا  
Has-sôm حشوم . بفتح اول و ضم کشیده و تشدید دوم

مرخصی از کار و مکتب و مدرسه را گویند . چنانکه کارگراها و اطفال  
هنگامیکه مرخص میشوند میگویند رفتیم حشم . و اگر روزی تعطیل باشد  
میگویند حشم داریم . (به هشم رجوع شود) .

Hasan-e-gap حسن گپ . بفتح اول و دوم و چهارم و کسر سوم  
یعنی دزد بزرگ . لقب رئیس دزدان است . چنانکه دزدان را  
«حسن» گویند . (برعکس نهند نام زنگی کافور) . (به گپ رجوع شود) .

Hasin حصین . بفتح اول  
عبارت است از تغار سفالی که برای بستن ماست و یا گذاردن زیر  
خمره و یا خمیر کردن و یا بشکل گلدان بکار میرود . (به آفتاب زیر حصین  
پنهان نمیماند رجوع شود) .

Haq zadan حق زدن . بفتح اول  
یعنی حرف زدن مثلاً میگویند از صبح تا عصر حق میزنم .

Hoqneh حقنه . بضم اول و کسر سوم  
اماله . فعل آن حقنه کردن است . یعنی اماله کردن .

حکم حاکم است و مرگ مفاجات  
یعنی امری است حتمی الاجرا . کاری است که حتماً باید انجام شود .

حلوای تن تنانی - تا نخوری ندانی  
انسان تا بامری دچار نشود از حقایق آن مطلع نمیشود . کسی تا  
به مصیبتی مبتلا نشود از ثمره تلخ آن اطلاعی نخواهد یافت .

حمام زنانه  
کنایه است بجاهای شلوغ و پرسر و صدا .

حنای زیادی را اکنون میمالد

درموقع اسراف کردن گفته میشود . وقتی که چیزی زیادی باشد ،  
آنرا ضایع میکنند و در جای نامناسبی استعمال مینمایند .

حنایش رنگی ندارد

یعنی کسی بگفته او اعتنائی ندارد . اقداماتش اثری ندارد .

Henâye kafak

حنای کفک . به فتح اول و دوم کلمه دوم

به « کفک » رجوع شود .

# حرف خ

**Xâb**

خاب

همان « خواب » است که در گفتگو خاب تلفظ کنند. (به خواب رجوع شود) .

**Xâr chileh**

خارچيله . بكسر لام

هيزم بسيار باريك و چوبهاي نازكي است كه براي سوختن و غالباً بعنوان « سראتش » بكار رود. (به چيله رجوع شود) .

خار در چشم كسي بودن

مزاحم كسي شدن - بكسي اذيت و آزار رسانيدن .

خار راه كسي شدن

در راه انجام مقصود كسي مانع ايجاد كردن - مانع پيشرفت كسي شدن.

**Xârak**

خارك . بفتح راه (بلهجه كازروني)

خرمای نرسیده است که یا زرد و یا سرخ رنگ است و در شیراز آنرا خرك بفتح اول و دوم **Xarak** گویند . شوریده فرموده است :

شیخ ابوالقاسم جوانهم نیز سنجد مرگ خورد چون خارك  
 و همچنین گفته اند : خارك مكتيب ما از پنگ می آید برون .  
 خارك انواع دارد که معروفترین آنها عبارتند از : مكتيب - كبکاب  
 خنیزی - شیخ عالی و مكتيب نوع مرغوب آنست که در کازرون میروید .

### خاطر جمع

یعنی آسوده خاطر و راحت .

**Xâk endâz** خاک انداز . به کسر همزه

ابزار آهنی است که برای برداشتن و بیرون انداختن خاکستر از  
 بخاری و محل آتش و یا خاکروبه ساخته میشود . کمچه .

**Xâk shir** خاکشیر

۱ - دانه ایست قهوه ای رنگ که به بیماران دهند و میگویند این دوا  
 برای عموم بیماریها مفید است .

۲ - نوعی حیوان ریز است که در حوضها تولید میشود و چون  
 از حیث رنگ و شکل شبیه خاکشیر است آنرا خاکشیر گفته اند .

### خاکشیر مزاج

کسیکه با همه بسازد - شخصی که با تمام طبقات و همه نوع مردم  
 بتواند معاشرت کند و با همه سازش داشته باشد .

**Xâkeh** خاکه . بکسر کاف

زغالی است که بصورت خاک درآمده باشد و آنرا «خاکه زغال»  
 هم گویند .

**Xâg** خاگ

با کاف فارسی - یعنی تخم مرغ و مطلق تخم پرندگان است .

**Xâg-e-laq** خاگ لق . بفتح لام

تخم مرغ لق - تخمی که فاسد شده باشد (به لق رجوع شود) .

خاگ لق در دهن کسی شکاندن  
مثل تخم لق در دهن کسی شکانیدن .

خاگوک . بضم کشیده کاف فارسی Xâgôk  
میوه بته «Kabar کبر» و لگجی «Lagji» میباشد و چون بیضی  
و بشکل تخم است از راه تشبیه آنرا خاگوک گویند. (به لگجی و کورک  
رجوع شود).

خاگینه . بکسرنون Xâgineh  
نیمروی تخم مرغ - تخم مرغیکه پخته شده باشد .

خاله . بکسر لام Xâleh  
۱ - خواهر مادر است .  
۲ - بمردهای خل و کم عقل که بیشتر صفات زنانه داشته باشند  
میگویند «خاله است» .

خاله رورو . بضم هردو راء Xâleh rov rov  
کسیکه زیاد آمدوشد میکند - کسیکه زیاد بجائی میآید و میرود .  
غرا گفته است :  
بسکه دل آمد و شد کرد بکوی جانان  
در نظرهای خلاق خاله رورو شده است  
(به آش رو روک رجوع شود) .

خاله قزی . بکسر لام وقاف Xâleh qezi  
یعنی دختر خاله چنانکه «عمقزی» یعنی دختر عمه (قزی ترکی است) .

خام کردن  
کسی را فریب دادن - شخصی را از چیزی یا مطلبی بیخیال  
و غیر متوجه ساختن .

خانبالغ . بکسر لام **Xânbâlegh**

نوعی کاغذ اعلا بوده است که از چین میآورده اند و آنرا کاغذ خانبالغ میگفته اند (خان بالغ نام سابق پکن پایتخت چین بوده است).

خانه تکانی . بفتح تاء

رفت و روب و تمیز کردن منزل و اثاثیه است که پیش از عید نوروز صورت میگیرد .

فعل آن خانه تکانی کردن است .

خایه . بکسر یاء **Xâyeh**

تخم آدم و حیوانات

خایه کسی را دستمال کردن

یعنی تملق و چاپلوسی گفتن .

خایه کسی را غم نیست

یعنی کسی بدان اهمیت نمیدهد .

ملاقربان پیدل رودباری این رباعی را در باب سیاست حاج میرزا آقاسی وزیر محمدشاه قاجار گفته است :

نگداشت بملک شاه حاجی درمی شد خرج قنات و توپ هریش و کمی  
نه مزرع دوست را از آن آب نمی نه خایه خصم را از آن توپ غمی .

خبر آر و خبر بر

مفتن و میان دو بهمن - کسیکه گفته های کسی را پیش دیگری برد  
و گفته های او را پیش اولی آورد . سخن چین .

خپل . بضم اول و دوم **Xopol**

که گاهی آنرا ، خپل بکسر اول و دوم **Xepel** گویند ، آدم چاق  
و کوتاه قد . میگویند آدمهای خپل حقه باز و متقلبند چنانکه گفته اند :

تا توانی با سه کسی سودا مکن کوسه ریش و چشم زاغ و قد خپل .  
(به کپل رجوع شود) .

مانند خپل است (ها، علامت تصغیر است) .

ختنه سورونی . بفتح خاء و کسرون و ضم کشیده سین و راء که آنرا ختنه سورانی هم گویند Xatnehsôrôni جشنی است که هنگام ختنه کردن پسر ها گرفته شود - شوریده فرموده است :

ختنه سورانی سرو است و غروسی گل است

کن تماشای رسن بازی نیلوفر کا .

خدا برای کورتلیت (ترید) میکند

و قتیکه خداوند بخواهد برای عاجزانهم وسائل راحتی فراهم میسازد.

خدا خر را دید که شاخش نداد

یعنی خداوند بهر کس بقدر استعداد و لیاقتش ثروت و وسائل زندگی

میدهد . سعدی فرموده است :

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد هر کسی را هر چه لایق بود داد

خدا در وخته را بهم جور میکند

خداوند وسائل امور را متناسب بهم فراهم میسازد . این ضرب المثل

را بیشتر وقتی استعمال میکنند که زن و شوهری توافق اخلاقی داشته باشند.

خر . بکسر اول Xer گلو .

تو خر کسی خوابیدن . پایی کسی شدن . مزاحم شدن . گریبان

کسی را گرفتن .

خر بازی در آوردن . بفتح خاء

بازیهای خشن و خطرناک کردن . حرکات خشن و خطرناک کردن .

خر به پیغام آب نمیخورد . بفتح خاء

این اقدامات کافی نیست بلکه باید شدت عمل بخرج داد .

خر بیار و معرکه بار کن . بفتح خاء  
رسوایی و تراغ زیادی ایجاد شده است که حل آن به آسانی ممکن نیست.

خر پول . بفتح خاء  
کسیکه پولش زیاد باشد - اینکلمه وقتی استعمال میشود که بخواهند  
بصاحب پول اهانت کنند (خر بمعنی زیاد و بزرگ است مانند خرگوش  
و خر مگس).

خر بیر افسار رنگین  
درپیری مانند جوانان رفتار کردن و شخص مسنی بزبور و آرایش  
پرداختن . (مثل سرپیری و معرکه گیزی).

Xaret Bôrôn خرت برون  
یعنی مقاصد خودت را انجام بده (به صاحب دیون خرت برون  
رجوع شود).

Xert-o-pert خرت و پرت . بکسر اول هردو کلمه  
اثاثیه متفرقه و کم قیمت - اشیاء اسقاط - خرده ریز .

خر تو خر بودن . بفتح هردو خاء  
هرج و مرج و شلوغ بودن - درهم و برهم بودن - اشخاص نامتناسب  
درجائی گرد آمدن .

Xor-xor خر خر . بضم هردو خاء  
۱ - صدای گربه است .  
۲ - صدائی است که از گلو خارج میشود .  
فعل آن خر خر کردن است . غرا گفته است :  
میکشیدم از جگر زوزه چو سگ مینمودم همچو گربه خر و خر .

Xer xer خر خر . بکسر هردو خاء  
۱ - صدای کشیدن چیزی است روی زمین .



۲ - صدائی است که هنگام خواب مخصوصاً موقع ترع و جانکندن از گلو برآید . شوریده فرموده است :

خرخری درگلوئی او افتاد      آنهم آسوده شد بیک دوکپک  
(به کپک رجوع شود) . فعل آن خرخر کردن است .

Xer xerak      خرخرک . بکسر اول وسوم وفتح چهارم  
مرضی است که درگلو بروز کند .

Xer xereh      خرخره . بکسر اول وسوم وچهارم  
حلقوم .

خر خسته و خدا ناراضی

یعنی خر زحمت میکشد و خسته میشود ولی خداوند او (صاحب او) ناراضی است - این ضرب المثل وقتی گفته میشود که برای کسی زحمتی بکشند و او قدردانی ننماید مثلاً میگویند اینقدر برایش خدمت میکنم عاقبت خر خسته و خدا ناراضی است .

خردگیر درشت ول کن . بضم خاء

بکسی گفته میشود که بچیزهای اندک و کوچک توجه زیادی دارد ولی بچیزهای بزرگ و زیاد اعتنائی ندارد .

خرده حساب . بضم خاء

گله و شکایتی که درمیان دو نفر است و منتظر انتقام گرفتن است مثلاً میگویند من با او خرده حسابی دارم و باید بآن برسم یعنی انتقام آنرا بگیرم .

خرده ریز . بضم اول

اثاثیه متفرقه و کم اهمیت .

Xar ram-meh      خر رمه . بفتح اول وسوم و تشدید چهارم

الاغهای بزرگ نری هستند که برای تخم گیری بکار میروند و بطور کنایه باشخاص شهوانی هم گفته میشود .

### خرس آمده آهنگری

بکسی گفته میشود که بدون اینکه اطلاعی داشته باشد بکاری دست میزند و یا کسیکه از شغلی و موضوعی اطلاع ندارد و در آن دخالت میکند .

Xersak . بکسر اول و فتح سوم .

(به گبته رجوع شود).

نوعی قالی است که خوابهای بلند دارد و آنرا « گبته » هم گویند .

Maras (مرس - بفتح اول و دوم)

خرس و مرس بازی در آوردن . که گاهی جمله را بدون « بازی » ذکر کنند یعنی بازیهای خشن و خطرناک کردن - حرکات عنیف و خشن انجام دادن .

### خرسیاه و یک کیله جو

وقتی گفته میشود که مقرری و حقوق کسی ثابت و یکنواخت باشد .

Xeref . بکسر اول و دوم

آدمی که در اثر سن زیاد کم عقل و بی شعور شده باشد - این کلمه بطور کنایه بآدم احمق و بی شعور هم گفته میشود چنانکه گویند فلانی مثل این است که خرف شده است . (این کلمه عربی است) .

### خرف خانه

نقاطی بوده است دور از شهر که سابقاً اشخاص خیلی پیر را که عقل و شعورشان کم میشده است و مزاحم خانواده خود بوده اند در آنجا برده رها میکردند تا یا بمیرند و یا طعمه حیوانات شوند .

Xorfeh . بضم اول و کسر سوم

که در بعضی نقاط آنرا خلفه Xolfeh هم گویند نوعی سبزی است که آنرا با غذا خورند و خودروست .

Xarak . بفتح اول و دوم

در شیراز بخرمای نرسیده و یا خارکی که پخته و خشک کرده باشند

گفته میشود و آنرا در کازرون «خارک» گویند (به خارک رجوع شود).

خرک خدا

حشره ایست کوچک با پاهای متعدد که در خاک زندگی میکند .

خر کریم نعل کردن

کنایه است به رشوه دادن .

Xarg

خرگ . بفتح اول یا

Xorg

خرگ . بضم اول

زغال کاملاً فروخته را که فروزان باشد (حب آتش) گویند و آنرا

خلنگ ، بضم اول و فتح دوم Xolang و خورنگ ، بضم اول و فتح راه ،

Xorang و خورنگ ، بضم اول و سوم Xorong هم گویند .

Xerm

خرم . بکسر اول

آب بینی - مف (به مف رجوع شود) .

Xermaki

خرمکی . بکسر اول و فتح سوم

آدم مفین - کسیکه آب بینی جاری باشد .

Xar magas

خرمگس . بفتح اول و سوم و چهارم

مگس درشت - نوعی پشه درشت - بطور کنایه بآدم مزاحم هم

گفته میشود .

بر خرمگس معرکه لعنت . بکسی گفته میشود که بدون جهت در

موضوعی وارد میشود و یا بدون داشتن صلاحیت در کاری شرکت مینماید .

(چون خرمگس صدای وزوز بدی دارد ، اشخاصیکه در بین سخنان دیگران

صحبت کنند ایشانرا به خرمگس تشبیه نمایند) .

Xerenj

خرنج . بکسر اول و دوم

چنگال .

خرنج زدن

با چنگال جانی را خراشیدن و یا زخم کردن .

Xerenjâl

خرنجال . بکسر اول و دوم  
چنگال .

Xerenj-o-perenj

خرنج و پرنج . بکسر اول و دوم هر دو کلمه  
بمعنی چنگال است. و فعل آن خرنج و پرنج کردن است یعنی با چنگال  
زمین یا جایی را خراشیدن .

خرنج و مرنج کردن . (کلمه دوم برون کلمه اول) مثل خرنج و پرنج  
کردن است .

خر نخریده آخورش می بندد  
کسیکه هنوز اقدام بمقدمات کاری نکرده بامور او آخر آن مشغول  
می شود .

Xerand

خرند . بکسر اول و فتح دوم  
راهی است باریک در میان باغچه های گل که از آن عبور و مرور کنند.

خر و امانده منتظر هش است  
بکسی گویند که بکوچکترین بهانه ای از انجام کاری و یا ادامه کاری  
خودداری نماید. (به هش رجوع شود) .

Xor-o-pof

خر و پف . بضم اول هر دو کلمه  
صدای گربه و سگ است که هنگام حمله از خود صادر کنند. یعنی  
ابتدا خرخر کنند و بعد پف نمایند. بکسی هم که هنگام خواب در گلو صدا  
دهد گویند «خروپف» میکند. خرناس . (به خر رجوع شود) .

خروس بی محل  
کسیکه بیموقع کاری را انجام دهد و یا سخنی گوید (تشبیه بخروسیکه  
در غیرموقع اذان گوید) آدم وقت شناس .

### Xôrôsak

خروسك . بضم اول و دوم وفتح سین

هر چیزی است که بشکل تاج خروس باشد.. مانند قسمتهائی از انار و یا زائنده گوشتی میان فرج زنان

### Xareh

خره . بفتح اول و کسر دوم

کنجد را وقتی در عصارخانه آسیا کنند روغن آن که روغن کنجد باشد و شیر آن که « ارده » باشد علیحده گرفته میشود و بقیه را که تفاله یا سفاله آن است خره نامند . خره را غالباً با خرما خورند . سابقاً در شیراز مرسوم بوده است که روز « جمعه الوداعی » (جمعه آخر ماه رمضان) در خانواده‌ها «خره و خرما» را خوب میمالیده و سپس مغز بادام و هل و دارچین و سایر ادویه را در آن کرده و بشکل حلوای خوشمزه‌ای در میآورده‌اند و برای افطاری بکار میبرده‌اند .

خر همان خر است ولی پالانش عوض شده

شخص پستی گفته میشود که لباس خوبی پوشیده و یا وضعش را بهتر کرده باشد.

خریکه يك پایش در سوراخ رفت ، دیگر از آنجا نمیگذرد

یعنی خر که معروف بخففت عقل است اگر در راهی پایش بسوراخی رفت دیگر از آن راه عبور نمیکند. پس آدمیکه عقل کامل دارد باید از وقایع و حوادث تجربه بیاموزد .

### Xazôk

خزوك . بفتح اول و ضم کشیده دوم

سوسك . كدو . تدو . حیوان پرداری است که در حمامها و مستراحها و جاهای مرطوب تولید میشود . شوریده فرموده است :  
کرده در باغ مشیر الملك ، مهمانی زوزوکی  
هر طرف اندر خرامیدن خزوکی با خزوکی

### Xaspôsh

خسپوش . بفتح اول

شخص بی سرو پا . آدم پست و فرومایه .

Xosidan

خسیدن . بضم اول وفتح دال یا

Xisidan

خیسیدن

ترشدن . مدتی در آب ماندن . آب در آن نفوذ کردن . فعل متعدی  
 آن خساندن یا خیسانیدن است . غرا گوید :  
 من آنم که از آب فضل و کمال زبس بر سرم ریخت ایزد خسیدم

خشت در کردن . بکسر اول

هرگاه زن زائوشب چهارشنبه زائیده باشد (بعقیده بعضی هاشب چهارشنبه  
 نحوست دارد) بامداد فردا خشتی آورده بشرحیکه ذیلاً شرح داده میشود  
 مرتب کرده و از خانه بیرون برده (در کرده) سرکوچه میگذارند تا نحوست  
 از جان زائو و مولود دور شود و آنرا «خشت سرگذر» نامند .

خشت سرگذر یا خشت صدقه یا خشت تصدق

خشتی بوده که برای دفع قضا و قدر و رفع بلا مخصوصاً هنگامیکه  
 یکی از افراد خانواده بیمار بود از خانه بیرون داده و سرگذرها میگذارند  
 و بدین ترتیب آنرا درست میکردند که روی آنرا با زغال صورتی کشیده  
 و چشم و ابرو و دهان برایش درست کرده و قدری پنبه و کمی نمک یا زاج  
 و مقداری اسفند و یک پول سیاه روی آن میگذارند تا بدان وسیله قضا و بلا  
 و نحوست از آن خانه و ساکنین آن ویا بیمار دفع شود .

Xeshtak

خشتک . بکسر اول وفتح سوم

۱ - مصغر «خشت» است یعنی خشت کوچک و آن قطعه مربع  
 کوچکی است از آهن که زیر نوك آهنین درهای بزرگ ، (پاشنه درها) قرار  
 دهند تا هنگام گردش در خاک فرو نرود .  
 ۲ - قسمت وسط شلوار را هم گویند . (وجه تسمیه اخیر این است که  
 این قسمت بشکل مربع و خشت مانند است) .

خشتک بریدن

کنایه بعمل شنیع و فحش است . شوریده گفته :

گفت ای کج حساب زن قجه خواهی الان بی‌رمت خشتک

### خط و نشان کشیدن

برای اذیت و آزار کسی نقشه طرح کردن . وسائل ناراحتی کسی را فراهم آوردن .

### Xeft      خفت . بکسر اول

نوعی گره است که به سبب باز شدن . بستن سرکیسه را بنحوی که بآسانی باز بسته شود . فعل آن خفت زدن است .

### خفت افتادن . بکسر اول - یا بخفت افتادن

یعنی دچار زحمت شدن - تشبیه بکسی یا چیزی که در وسط خفت (گره) گیر کند که رهائی از آن ممکن نباشد مانند اشخاصی که پدار زده شوند که بگردن آنها خفت اندازند .

### Xef-fat      خفت . بکسر اول و فتح و تشدید دوم

سبکی - بی آبرویی - رسوائی .

### خفت دادن

۱ - کسی را سبک کردن - آبروی کسی را بردن - کسی را رسوا ساختن .  
۲ - اگر کسی با دیگری عمل منافعی عفت کند میگویند او را خفت داد و یا خفتش داد .

### Xafeh xôn      خفه خون . بفتح اول و کسر دوم و ضم کشیده خاء

نوعی بیماری است - «خفه خون بگیری» يك نفرینی است . (شاید تحریف خفقان باشد) .

### Xol      خل . بضم اول

۱ - آدم ابله و احمق را گویند . خل بازی در آوردن یعنی مسخره بازی در آوردن .

۲ - حبه های آتش را که کاملاً فروزان بوده و مدتی مانده و پرده ای خاکستر بر روی آن قرار گرفته است هم «خل» یا «آتش خل» گویند . (به خرگ رجوع شود) .

۳ - تابع خاك است چنانكه گویند خاك و خل كوچه زیاد است .

**Xal** خل . بفتح اول  
یعنی کج و منحرف .

خل کردن

کج و منحرف کردن مثلاً دست را خل کن .  
آب خل رفت . یعنی از مسیر خود منحرف شد و بطرف دیگر رفت .  
پاخل . کسیکه پایش کج باشد .

**Xalâb** خلاب  
مرکب از «خل» و «آب» محلی است که آب آسیا را از مسیری که  
بداخل آسیا میرود منحرف میسازند تا آسیاب کار نکند .

**Xalâs** خلاص . بفتح اول  
یعنی تمام چنانکه گفته اند تا کور یراق کند ، عیش خلاص است .

خلاص شدن

تمام شدن و راحت گردیدن است مثلاً میگویند فروش نان خلاص  
شد یا زائو خلاص شد و زائید .

خلاص کردن

یعنی آزاد کردن و رهائی بخشیدن - تمام کردن .

**Xalaj** خلج . بفتح اول و دوم  
خرران - راننده خر - خرکچی . این ضرب المثل معروف است :  
زبان خر را خلج میداند . بطور کنایه باین معنی است که هر طایفه ای  
بآداب و رسوم خود بهتر واقفند .

**Xolang** خلنگ . بضم اول و فتح دوم  
حبه های آتش را گویند (به خرگ رجوع شود) .



**Xem** خم . بکسر اول  
مردان بچه باز - کسیکه پسرها را دوست دارد .

**Xomâl** خمال . بضم اول (بلهجه دشتستانی)  
خارک نرسیده است که سبز باشد و نرم شده باشد . پهک (به پهک رجوع شود) .

**Xombak** خمبک . بضم اول وفتح سوم  
یعنی خم کوچک (خمیره کوچک) و آن طبعی بوده که آنرا بشکل خمیره کوچکی (غالباً از مس) میساخته‌اند و روی آنرا پوست کشیده و هنگام عیش و سرور با دست آنرا مینواخته‌اند (مانند ضرب امروزه) و آنرا تنبک و دمبک هم گویند. شوریده فرموده است :  
از نشاط ممات یک دوسه تن زهره زد درسیم فلک خمبک.

**Xampôseh** خمپوسه . بفتح اول وضم کشیده سوم و کسر پنجم یا  
**Xampôsak** خمپوسک . بفتح اول وضم کشیده سوم وفتح پنجم یا  
**Xampiseh** خمپسه . بفتح اول وکسر سین  
کفکی است که روی نان و میوه و غیره که بماتند تولید میشود و آنرا در کازرون پورمه یا پورمک نامند (ماده اصلی پنی سیلین) . (به پورمک رجوع شود) .

**Xemeh dard** خمه درد . بکسر اول و دوم  
هرگاه در انگشت یا دست و پا خاری رود که منجر بچرک کردن گردد میگویند «خمه درد» دارد .

**Xamineh** خمینه . بفتح اول وکسر نون  
بارانهای تابستانی است که غالباً بشکل رگبار میبارد (اینکلمه از خمینه **Hamineh** پهلوی که بمعنی تابستان است گرفته شده است) .

**Xamir mâyeh** خمیرمایه . بفتح اول وکسر یاء دوم  
خمیرمانده‌ایست که ناواها داخل خمیر تازه کنند تا زودتر تخمیر

پذیرد و باصطلاح خمیر تازه برسد .

**Xenj** خنج . بکسر اول

یعنی ناخن و چنگال . فعل آن خنج زدن است چنانکه گویند بگر به اذیت نکن که ترا خنج میزند - در کارزون آنرا خرنج و خرنجال گویند . (به خرنج رجوع شود) .

**Pelenj** خنج و پلنج . بکسر اول و دوم کلمه دوم

مثل خرنج و پرنج . یعنی چنگال . فعل آن خنج و پلنج کردن است . یعنی با ناخن و چنگال جایی را خراشیدن (به خرنج و پرنج رجوع شود) .

**Xenjôlak** خنجولك . بکسر اول و ضم کشیده سوم و فتح پنجم

یعنی قلقلك . فعل آن خنجولك کردن است یعنی قلقلك کردن . با دست در سینه و پهلو کسی تحريك کردن .

**خنده قباسوختگی**

خنده ای که از روی بوری و ناچاری کنند - خنده مصنوعی و ساختگی . خنده ای که برای پوشانیدن خشم نمایند .

**Xenes-o-menes** خنس و منس . بکسر اول و دوم هر دو کلمه

در کار درماندن . باشکال دچار شدن . . در تردید افتادن . چنانکه گویند در خنس و منس افتاده و نمیدانم چه باید بکنم .

**Xenesht** خنشت . بکسر اول و دوم

خارش است بطور اعم و خارش مقعد بطور اخص .

**خنشتی**

کسیکه خارش مقعد داشته باشد و این خود دشنام زشتی است . هرگاه کسی نتواند جایی آرام بگیرد میگویند مثل آدم خنشتی است و این عبارت نیز فحشی است .

## خنګ . بکسر اول Xeng

- ۱ - اسب سفید .
- ۲ - د شپل کوچکی است که در مغز سر حیوانات وجود دارد و میگویند هر کس آنرا بخورد کم عقل و بی شعور میشود . چنانکه وقتی بخواهند کسی را تحمیق کنند میگویند مثل این است که «خنګ خر» خورده است .
- ۳ - بمعنی لجوج است چنانکه گویند چقدر خنګ است یا چقدر خنګ شده یعنی لجوج شده است یا لجبازی میکند .
- (برهان قاطع نوشته است که خنګ بمعنی بد ذات است) . (به دب رجوع شود) .

## خنګ . بضم اول Xong

- ۱ - نوعی از علفهای نی مانندی است که دریشه ها روئیده و با آن حصیر بافند .
- ۲ - قالی ای که خواب آن رفته و فقط تار و پودش باقی مانده باشد میگویند «خنګ شده است» .

## خواب . با واو معدوله Xâb

- ۱ - کرکها و خملهای قالی و مخمل و امثال آنرا میگویند . مثلاً اگر در اثر کثرت استعمال از قالی فقط تار و پود آن باقی باشد میگویند خوابش ریخته است و خنګ شده است .
  - ۲ - جهت و سمت خوابیدن آن کرکها و خملها را هم خواب گویند . مثلاً میگویند خواب قالی از بالا به پائین است .
  - ۳ - عمل خفتن و خسبیدن هم هست . چنانکه گویند او خواب است و یا خواب رفته .
  - ۴ - بمعنی خواب دیدن هم هست که «رؤیای عربی» باشد . چنانکه گویند خواب خوبی دیدم و یا در خواب پدرم را دیدم .
  - ۵ - ترکیبات آن : اطاق خواب - تخت خواب - رخت خواب - لباس خواب - وقت خواب - خوابگاه - جا و لوازم خواب است .
- خوابانیدن . فعل متعدی آن است :
- ۱ - کسی را وادار بخفتن کردن .

- ۲ - شاخه درخت و یا گل را که در زیر خاک کنند تا ریشه زند و سپس آنرا ببرند هم خوابانیدن درخت یا «افکنه درخت» گویند .  
 ۳ - ساکت کردن تراع یا فتنه . چنانکه گویند تراع را خوابانید .

خوابیدن . فعل لازم آن است .

۱ - فعل خفتن است .

- ۲ - استراحت کردن است . چنانکه گویند کمی بخواب تا از خستگی برهی و یا حیوانات در زیر درخت خوابیده‌اند .  
 ۳ - بمعنی ضد شلوغی و سروصدا است . چنانکه گویند کسی در خانه نیست و خواب رفته یا جروتراع خوابیده است .

**Xâb ramak** خواب رمک . بفتح راء و میم  
 خواب کوتاه و پیاپی . کسیکه خواب رود و چون انتظاری دارد مرتباً بیدار گردد .

خواب زن چپ است

تعبیر خواب زن همیشه بعکس آن است .

**Xâncheh** خوانچه . بسکون نون و کسر چ  
 ظرف چوبی مربع مستطیلی است که در آن شیرینی و یا میوه و یا غذا گذارند و از جایی بجای دیگر برند . (مصغرخوان) .

خواهی نخواهی

باجبار . بزور .

خواهی نشوی رسوا ، هنرنگ جناعت شو

یعنی شخص باید با آداب و رسوم و معتقدات عمومی هم‌آهنگ باشد.

خود را بآب و آتش زدن

یعنی برای رسیدن به هدف و نیل بمقصود بهر کار دشواری دست زدن و اقدام کردن .

خود را بکوجه علی چپ زدن

بروی خود نیاوردن. تجاهل کردن. دیده و شنیده را ندیده و نشنیده جلوه دادن .

**Xorjin** خورجین . بضم اول و واو معدوله بروزن گلچین

نوعی خوره کوچکی است که معمولاً از دو کیسه متصل بهم تشکیل یافته و غالباً قسمتی از آن بشکل قالی است (به خوره و جوال رجوع شود).

**Xovrak** خورک . بضم اول و واو مصوته وفتح راه

سوراخی است که در سقف اطاقها برای جریان هوا و دود تعبیه کنند. شوریده فرموده است :

اسدالله بد همی که نمرد نیمه شب گریخت از خورک

**Xorand** خورند . بضم اول و واو معدوله وفتح راه

یعنی درخور و شایسته . چنانکه گویند : گرز خورند پهلوان .

**Xorang** خورنگ . بضم اول و واو معدوله وفتح راه

یا خرننگ بضم اول و راه که آنرا خلنگ بضم اول و دوم هم گویند، عبارت است از حبه های فروزان آتش . خرگ (اینکلمه در اصل خور رنگ بوده یعنی خورشیدمانند). (به خرگ و خلنگ رجوع شود).

**Xoreh** خوره . بضم اول و کسر راه

بیماری جذام است که بدنرا میخورد و جلو میرود و آنرا «آکله» âkeleh هم گویند .

**Xôreh** خوره . بضم کشیده اول و کسر راه

ظرفی است که از نخهای پنبه ای یا پشمی بافند و بر روی چارپایان نهند و در آن غلات و حبوبات حمل کنند. (به گاله و جوال رجوع شود).

**Xovsidan** خوسیدن . بضم اول و واو مصوته

خوایدن . بخوس فعل امر است یعنی بخواب .

خوش از باغی که توره از آن قهر کند  
خوشا بحال کسی که اشخاص طمع‌خام و پرتوقع از او دوری جویند.

خوش از چاهی که از خود آورد آب . یا  
خوش از چاهی که آب از خود بر آرد  
چه خوب است که آدم خودش عرضه و لیاقت و استعداد داشته باشد  
والا بگفتن دیگران چیزی نمیشود .

خوش از خونی که یکشب از آن بگذرد  
اگر از حادثه‌ای مدتی بگذرد از خاطرها فراموش میشود .

خوش استقبال و بد بدرقه  
بکسانی گفته میشود که ابتدا با کسی گرم میگیرند و بعد سردی نشان  
می‌دهند .

خوش برخورد  
بکسانی گفته میشود که هنگام ملاقات دیگران با زبان چرب و نرم  
و تملق خود را صمیمی نشان میدهند .

خوش رقصی کردن  
از راه تملق و چاپلوسی مطابق میل اشخاص رفتار کردن. کار اجباری  
را خوب انجام دادن .

خوش‌نشین  
اشخاصی هستند که دردهات ساکن‌اند ولی کار رعیتی و زراعتی  
ندارند و کارهای متفرقه را انجام میدهند .

Xosh-o-besh خوش‌وبش . بکسر باء یا

Xosh-o-dosh خوش‌ودش . بضم دال

یعنی خوش آمدگفتن . خوشروئی و اظهار رضایت کردن .

خیت . بروزن «زیر» Xit

رسوا . آدم از رو رفته و مفتضح . فعل لازم آن خیت شدن است .  
یعنی رسوا شدن .

فعل متعدی آن خیت کردن است . یعنی کسی را رسوا و مفتضح ساختن .

خیز Xiz

۱- ورم . پف . مثلاً گویند پشت پایش خیز دارد . یعنی ورم کرده است .

۲- امر از خیزیدن است . یعنی برخیز و بلند شو .

خیش Xish

گاو آهن را گویند .

خیش کردن

زمین را شخم زدن . زمین را شیار کردن .

خیگ Xig

مشك ، ظرفی است که از پوست حیوانات سازند . مانند خیگ شیر و خیگ روغن . بشکم نیز مجازاً خیگ گفته میشود مثلاً میگویند خیگش بزرگ است . خیگش پر است ، یعنی آبتن است .

پنیر خیگ . مخلوطی است از پنیر و لورک که در خیگ نگهداری می شود .

# حرف د

## دائی

برادر مادر است که آنرا «خالو» گویند ولی در دهات به مادر «دئی» گفته میشود که اصلاً «دای» بوده است (به دای رجوع شود).

آقا دائی . خالو - برادر مادر .

## Dâd

## داد

- ۱ - سن - تاریخ تولد مثلاً گویند ده سال از داد شما میگذرد ،  
یا از داد تو تاکنون ده سال گذشته است ، یا بچه من همداد بچه شماست .
- ۲ - صدای بلند و فریاد است چنانکه گویند داد او بلند است .  
فعل آن داد زدن است .

## Dâr

## دار

- ۱ - درخت . تنه درخت و غالباً آنرا با درخت توأم ذکر کنند  
چنانکه گویند این باغ دار و درخت زیادی ندارد یا دار بلوط یعنی درخت بلوط.
- ۲ - مجازاً بمعنی قد و قامت است مثلاً گویند آدم دار درازی است  
یعنی آدم بلندقامتی است .



Dârâi

دارائی

نوعی پارچه بوده است (به‌ارخالق رجوع شود).

Dârbast

داربست . بفتح باء

چوبهائی است که عمودی و افقی بهم وصل کنند تا شاخه‌های درختانی مانند مو و غیره را روی آن اندازند.

داروندار

مایملک - تمام دارائی .

Dâryeh

داریه . بکسر یاء

که تحریف دایره است عبارتست از اینکه به‌کم غربالی پوست گرفته و اطراف کم مزبور حلقه‌هایی نصب کنند و آنرا بشکله يك آلت نوازندگی درآورند - عربها آنرا «دف» گویند .

Dâgh didan

داغ دیدن

یکی از عزیزان را از دست دادن .

داغ در جگر افتادن یا داغ در دل افتادن . بهمین معنی است هنگامیکه زنان میخواهند بهم نفرین کنند میگویند داغ در دلت بیفتد و هنگام دعا گویند داغ نبینی .

داغ‌دیده . کسیکه فرزندش یا عزیزش مرده باشد .

Dâghmôn

داغمون . بضم کشیده میم یا

Dâghôn

داغون . بضم کشیده غین

خرد و متلاشی - مثلاً گویند با چماق سر او را داغون (داغمون) کرد . فعل لازم آن داغمون (داغون) شدن است .  
و فعل متعدی آن داغمون (داغون) کردن میباشد .

Dâghmeh

داغمه . بکسر میم

۱ - اثر داغ روی پوست بدن .

۲ - گاهی که روی لب در اثر تب و یا عوارض دیگر پوسته‌ای بسته میشود ، بنا به تشبیه میگویند روی لبش داغمه بسته است .

نوعی کرکس و لاشخور است و گویند صدسال عمر کند - افسانه‌ایست که گویند ، پیغمبری یابیری یا مرد بزرگی از کشتزاری عبور میکرد و بر روی فرش بازیاری (برزگری) آرمید - ماری مانند متکا زیر سرش چنبر زد تا راحت بخوابد - دالی بر سرش بال گسترد تا آفتاب بر او بتابد ولی بازیار آمد و با خشونت فرش را از زیر پایش کشید لذا پیغمبر دعا کرد که :

مرگ خدائی نه بیند مار - صد ساله بشه دال - کم سیر خونه بیند بازیار (کم سیر یعنی شکم سیر - خو نبیند یعنی بخود نبیند) .  
(ناصر خسرو هم گفته است :

مردکی را بدشت گرگ درید . زو بخوردند کرکس و دالان) .

### دال عدس

نوعی خورش است که در بنادر از عدس سازند .  
(دال در زبان هندی بمعنی عدس است و این خوراکی است که در هند زیاد ساخته میشود) .

### دال گوش

کسیکه گوشش بزرگ باشد .

### دامن بکمر زدن یا

### دامن بالا زدن

یعنی مصمم انجام کاری شدن - عازم کاری شدن (سابقاً که قباها و لباسها بلند بوده برای اینکه هنگام انجام کاری دست و پایشان آزاد باشد و بتوانند خوب کار کنند ، دامن قباها را بالا میزدند و یا دامن آنها را بکمر (پرشالشان) میزدند تا چابک باشند) .

### Dândâreh

دانداره . بسکون نون و کسر را .

هر چیزی که دانه دانه باشد (دانه دار باشد) مثلاً گویند این کتشک خوب حل نشده و «دانداره - دانداره» میباشد . (به «دندره - دندره» رجوع شود) .

**Dângâreh**      دانگارِه . بسکون فون و کسر راه  
 حیوانات (شاید در اصل دانگانه یا دانه‌داره بوده است) و گاهی هم  
 آنرا دنگاره بضم اول Dongâreh تلفظ کنند .

**Dânehe Sâl**      دانه‌سال . بکسر نون وهاء  
 همان سالک است (به سالک رجوع شود).

**Dây**      دای  
 یعنی مادر . دایه از این کلمه گرفته شده است و دایه یعنی مادرمانند -  
 این کلمه را در بعضی جاها «دائی» تلفظ کنند .

**Dobb**      دَبْ . بضم اول و تشدید دوم  
 لجوج - سرسخت و خودسر - خنگ (این کلمه از دَب عربی که  
 بمعنی خرس است گرفته شده است) غرا گوید :  
 عزم کردم چون ز بندر سوی شهر      شد چهارم يك مکاری دَبْ ورك.  
 (به رك رجوع شود) .

**Debsh**      دبش . بکسر اول  
 خوراکی که دهانرا بهم بکشد و آنرا در تهران گس Gas گویند.

**Dabang**      دبنگ . بفتح اول و دوم  
 خمار و پکر و گیج - غرا گوید :  
 آنچنان شریکه گوش مستمع      میشود از استماع آن دبنگ.  
 (این کلمه را گاهی هم دونگ که تحریف آن است تلفظ کنند) .  
 (به دونگ رجوع شود) .

**Dabangôz**      دبنگوز  
 همان معنی دبنگ را میدهد منتها عبارتی است توهین آمیز یعنی از  
 گوز گیج شده) .  
 شوریده گفته است :

آن ستم‌پوز دبنگوز ، پدر یوز از دگرسو  
گوئیا از گلبدن دلخور شده ، بنشسته سوکی.

**Dabôri** دبوری . بفتح اول و ضم کشیده دوم  
یعنی خیلی سیاه - این کلمه غالباً با کلمه سیاه بعنوان تحقیر و تخفیف  
استعمال میشود چنانکه وقتی میخواهند بکسی که رنگش تیره است اهانت  
کنند میگویند سیاه دبوری .

**Dab-beh** دیّه . بفتح اول و کسر و تشدید دوم  
۱ - ظرفی است فلزی و غیره که معمولاً برای نگهداری روغن  
و شیر و امثال آن بکار میرود . غرا گفته است :  
کوب از بهرم دواي اماله دیّه کن پردهن و کیسه پرارز  
۲ - شکارچیان ظرفی را که از پارچه یا چرم ساخته شده و برای  
حمل و نقل باروت بکار میبرند دیّه گویند .

**دیّه در آوردن**  
جرزندن - از تعهد خود سرباز زدن و مطابق قول و وعده خود  
رفتار نکردن .  
این فعل را دیّه کردن هم گویند - ایرج میرزا گفته است :  
شنیدم سوء خلقت دیّه کرده همان يك ذره را يك حبه کرده.

**دیّه ریش**  
کسیکه ریش انبوه و پهن باشد (بعکس کوسهریش) آنرا توبره  
ریش هم گویند (به توبره ریش رجوع شود).

**Daj-jal** دجّال . بفتح اول و تشدید دوم  
بعقیده بسیاری ، مردی است با يك چشم (با چشم چپ) که هنگام  
ظهور امام عصر (عج) سوار خورش شده و مردم را بمخالفت با امام و اطاعت  
خود دعوت میکند . ظهور دجّال کنایه است به آخر شدن دنیا چنانکه من  
(مؤلف) در قصیده‌ای گفته‌ام :

تا نه رخ آرد برون دجگال با چشم چپش  
 کی رنود حق پرست افسار گیرند از حمار؟  
 (به پالان خردجال رجوع شود) .

دجگال . بضم اول یا      Dojgâl  
 دژگال      Dozhgâl

دانه‌هایی است که در برنج‌های شیراز وجود دارد و پیش از طبخ آنرا میگیرند و گویند دجگال اصلاً برنجی است که نرسیده است . دجگال را در کازرون گهل . بفتح اول Gahl گویند .  
 (به گهل رجوع شود) .

دختر دم بخت  
 یعنی دختر دم شوهر - دختریکه موقع شوهر کردن اوست (به بخت رجوع شود) .

دخیل . بفتح اول      Daxil  
 در دهات و ایلات ، مردم به ضریح امامزاده‌ها و شاخه درختهای متبرک برای برآمدن نیت خود تکه پارچه‌ای را می‌بندند و آنرا «دخیل» گویند و معتقدند که با بستن دخیل ، حوائج آنها برآورده میشود .  
 (این کلمه عربی است و بمعنی پناه آورده است) .

دده . بفتح اول و کسر دوم      Dadeh  
 ۱ - خواهر .  
 ۲ - سابقاً بکنیزان سیاه از راه تحبیب دده میگفتند .  
 شوریده در وصف سیاهان فرموده است :  
 آن دده مهری بصدر اندر نشسته توی مجلس  
 صورت وی گشته چین در چین چو ... پرچر و کی .

درافتادن . بفتح اول      Daroftâdan  
 پایی شدن - اذیت کردن - آزار رسانیدن چنانکه گفته‌اند : با خلق خدا هر که درافتاد ، ورافتاد .

## Derâk

دراك . بكسر اول

نام کوهی است در مغرب جلگه شیراز که آنرا «کوه برفی» و «کوه مستقی» هم گویند .

## درباره او

در حق او - راجع به او .

در باغ سبز نشان دادن . بفتح اول و کسر راء و غین  
وعده‌های فریبده دادن - کسی را بدروغ فریفتن .

## Dar band

در بند . بفتح اول و سوم

سابقاً محلات شهرها را بوسیله دیوارهایی از هم جدا میکردند تا هنگام حملات دشمن و یا غارت شدن شهر بهتر بتوان از آن دفاع کرد و در یکی دو جای این دیوار داخلی شهر ، درهائی برای آمدوشد قرار میدادند که آنها را «در بند» میگفتند مثلاً در شیراز هنوز جائی است که «در بند مشیر» گویند و معلوم میشود که در اینجا دری بوده که چون بخانه مرحوم مشیرالملک نزدیک بوده آنرا «در بند مشیر» مینامیده‌اند - در محله کلیمیه‌های شیراز جائی است که آنرا «هفت در بندان» گویند - اینجا هفت دیوار پشت سر هم ساخته و برای هر کدام يك در گذارده بودند - «در بند قفقاز» هم که در تواریخ آمده دری بوده است که در مرز قفقاز ساخته بودند .

## در بند بودن

مقید بودن چنانکه گویند من در بند بدست آوردن مقام نیستم -  
حافظ هم فرموده است :  
حافظ وظیفه تو سخن گفتن است و بس  
در بند آن مباش که نشنیدی یا شنیدی .

## دریابان کفش کهنه خداست

هنگام احتیاج ، کوچکترین چیزی که نصیب انسان میشود خیلی گرانبهاست .

در تاریکی رقصیدن  
در غیبت کسی ادعای بیجا کردن . در حضور اشخاص بی اطلاع لاف  
و گراف زدن .

در خانه مور شبی طوفان است  
برای مردم فقیر وضعیف زیان کم هم زیاد است .

در خنس و منس افتادن  
در تردید و دودلی وشك افتادن . (به خنس و منس رجوع شود) .

درد کون چه ربطی به شقیقه دارد ؟  
همه چیز بهم ارتباط ندارد . سنجیدن چیزهای بی تناسب بهم  
گویند وقتی آقا محمدخان قاجار سردرد شدیدی گرفت . برای  
معالجه او میرزا نصیرالدین طبیب مخصوص کریمخان زند را نزد او آوردند.  
طبیب پس از معاینه دستور تنقیه داد . آقا محمدخان که از تنقیه بدش میآمد  
بانهایت تعرض و خسوت میگوید :

مرد که ! درد کون چه ربطی به شقیقه دارد ؟  
میرزا نصیرالدین بلادرنگ میگوید اگر ارتباطی ندارد چرا وقتی  
خایه کسی را میکشند موی صورتش بیرون نمیآید؟ آقا محمدخان که خواجه  
بوده از این حرف که متضمن کنایه ای هم بوده بقدری عصبانی میشود که دستور  
قتل طبیب را میدهد ولی بعداً در اثر وساطت درباریان او را میبخشد اما  
میگوید دیگر هیچوقت نزد من نیاید .

در رفتن . بفتح اول و سوم

- ۱ - فرار کردن . چنانکه گویند تا مرا دید در رفت .
  - ۲ - از جای خود بیرون رفتن . مثلاً زمین خوردم و دستم در رفت .
  - ۳ - شلیک گلوله . مثلاً تفنگ یا توپ در رفت .
- فعل متعدی آن در کردن است .

Darz

درز . بفتح اول  
شکاف .

## درز گرفتن

یعنی شکافی را دوختن (درخیاطی) و یا پر کردن (دربنائی) .

## درزی

که فارسی خیاط است از همین کلمه گرفته شده است .

**Derafsh** درفش . بکسر اول و فتح دوم که عوام آنرا

**Derovsh** دروش . بکسر اول و ضم دوم و واو مصوته

نامند ایزاری است که نوکش مانند سوزن است ولی دسته چوبی دارد و برای سوراخ کردن چرم و غیره بکار میرود و مورد استعمال آن درکش و ملکی و گیوه دوزی است .

**Deraq** درق . بکسر اول و فتح دوم

یا ترق . **Teraq** آواز شکستن چوب و خمره و چینی و شیشه و امثال آنهاست (اسم صوت) این کلمه مانند شرق است .

**Darqolpideh** درقلپیده . بفتح اول و ضم قاف

یعنی فرو رفته . قسمتی از ظرفی است که در داخل فرو رفته (به قلپیدن و ورقلپیده رجوع شود) .

**Derk** درك . بکسر اول

زمین سفت و سنگی و شنی است که کندن آن دشوار باشد و هنگام باران شل نشود .

**Darak** درك . بفتح اول و دوم

۱ - درهای شیشه‌ای مخصوص اطاقهایی است که آنها را «ارسی» مینامیده‌اند . و معمولاً برای باز کردن و بستن آنها ، آنها را بالا و پائین میکرده‌اند . شوریده فرموده است .

کرد تعظیم شاه درتالار رفت نزدیکتر بیای درك  
(به ارسی رجوع شود) .

۲ - طبقات پائین جهنم است . چنانکه شوریده فرموده است :



گفت رفتی پدر؟ برو پدرك !  
(این کلمه بدین معنی عربی است چنانکه در قرآن مجید آمده است  
درك الاسفل).

۳ - بمعنی در كوچك است که غالباً بین دواطاق و یا میان دو حیات  
منزل نصب کنند.

درماندن

عاجز و بیچاره شدن.

درنگون . بکسر اول و فتح دوم Derangôn  
(بلهجه دشتستانی) جرقتان و جرختون . (به جرقتان و جرختون  
رجوع شود).

دروش . بکسر اول و ضم دوم و واو مصوته Derovsh  
(اصل آن درفش است) آلتی است نوک تیز که دسته‌ای چوبی دارد  
و با آن چرم و کیف و کفشها را سوراخ کنند و سپس سوزن را از آن سوراخ  
گذرانند و بدوزند.

دروشیندن . بکسر اول و ضم دوم و واو مصوته Derovshidan  
از شدت تب و یا سرما لرزیدن مثلاً گویند از شدت تب می‌دروشیند  
و یا الان می‌دروشم (به دکیدن رجوع شود).

دروغ شاخدار

دروغهای بزرگ - دروغهای اغراق آمیز و باور نکردنی.

دروغت آسمان يك ستاره ندارد

آه در بساط ندارد - آه ندارد که با ناله سودا کند - هیچ ندارد.

در همیشه روی يك پاشنه نمی‌چرخد

همیشه اوضاع و احوال و حوادث يك منوال نیست.

دریا بدن سگ نجس نمیشود

باناسزای مغرضین حیثیت و آبروی اشخاص شریف لکه دار نمیشود.

دریده . بکسر اول

۱ - پاره شده .

۲ - آدم بیحیا و رک گو .

Dari vari

دری‌وری . بفتح دال و واو

درهم و برهم - جواب بی‌سروته - یاوه . چنانکه گویند ، دری‌وری میگوید یعنی جواب بی‌سروته میدهد - یاوه میسراید . (به دری رجوع شود) .

دزد بازار آشفته میخواهد

آدمیکه غرضی دارد منتظر پیش‌آمد و حوادث است تا فرصت یافته از آن استفاده کند .

Dozdaki

دزدکی

پنهانی مثلاً او دزدکی نگاه میکرد یعنی طوری نگاه میکرد که کسی ملتفت نشود .

دزد نابلد بکاهدان میزند

آدم بی‌اطلاع وقتی وارد کاری شد منحرف میشود و جایی میرود که از آن سودی نمیبرد .  
(به کاهدان رجوع شود) .

Dozh dorôk

دژدروک . بضم اول و سوم و ضم کشیده چهارم

(بلهجه کازرونی) ثمر و محصول کنجره است که بشکل دکمه و ریز است و دور بدنه آن خارهای بسیار تیز و ریز دارد که اگر کسی از کنار آن عبور کند به پروپاچه او میچسبد - مورچه‌ها آنرا برده مغز آنرا میخورند و پوسته آنرا خارج از لانه میریزند و گاهی الاغها هم آنرا میخورند .  
(به کنجره رجوع شود) .

## Dast

دست . بفتح اول

- ۱ - عضوی از بدن که آنرا برمی یدگویند .
- ۲ - دور و مرتبه و این بیشتر در قمار مرسوم است مثلاً یکدست دیگر بازی کنیم .
- ۳ - تعداد لباسهای بدن مثلاً من فقط سهدست لباس دارم .
- ۴ - مقصود شش عدد است که در اشیاء و اثاثیه بکار میرود مثلاً یکدست مبل و یا یکدست قاشق و چنگال .
- ۵ - اولین خریدار مثلاً این مبل دست دوم است یعنی دو دست گشته یا دوفتر آنرا خریده اند .

## دست آموز

حیوانیکه رام باشد (به دسی و دستی رجوع شود) .

## دست از پا خطانکردن

خیانت نکردن .

## دست از چیزی کشیدن

چیزی را رها کردن . از چیزی مأیوس شدن .

## دست انداختن

کسی را مسخره کردن .

## دست انداز

گودالهایی که در جاده ها و خیابانها ایجاد میشود .

## دست اندازی

تجاوز - چنانکه گویند دشمن بمرز ما دست اندازی کرد .

## دست باز (صفت)

یعنی کریم و بخشنده و اینکلمه را گاهی «دست واز» هم گویند .

### دست نچنبانك

يكنوع بازی است که آنرا بدینسان عمل کنند ، چند نفر دائره وار میایستند و یکنفر توبه ایرا بزمین میزند تا در هوا بلند شود - آنهائیکه ایستاده اند یا باید دستشانرا حرکت ندهند و یا اگر حرکت دادند باید توبه را در هوا بگیرند . اگر نگرفتند باخته اند و اگر گرفتند برده اند و توبه زدن بعهده آنهاست .

### دست بدامن کسی زدن یا

### دست بدامن کسی شدن

بکسی ملتجی شدن .

### دست بدست زدن

اظهار افسوس و دریغ کردن .

### دست بدست کردن

- ۱ - کاریرا بمقب انداختن - کاریرا به تعویق انداختن .
- ۲ - چیزیرا بدست کسی دادن و او آنرا بدست دیگری دادن وبهمین ترتیب تا ازجائی بجائی رسانیدن مثلاً گویند هندوانه را دست بدست کردند و از میدان بدکان رسانیدند .
- ۳ - کاریرا ببهانه ای دور کردن - امروز وفردا کردن .

### دست بدست مالیدن

اظهار مسرت وخوشحالی کردن .

### دست بدست هم دادن

- ۱ - اتحاد واتفاق کردن .
- ۲ - درشب زفاف دست عروس را بدست داماد دادن چنانکه گویند دستشانرا بهم دادند .

### دست بدهنش میرسد یا

### دستش بدهنش میرسد

بقدر کفایت ثروت ودرآمد دارد - معاشش مرتب است .

دست برداشتن  
رها کردن - ترك نمودن .

دست بر کردن  
کسی را از جایی دور کردن - کسی را بفریب از خود راندن

دست بر کسی کشیدن  
کسی را استمالت کردن .

دست بسپاه و سفید نمیزند  
۱ - گردکاری نمیگردد . (این ضرب‌المثل بیشتر در مورد زنان گفته میشود) .  
۲ - مقصود از سپاه ، زغال و از سفید نمك است . (این ضرب‌المثل همیشه منفی استعمال میشود) .

دست بعضا راه رفتن  
با احتیاط راه رفتن - با احتیاط گردکاری گشتن .

دست‌بند  
۱ - میله‌های طلائی یا سیمین یا برنجین است که بعنوان زینت در میج کنند (دست‌آورنجن) .  
۲ - پیری است و آن دست‌بند قفل‌داری است که بدست مقصرین زنند.  
دست‌پاچه شدن . (فعل لازم)  
مضطرب و نگران شدن - خیلی عجله کردن .

دست‌پاچه کردن . (فعل متعدی)  
کسی را مضطرب و نگران کردن - پاچه‌ریز کردن (به پاچه‌ریز کردن رجوع شود) .

دست پلکو . بکسر اول کلمه دوم  
Dast pelkô  
چیزی که با دست لمس شده و آنرا مالش داده باشند (به آب پلکو رجوع شود) . اگر بکسی (مخصوصاً زنها) گفته شود که «دست پلکو شده

است» فحش است و کتایه است باینکه او را مورد تجاوز قرار داده اند . فعل لازم آن دست پلکوشدن و فعل متعدی آن دست پلکو کردن است .

دست جنبانیدن

سرعت کار را انجام دادن - چنانکه گویند دست بجنبان و کار را تمام کن .

دست چرب بر کسی کشیدن

بکسی احسان کردن - از کسی استمالت نمودن .

دست چین کردن

انتخاب کردن

دست دادن یا پا دادن

فراهم آمدن - فرصت یافتن - عاید و نصیب شدن .

دست دادن . که آنرا دست دون هم گویند :

۱ - اطاق کوچکی است پشت یا کنار اطاق نشیمن که مخصوص نگهداری اثاثیه و لوازم زائد است .

۲ - کمد یا صندوق یا ظرفی است که کنار دست گذارند و اشیاء و لوازم را درون آن نهند و یا نگهداری کنند .

دست درازی کردن

تجاوز کردن ، از حد خود تجاوز کردن ، ظلم و تعدی نمودن .

دستش از پا درازتر

شکست خورده و مأیوس . چنانکه گویند بدون اینکه کاری کند دستش از پا درازتر برگشت .

دستش بجائی بند شد

مشغول کاری شد .

دستش بهرب وعجم بند است  
متنغذ است ویا اولیای امور رابطه دارد .

دستش دادن یا بدستش دادن  
کسی را مسخره وریشخند کردن (مثل دست انداختن) .

دستك . بفتح اول وسوم      Dastak

۱ - برای تفریح وتشویق وریشخند دوکف دست را بهم زدن که اینروزها آنرا «کفزدن» گویند. چنانکه گویند دستك بزید که هرچه بردند بردند . ونگارنده گفته است :  
بهر سخریه او مرد و زن ازکوی بکوی  
این گهی خنده زند واندیگری دستك وهو  
(به شپك وهو رجوع شود) .

۲ - دستك که آنرا «دسك» بفتح اول وتشدید دوم Das-sak  
هم گویند دفترچه ایست دردكانها وتجارخانهها که صورت حساب اشخاص را درآن ثبت کنند .

دستش کج است  
یعنی دزد است .

دست گیرش شد  
فهمید و درك کرد . مثلاً گویند من ازحرکات او نیتش دستگیرم  
شده که خیال بدی دارد .

دستگیرك  
(بدست گیره رجوع شود) همان دستگیره است .

دست گیره  
۱ - آلتی است که بندرها نصب شود تا آنرا گیرند ودر را بازکنند.  
۲ - پارچه ایست نسبتاً ضخیم (یا چندلا) که برای گرفتن دیگ  
وچیزهای داغ بکار رود .

دستنبو . بفتح اول وسوم وضم کشیده باء یا  
Dastanbô  
Dastambô دستنبو

میوه ایست بشکل طالبی کوچک ولی پوست آن رنگارنگ و زیباست  
وبوی خوبی دارد و آنرا در دست گیرند و بویند و بهمین مناسبت گفته اند :  
یار دستنبو بدستم داد و دستم بوی دستنبو گرفت  
وہ چه دستنبو کہ دستم بوی دست او گرفت.

دست نگهداشتن  
از ادامه کاری خودداری کردن .

دست واز  
مثل دست باز است .

دستویا شکسته  
ناقص و مجمل .

دستویا کردن  
تغلا و کوشش کردن .

دست و سر کردن یا دست بسر کردن  
کسی را بیپایانه ای دور کردن .

دستی . بفتح اول  
Dasti ۱ - پولیکه از دست کسی گیرند .

۲ - عمداً . مثلاً اینحرف را دستی زدم . (این کلمه را غالباً دستی  
Das-si تلفظ کنند) (به کسی رجوع شود) .

دستی که از من بریده شد میخواهد سگ بخورد ، میخواهد گربه  
ضرری که بمن رسید هر کس میخواهد از آن منتفع شود .

دستیکی شدن  
همدست و شریک گردیدن .



دسك . بفتح اول و دهم و تشدید دوم Das-sak

۱ - (مخفف دستك) دفترچه یادداشت . دفتر محاسبات . (به دستك رجوع شود) .

۲ - آبادی است نزدیک بندر بوشهر .

دسکومی . بكسر اول و ضم کشیده كاف Deskômi

به دوسکومی رجوع شود .

دسو . بفتح اول و تشدید و ضم کشیده دوم Das-sô

پرندۀ و حیوان رام . دسئی (به دسی رجوع شود) .

دسئی . بفتح اول و تشدید دوم Das-si

(اصلاً دسئی بوده است) .

۱ - به حیوانی گویند که رام و آموخته باشد و آنرا «دست آموز» و در بعضی نقاط آنرا «دسو» گویند .

۲ - بمعنی عمداً هم استعمال میشود . چنانکه گویند من دسئی اینکار را کردم یعنی از روی عمد .

پول دسئی

پولیکه نقد بکسی داده شود .

دشبل . بضم اول و سوم که آنرا در کازرون Doshbol

دشپل . بهمان وزن Doshpol

گویند عبارت است از برآمدگی گوشتی . غده گوشتی . سرود گفته است :

پشت گوشت دوجفت دشپل شد

پس کچل گشت و کله اش هل شد .

دشت . بفتح اول Dasht

اولین معامله روز است و گاهی معامله اول شب را هم گویند . مثلاً اگر صبح کاسبی یا فروشنده ای هنوز معامله نکرده باشد گوید «هنوز دشت

نکرده‌ام» کاسبها و فروشندگان هنگام اولین معامله گویند دشت کردیم دست  
حلالزاده که بر هر چه حرامزاده است لعنت .

(تصور می‌رود این کلمه در اصل «دست» بوده است زیرا که دست  
در لغت «رجوع شود به برهان قاطع» دارای معانی زیر است) .  
۱ - فایده و نفع .

۲ - مرتبه و نوبت .

۳ - نصرت و فرصت و هر کدام که تصور رود با «دشت» مناسبت  
دارد و مخصوصاً دومعنی اولی .

**دشتش کور کرد**

بکسی گفته می‌شود که اول صبح معامله‌ای کند ولی آنرا پس بدهد  
و یا بخواهد نسبه ببرد .

**Doshk** . دشك . بضم اول (بلهجه کازرونی)  
برآمدگی و خالی است که در چشم ظاهر شود .

**Dashkeh** . دشكه . بفتح اول و کسر سوم  
(بلهجه دشتستانی) نخ وریسمان .

**Deshlemeh** . دشلمه . بکسر اول و سوم و چهارم  
قند پهلوی . حبه قند را در دهان گذارند و جای تلخ را بهوای آن  
خورند . (احتمال دارد ترکی باشد) .

**Dafak** . دفك . بفتح اول و دوم  
پرده رنگارنگی است که برای گول زدن کبک و شکار او تعبیه می‌کنند.  
بدین ترتیب که پرده‌ای را از پارچه‌های رنگارنگ ساخته و چند سوراخ در میان  
آن تعبیه می‌کنند که آنها را «چشك» نامند و در جاهایی که کبک زیاد است  
یا نزدیک چشمه آب می‌آویزند و شکارچی پشت آن کمین می‌کند . چون کبک  
فریفته رنگها شده بسوی آن پرده می‌آید ، شکارچی از چشكها کبک را هدف  
قرار می‌دهد .  
دفکی که برای شکار در "ج تعبیه می‌کنند زرد رنگ است .

### دك دادن

کسی را بعنوان مقصر معرفی کردن . کسی را بخطر انداختن  
کسی را گول زدن .

**Dak** دك . بفتح اول (بلهجه کازرونی)

۱ - نوعی طالبی است که در کازرون بعمل می‌آید و دراز و کشیده  
است و مردم آنرا خورند .

۲ - جلو دنده استعمال شود . چنانکه گویند دك و دندهام درد  
میکند .

**Dokân** دکان . بضم اول و بدون تشدید

مغازه . محل دادوستد و خرید و فروش اجناس و ارزاق .  
(علت اینکه اینجاها را دوکان گفته‌اند این است که آنوقت‌ها درهای  
آنها را با تخته‌های صاف و باریک می‌بستند و دوسر این تخته‌ها در دوکان  
«دو فرو رفتگی - دوکانال» فرو میرفت و ثابت میماند) (به‌کان و کون  
رجوع شود) .

**Dak shodan** دك شدن . بفتح اول

(فعل لازم است) یعنی پنهانی و بیخبر، از جایی دور شدن. فرار کردن  
(مثل جیم شدن) تقيب الممالك گوید :  
از گل مولای خود منفك مشو تك مساز اورا ، زمجلس دك مشو

دك کردن . بفتح اول  
(فعل متعدی است) کسی را از سر باز کردن و او را بیهانه‌ای  
دور کردن - زیر پای کسی رفتن . (بضم راه)

دك و دنده . بفتح اول  
دنده‌ها و پهلوی (کلمه دك در اینجا تابع زائدی است که برای ردیف  
و تکیه کلام ذکر شده و اینگونه کلمه‌ها زیاد است. مانند سك و سینه ، مك و میوه ،  
چك و چونه ، نك و ناله ، پك و پول ، پك و پوز و غیره .  
تبصره . چنین بنظر میرسد که برای ساختن اینگونه کلمات ، که باید

در جلو کلمه اصلی واقع شود همیشه «حرف اول کلمه اصلی» را گرفته و بآن «کاف» اضافه کنند. چنانکه در مثالهای بالا دیده میشود.

**Dakô** دکو. بفتح اول و ضم کشیده دوم

(بلهجه بنادر جنوب) قطعه چوب مکعبشکل بلندی است که دسته‌ای دارد و گازرها هنگام رختشوئی آنرا روی لباس زنند تا چرك از آن بیرون آید.

این آلت را در کازرون **كدومك** بضم اول و دوم و فتح سوم **Kodomak** نامند و در بعضی جاها آنرا **كدك** بهمان وزن **Kodonak** گویند و در شیراز آنرا **كتك** چوب **Kotak chôb** نامند یعنی چوبیکه با آن لباس را كتك زنند.

**Dak-keh** دکه. بفتح اول و کسر و تشدید دوم

(بر وزن درّه) میعادگاه - محل اجتماع عده‌ای.

**Dekidan** دکیدن. بکسر اول

لرزیدن - دروشتن چنانکه گویند از شدت تب میدکید. (به دروشتن رجوع شود).

**Daganak** دگنگ. بفتح اول و دوم و سوم

چوبدستی که با آن اشخاص را میزدند - وسیله کوفتن و زدن. چماق. شوریده فرموده است:

آن حسینی که بدتر از شماست خست من را بضربت دگنگ.

**Del** دل. بکسر اول

قلب است ولی گاهی بمعنی شکم و معده استعمال میشود مثلاً دلم درد میکند یا دلم بهم خورده.

دل باز شدن

خوشحال شدن مثلاً گویند آدم وقتی که بیاض میرود دلش باز میشود - ضد آن دل گرفتن است (به دل گرفتن رجوع شود).

## دل بالا

به پشت خوابیدن - طوری خوابیدن که شکم روی بالا باشد (در اینجا دل بمعنی شکم استعمال شده).

## دل بهم خوردن

تهوع - قی کردن - استفراغ کردن (در اینجا دل بمعنی معده بکار رفته).

## دل تو دل کسی گذاشتن

کسی را تشجیع کردن.

## Delxor

دلخور. بضم خاء و واو معدوله (صفت است)  
دلتنگ - رنجیده.

## دلخور شدن

رنجیدن - دلتنگ شدن (فعل لازم است) فعل متعدی آن دلخور کردن است.

## Delxosh konak

دلخوش کنک. بضم کاف اول و فتح نون  
مایه تسلی خاطر - چیزیکه در حالت دلتنگی باعث آرامش شود.

## دل خنك شدن

به دلم خنك شد رجوع شود.

## دل دادن و قلوه گرفتن

گرم صحبت بودن دونفریکه خیلی صمیمی هستند - از روی صمیمیت با هم گفتگو کردن. میگویند بقدری گرم صحبتند که گویا دل داده و قلوه گرفته‌اند (قلوه همان قلبه و کلیه است - به قلوه و گردیک رجوع شود).

## دل دل کردن

تردید داشتن - در گرفتن تصمیم تردید داشتن مثلاً گویند وقتی که

میخواستم بروم دل دل کردم اما عاقبت رفتم . قاآنی شیرازی فرماید :  
بودم دل دل کنان ، کاز صف پیشین چسان  
رختم واپس کشد ، واهمه پیشین .

**دل ریس شدن**

دل خون شدن (به دلم ریس شد رجوع شود) .

**دل سر رفتن**

بیطاقت شدن چنانکه گویند دلم سر رفت . یعنی حوصله‌ام سر رفت -  
از ماندن جائی عاجز شدم .

**Del ghashak**

**دل غشک .** بفتح غین وشین

دل مالش - فعل آن دل غشک گرفتن است (بمدل مالش رجوع شود) .

**Dolak**

**دلک .** بضم اول وفتح لام

چوب بزرگی است که در بازی «الک دلک» بکار رود و آنرا مشه  
گویند (به‌الک دلک رجوع شود) .

**Delak**

**دلک .** بکسر اول وفتح دوم

نام برمی‌است در ۱۴ کیلومتری مشرق شیراز که آنرا «برم دلک»  
گویند .

**دل گندن .** بفتح کاف

صرف نظر کردن - قطع علاقه نمودن .

**دل گرفتن**

غمگین شدن چنانکه گویند امروز دلم گرفته است - ضد دل باز شدن  
(به دل باز شدن رجوع شود) . چنانکه گفته‌اند :  
دلم گرفته بحدیکه میل باغ ندارم      بقدر آنکه گلی بوکنم دماغ ندارم .

**Del gondeh**

**دل گنده .** بضم گاف

آدم خونسرد - کسیکه از حوادث متأثر نشود (به گنده رجوع شود) .

### Delmâlesh

دل مالش . بکسر لام

حص گرسنگی - میگویند از گرسنگی دلم مالش میرود - دلم مالش رفت یعنی دل غشک گرفتم (به ریه میکند رجوع شود) .  
فعل آن دل مالش رفتن یا دل مالش گرفتن است .

دلم برایش غش رفت

خیلی مایل و شایق آن هستم ، علاقه و عشق شدیدی بآن دارم .

دلم چیز میزند

دلم میخواهد - میل شدیدی دارم - کلمه «جیز» فقط با دل ذکر میشود و در مورد میل بغذا و خوراکی استعمال میشود .

دلم خنک شد

مسرور شدم - خرسند و خوشحال گردیدم .

دلم ریس شد

دلم خون شد - خیلی زجر کشیدم .

### Dalemeh

دلمه . بفتح اول و کسر دوم و سوم

نیم بند - چیزهاییکه بتازگی بسته ولی هنوز سفت نشده اند مانند خون نیم بند و تخم مرغ نیم بند .

### Dolmeh

دلمه . بضم اول و کسر میم

برگ مو (رز) را گرفته و در وسط آن قیمه - گوشت - برنج و چاشنی میگذارند و بپا بندی آنرا میپزند و سپس در آب کمی میپزند و میخورند و آنرا دلمه برگ رز گویند . دلمه اقسام دارد مانند دلمه خیار ، پادنجان که گوشت و برنج و غیره را در میان آن میوه ها گذارند .

### Delvâpas

دل واپس . بفتح پ

کسیکه نگرانی و اضطراب داشته باشد . کسیکه باترسم انتظار بکشد .  
فعل این کلمه با فعل معین «بودن» استعمال شود چنانکه گویند ، دل واپس بود یا دل واپس هستم .

دل و دماغ دارد  
خوشحال و مسرور و سرکیف است .

دل و دماغ ندارد  
حوصله ندارد . نشاط و میل بکار خود را از دست داده است . این جمله ممکن است بطور مختصر « دماغ ندارد » گفته شود چنانکه گفته اند :  
دل گرفته بحدیکه میل باغ ندارم      بقدر آنکه گلی بو کنم دماغ ندارم .

دله . بفتح اول و کسر دوم      Daleh  
علاوه بر اینکه نام حیوانی است بمعنی آدم پست و احمق است .

دله دزدی  
دزدی پست . دزدیهای کم قیمت . بکسیکه اشیاء کم بهائی را میدزدد میگویند دله دزد است .

دله . بفتح اول و کسر و تشدید لام یا      Dal-leh  
دله . بهمان وزن      Dal-li  
حلبی نفتی - ظرف حلبی که برای حمل و نقل مایعات و یا خرما و روغن و غیره بکار رود .

دلهره . بکسر اول و ضم سوم و کسر چهارم      Delhoreh  
وحشت ناگهانی - نگرانی و اضطراب - ترس از وقوع حادثه‌ای -  
دل نگران (به هری رجوع شود) .

دلی دلی . بکسر اول و دوم و یاء مصوته هردو کلمه      Deley-Deley  
از روی کیف و خوشی آواز خواندن - فعل آن دلی دلی کردن یا  
دلی دلی خواندن است (چون تکیه کلام آوازاها دلی دلی است یعنی ای دل من -  
آنها دلی دلی نامند)

دم . بفتح اول      Dam  
۱ - اسباب دمیدن و مشتعل کردن است که در کوره‌های آهنگری



و زرگری بکار رود و غالباً از همیان ساخته میشده .  
 بمیر و بدم . سابقاً کار دمیدن دم‌ها بوسیله بچه‌های کوچک صورت  
 میگرفت . گویند آهنگری شاگردی داشت که ایستاده و دم میدمید . روزی  
 خسته شد و گفت استاد آیا ممکن است بنشینم و بدم ؟ گفت آری . مدتی دیگر  
 از نشستن هم خسته شد و گفت : استاد ممکن است دراز بکشم و بدم ؟ استاد گفت  
 تو بدم ، بمیر و بدم . این جمله اکنون بصورت ضرب‌المثل وقتی گفته میشود  
 که بخواهند بکسی بگویند که در هر صورت فلان کار را باید انجام بدهی .  
 ۲ - نفس است .

۳ - هوای خفه کننده چاهها و مستراحهاست چنانکه گویند این چاه  
 دم دارد و هر که داخل آن شود خفه میشود (به دمه رجوع شود) .  
 ۴ - صفت گرفتن مار است مثلاً کسیکه میتواند مار و عقرب را  
 زنده بگیرد و او را نگزند میگویند «دم دارد» (به دم کردن رجوع شود) .

دماغ . بفتح اول Damâgh

بینی .  
 از دماغ شیر (فیل) افتاده است . یعنی خیلی متفرعن و متکبر است .  
 از دماغ افتادن . حوصله و نشاط ندارد .  
 بدماغش در نمی‌آید . آنرا محل اعتنا نمیداند .  
 بی‌دماغ بود . حوصله و نشاط نداشت .  
 دل و دماغ ندارد . حوصله و نشاط ندارد .  
 دماغ ندارد . حوصله و نشاط ندارد .  
 این شعر معروف است :  
 دلم گرفته بحدی که میل باغ ندارد      بقدر آنکه گلی بو کنم دماغ ندارم .

دماغ تر بودن  
 خوشحال و مسرور بودن .  
 تردماغ بودن . خوشحال و مسرور بودن .

دل و دماغ داشتن  
 خوشحال و مسرور بودن .  
 سردماغ بودن . خوشحال و مسرور بودن .

دماغ چاقی کردن

احوالپرسی کردن مثلاً وقتی دو نفر بهم میرسند و با هم تعارف میکنند و حال یکدیگر را میپرسند میگویند دماغ چاقی میکنند .

دماغ سوختن

از رورفتن - بور شدن .

دماغش باد دارد

متکبر و متفرعن است .

دماغش چاق است

احوالش خوب است .

دماغش خشک است

کم عقل و خرافاتی است .

Dam-mâm

دمام . بفتح اول و تشدید دوم

۱ - نام یکی از بنادر کوچک ایران در ساحل خلیج فارس است .  
۲ - نوعی طبل است که بدنه آن استوانه شکل است و دوسر آن پوست گرفته و هنگام سوگواری بطرز خاصی نوازند .  
فعل آن دمام زدن است . دمام زن اسم فاعل آن است . این کلمه از لغات بنادر جنوب است) .

دم بریده . بضم اول

نفرینی است که به حیوانات کنند و گاهی من باب تشبیه باشخاص هم گویند (به روباه تخم میگذارد . . . رجوع شود) .

Dombak

دمباك . بضم اول و فتح سوم

همان « تنبك و خمبك » است که امروزه آنرا « ضرب » گویند .  
(بمخبك رجوع شود) .

**Dam-e-pâi** دم پائی . بفتح اول  
کفشک - کفش راحتی که در خانه پوشند .

**Dampox** دمپخت . بفتح اول وضم سوم  
دمی - برنج را بدون گرفتن آب آن (آبریس آن) با گوشت و سبزی و حبوبات پزند و آنرا دمپخت نامند . کته (به کته رجوع شود) . طپبخ

**Dampaz** دمپز . بفتح اول و سوم  
همان دمپخت است - یعنی خوراکی که با «دم کردن» پخته شود .

دمت بگیرد . بفتح اول و دوم  
نفست بگیرد - خفه بشو . حرف ترن .

**Damxor** دمخور . بفتح اول وضم سوم و واو معدوله  
حریف - همدم و همزبان .

**Domdâr** دم دار . بضم اول  
۱ - حیوانیکه دم دارد .  
۲ - کسیکه برخلاف معتقدات عمومی و آداب و رسوم اعتقاداتی دارد .

**Dam dêrad** دم دارد . بفتح اول  
باشخاصی گفته میشود که میتواند عقرب و مار را با ترستی بگیرد  
بدون اینکه ایشانرا بگزد .

**Dom domôk** دم دموک . بضم اول و سوم وضم کشیده چهارم  
(بلهجه کازرونی) علفی است که در مزارع گندم و جو روید و دانه آن بشکل جو است ولی درازتر و باریکتر از آن میباشد و چون طرفین آن کشیده است ، (مانند دم) آنرا دم دموک نامیده اند .

**Damdami** دملمی . بفتح اول و سوم  
آدم بدون تصمیم و اراده - کسیکه هر دقیقه يك تصمیمی بگیرد  
کسیکه در کارها پایدار نیست و مقاومت ندارد .

**Damar** دمر . بفتح اول و دوم  
بهرو خوابیده - روی شکم خوابیده - پشت بهوا خوابیده (بعکس  
دل بالا) .

**Domriz** دمریز . بضم اول  
۱ - (اسم است) قسمت آخرستون فقرات - فقرات بین لگن خاصره -  
گاهی آنرا دمریزك گویند .  
۲ - (قید است) پیایی و متوالی چنانکه گویند . مدت یکساعت  
دمریز حرف زد یا تمام روز دمریز باران بارید .

**Dam-e-zâ** دم زا . بفتح اول و کسر دوم  
تردیک زائیدن - زنیکه موقع وضع حمل اوست .  
دمش بدمش رسید . بفتح اول و دوم هر دو کلمه  
اورا ملاقات کرد - او را دید .

دمش بگیر . بفتح اول و دوم  
دهان او را بهند - او را از گفتن و حرف زدن بازدار - نفسش را بگیر .  
دمش داد . بفتح اول و دوم  
طریقه گرفتن عقرب و مار را بافسون و ترستی یارش داد و باو  
آموخت .

**Damaq** دماق . بفتح اول و دوم  
آدم بور - آدم ازرو رفته - متحیر شده .

**Damaq shodan** دماق شدن . بفتح اول و دوم  
از رو رفتن - متحیر شدن - مبهوت گردیدن - بور شدن .  
غراگوید :  
برکندن ضرس نازنینم سلمانی اصفهان دمیقه .  
(دمیقه یعنی دماق است - سابقاً سلمانیها دندان میکشیدند) .

## دم کردن . بفتح اول      Dam kardan

۱ - درست کردن و پختن غذا مثلاً پلو دم کردن یا چای دم کردن  
چای دم نیامده یعنی هنوز کاملاً درست نشده . پلو دم کشیده یعنی پلویکه  
کاملاً پخته (دم کردن درمورد غذاهائی گفته میشود که مدتی باید بمانند  
و بوسیله بخار و حرارت کم پخته شوند) .

۲ - برآمده و متورم شده مثلاً دیوار یا زمین دم کرده یعنی در اثر  
رطوبت بالا آمده و متورم شده است .

۳ - خفه کننده شده است مثلاً هوا دم کرده یعنی از کثرت گرما  
و بخار آب یا (گازها) خفه کننده شده است .

## دم کش . بفتح اول هر دو کلمه یا      Damkash

دم کشك . بفتح اول وسوم و چهارم یا

دم کشی . بفتح اول وسوم

یعنی دم کشنده - سر دیگ که معمولاً از پارچه ضخیمی (یا از پیزر  
ساخته و روی آن پارچه گرفته) سازند و روی دیگ پلو گذارند تا بخار آبی  
که از آن برمیخیزد جذب کند و دیگ عرق نکند و آب آن در پلو نریزد .

## دم گاوی . بضم اول و کسر دوم      Dom-e-gâvi

عصائی است که سر آن گرد و مدور و بزرگ است و با پوست آنرا  
پوشانیده اند و دهاتیها آنرا برای زدن بکار برند و غربیها آنرا «واحدیموت»  
گویند (به تیز رجوع شود) .

## دم گرفتن . بفتح اول      Dam gereftan

یعنی با هم زدن و نواختن - خواندن و آواز دستجمعی، مثلاً گویند  
مطربها دم گرفته اند و یا در اویش دم گرفته اند .

## دمگل . بضم اول و فتح و تشدید دوم      Dom-mal

به كورك و پيله رجوع شود .

دم و دستگاه . بفتح اول هر دو کلمه  
تجمل و مکتب - اثاثیه و لوازم مثلاً گویند او دم و دستگاه مفصلی  
دارد .

دم و دود راه انداختن . بفتح اول  
سورسات فراهم آوردن - خوراکی و نوشیدنی تهیه کردن .

دم و دود کسی دیدن . بفتح اول  
بکسی رشوه دادن - رضایت او را فراهم آوردن . وسایل او را تهیه کردن .

دمه . بفتح اول و دوم  
عبارت است از خفگی هوای جائی مثلاً چاهی که هوای آن خفه کننده  
باشد میگویند دمه دارد و یا حمامیکه از کثرت حرارت و هوای گرفته تنفس  
در آن خطرناک است میگویند : دمه دارد .

دمی . بفتح اول  
همان دمپخت است که بآن دمپز و کته هم گویند .

دمیت . بضم اول (بلهجه کازرونی)  
بچه نخل - نهال نخل (این کلمه را در دشتستان بکسر اول تلفظ کنند) .

دن . بکسر اول  
گیاهی است که در کازرون روید و گل و دانه آن را برای رفع  
دل درد خورند .

دونبال . بضم اول یا  
دونبال . بهمان وزن یا  
دونباله . بضم اول و کسر لام یا  
دونباله . بهمان وزن  
. آنها و پایان هر چیزی - آخر هر چیزی .  
. فعل آن دونبال کردن یا دونبال کردن است .

دنبال کسی فرستادن  
عقب کسی فرستادن .

دنبال نخود سیاه فرستادن  
کسی را سرگردان کردن . کسی را روانه انجام کار مشکلی کردن .  
کسی را از خود دور کردن . (به پی نخود سیاه فرستادن رجوع شود) .

دنچ . بکسر اول Denj  
جائی راحت و بدون مزاحم و گوشه خلوت و خالی از اغیار که ماندن  
در آنجا لذت بخشی است .

دندان روی جگر گذاشتن  
بردباری و تحمل کردن . ناملایمات را دیدن و تحمل کردن .

دندان روی حرف گذاشتن  
مطالب را صریح نگفتن . گفتنی ها را پنهان کردن . در گفتن مطالب  
ملاحظه کردن .

دندان قروچه . بضم قاف و کسر چ یا Dandânqorocheh  
دندان غرچه . بهمان وزن Ghorcheh  
صدای فشار و سائیدن دندانها از فرط خشم است (به قرچ رجوع شود) .  
دندان قروچه کردن . (قروچه بضم اول و کسر سوم) که گاهی آنرا  
دندان غرچه کردن هم گویند عبارت است از اینکه از شدت خشم دندانها را  
رویهم فشار داده و بسایند .

دندان کسی را شمردن  
اورا کاملاً شناختن . بهاهیت او پی بردن . اسرار کسی را دانستن .  
نقاط ضعف کسی را پیدا کردن .

دندان گرد . بکسر گاف  
طمع خام است وقانع نیست و این ضرب المثل بیشتر در معاملات بکار  
میرود . مثلاً میگویند با این مرد نمیشود معامله کرد دندانش گرد است .

دندره دندره . هردو کلمه بضم اول وسوم و کسر  
چهارم

مخفف داندازه یا دانه‌داره . یعنی دانه‌دار . چیزیکه کاملاً در آب حل نشده باشد و درد (بضم اول) داشته باشد . مثلاً گویند این کشك آب ، دندره دندره است . یعنی کاملاً کشك در آب حل نشده است .

دنده پهن . بفتح اول هردو کلمه  
کسیکه دنده‌هاش پهن است . آدم خون‌سرد . کسیکه در برابر حوادث و نامالایمات متأثر نمیشود .  
دنده‌اش پهن است . بی‌حس و قنبل است و غیرت ندارد .

دنگ . بکسر اول Deng

۱ - میوه نارس و کال را که سفت باشد و هنوز نرسیده باشد گویند .  
مثلاً گویند سیب یا خارك هنوز دنگ است و نمیشود آنرا خورد .  
۲ - صدای زدن یا افتادن هر چیزی را هم گویند (اسم صوت) مثلاً این دنگ صدای افتادن کاسه بود .

۳ - چوبی است که در وسط بر روی محوری قرار دارد . یکسر آن کج و با آهن مجهز است . شخصی روی سر دیگر آن می‌جهد تا سربکه آهن دارد در جهت مخالف جهیدن بلند شود و سپس آن شخص از روی چوب بزمین می‌جهد و سر آهن‌دار بواسطه سنگینی فرود می‌آید و برنج و چیزهاییکه در زیر آن است کوبیده میشود . این دستگاه را چون غالباً برای کوبیدن برنج بکار میرود «دنگ برنج‌کوبی» نامند . (به هنگ پس دنگ رجوع شود) .

دنگ آب Dengâb

دنگی است که در اثر حرکت آب (مانند آسیاب) حرکت میکند و برنج را میکوبد . در دامن‌کوه پهن‌دژ در شیراز (در مشرق باغ دلگشا) يك دنگ آب قدیمی است که با آب قنات حوض ماهی که از آرامگاه سعدی می‌گذرد بکار می‌افتاده است .

دنگ زمین‌زدن

کسانی که با عجله نماز را بخوانند می‌گویند دنگ بزمین زد (در این



ضرب المثل پیشانی را بدنک برنج کوبی تشبیه کرده‌اند) . مولوی راجع  
باینگونه سجدہ‌ها گفته است :

گر سجدہ هر کسی رهبر شدی      دنک هر رزّاز پیغمبر شدی

دنک . بفتح اول      Dang

- ۱ - آواز برخورد و تصادم دو چیز سخت و سفت بهم .
- ۲ - صدای در رفتن تفنگ و امثال آن . (اسم صوت)
- ۳ - میوه‌های سفت و نارس و کال را نیز «دنک» گویند .  
(به جنگ و دنک رجوع شود) .

دنگش گرفت

تصمیم ناگهانی گرفت . کیفش کوک شد . کسیکه یکدفعه و ناگهانی  
سر شوق آمده و بر قصد و یا بکاری مشغول شود . چنانکه گویند دنگش گرفت  
و بمسافرت رفت .

دنگاره . بضم اول و کسر راء      Dongâreh  
(مخفف دانگاره) یعنی حیوانات (بدانگاره و دونگاره رجوع شود) .

دو . بضم اول و واو مصوّته      Dov  
علاوه بر اینکه امر از مصدر دویدن است بمعنی فرصت و مجال و نوبت  
است . چنانکه گویند دو بدمتش آمد و یا اگر دو بدمتم آمد از او انتقام  
میگیرم .

دو بستن

لاپ زدن . بانهیب کسی را از میدان بدر کردن . با ترسانیدن و تهدید  
کسی را از کاری بازداشتن . توپ زدن . ادعای بیمورد کردن .

دوال . بفتح اول      Davâl

- ۱ - کمر بند .
- ۲ - چوب طبل . چوب کوچکی که با آن طبل زنند .
- ۳ - نخعی است از چرم یا قاتمه که از وسط شیوه ملکی یا گیوه

میگذرانند تا قطعات آنرا محکم بهم بپیوندند .  
دوال کردن . هرگاه شیوه ملکی یا گیوه در اثر سائیده شدن ، نخ  
دوالش پیدا شود میگویند «دوال کرده است» .

### دوای آرد وروغن

از آرد وروغن و بعضی ادویه سازند و گویند مقوی است ولذا بزین  
زائو پس از زائیدن و داماد در بامداد زفاف دهند .

### دوای دوویک

یعنی دوائیکه اگر مریض بخورد یا خوب میشود و یا میمیرد . (از این  
دوتا - مردن وزندگی - یکی را انتخاب میکنند) .

### دویمزدن

میان دونفر نفاق افکندن . سخن چینی کردن .

### دویمزن

کسیکه میان دونفر نفاق میافکند .

### Dobiz

### دوبیز

برنج یا آردی است که دومرتبه آنرا بیخته باشند .

### دوپایش در یک کفش کرد

با اصرار او را مجبور بکاری کرد . عجله و شتاب کرد .

### Dopalô

### دوپلو . بضم اول وفتح سوم و واو معدوله

گندم یا حبوبات را که درشت درشت خرد شده باشد . بلغور  
دوپلو کردن . حبوبات را درشت درشت خرد کردن .

### دوپلوحرف زدن

طوری مبهم صحبت کردن که هر دسته و یا هر کسی آنرا مطابق حال  
و مذاق خود تصور کند .

دوپهلو صحبت کردن  
غیر صریح . گاهی بنفع این وزمانی بنفع آن حرف زدن .

Dopineh      دوپینه . بکسر نون  
فاحشه . یکنوع فحشی است که بزنان دهند .

Dochalmeh      دوچلمه . بضم اول وفتح سوم وکسر پنجم  
چوبی است که سر آن بدوشاخه منتهی شود مانند حرف Y (به چلمه رجوع شود) دو کلاک .

دود از کنده بر میخیزد  
اشخاص کهنسال و مجرب بر جوانان مقدم اند . اشخاص سابقه دار  
بر تازه کاران برتری دارند .

دو دل  
مردم . کسیکه در تردید است . فعل آن دو دل بودن است . چنانکه  
گفته اند :

نشسته ام بمیان دو دلبر و خجلم  
که دل بمهر که بنم در این میان دو دلم

دور از شر بخواب و خواب آشفته مبین  
از مهالك و خطرات دوری گرین تا دچار زیان و ضرر نگردی .

Dovri      دوری . بضم اول و واو مصوته  
بشقاب (وجه تسمیه بشقاب به دوری این است که اولاً دوریها  
مُدوَرند و ثانیاً دور سفره چیده میشوند) .

دوری می  
دوری میباشد که از مس ساخته شده باشد .

دوری چینی  
دوری میباشد که از چینی درست شده است . نقیب الممالك گوید :

قاب و دوری، سفره و مجموعه را      مستراح و مشرب بالوعه را  
عبید زاکانی در کتاب موش و گربه گفته است :  
آن دیگر دوری پلو در دست      افشره آب لیمو عمانا

**Dovr**      دور . بضم اول و واو مصوته  
بروزن جور . یعنی اطراف . مرتبه و دفعه .

### دورگشتن

قربان رفتن و فداشدن . دورت بگردم یعنی قربانت بروم . سابقاً  
گمان میکردند که هر کس دور کسی بگردد درد و بلای او را میگیرد و آنکه  
دورش گشته‌اند سالم میماند .

**Doriz**      دوریز . بضم اول و واو معدوله

یعنی نه درشت و نه ریز . این کلمه بیشتر در مورد شکر و مانند آن  
استعمال میشود . چنانکه گویند شکر بر ساقم است درشت ، ریز و دوریز  
غرا گوید :

کلمه‌های قند گنده با نبات      همراه نقل و شکرهای دوریز

**Dozânô**      دوزانو

نشستن دو پا بطوریکه ساقها متوازی روی زمین قرار گرفته باشد  
و روی آنها بنشینند . دوزانو بزمین گذاشتن (به چهار زانو رجوع شود)  
(به دو کمر یا رجوع شود) .

**Dôz-o-kalak**      دوزو کلک جور کردن . دوز بضم کشیده اول -

کلک بفتح اول و دوم یا دوزو کلک زدن

حق زدن و دروغ رویهم سوار کردن که بصورت راست جلوه کند .

**Dôstkâmi**      دوستکامی . بضم کشیده اول که آنرا در محاورات

**Deskômi**      دسکومی . بکسر اول

تلفظ کنند ظرف مسین بزرگی است که بشکل لیوان پایدار است  
و در آن شربت درست کنند . غرا گوید :

کن لبالب ز شربت ای عمو      دوستکامی و طشت و خمره و طاس

**Doskômi**      دوسکومی . بضم اول و ضم کشیده کاف  
همان دوستکامی و دسکومی است .

**Dôghâleh**      دوغاله . بضم کشیده اول و کسر لام  
ظرف کوچکی است که از برگ نخل بافند و در آن خرما یا لیموی  
نوبر و غیره کنند و بعنوان هدیه از شهری بشهری دیگر برند .  
(بلهجه کازرونی)

دوقورت و نیمش باقی است  
کنایه از اینکه هنوز ادعا دارد . باوجود کمکی که باو شده هنوز  
ناراضی است . زیاده طلب و پرتوقع است .

**Dokâreh**      دوکاره . بضم اول و کسر راه  
نه پیر و نه جوان . اشخاص میان سن .

**Dokorpâ**      دوکریا . بضم اول و سوم  
روی دوبا نشستن . بشکل نیم خیز نشستن . (به دو زانو نشستن  
رجوع شود) (فرق بین دوکریا و دو زانو این است که در هر دو پا از زانو  
خم میشود ولی در دوکریا ساق پا با زمین عمودی است اما در دو زانو ساق پا  
متوازی با زمین و روی زمین قرار میگیرد) .

**Dokelâk**      دوکلاک . بضم اول و کسر کاف اول  
چوبی است که در سر آن دوشاخه میشود . مانند Y و برای اینکه  
زیرتیر و امثال آن قرار دهند بکار میرود. دوچلمه . (بدوچلمه رجوع شود) .

**Dokô**      دوکو . بضم اول و ضم کشیده کاف  
برنجی است که دو مرتبه آنرا کوبیده باشند و البته چنان برنجی سفید  
و مرغوب است . (به کو و نا کو رجوع شود) .

**Dôl**      **دول** . بضم کشیده اول  
 ۱ - همان دلو عربی است که بوسیله آن آبرا ازچاه بالا آورند  
 وغالباً ازچرم دباغی شده سازند .  
**دول** همیشه سالم از آب بیرون نمیآید . کنایه است از اینکه درکارها  
 خطراتی هست و انسان همیشه موفق نیست .  
 تا دولش تراست گمش پراست . این ضرب المثل درباره مقنی ها گفته  
 میشود . یعنی تا کار میکنند ودولشان مرطوب است نانی عایدشان میشود .  
 یعنی درآمد آنها بقدری کم است که تا کار میکنند سیر میباشند .  
 ۲ - بمعنی دولك هم هست (به دولك نخل رجوع شود) .

**Dôlâq**      **دولاق** . بضم کشیده اول یا  
**Dôlâgh**      **دولاغ** . بهمان وزن  
 گرد و خاکی است که به هوا بلند میشود . مثلاً سواران سرعت رفتند  
 ودولاق کردند یا همینکه لباسش را تکانید دولاق کرد .

**Dolopi**      **دو لپی خوردن** . بضم اول وسوم  
 باحرص و ولع چیز را خوردن (کنایه از اینکه طوری زیاد بخورند  
 که دهانرا پر کنند و دولپ «دوقپ» برآمده گردد) .

**Dôlcheh**      **دولچه** . بر وزن مورچه  
 (اصل آن دلوچه بوده است) مرکب است از دول وچه تصغیر و آن  
 ظرفی است که از پوست دباغی شده سازند و سه پایه از چوب دارد و در آن  
 آب کنند تا خنك شود .

**Davalddâdan**      **دول دادن** . بفتح اول ودوم  
 کسی را دوانیدن . امروز و فردا کردن . مثلاً اگر کسی برای  
 داشته باشد و برای پرداخت آن ، پردازنده طفره رود و امروز و فردا کند  
 میگوید دولم میدهد یا مرا دول میدهد .

**Dolashmeh**      **دولشمه شدن** . بضم اول وفتح لام وکسر میم  
 آویزان شدن . دست بگریبان گردیدن . گلاویز شدن .

Dôlak

دولك . بضم كشيده اول وفتح لام

(مرکب از دول و کاف تصغیر)

۱ - کیسه پارچه‌ایست کوچک که سر آن با «خفتی» باز بسته میشود و زنها سوزن و نخ و لوازم خیاطی خود را در آن گذارند .

۲ - پوشش خوشه نخل (پنگ) است که آنرا «دولك نخل» نامند - پنگ خرما هنگامیکه از بدنه نخل می‌روید پوششی دارد که بعداً شکافته میشود و پنگ از آن خارج میشود . از این پوشش پنگ که در شیراز آنرا تارانه یا تارونه و عربها «طلع» گویند عرق گیرند و آشامند و آنرا عرق تارانه یا عرق تارونه نامند .

Dôlovbâz

دولوباز . بضم كشيده اول و واو معدوله وضم

لام و واو مصوته دوم

آدم حقه‌باز . شیار و دروغگو و متقلب .

دولوزدن

حقه و کلک زدن . تقلب کردن و دروغ گفتن . سرود گوید :

مال و اموال خلق را بخورید      همچو قنبر کلک دولو بزنید.

Davang

دونگ . بفتح اول و دوم

سنگین و گنج (صفت سر) چنانکه گویند . از بسکه صدا دادند سرم

دونگ شد . (به‌دنگ رجوع شود) .

Dongâreh

دونگاره . بضم اول و واو معدوله و کسر راء .

(تحریر دانگاره و دنگاره است) یعنی حبوبات (به‌دانگاره و دنگاره

رجوع شود) .

Doholi

دوهلی . بضم اول و سوم و واو معدوله

هل - له loh فعل آن دوهلی دادن است یعنی له دادن - هل دادن -

کسی را بزور بجلو انداختن .

دهن پر

صفت تفنگ است (به‌تفنگ دهن پر رجوع شود) .

دهن دریده یا  
دهان دریده  
یعنی فحاش - بد زبان - یاوه سرا .

دهن کجی کردن  
مسخره کردن - شکله در آوردن - باحرکات لبها و عضلات صورت  
کسی را ریشخند کردن .

دهن کسی شیرین کردن  
بکسی احسان کردن - بکسی رشوه دادن - بکسی انعام و تحفه دادن .

دهن لق  
آدمیکه اختیار زبانش ندارد و هر حرفی را همهجا میزند .

دیدمك . بضم دال دوم وفتح میم  
(بلهجه کازرونی) پرندم ایست که هنگام پریدن (غالباً شب هنگام)  
صدائی میدهد که بگوش «دیدم» شنیده میشود - میگویند این پرندم خبر  
ملاقات خویشان و آشنایان را که در مسافرت اند بخانواده آنها میرساند .

دیر بستن . بکسر اول ویا و مصوته  
Deyr bastan  
آذین بستن - چراغانی کردن .

دیرك . بکسر کشیده اول وفتح راه  
Dirak  
چوب بلند وسط خیمه وچادر - تیرك . گویند یکی از تجار شیرازی  
در تهران همیشه روضه خوانی میکرد و در خانه وسیع خود چادر بزرگی نصب  
میکرده که دیرك بلندی داشته و در زیر آن مردم از گرد آفتاب مصون بوده اند.  
وقتی ورشکست شد و ناچار گردید که روضه خوانی را موقوف سازد و چادر را  
هم بفروشد . این عمل سبب شد که ظرفاء تهران بگویند «چادر شیرازیها هم  
بفروش رفت» و این حرف در آن موقع که زنان چادر داشتند کنایه از بیناموسی  
بود . در همان هنگام مرحوم شوریده بتهران وارد شد و چون از ماجرا خبر  
شد این بیت را سرود :



عیب شیرازیان مگو که خطاست چادر از رفت دیرکش برپاست!

**Dizeh** دیزه . بکسر کشیده اول و کسر زاء

صفت الاغ است . خرهای سیاه را که معمولاً تنبل و لجوج اند «خر دیزه» نامند - خرهاثیکه «مرگ خود و ضرر صاحب را» میخواهند .

**Dizi** دیزی

ظرفی است گلی یا سنگی یا مسین که برای پختن آبگوشت و غیره بکار میرود .

**آبگوشت دیزی**

یکنوع یخنی است که در دیزی پزند .

**Digbar** دیگبر . بفتح باء

نوعی دیگ کوچک است .

**Deylâq** دیلاق . بکسر اول و یاء مصوته یا

**Deylâgh** دیلاغ . بهمان وزن

آدم بلندقد و دراز و بیقواره . (دیلق مخفف دیلاق است) . اینکلمه غالباً با کلمه دراز استعمال میشود چنانکه گویند «دراز دیلاق» . این کلمه و عبارت وقتی گویند که بخواهند کسی را مسخره و تحمیق کنند زیرا که بعقیده عوام هر درازی احمق است .

**Deylaq** دیلق . بکسر اول و یاء مصوته و فتح لام

به دیلاق رجوع شود .

**Dilom** دیلم . بکسر کشیده اول و ضم لام

۱ - نام یکی از بنادر کوچک سواحل خلیج فارس است .

۲ - میله بلند آهنی است که نوك آن مانند لبه تبر برنده است و برای سوراخ کردن دیوارها و یا کندن گودال در بنائی بکار رود و آنرا در جنوب «منتیل» . بفتح اول Mantil گویند .

دیم . بکسر اول و یاء مصوته  
Deym زراعتی است که با آب باران بعمل آید که آنرا «بضی» هم گویند .

دیمی  
Deymi ۱ - زراعت دیم (یاء نسبت) .  
۲ - کاریکه بدون فکر و نقشه صورت بگیرد . حرف دیمی یعنی حرف بیهوده . حرفیکه از روی عقل نباشد .

دینار  
Dinâr پولی است فرضی که سابقاً یکهزارتای آن يك قران (ریال) بود ولی امروزه صدتای آن یکریال است .

دینگل و دینگو . (کلمه اول) بکسر کشیده اول و ضم گاف و لام (کلمه دوم)  
Dingol-o-dingov بکسر کشیده اول و ضم گاف و واو مصوته  
حرکات دست و بدن - پای کوبی و دست افشانی - آواز شادی که از دهان خارج سازند و با حرکات دست و بدن ورقص توأم باشد . غرا گوید :  
قصه غصه دار دردم را باز گویم به دینگل و دینگو .

دیوار حاشا بلند است  
حاشا کردن پناهگاه خوبی است . اگر کسی حاشا کند کسی بحقایق  
امر (که در پشت آن که مانند دیوار بلندی است) آگاه نمیشود (به حاشا  
دیوار بلندی است رجوع شود) .

دیورون . بکسر اول و فتح واو و ضم کشیده راء و واو معدوله  
Divarôn مرافعه - نزاع - جر و دعوا .

# حرف ر

**Rânaki**

راتکی . بفتح نون

به رونکی رجوع شود .

**Râh bordan**

راه بردن . بضم باء

بمفهوم چیزی پی بردن - مطلبی را درك کردن - سراغ چیزی داشتن مثلاً گویند من یکشاهی بخودم راه نمیبرم و گاهی گویند بخودم پولی راه بردار نیستم و یا پولی بخودم راه نمیبرم .

**Râhbôn**

راه بون . بضم کشیده باء

که دراصل «راه بام» یا «راه بان» بوده است عبارتست از راهی که به پشت بام میرود و معمولاً عبارتست از پله‌هایی که در عمارت تعبیه شود (به سربونك رجوع شود) .

راه دزد زده امن است

پس از وقوع هر حادثه‌ای خطر مرتفع میشود .

ربا تربك . بفتح اول وضم چهارم وفتح ششم Rabâ torbak  
 که در بعضی نقاط آنرا رب تربك Rab torbak گویند واصل آن  
 «روباه تربك» است نوعی داروی قدیمی است و آنرا «تاج ریزی» و عربها  
 آنرا «عنب الثعلب» نامند . شوریده فرموده است :  
 زین ریاست تو مه شوی؟ نشوی! بوی گل نباید از ربا تربك

رپ . بکسر اول Rep  
 ۱ - دوبا - قدم  
 ۲ - صدای دوبا هنگام دویدن چنانکه گویند : رپ زد وازدیوار  
 بالا رفت .

رج . بفتح اول Raj  
 همان رج است (به رج رجوع شود) .

رجاله . بفتح اول و تشدید جیم و کسر لام Raj-jâleh  
 اشخاص بی تربیت و جاهل - لاتها وولگردان .

رج . بکسر اول Rech  
 ۱ - ردیف و قطار است چنانکه گویند رج مورچه ویا رج قافله  
 وگاهی آنرا هم « رج بفتح اول Rach » گویند .  
 ۲ - بمعنی رد پا و اثر پاست چنانکه گویند رج پایش را در برف  
 دیدند .  
 ۳ - راهی را هم که در برف باز کنند گویند رج زدند .

رج بستن  
 یعنی دنبال هم و دريك قطار رفتن .

رج نشستن  
 (فعل لازم) دريك ردیف نشستن .

رج نشانیدن

(فعل متعدی) دريك ردیف نشانیدن .

Res

رس . بکسر اول

یعنی قطار وردیف و چون بمعنی رج است شاید تحریف رج باشد .

رس نخل

هرنخی از «پنگ نخل» را که چند دانه خرما در ردیف هم از آن روئیده و آویزان است «يك رس نخل» گویند .

Ros

رس . بضم اول

نوعی گل زرد است که در زیر طبقه بالائی زمین واقع است و آنرا «گل رس» گویند. در شیراز این طبقه گل را «زه» گویند. (به زه رجوع شود).

Ros kardeh

رس کرده . بضم اول

وقتی که شیرۀ شکرزیادتر از حد لازم بجوشد وقتلك بزند .

رستم صولت ، آفندی ییزی

کنایه از مردی است که هیئت ظاهری او آراسته ولی معنأ هیچکاره و بیعرضه باشد .

Rasht

رشت . بفتح اول

خاکروبه .

رشت ریزی

جای خاکروبه .

Reshtan

رشتن . بکسر اول و فتح سوم

پنبه یا پشم را در اثر تاییدن به نخ و به بند نازك تبدیل کردن . (به آنچه رشته بودم پنبه شد رجوع شود).

رشته . بکسر اول وسوم Reshteh

۱ - بند نازك و طناب است چنانكه گفته اند :

رشته‌ای در گردنم افکنده دوست میکشد هر جا که خاطر خواه اوست.

۲ - مرضی جلدی است که بیشتر در لارستان و بنادر شیوع دارد و آنرا «پیوک» گویند. سعدی فرماید :

یکی را حکایت کنند از ملوک که بیماری رشته کردش چو دوك  
(به پیوک رجوع شود).

۳ - خمیر را بشکل قرص نان پهن کرده و سپس آنرا مانند دستمال تا میکنند و بعد آنرا با کارد میبرند تا بشکل رشته‌های نازك درآید . سپس آنها را خشك میکنند و بعد با آنها آشی میسازند که آنرا «آش رشته» نامند و بطور مطلق آن آش را «رشته» هم نامند . گاهی این رشته‌ها را مخلوط با برنج بشکل پلو طبخ کنند و آنرا رشته پلو گویند .

رَشَك . بکسر اول Reshk

تخم شپش است . غُرا گفته است :

یاد آن شبها که ریشم از وفا جستجو میکردی از رشك و شپش.

رَشَك . بکسر اول و فتح سوم Reshkak

(مرکب از رشك و كاف تصغیر) علفی است .

رَشْمِيز . بکسر اول Reshmiz

موریانه - حشره ایست که چوبها و تیرهای اطاقها را میخورد .  
(به مورجومه رجوع شود).

رَشْمِه . بفتح اول و کسر میم Rashmeh

یکنوع افسار و پوزبندی است که مخصوص چارپایان است .

رَشْنِه . بفتح اول و کسر نون Rashneh

موقع باریدن باران است مثلاً گویند اول برجها ، رشنه باران است یعنی در اول برجها معمولاً باران میبارد (شاید این کلمه تحریف رشنه باشد) .

**Raghm** رَغم . بفتح اول

اختلاف میزان و قیاس است مثلاً اگر میزانی یا قیاسی وزن حقیقی اجناس را درست نشان ندهد و مثلاً همیشه يك چارك کمتر یا زیادتر نشان دهد میگویند يك چارك رَغم دارد .

**Roft-o-riz** رفتوریز . بضم اول

بریز و بیاش - اسراف کردن و زیاده روی در خرج کردن .

**Rôfô** رُفو . بضم کشیده اول و دوم

هرگاه قالی یا پارچه ای سوراخ یا پاره شود و آنرا با نخ یا قاتمه طوری اصلاح کنند که سوراخ یا پارگی آن دیده نشود گویند رُفو شده . فعل لازم آن رُفوشدن و فعل متعدی آن رُفو کردن است .  
رحمت کازرونی گفته است :

از تیغ ابرویت چو دلم را شکافتی  
بگذار تا ز غمزات آنرا رُفو کنم

رُفو کردن

مجازاً بمعنی ظاهر سازی کردن و پرده روی کار کسی کشیدن استعمال میشود .

**Reqâteh** رَقَاته . بکسر اول و تاء (بلهجه کازرونی)

ردیف و قطار پشت سر هم (این کلمه تحریف قطار است) .

**Rok** رَک . بضم اول

۱ - تیر چوبی را گویند که راست و مستقیم باشد (مانند تیر پوشش سقف اطاق) چوبهای مستقیمی که عمودی و دارند و یا زیر سقف یا خیمه قرار دهند .

۲ - مجازاً باشخاص صریح اللهجه و بیغل و غش هم آدم رَک یا «رَک گو» گویند . غرا گفته است :

عزم کردم چون ز بندر سوی شهر  
شد دچارم يك مکاری ، دَب و رَک .

۳ - مجازاً به پاها هم گفته میشود مثلاً گویند نشسته و رکش را دراز کرده است یا آدم رک درازی است .

**رک گو** Rok gô  
آدم صریح اللهجه . کسیکه حرفهایش را بدون ملاحظه میزند .

**رک و پوست کنده**  
صریح و بدون پرده پوشی . واضح و بدون پیرایه

**رگ** . بفتح اول Rag  
علاوه بر لوله های مسیر خون بمعنی « غیرت » هم استعمال میشود مثلاً « رگ دارد » یعنی غیرت دارد و یا آدم بیرگی است یعنی آدم بی غیرتی است.

**رگال** . بکسر اول Regâl  
شیار - کانالهایی است که در اثر حرکت گاوآهن هنگام شیار کردن احداث میشود .

**رگ برگ شدن**  
پیچیدن مفصل که غالباً با درد و ورم همراه است . شوریده فرموده است :  
ایوای که گردن قضیم چون گردن شیخ رگ برگ شد.

**رگ خوابش را بدست آورد**  
اورا زیر نفوذ خود قرارداد . نقطه ضعف اورا پیدا کرد . اخلاق اورا درک کرده و کارهایی میکند که مطابق میل اوست .

**رگ زدن** . بفتح اول Rag zadan  
علاوه بر اینکه بمعنی رگ را سوراخ کردن و خون گرفتن است ، بکنایه بمعنی از کسی پول گرفتن و کلاه برداری کردن است .

**رم** . بضم اول Rom  
موی اطراف جهاز تناسلی - موی پشت زهار . غرا گوید :



پاره می‌کردم چو خشتك پیرهن ریش می‌کندم بمثل موی رم .

Ram رم . بفتح اول  
ترسیدن حیوانات است . فعل لازم آن رمیدن و فعل متعدی آن  
رم دادن - رمانیدن است .

Rombânidan رومبانیدن . بضم اول  
فعل متعدی رمبیدن است .

Rombidan رومبیدن . بضم اول  
مانند تمبیدن است که عبارت است از منهدم شدن و خراب گردیدن  
رومبید یعنی خراب شد و منهدم گردید . فعل متعدی آن « رومبانیدن » است .

Rombah zadan رومبه زدن . بضم اول و فتح باء  
یا رومبه کردن . رومبیدن . خراب شدن .

Romin رومین . بضم اول  
کسیکه رم دارد . بچوانانیکه سن زیاد دارند گویند . این کلمه بیشتر  
در مورد دختران بعنوان دشنام گفته میشود .

Ramô رمو . بفتح اول  
( صفت اسب ) حیوانیکه رم میکند .

Renj رنج . بکسر اول  
۱ - ریز و خرد و کوچک - مثلاً گویند این درخت میوه رنجی دارد .  
۲ - يك مشت . چنانکه گویند يك رنجی گندم بمن داد . یعنی  
باندازه ایکه دريك مشت جا بگیرد .

Rend رند . بکسر اول  
آدم حقه باز . دنیادیده و کاردان و زیرک .

رنگ برنگ شدن . بفتح راه

تغییر پی در پی رنگ صورت از خجالت و شرمساری . سینه‌ای  
اصفهان‌ی گفته است :

بُرازِ پسر روی منبرش نگرید      از ابروِ وقد ، کمان و تیرش نگرید  
از هرنگی رخس شود رنگ برنگ      صاحب‌نظران لطف حریرش نگرید

رنگ رنگو . بکسر هردو راه و ضم کشیده کاف دوم  
به فنگ فنگو رجوع شود .

رنگش پرید . بفتح اول . ترسید

رنگ گرفتن . بکسر اول  
باهم زدن و آواز خواندن . باهم نواختن . باهم چیز را تکرار کردن .

رنگه . بکسر اول و سوم  
لنده . تقه . گریه با صدای آهسته که غالباً بچه‌ها کنند . صداهای  
یکنواخت آهسته .

رنگه دادن

هرگاه بچه‌ها یواش یواش گریه کنند و یا یکنواخت و متوالی چیزی  
را بخوانند میگویند « رنگه میدهد » بمعنی مزاحم شدن هم استعمال میشود.  
سرود گفته است :

گریه کرده است تلفیون که بچه‌ام رنگه میدهد .

رنگه . بفتح اول و کسر سوم

وقتیکه میخواهند شالوده عمارتی را حفر کنند ابتدا معمار با گچ  
روی زمین خطوطی رسم میکند تا عملها همان خطوط را بکنند .  
این خطوط را « رنگه عمارت » نامند و رسم آنرا رنگه ریختن گویند  
مثلاً امروز معمار رنگه عمارت را ریخت .

رنگینک . بفتح اول و نون دوم Ranginak

(مرکب از رنگین و کاف تصغیر) حلوائی است که در فارس و بنادر آنرا بدین طریق سازند هسته خرما را کشیده و بجای آن مغز گردو قرار میدهند و سپس آنها را در بشقابی مرتب پهلوی هم میچینند. بعد از آن آرد گندم را در روغن سرخ کرده روی خرماها میریزند و پس از آن شکر یا خاکه قند را روی آن ریزند و با دارچین سائیده روی آنرا نقش کنند یا رنگین سازند. غرا گوید :

زوجتی قومی بکن رخت عوض رنگینک حلوا ، پلو ، واسام بیز (واسام یعنی برایم).

رو . بضم اول و واو مصوته Rov

دفعه . مرتبه . کش . چنانکه گویند چند رو آمده ؟ یعنی چند مرتبه و چند دفعه . (شاید تحریف راه باشد).

رو . بضم کشیده اول Rô

جسارت . دلیری .

روداشتن

جسور بودن . خجول نبودن .

پررو . بضم اول . بسیار جسور . بیحیا .

گمرو . بفتح اول . خجول .

رواخواه . بفتح اول . مایل .

رواس . بفتح اول (مخفف ریواس) Ravâs

نوعی سبزی کوهی است که در بهار روید و از آن خورش سازند. (به ریواس رجوع شود).

روال . بکسر اول Revâl

۱ - اطراف و حول و حوش - محل آمد و شد اشخاص مثلاً گویند شما مدتهاست که اینجا نیامده ای جواب میدهد این روزها روال من اینطرفها نیست.

۲ - روش و شیوه چنانکه گویند روال کار دستش آمد یا يك روال حرف میزند .

روباه تخم میگذارد یا بچه میکند ؟ میگویند :  
از این دم بریده هر چه بگویی برمیآید .  
( به « میگویند روباه تخم میگذارد یا بچه میکند . . . » رجوع شود ) .

روبرو کردن  
مواجهه کردن - برای تحقیق امری دو طرف قضیه‌ای را حاضر کردن  
تا در حضور هم حرفها را بزنند .

Rôband kardan      روبند کردن . بضم کشیده اول  
کسی را واسطه قراردادن

Rôbandeh      روبنده . بضم کشیده اول و کسر دال  
پارچه سفیدی (گاهی سیاهی) بود که سابقاً زنان جلوسورت خود  
میآویختند تا صورتشان دیده نشود - برای اینکه خوب به بینند مقابل  
چشمها سوراخها و شبکه‌ای قرار میدادند .

Rôbyân      رویان . بضم کشیده اول یا  
Robyôn      رویون . بضم کشیده راه و یاء  
(بلهجه بنادر جنوب) حیوانی است دریائی که آنرا «ملخ دریائی»  
هم گویند و همان «میگو» است (به میگ رجوع شود) .

Rô takali      روتکلی . بضم کشیده اول و فتح تاء  
پارچه‌ای بود که روی «تکل» میانداختند و یا آنرا از جنس قالی  
میبافتند (به تکل رجوع شود) .

Rôd      رود . بضم کشیده اول  
۱ - آلتی است از موسیقی .

۲- رودخانه بزرگ است .

۳- فرزند است .

**Rô dâdan** رودادن . بضم کشیده اول  
کسی را جرأت دادن - کسی را شیرک کردن - بکسی اعتراض نکردن  
تا هرچه میخواهد بکند و هرچه میخواهد بگوید .

**Rov dâdan** رودادن . بضم اول و واو مصوته  
رواج دادن - وسائل چیزی را فراهم آوردن - تهیه کردن .

**Rov-dâr** رودار . بضم اول و واو مصوته  
پی‌درپی - پشت سرهم - مثلاً گویند او رودار صحبت میکرد یعنی  
بلاانقطاع حرف میزد .

رودخانه پهنا میرفت  
کنایه است از وفور نعمت و ثروت و دارائی مثلاً آنروزها که رودخانه  
پهنا میرفت گذشت .

**Rôd rôd** رود رود . بضم کشیده اول هر دو کلمه  
زنان درمرگ فرزندان خود ضمن نوحه و گریه گویند «رود رود»  
و آنرا «رود رود» نامند و گویند درمرگ فرزند خود «رود رود» میکرد .

**Rôdarvâsi** رودرواسی . بضم کشیده اول و فتح دال  
رودربایستی - از کسی ملاحظه کردن - از این و آن ملاحظه کردن .  
فعل آن رودرواسی کردن یا رودرواسی داشتن است .

**Rôdast xordan** رودست خوردن . بضم کشیده اول و فتح دال  
گول خوردن - بدون قصد بمطلبی سّری اقرار کردن .

**Rô dast zadan** رودست زدن . بضم کشیده اول و فتح دال  
کسی را گول زدن - با نیرنگ کسی را وادار باقرار چیزی کردن  
مثلاً گویند من قصد او را نمیدانستم ولی رودستش زدم ، او هم اقرار کرد .

**Rô del** رودل . بضم کشیده اول و کسردال  
امتلاء معده - وقتی که مزاج بچه‌ها خوب اجابت نکند میگویند  
«رودل» دارد و باید پاو مهل داد . رودل را سردل هم میگویند . فعل آن  
رودل داشتن یا رودل کردن است .

**Rôdel dâdan** رودل دادن . بضم کشیده اول و کسردال  
تسلی و دل‌داری دادن است چنانکه گویند کچل اگر بخود رودل  
ندهد سر بکھسار میگذارد . این کلمه در اصل رویدل دادن بوده است .

روده درازی کردن  
پرحرفی کردن - زیاد گوئی نمودن - چنانکه گویند چه آدم روده  
درازی است یا روده درازی میکند یعنی پرحرف و وراج است .

**Rô raftan** رورفتن . بضم کشیده اول  
پیش پا زدن و زمین خوردن - اسبی که روپرود ، سکندری میزند  
و زمین میخورد .

**Rov rovak** رو روک . بضم هردو راه و واو اول مصوته  
و واو دوم مفتوح  
اسبایی است که دارای چرخ است و بچه‌های کوچک با دست آنرا  
گیرند و بوسیله حرکت آن راه رفتن را یادگیرند (شاید در اصل راه روک  
بوده است) .

**آش روروک**  
آشی است که چون آنرا خورند مزاج روان گردد و زیاد اجابت  
کند . اشخاصیکه زیاد بجائی آمدوشد کنند و مزاحمت تولید نمایند میگویند  
مثل «آش روروک» است . (به خاله رورو رجوع شود) .

**Rô zadan** روزدن . بضم کشیده اول  
تقاضا کردن - از کسی خواهش چیزی کردن .

روغن ریخته را نذر شاه چراغ میکند  
بخشیدن چیزیکه در اختیار انسان نیست (مانند آهوی در دشت  
بخشیدن).

روقوز افتادن  
گردنش بار شدن و از روی لجابت تصمیم بکاری گرفتن - مثل  
سروقوز افتادن.

Rô goshôn      روگشون  
(به روگشا رجوع شود).

Rô goshâ      روگشا . بضم کشیده اول و ضم سوم  
هدیه‌ایکه داماد هنگام گشادن روی عروس در حجله باو میدهد  
اولین هدیه‌ایکه داماد بعروس میدهد و آنرا «روگشون» گویند .

Rovnesh      روشن . بضم اول و واو مصوته و کسرنون  
که گاهی آنرا روشن بضم کشیده اول Rônesht گویند یعنی اسهال .  
دوای روشن یعنی دوای اسهال .

Rô neshândâdan      روشن‌اندادن . بضم کشیده اول  
آشکار شدن - آفتابی شدن - جانی رفتن چنانکه گویند آمد رو  
نشان‌داد و رفت .

رو نشان ندادن  
آشکار نشدن - آفتابی نشدن - پنهان شدن چنانکه گویند : مدتی  
است که رو نشان نمیدهد .

Rônaki      رونکی . بضم کشیده اول و فتح نون  
تسمه پهنی است که دور دوران الاغ گشته به دوطرف پالان متصل  
میشود تا آنرا نگهدارد (این کلمه اصلاً رانکی بوده است) . غرا گویند :  
نه لجامش در دهن نه رونکی      نه رکابش بودی و نه پالهنکی

رو وار . بضم کشیده اول Rô vâh

پارچه محکمی است که از نخهای سفید بافند و با آن ملکی و گیوه میسازند و آنرا « رو - وه » بضم کشیده اول و کسر واو دوم Rô-veh هم گویند (رووار را روی تختی که آنرا « شیوه » گویند میدوزند تا ملکی و یا گیوه تشکیل دهد و یکی از پا افزارهای معمولی است). فعل آن رووار چین است .

رووار دررفته

کسیکه از کار افتاده باشد (تشبیه به لباسی که رووار آن پاره و فرسوده باشد).

رووه . بضم کشیده اول و کسر واو دوم Rôveh  
همان رووار ملکی یا گیوه است (به رووار رجوع شود).

رووه . بضم کشیده اول و فتح واو دوم Rôvah  
(بلهجه کازرونی) تحریف شده و بمعنی روباه است .

روه - روه . بکسر اول و دوم Reveh - Reveh  
مانند برده - برده است (به برده رجوع شود).

روی داریه ریختن

اسراری را آشکار کردن - مطالب پنهانی را برملا ساختن .

ره . بکسر اول Reh  
مدفوع حیوانات است که آبکی و خیلی رقیق و روان باشد - ریق - شو (به ریق رجوع شود).

ره زدن

فعل «ره» است و بطور کنایه هنگامی گفته میشود که کسی از عهده کاری بر نیاید (مثل ره زدن) .



رهه . بفتح اول و کسر دوم Raheh

- ۱ - مرتبه - دفعه - مثلاً حالا دو رهه آمده است یعنی دودفعه .
- ۲ - برابر - مقابل مثلاً گندم را با دو رهه جو مبادله میکنیم  
یعنی دو برابر جو میدهیم و يك برابر گندم میگیریم .
- ۳ - نوعی بیماری است که غلات و سایر محصول درهنگامیکه سبزند  
بدان دچار میشوند .

ریپ Rip

لجوج و خودش مثلاً میگویند : هرچه باو میگویم نمیکند و ریپ  
شده است - یعنی لجوج شده و بحرف گوش نمیدهد .

آدم ریپی است

یعنی آدم لجوجی است (به حیوانات هم گفته میشود مثلاً میگویند:  
این الاغ خیلی ریپ است) .

ریپ ریپ

صدای پاها هنگام دویدن است مثلاً کسی میدود و ریپ ریپ پاهای  
او شنیده میشود .

ریپ ریپو . با واو مصوته Rip-ripov

یا ریپوریپو عبارت از صدائی است که با زدن کف دست بدهان بعنوان  
تمسخر تولید میکنند - سرود گوید :  
جان من دورهم شلوغ بکنید داد و فریاد و ریپ ریپو بکنید

توریش زد

تو دهنش زد - او را از رو برد .

Rich

ریچ . یا

Richô

ریچو . بضم کشیده چ یا

Richineh

ریچینه . بکسرنون

نخ یا بند یا طناب یا موئی است که درهم درهم شده و اول و آخر آن

پیدا نباشد و نشود آنرا بهسولت باز کرد - بطورکنایه بمعنی ضایع و درهم  
و برهم نیز استعمال میشود .

کار ریچو شده

یعنی گره شده و یا گر گرفته است .

Richâl

ریچال . یا

Richâr

ریچار

که آنرا لیچار Lichâr هم گویند :

- ۱ - نوعی لبنیات است که از لورک و ادویه و سیاه دانه سازند .
- ۲ - بمعنی حرف مفت و بی معنی هم هست (به لیچار رجوع شود) .

ریچال بافتن یا ریچال گفتن

حرف بیهوده و مفت زدن - یاوه گفتن .

Riz-o-Vâriz

ریز و واریز

به واریختن رجوع شود . فعل آن ریز و واریز کردن است .

Rizeh

ریزه . بکسر زاء

علاوه بر اینکه بمعنی خرد و اندک و کوچک است حلقه ایست آهنی که  
در چفت درها کنند و بدان قفل زنند چنانکه گویند «چفت و ریزه در» و آنرا  
در قدیم «زرفین و زفرین» مینامیدند .

Ris

ریس

یا آب ریس . آبی است که پس از جوشیدن برنج (برای پلو) از آن  
گرفته دور ریزند . لعاب برنج .

ریس

- ۱ - له شده چنانکه گویند گوشت یا برنج از بسکه جوشید ریس شد  
یا دلم از دست شما ریس شد .
- ۲ - مخفف ریسنده است یعنی کسیکه پنبه و پشم را به نخ تبدیل

کند مانند : پشم ریس (به چهره ریسك رجوع شود).

**Riseh mikonad** ریه میکند

یعنی بیحال است مثلاً میگویند : دلم ریه میکند یعنی از گرسنگی  
دلم رو بضعف میرود .

ریه رفتن . ضعف کردن - دل غشه .  
غشه و ریه . یعنی ریس شدن و بیحال گردیدن و از طاعت افتادن  
و از حال رفتن - دل مالش .

**Rish** ریش

پاره و ژنده چنانکه گویند لباسش ریش شده یعنی پاره شده است .

ریش ریش شدن . پاره پاره شدن .

ریش ریش کردن . پاره پاره کردن .

ریشم را در آسیا سفید نکرده‌ام

کنایه است از اینکه تجربه دارم و کاردان میباشم (این ضرب‌المثل را  
معمولاً پیرانی که ریششان سفید شده میگویند و میرساند که سفیدی ریششان  
دراثر گذشت زمان و تجارب بسیار صورت گرفته است).

ریش و قیچی بدست کسی دادن

اختیار کامل بدست کسی سپردن .

**Riq** ریق

مدفوعی که آبکی باشد مانند اسهال - ره - شو غرا گوید :

روزی ز قضا شد ز غذا معده من ضیق

رفتم بخلا تا که کنم خالیش از ریق

**Riqô** ریقو . بضم کشیده قاف

آدمیکه ریق میزند - کسیکه اسهال داشته باشد - مجازاً به آدم  
لاغر و ضعیف و مردنی هم ریقو گفته میشود (چون کسیکه ریق میزند از بنیه او

کاسته می‌شود وضعیف می‌گردد) .  
ریقو ممکن است صفت حیوانی هم باشد فعل آن ریقزدن است .

**Rige tō jov** ریگ تو جو . بضم کشیده جیم  
کسیکه پیوسته مزاحم است . فعل آن ریگ توجوشدن است یعنی  
مزاحم کسی‌شدن .

ریگ ته جو یا ریگ ته جوی  
کسیکه پیوسته دریگ محلی ثابت وساکن است . کسیکه درجائی  
ماندنی است .

**Rivâs** ریواس  
همان رواس است و آن نوعی سبزی کوهی است که خیلی ترد است  
و در بهار روید و ساقه آنرا خام خورند و از آن خورش هم سازند .

## حرف ز

ز آب خرد ، ماهی خرد خیزد  
در شهرهای کوچک ترقی اشخاص کم است - مردم پست و حقیر  
اعمالشان هم ناچیز و اندک است .

زات . Zât  
طور وجود است مثلاً گویند ای زات یعنی اینطور یا چه زات  
است یعنی چه جور و چه طور است؟ .

زارنجی . بفتح راه . Zâranji  
بچه بد آرام - ناخوش احوال - بچه ای که مرتباً گریه میکند .

زبان باز . بفتح اول  
آدم حراف - کسی که با گفتار خود حقایق را دگرگون میکند  
و راست را دروغ و دروغ را راست جلوه میدهد - چاچول باز .

زبان بازی کردن  
حرافی کردن - با حرف مطلبی را بدیگران قبولاندن .

زبان چرب و نرم داشتن  
تملق و چاپلوسی گفتن .

زبان خوش مار را از سوراخ بیرون می‌آورد  
با صحبت‌های ملایم و سخنان خوش هر آدم سرسختی را ممکن است  
موافق ساخت .

زبان دراز  
گستاخ - جسور - بی ادب - کسیکه بدون ملاحظه هر چه می‌خواهد  
می‌گوید .

زبان‌درازی  
گستاخی - جسارت - بی ادبی .  
فعل آن زبان‌درازی کردن است .

زبان قیان خداست  
زبان را بهر نحویکه بخواهند ممکن است آنرا حرکت دهند . اختیار  
زبان بدست اشخاص است (به قیان رجوع شود) .

زبر . بکسر اول  
Zabr  
ناصاف و ناهموار - ضد نرم .

زبروزرتگ  
چابك و چالاک - ساعی - گرومر .

زبره . بکسر اول و سوم  
Zebreh  
هر چیزی را که الك کنند و یا در آب حل نمایند و بعد آنرا در صافی  
صاف کنند ، باقیمانده آنرا در الك و صافی زبره گویند مانند زبره آرد  
و گچ و كشك و رنگهای نقاشی - درشتی هر چیز .

زبونك انداختن . بفتح نون  
(تحریف زبانك انداختن است) زبانرا از دهان خارج کرده برسم

مسخره وریشخند بدیگران نشان دهند ویا آنرا حرکت دهند .

زبونه . بکسر نون (تحریف زبانك است) Zabôneh

۱ - قسمتی ازچوب نازك است که درنجاری برای اتصال دوقطعه چوب در شکاف چوب دیگری که آنرا «کون» (کان) گویند داخل نمایند وپس آندو را میخ کنند مانند محل اتصال اجزاء در وتخت وغیره (به کون رجوع شود) .

۲ - شعله های آتش را هم زبونه آتش نامند .

زد بچاك

به «بچاك زد رجوع شود» .

زد بسیم آخر

خودرا بنخطر افکند . هرکاریکه از دستش برمیآمد انجام داد .  
آخرین سعی خودرا کرد .

زدوخورد

زدن وخوردن . جنگ وتزاع . دعوا ومرافعه .

Zor

زر . بضم اول

چرخ وپر . حرکت دورانی .

زرخوردن

(فعل لازم است) چرخیدن وپرخوردن ودور خود حرکت کردن.

زر دادن

(فعل متعدی است) چرخ وتاب دادن . پر دادن

Zor-rat

زرت . بضم اول وفتح وتشدید دوم

نوعی محصول است که بر دونوع است :

۱ - زرت بلال که آنرا «زرتك» هم گویند و آنرا برشته کرده

و خورند .

۲ - دانه‌ریزی دارد که حیوانات دهند و یا از آن نان سازند و آنرا «زرت کلاک» گویند . (به زرتک وزرت کلاک رجوع شود) .

Zor-tov زرتو . بضم اول وسوم و واو مصوته  
(مرکب از زروتو که تاب باشد) یعنی پیچ و خم .

Zortak زرتک . بضم اول وفتح سوم  
یعنی زرت . سرود گفته است :  
یا نظیر پاچه‌ورمالان بیعار و ولو  
«شوربلال و شیربلال» جار زرتک میزنی

زردآلو رسانک  
(یعنی رساننده زردآلو) حشره‌ایست که هنگام بهار در باغها پیدا  
میشود و غالباً روی درخت زردآلو نشسته و صدای جیرجیر یکنواختی میدهد  
و باغبانها معتقداند که حشره مزبور روی درخت زردآلو نشسته و با دمیدن  
بمیوه‌ها آنها را میرساند .

Zardak زردک . بفتح اول وسوم  
گرر - هویج - نرگسی - شوریده فرموده است :  
از توهّم حکیمباشی را شد پس گوش‌زرد، چون زردک

Zardambô زردمبو . بفتح اول وسوم وضم کشیده با یا

Zardanbô زردنبو . بهمان وزن  
زردرنگ - زرد و ضعیف - آدم زردرنگ ولاغر - صفت اشخاصی  
است که در اثر تب یا یرقان رنگشان زرد شده باشد .

Zardiyôn زردیون . بفتح اول وکسر دال وضم کشیده یا  
۱ - نوعی سنگ زرد رنگ است که آنرا دانه دانه کرده و بشکل  
سبجه (تسیج) بندکنند و یا بجای سبجه بکاربرند یا در گردن کرده و یا  
دور دست آویزند .  
۲ - بیماری یرقان را هم زردیون گویند .



زرشك . بكسر اول و دوم Zereshk

نوعی میوه جنگلی است بشکل کشمش ریز که ترش مزه است و با آن پلو سازند که آنرا «زرشك پلو» نامند و از شیر آن شربت و آش سازند و در طب قدیم مورد استعمال زیاد دارد .

زرق و برق . بفتح اول هر دو کلمه . Zaraq-o-barq  
کنایه است از زیبایی و آرایش ظاهری .

زرنو . بضم اول و سوم و واو مصوته Zornov  
(مرکب از زروا و که آب باشد) آبی که میچرخد، گرداب . جائیکه آب دریا یا رودخانه در اثر اصابت بکوه یا سنگی دور خود چرخد و فرو رود .

زرورق . بفتح اول و سوم و چهارم Zarvaraq  
کاغذهایی که با آب طلا یا نقره اندود شده باشد و برای زینت بکار رود .

زفت . بكسر اول Zeft  
ماده قیرمانندی است که سابقاً در معالجه کچلی بکار میرفت .

زقلم . بفتح اول و دوم و ضم چهارم Zaqltom  
۱ - گیاهی است که خوردن آن باعث مسمومیت حیوانات میشود .  
۲ - بعنوان نفرین هم استعمال میشود .

زقنبوت . بفتح اول و سوم و ضم کشیده باء یا Zaqnabôt

زقنبود . بهمان وزن Zaqnabôd  
۱ - بوته ایست که شیر دارد و خیلی تلخ است و اگر حیوانات آنرا بخورند میمیرند .  
۲ - بعنوان نفرین هم گفته میشود .

زکاتی . بفتح اول Zakâti  
یعنی چیزی که باید برای زکات داده شود .

در دهات و ایلات که پای‌بست «زکات دادن» هستند هرچه گوسفند بیمار و لاغر و مردنی است برای اینکار اختصاص می‌دهند و آنرا «زکاتی» نامند .

بطور کنایه و از راه تشبیه بآدم بی‌ریخت و بدترکیب و لاغر و بیمار هم از راه تحقیر زکاتی گویند .

**Zok-keh** زگه . بضم اول و کسر و تشدید کاف .

خیره‌سر و بی‌حیا . شوریده فرموده است :  
ای وای که کار ما دوباره با کارگران زگه افتاد

**زکی‌خان** با پانصد سوار رفت و برنگشت

بعد از کریم‌خان زند ، علی‌مردان خان اصفهان را متصرف شد و برضد زکی‌خان برادر مادری کریم‌خان که در شیراز ادعای سلطنت داشت قیام کرد . زکی‌خان که مردی بیرحم و خونریز بود در شیراز چارچی راه انداخت که تمام مردان باید اسلحه بردارند و باو ملحق شوند و الا مورد مواخذه قرار خواهند گرفت . مردم متوحش شدند و آنهاییکه نمیتوانستند خانه و کسب و کار خود را رها کرده بچنگ بروند از مواخذه زکی‌خان می‌ترسیدند و نگران بودند . زکی‌خان با عده‌ای به ایزدخواست (یزدخواست) وارد شد و در آنجا در اثر بیرحمی نسبت ب مردم آنجا او را کشتند و از آن تاریخ این ضرب‌المثل در شیراز شایع شد که دلالت دارد بر اینکه تمام امیال و آرزوها برآورده نمیشود و یا : ای بسا آرزو که خاک شده . و یا خدا از سلطان محمود بزرگتر است .

**Zol** زل . بضم اول

خیره بکسی نگاه کردن . چنانکه گویند زل زل مرا نگریت .  
(این کلمه را در کازرون بکسر زاء استعمال کنند) .

**Zel** زل . بکسر اول

۱ - چابک و زرنگ چنانکه گویند آدم زلی است یعنی آدم زرنگ و چابکی است .  
۲ - گاهی با زندگی بعنوان تابع استعمال میشود چنانکه گویند :  
دزدان زل و زندگی مرا بردند .

## زلزل نگاه کردن

بکسر هردو زاء - خیره نگریستن .

## زل شدن . بکسر زاء

(مخصوص رگه است) یعنی برآمدن و پرخون شدن مثلاً میگویند از شدت چشم درد رگهای چشمش زل شده بود (در دشتستان این کلمه را بدین معنی زیل Zil گویند).

## Zalaq

## زلق . بفتح اول و دوم

(این کلمه عربی است و محل استعمال آن کازرون است) لغزش و ضرر - در مورد آب و مایعات هم بکار میرود و معنی تکان خوردن میدهد چنانکه گویند آب در کاسه زلق خورد یعنی تکان خورد .

## Zelam zimbov

## زلم زیمبو . بکسر اول و فتح دوم و ضم باء و واو مصوته

۱ - اسباب و لوازم و تجملات - سرو صدا - چنانکه گویند او با هزار زلم زیمبو حرکت کرد .  
۲ - کلمه ایست که هنگام تمسخر و ریشخند بکسی گفته میشود .

## Zel-o-vel

## زل وول . بکسر اول هردو کلمه

یعنی خیلی چابک و زرنک .

## Zeleybi

## زلیبی . بکسر اول و دوم و باء مصوته

یکنوع شیرینی است که قنادها سازند و آنرا «زولوبیا» گویند .  
(به بامیه رجوع شود).

## Zemâr

## زمار . بکسر اول

(به سمار رجوع شود).

## Zombolhort

## زمل هرت . بضم اول و سوم و پنجم

درهم و برهم - بیقاعده و نظم - هردمبیل - شوریده فرموده است:

وای از این انتخاب زمبل هرت      وای از این اجتماع هر دمبیل  
(به هر دمبیل رجوع شود).

**Zomox**      زمخت . بضم اول و دوم  
آدم خشن و سر سخت - آدم لجوج - هر چیز ناهموار و محکم -  
نپلغار - لپر (به لپر و نپلغار رجوع شود).

زمستان رفت و روسیاهی بزغال ماند  
وقتی گفته میشود که کسی از کمک و همراهی بدیگران مضایقه کرده  
باشد یعنی رنجها و مشقات بسر میرسد و خجالت برای کسانی که مساعدتی نکرده اند  
باقی میماند .

زمین بشکافت ، پیدا شد سرخر  
یعنی ناگهان مزاحمی پیدا شد . این جمله وقتی گفته میشود که  
میخواهند ورود و یا حاضر شدن کسی را تحقیر کنند .

**Zenâq**      زناق . بکسر اول  
زنخ - زق - کچه .

تو زناقش زد . تو ذهنش زد - او را شرمسار کرد .

**Zanbeh**      زنبه . بفتح اول و کسر سوم  
اسبایی است چوبی یا چرمی که جلو و عقبش هر کدام دو دسته دارد  
و برای حمل و نقل گل و خاک و نخاله بوسیله دو نفر عمله بکار میرود و هر يك  
از عملها دو دسته آنرا (یکی در جلو و دیگری در عقب) گرفته و میبرند  
(این کلمه را در دشتستان مافه **Mâfeh** و زنبه **Zanbar** هم گویند).

**Zanbil**      زنبیل . بفتح اول  
نوعی ظرف است که از پوش نخل بافته و بعبری آنرا «سله» گویند .

**Zandaq**      زندق از سرش پرید . بفتح اول و سوم کلمه اول  
فوق العاده متعجب شد - متحیر و مبهور گردید .

زنق . بکسر اول وفتح دوم  
Zenaq  
زنق است و اصل آن زناق بوده است (بهزناق رجوع شود).

زن کاری ، مرد کاری ، تا بگذرد روزگاری  
زن و شوهر باید بمساعدت هم چرخ زندگانی خانواده خود را  
بچرخانند و معیشت خویش را اداره کنند .

زنگش کر است . بفتح اول وسوم وپنجم  
Zangash karast  
مانند زنگش کور است میباشد بدان رجوع شود .

زنگش کور است . بفتح اول وسوم  
Zangash kôrast  
بدون نشاط است و خمود است - مثلاً گویند امشب زنگ ما کور  
است یعنی حال و انبساط نداریم - نور نداریم (گاهی آنرا زنگش کر است  
هم تلفظ کنند).

زنگک . بفتح اول وسوم  
Zangak  
سیاهی ابروی زنان . با قلم مو و میلچه ابرو را بشکل خط نازکی  
سیاه میکشند . (بعکس و سیه که تمام ابرو را پهن سیاه میکشند).

شوریده فرموده است :  
صبحدم چون مشاطه گردون شست از ابروی جهان زنگک

زنگله . بفتح اول وضم سوم وکسر چهارم  
Zangoleh  
زنگ کوچکی است که در گردن چهارپایان بندند .

زنگله پای تابوت  
باطفالیکه در سن پیری مرد متولد میشوند گفته میشود که «زنگله  
پای تابوت» اند .

زنیان . بکسر اول  
Zenyân  
۱ - گیاهی است که در کازرون و کوههای بین شیراز و کازرون  
بحد وفور میروید و هنگام دل درد تخم آنرا با نبات مخلوط کرده میخورند

و نافع است .

۲ - دهی است در راه بین شیراز و کازرون (هشت فرسخی شیراز)  
و آنرا «خان زنیان» هم گویند .

زنیکه جهاز نداره ، این همه ناز نداره

تکبر و تبختر بیجهت مورد ندارد . کسیکه ثروت و مقام ندارد  
نباید تکبر و افاده کند (مثل : تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگراف - تا نه  
اسباب بزرگی همه آماده کنی) .

زوار . بکسر اول Zevâr

قسمتی از کفش است که رویه را بکف متصل میکند و آنرا «زهوار»  
هم گویند . (به زهوار رجوع شود) .

زوار در رفته

یعنی اشخاص از کار افتاده و غیر قابل استفاده . (تشبیه بکفشی که  
زوار آن در رفته باشد . یعنی رویه آن از کفش جدا شده باشد و یا دوال آن  
پنکیده باشد که البته در هر دو صورت قابل استفاده نیست) .

زودو . بضم کشیده اول و سوم Zôdô

(بلهجه کازرونی) همان صمغ بادام کوهی است که بلهجه شیرازی  
آنرا «اوزو» گویند .

زورچپان . بضم کشیده اول و فتح چهارم Zôrchapân

چیز را بزور در جایی فرو کردن . چیز را بزور بر کسی تحمیل  
کردن . شوریده فرموده است :  
ای مهدیک تو زورچپان خویش من شدی .

زورش بخر نمیرسد ، پای کره خر را میگیرد

چون زورش بقوی تر از خود نمیرسد ، بضعیف تر از خود میتازد .

زورکی . بضم کشیده اول و فتح سوم Zôraki

بزور کاری را انجام دادن . اجباری .

**Zôzôk** زوزوڭ . بضم کشیده اول وسوم  
خارپشت است که آنرا در دشتستان ززو بکسر اول گویند . شوریده  
فرموده است :

کرده در باغ مشیرالملک ، مهمانی زوزوکی  
هرطرف اندر خرامیدن ، خزوکی باخزوکی

**Zôzeh** زوزه . بضم کشیده اول وکسر سوم  
صدای سگ است که در اثر تألم ورنج از خود بیرون دهد . (بمؤک  
ونوزگه رجوع شود) .

**Zeh** زه . بکسر اول  
بمعنی آفرین وهم از اصوات است .  
۱ - بمعنی روده است وکسیکه آنرا میتابد «زه تاب» یا «زیتو»  
گویند .

۲ - طبقه گلزردی است که در زیر طبقه فوقانی زمین است - طبقه  
گلرس و آنرا بدینجهت «زه» گویند که از آن آب تراوش میکند یا آب  
میدهد .

**Zahrâb** زهرآب . بفتح اول  
بول - شاش . فعل آن زهراب کردن یا زهراب ریختن است .

**Zahrak** زهرک . بفتح اول وسوم  
دانه‌هایی است که در تابستان در اثر گرما و عرق روی پوست بدن  
ظاهر میشود .  
فعل آن زهرک زدن یا زهرک درآوردن است .

**Zahreh** زهره . بفتح اول وکسر سوم  
بمعنی صفرا است وکیسه زهره یعنی کیسه صفرا است .

زهره اش آب شد  
خیلی ترسید - قاآنی فرماید :

دیده فرگس بیاغ ، باز پراز آب شد  
 طره سنبل براغ باز پر از تاب شد  
 آب فسرده چوسیم ، باز چوسیماب شد  
 باد بهاری بچست ، زهره دی آب شد  
 نیمشبان بی خبر کرد ز بستان فرار

زهره‌اش رفت

ترسید - زهره‌ات نرود . یعنی ترس .

زهره ترک شد . بفتح تاء و راء بعد از آن  
 خیلی ترسید - گاهی گویند زهره‌اش ترکید .

زهره داشتن

جرات داشتن .

زهره‌اش را برد

او را ترسانید .

زهره‌ات نرود

ترسی .

Zeh zadan

زه زدن . بکسر اول و فتح سوم

درکاری شکست خوردن - از عهده کاری بر نیامدن - عقب نشینی کردن  
 و تسلیم شدن - ازمیدان بدر رفتن - مؤلف گفته است :  
 او که میخواست کند کار بزرگ نتوانست و در آن زه زده است

Zehesh

زهش . بکسر اول و دوم

تراوش آب - آب دادن مثلاً گویند این چاه زهش زیادی دارد  
 یا زهش آن زیاد است .

Zahk

زهك . بفتح اول

شیر حیوان تازه زائیده - آخر (به آخر رجوع شود) .



زهم . بضم اول Zohm

- ۱ - بوی گندیده مانند بوی گوشت و روغن فاسد شده و گندیده چنانکه گویند در آشپزخانه بوی زهم استشمام میشود .
- ۲ - بوی سرکه و ترشی مانند زهم سرکه .

زهوار . بکسر اول که آنرا Zehvâr

زهواره . بکسر اول و راه Zehvâreh

هم گویند باریکه چرمی یا نخی است که رووار ملکی یا گیوه را به شیوه متصل میکند - یکطرف زهوار به شیوه و یکطرف آن به رو وار دوخته میشود .

زهوارش در رفته

یعنی از کار افتاده - آدم ناتوان - چیزیکه بکار نیاید (ملکی یا گیوه‌ایکه زهوارش در رفته باشد قابل پا کردن و پوشیدن نیست) .

زیپ

صدای کمان پنبه‌زن‌هاست که هنگام حلاجی پنبه شنیده میشود - برای حلاجی و زدن پنبه ابتدا دوضربه کوتاه را به کمان میزنند تا پنبه از هم جدا شود و بعد ضربه‌شدیدی میزنند تا پنبه دورتر بیفتد از اینرو بتقلید صدای ضربه‌ها گویند . زیپ - زیپ - پنبه .

زی‌پنبه Zipanbeh

۱ - تحریف و تخفیف «زیپ زیپ - پنبه» است که صدای حلاجی پنبه باشد .

۲ - کلمه‌ایست که برای تمسخر و ریشخند با «زیپو» استعمال میشده است (بهزیپو رجوع شود) .

زی پلنگ . بکسر کشیده اول و کسرپ و فتح لام Zi pelang

(بلهجه کازرونی) هرگاه الاغ یا قاطر یا اسب هردو پا را بهوا بیرانند و یا بکسی با دوا لگد بزنند میگویند «زی پلنگ میاندازد» و یا

«با زی پلنگ زد تو سینه‌ام» .  
(این کلمه را در دشتستان زی پلک Zipelak گویند) .

زیو : بضم سوم و واو مصوته  
Zipov  
۱ - کلمه‌ایست که برای تمسخر وریش‌خند کردن کسی گفته میشود .  
غرا گفته است :

گفتمش زور از عقب . . . . از تمسخر خنده زد گفتا : زیو  
و غالباً آنرا تکراری استعمال کنند و گویند «زیو زیو» و یا گاهی گویند  
«زیو - زیو - زی پنبه» و گاهی «زیو - زیو - زیو - زیو» (به‌زیو  
رجوع شود) . سرود گفته است :

ترس از آتش جزا نکنید عهد زی پنبه‌شد ، زیو بزیند  
۲ - یك قسم بازیهم بوده که در آن جمله «زیو - زیو - زی پنبه»  
بکار میرفته است .

زی تو . بضم تاء و واو مصوته  
Zitov  
که اصل آن «زی تاب» یا «زه تاب» بوده بکسی گفته میشده که زه  
(روده) را میتابیده است . غرا گوید :

آسمان آن جفا نموده بمن که نکرده بروده‌ی زیتو  
در شیراز محلی است که آنرا «محله زی توها» گویند و در آنجا سابقاً صنف  
«روده تابها» کار میکرده‌اند .

زیر بغلش گذاردن  
مخفف «هندوانه زیر بغلش نهادن» است . (به هندوانه زیر بغلش نهاد  
رجوع شود) .

زیر پایش رو رفتن . (رو رفتن بضم راء)  
کسی را از جایی دور کردن ، شخصی را از جایی طرد کردن .  
دکش کردن . مثل آب تو کفش ریختن .

زیر پای کسی نشستن  
کسی را گول زدن . کسی را گمراه کردن .

زیر پلش زد

به پل رجوع شود .

Zir jolaki

زیر جلکی . بضم جیم و فتح لام یا

Zir joli

زیر جلی

یعنی پنهانی . شوریده گفته است :

گفت شوریده هجو ما کردی ؟ فاش شد بانگ طبل زیر جلك  
زیر جلکی یا زیر جلی را سابقاً زیر گلیمی می گفته اند . چنانکه حافظ فرماید:  
دل گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم خوشا دمی که بمیخانه بر کنم علمی

زیر چیزی زدن

قبول نداشتن . از قبول چیزی امتناع کردن . مثلاً او زیر قول خود  
زد یا زیر نوشته خود زد .

زیر دلش بالا آمد

یعنی آبتن شد .

زیر دلش زد

قی کرد . کسی را تحریک کرد . اعتنائی ندارد . چنانکه گویند  
بکار خودش توجهی ندارد . مثل این است که زیر دلش میزند .

زیر زبانی

یواش و آهسته . مثلاً او زیر زبانی حرف میزد .

زیر سبیلی در کردن

یعنی چیزی را نادیده و ناشنیده و نفهمیده گرفتن . خود را به نفهمی  
زدن . مثل لای سبیلی در کردن .

Zirshô

زیر شو . بضم کشیده شین و واو معدوله

جدول و راه آبی که فاضل آبرا ببرد . محل عبور فاضل آب . (بزبان  
فرانسه آنرا اکو گویند) .

زیرکاسه نیم کاسه‌ای هست

در پشت ظاهر قضیه مطلبی پنهان است . حقه‌ای درکار است .  
شاعری ابرقوئی گفته است :  
هرگز سر من از سر زانو جدا نشد      باشد که زیرکاسه بود نیم کاسه‌ای.

زیرورو کردن

پشت‌ورو کردن . (به‌پشت‌ورو کردن مراجعه شود).

زینب زیادی

بچیز یا کسیکه زائد باشد و وجودش منشأ اثری نباشد گفته میشود.  
(این کلمه از اینجا گرفته شده که در تعزیه‌خوانیها ، همیشه يك کسی بشکل و نام  
زینب بوده تا در موقع حاجت بجای زینب اصلی تعزیه بخواند . این یکی را  
زینب زیادی می‌گفته‌اند) .

Zeynal

زینل . بکسر اول و فتح سوم

مخفف زین‌العابدین است . یکی از بازارچه‌های شیراز موسوم به  
«بازارچه حاج زینل» است . یعنی بازارچه‌ایکه حاج زین‌العابدین نامی  
آنها ساخته است .

زین و تکل را تو برده

بکسی گفته میشود که کار را قبلاً انجام داده است . گویند مردی  
بوده است که بانو کران تازه واردش عمل خلاف انجام میداده و هرگاه میخواست  
با یکی از آنها آنکار را انجام دهد بوی می‌گفته «زین و تکل را توی اطاق  
بیر» و سپس عقبش میرفته است . روزی یکی از آنها که قبلاً مورد آنکار  
واقع شده بود می‌گوید زین و تکل را تو بیر . او می‌گوید : «قربان من یکدفعه  
زین و تکل را تو برده‌ام» .

# حرف س

سابات . (بلهجه کازرونی)

طاقهائی است که روی کوچه‌ها است و مردم از زیر آنها گذرند .

Sâxt-o-pâxt kardan ساخت و پاخت کردن . بسکون هردو خا .

تپانی کردن . سازش کردن . چند نفری برای بردن مال کسی یا گول زدن دیگری با هم توافق کردن ، قرار و مدار گذاشتن .

Sâs ساس

۱ - حشره کوچک و معروفی است مانند شپش .

۲ - آب میوه‌ها را چون قوام آورند و نگهدارند مانند ساس گوجه فرنگی و غیره .

Sâlak سالک . بفتح لام

دانه‌ایست که در پوست بدن و بیشتر در صورت ظاهر میشود و چون مدت بهبود آن یکسال طول میکشد آنرا «سالک» گویند . (مرکب از سال و کاف نسبت) سالک را در بعضی جاها دانه سال هم گویند .



### سیر انداختن

تسلیم شدن . مطیع گردیدن . این شعر از ناصرالدین شاه است که هنگام طلوع آفتاب در مشهد گفته است :  
خلوت‌گه یار است بخورشید بگوئید  
کاینجا نکشد تیغ که باید سیر انداخت

سپسون . بکسر اول و دوم  
گویند در اصل «سگ‌پستان» بوده است . (چون شبیه به پستان سگ است) و دانه‌ایست که در عطاری بعنوان مداوا بکار میرود .

### ستاره‌ای در آسمان ندارد

بی‌ستاره است یعنی بخت و اقبال ندارد بدبخت و بد اقبال است.

Setampôz  
ستمپوز . بکسر اول و ضم کشیده پ  
مثل دبنگوز است . (به دبنگوز رجوع شود) .

Setami  
ستمی . بکسر اول و فتح دوم  
صورت حساب و صورت مخارج حمل و نقل و مال التجاره .

Sejâf  
سجاف . بکسر اول  
حاشیه باریکی است که زیر لبه لباسها برای استحکام دوخته میشود مانند سجاف قبا .

Sed  
سد . بکسر اول  
نردبان .

Sadras  
سدرس . بفتح اول و سوم و بر وزن اطلس  
نوعی پارچه قلمکار ساخت اصفهان بوده که با آن قبا و ارخلق و غیره می‌ساخته‌اند . ثقیب الممالک گوید :  
قطنی و دارائی و اطلس بیوش  
زیر آن ارخلق سدرس بیوش  
(به ارخلق رجوع شود) .

**Sedak**      سدك . بکسر اول وفتح دوم  
اگر محصلین مشقهای خود را مرتباً و سطر سطر ننویسند بلکه  
هر کلمه‌ای را از بالا پیاپی بنویسند میگویند . سدك مینویسند یا سدك میکنند  
(از کلمه سد یعنی نردبان گرفته شده - یعنی مانند پله‌های سد) .

**Sor**      سر . بضم اول  
صفت جائی که لیز باشد چنانکه گویند کف حوض سراسر غرا گوید:  
گریه کردم آنقدر کاز گریه‌ام      سنگ خارا تر شد و گردید سر

**Sar âtash**      سر آتش . بفتح اول  
آتش‌زنه - خار و خاشاکی است که پیش از روشن کردن آتش سوزانند  
تا بوسیله آنها هیزم آتش بگیرد . و آنرا «آتش‌گروته» و «آتش‌گیره»  
هم گویند .

**Sarâzir**      سر ازیر . بفتح اول  
واژگون . فعل لازم آن سر ازیر شدن و فعل متعدی آن سر ازیر کردن  
میباشد .

سر ازیری  
شیب .

سر ازیا نشناخت  
از شدت شوق و مسرت خود را گم کرد و دستپاچه شد .

**Sarendâz**      سر انداز . بفتح اول و کسر سوم  
۱ - چادر، روسری .  
۲ - قالی‌های باریکی است که بالای اطاق می‌اندازند .

**Sorânidan**      سرانیدن . بضم اول  
فعل متعدی «سریدن» است یعنی چیزی را روی زمین حرکت دادن .

سر بالائی جواب‌دادن . بفتح اول  
جواب بربط دادن - پاسخ منفی دادن .



Sarberâh      سربراه . بفتح اول و کسر سوم  
آدم مطیع ومؤدب وسازگار (باز) .

Sarbordan      سر بردن . بفتح اول و ضم سوم و فتح پنجم  
ساختن وادامه دادن مثلاً زندگی را با همه سختی‌اش بسر میبرد -  
گاهی آنرا بسر بردن استعمال کنند .

Sare bezangâh      سر بزنگاه . بفتح اول و کسر راء و باء و فتح زاء  
درموقع فرصت ومجال مناسب (به بزنگاه رجوع شود) .

سر بزیر . بفتح اول  
آدم محجوب و خجول - کسیکه همیشه سرش بزیر است - عکس  
آدم سر بهوا .

Sar-be-sar-shodan      سر بر شدن . بفتح اول و کسر سوم و فتح چهارم  
مساوی و برابر شدن .

سر بر گذاشتن . بفتح اول و چهارم و کسر سوم  
پای کسی شدن - کسی را مسخره کردن .

سر بسنگ خوردن  
مانعی در راه پیدا شدن - شکست خوردن .

Sarbôn      سر بون . بفتح اول و ضم کشیده سوم یا  
سر بوتک . بفتح اول و ضم کشیده سوم و فتح نون  
اطاقتی است که روی پله‌هاییکه به پشت بام میرود ، روی پشت بام  
ساخته میشود (بهرام بون رجوع شود) .

سر بهوا . بفتح اول و کسر سوم  
آدم غیر مطیع - خودسر - کله شق (عکس آدم سر بزیر) .

سربه‌نیست شدن . بفتح اول  
مردن و از بین رفتن (فعل لازم است) .

سربه‌نیست کردن  
کشتن و کسی را از بین بردن - (فعل متعدی است) .

سریگناه پای دار می‌رود ولی سر دار نمی‌رود  
بالاخره آدم بیگناه معلوم می‌شود و کسیکه تقصیری ندارد مجازات  
نمیشود .

Sarperak      سر پرک . بفتح اول و کسر سوم و فتح چهارم  
سرگیجه - دوار سر - گیجی .

Sare peleng      سرپلنگ . بفتح اول و کسر دوم و سوم و چهارم  
سرخوش و خوشحال .

سرپلنگ‌بودن  
خوشحال و سرخوش‌بودن - کیفش کوك می‌باشد (به - با دمش  
گردو می‌شکند رجوع شود) .

سرپیری و مهرکه‌گیری ؟  
مثل . خر پیر افسار رنگین - این جمله را بطور پرسش ادا کنند  
و وقتی آنرا استعمال کنند که می‌خواهند بفهمانند موقع اینکارها گذشته است .

Sartôq      سر توق . بفتح اول و ضم کشیده سوم  
اسبابی است فلزی و فولادی که دایره‌شکل است و بالای آن میله  
تسمه ماتندی است و آنرا بر سر چوبی نصب می‌کنند و در تنه‌دارها و سپین‌زنی‌ها  
بیرون آورند و حرکت دهند - غرا گوید :  
بر ارض نجس نهی ید از چه ؟      باشد نه عصای تو چو سر توق

Sare hâl      سر حال . بفتح اول و کسر دوم  
خوشحال و مسرور .

**Sarexar** سر خر . بفتح اول و کسر دوم و فتح سوم  
 جمجمه الاغی را بر سر چوبی کرده در مزارع و صیفی بر پا میکنند  
 تا حیوانات و پرندگان بترسند و محصول را تلف نکنند و آنرا مترس و مترسک  
 هم گویند. بطور کنایه بکسی گفته میشود که مزاحم دیگران بوده و مغل آسایش  
 آنها باشند (به اللک و به لته بی سرخر رجوع شود).

#### سرخر شدن

مزاحم کسی شدن - بی خبر وارد جایی شدن - موی دعاغ کسی شدن .

**Sar xordan** سر خوردن . بفتح اول و ضم سوم  
 یزار شدن - وازده شدن - متأثر شدن - رنجیدن - مأیوس شدن -  
 دمع شدن - از رورفتن .

**Sor xordan** سر خوردن . بضم اول و سوم  
 سریدن - لیز خوردن .

**Sor dâdan** سر دادن . بضم اول  
 کسی را روی زمین حرکت دادن - سرانیدن (فعل متعدی سریدن  
 است) .

**Sar dâdan** سر دادن . بفتح اول  
 رها کردن - ول کردن . میگویند او را سر دادند یعنی رها کردند  
 و آزاد گذاردند . این ضرب المثل در شیراز معروف است .  
 زن نکرده زنش ده زن طلاقده سرش ده

**Sardâri** سرداری . بفتح اول  
 یکنوع لباس بلندی بوده شبیه پالتو که سابقاً مردها روی لباسهای  
 خود (قبا و شال) میپوشیدند و غالباً چین داشت .  
 نفیب الممالك گفته است :  
 طیلسان بفکن کمر کن تنگ و سرداری بیوش  
 کج نشین بر باره و کج کن کله ، دستارچه ؟

**Sar darâvardan** سر در آوردن . بفتح اول وسوم  
 ۱ - درك كردن - فهمیدن چنانكه گویند دراینكار سر در آورد -  
 یا ازاینكار سر در نمیآورم یعنی نمیفهم .  
 ۲ - بجائی رسیدن مثلاً گویند از این خیابان رفتم و درباغ ملی  
 سر درآوردم .

سر در هوا . بفتح اول وسوم  
 مثل سر بهوا .

**Sare del** سر دل . بفتح اول و کسر دوم وسوم  
 ۱ - قسمت بالای معده است که زیر سینه باشد چنانكه گویند : سر دلم  
 درد میکند .  
 ۲ - امتلاء معده است که آنرا رو دل هم گویند مثلاً او سر دل دارد  
 و باید باو مهل داد .

سر دماغ بودن . بفتح اول وسوم و کسر دوم  
 خوشحال و مسرور بودن - مثل سر پلنگ بودن (به دماغ رجوع شود) .

**Sare dokorpâ-neshastan** سر دو کریا نشستن . بفتح اول و کسر دوم و ضم  
 كاف  
 مثل سر کریا نشستن .

**Sare reshteh** سر رشته . بفتح اول و کسر دوم وسوم و پنجم یا  
**Sar reshteh** سر رشته داشتن . بفتح اول و کسر سوم و پنجم  
 ۱ - سرفخ - سر بند .  
 ۲ - تخصص در کاری داشتن .  
 ۳ - سر رشته کار بمعنای زمام امور - اصول کارها .

سر رشته گم شدن  
 کاری گره خوردن - اشکالاتی رخ دادن - سر کلافه گم شدن - راه  
 چاره بسته شدن .

### سر رشته گم کردن

گیج و متحیر شدن - در کار حیران شدن ، فردوسی فرموده .  
سر ناسزایان برافراشتن      وزیشان امید بهی داشتن  
سر رشته مخویش گم کردن است      بجیب اندرون مار پروردن است

### Sare zâ raftan

سرزا رفتن . بفتح اول و کسر دوم  
بزنی گویند که هنگام زائیدن بمیرد - بطور کنایه بجیزی که با هانت گرفته شود و پس ندهند میگویند سرزا رفت .

### سرزده داخل شدن یا

### سرزده داخل شدن

بیخبر وبدون اطلاع وارد جایی شدن چنانکه گفته اند :  
سرزده داخل مشو میکنه حمام نیست  
حرمت پیرمغان بر همه کس واجب است

### سرزیر آب کردن

فرار کردن - پنهان شدن .

### سرزیری یا سرازیری

۱ - شیب و کجی .

۲ - خجالت و شرمساری .

### سرسپرده . بفتح اول و ضم سوم و چهارم

کسیکه دست ارادت بکسی دیگر داده باشد - فرمانبرداری از روی ایمان چنانکه گویند درویش بمراد یا پیر خود سرسپرده است .

### سر سخت

لجوج و زمخت - کسیکه در کاری اصرار و پافشاری دارد فعل آن  
سر سختی کردن یا سر سختی بخرج دادن میباشد .

### سر سختی

لجاجت .

## Sorsorak

سر سرك . بضم اول وسوم وفتح چهارم

۱ - محل سریدن و لغزیدن و لیز خوردن .

۲ - قسمتی از کوه را که شیب داشته باشد صیقلی کنند و اشخاص بالای آن نشسته برای تفریح پیاپی لغزند و یکنوع ورزش قدیمی هم بوده است . در شیراز دوعده از این سر سرك ها بوده است یکی بر بالای تکیه هفت تنان و دیگری دریای قلعه پهن دژ تزدیک (آرامگاه سعدی) در ایام عید نوروز مردم شیراز زیارت آرامگاه سعدی رفته و ضمناً سر سرك هم میخورده اند و بهمین مناسبت شوریده فرموده است :

عید آمد و وقت سر سرك شد      آب از بر که بشر سرك شد  
فعل آن سر سرك خوردن است .

سر سره . بضم اول وسوم و کسر چهارم

همان سر سرك است .

## Sar sari

سر سری . بفتح هردو سین

بدون دقت و عدم توجه مثلاً گویند آن کار را سر سری انجام داد .

سر سری گرفتن

بدون دقت کاری را انجام دادن - با سهل انگاری و مسامحه کاری را بجا آوردن .

سر سلامتی

تسلیم - فعل آن سر سلامتی دادن یا گفتن است .

سر سنگین بودن

رنجیده و متغیر بودن - بی اعتنا بودن .

سرش بسنگ آمده یا

سرش بسنگ خورده

تنبیه شده - صدمه دیده و مجازات شده - از دماغ افتاده و نشاط خود را از دست داده - مأیوس شده مثل سر خورده .

سرش بوی قورمه سبزی میدهد

ماجر اچوست - عقب کارهای خطرناک میگردد .

سرش را شیره مالید  
گولش زد - کلاه برش گذاشت .

سر شکستگی  
رسوائی - بی آبرویی .

سرش کلاه رفته یا  
کلاه برش رفته  
فربخورده ، گولخورده ، متضرر شده .  
فعل متعدی آن سرش کلاه گذاشت یا کلاه برش گذاشت میباشد .

سرش میشود  
میفهمد - میداند - سرم میشود ؛ یعنی میفهمم - میدانم .

سرشناس  
آدم مشهور و معروف .

Sareqad سر قد . بفتح اول وسوم وکسر دوم  
جلو شال کمر - کارد سرقد یعنی کاردیکه جلو شال کمر میزد مانند .  
پر شال (بعقد رجوع شود) .

سر قدم رفتن  
قضای حاجت کردن و بیشتر در مواقعی که سهل خورده باشند گویند.  
مثلاً من امروز سهل خورده و شش مرتبه سر قدم رفته ام .

سر قوز افتادن  
گردنش بار شدن - از روی غیرت و ناچاری مجبور بانجام کاری  
شدن . مثل روقوز افتادن .

Sarekorpâ neshastan سرگریا نشستن . بفتح اول وکسر دوم وضم سوم  
که گاهی آنرا سر دوگریا نشستن هم گویند عبارت از این است که

روی دوبا بخشی بنشینند که کف پاها روی زمین باشد و ساقها و رانها عمودی و موازی و تکیه بدن روی پاها باشد - نیم نشسته .

سر کردن . بفتح اول  
مثل سر بردن .

سر کشیدن

- ۱ - مایمی را تا ته نوشیدن .  
۲ - بازرسی کردن - سر کشی کردن .

سر کشی کردن

تفتیش و بازرسی کردن .

Sarak keshidan

سرک کشیدن . بفتح اول و دوم

سر خود را کمی داخل جایی کردن و اوضاع آنجا را دیدن - دزدیده نگاه کردن - شوریده فرموده است :

خان خورموج هم ز يك جانب جان در . . . او کشید سرک

Sare kalâfeh gom

سر کلافه گم شدن . بفتح اول و کسر دوم و فتح سوم

shodan

سر در گم شدن - راه چاره براو بسته شدن - گیج و مبهوت شدن .  
مثل سر رشته گم شدن .

سر کلافه گم کردن

گیج و مبهوت گشتن . مثل سر رشته گم کردن .

Sar kôft

سر کوفت . بفتح اول و ضم کشیده کاف

سرزنش - شماتت .

سر کوفت دادن

سرزنش کردن - شماتت کردن .



سرکیسه را شل کردن

زیاد ویدریغ خرج کردن - بکسی پول بیحساب دادن .

سروته چیز را بهم آوردن

کار را زود خاتمه دادن - چیز را سرعت و سراسری انجام دادن  
و تمام کردن - مطلبی را فیصله دادن .

سروته دارد

(در مورد قالی یا پارچه) یعنی عرض آن در دو طرف یکسان نیست  
و از لحاظ عرض کم و زیاد دارد .

سروته یک کرباسند

مثل همانند . از یک نوع و یک طبقه میباشند. (فقط هنگام تحقیر کردن  
بکار میرود) .

سروته یکی

بی تناسب و بدقواره . چاق و چله .

سروینه زدن

۱ - درسوگواریها از فرط تأثر بسروینه زدن و اظهار اضطراب  
کردن .

۲ - برای انجام کاری حرص و ولع داشتن و مشتاق بودن . مثلاً  
گویند برای وطن خیلی سروینه میزند و خود را عاشق آن نشان میدهد.

سروقت . بسکون دوم

سراغ - مثلاً - سروقتش رفت - یعنی سراغش رفت .

سروقت . بکسر دوم

بموقع - سرموعده - سروقت آمد یعنی بموقع آمد .

سروکله زدن

باکسی زیاد مکالمه کردن . مناقشه کردن .

سروکیسه کردن

از کسی پول ربودن . بزور از کسی پولی گرفتن .

### سرو گوش آبدادن

برای کسب اطلاعات بجائی رفتن . جاسوسی کردن .

Sor-o-mor

سرومر . بضم اول و دوم و میم

این دو کلمه غالباً با « گنده » استعمال میشود و میگویند سرومر و گنده یعنی چاق و فربه و سالم و تندرست و از روی کنایه معنی خوشحال و سر دماغ هم میدهد .

### سره پندی کردن

مثل سروه چیز را بهم آوردن .

Soridan

سریدن . بضم اول

لیز خوردن - لغزیدن .

پایش سرید :

۱ - لغزش پیدا کرد .

۲ - دچار ضرر و زیان شد

Sosak

سك . بضم اول و فتح دوم

سپرز - اسپل - عضویت درست چپشکم (به اسپل رجوع شود) .

Seft

سفت . بکسر اول

محکم و سخت - مصمم و سختگیر . غرا گفته است :

آن یکی میگفت بوهاشم پشو (پاشو) میشوی تا کی چنین سفت و ستر .

Soft

سفت . بضم اول

چوبی است که افقی بالای درها نصب کنند تا نوك بالائی در ، در سوراخ طرفین آن قرار گیرد و هنگام بستن و باز کردن در، در آن بچرخد.

Sofl

سفل . بضم اول

باقیمانده چیزیکه پس از فشردن باقی ماند مانند غوره و غیره . این کلمه را سلف هم تلفظ کنند (به تلف رجوع شود) (این کلمه تحریف کلمه ثفل عربی است) .

سفید بخت

خوش بخت (عکس تیره بخت - سیاه بخت است) .

سقاط . بضم اول      Soqât

۱ - عبارت است از پاره آجر و پاره سنگ چنانکه گویند سنگ و سقط .

۲ - چیزهای بیفایده و بیهوده .

سقش سیاه است . بفتح اول و دوم      Saqqesh . . .

(یعنی سقف دهانش سیاه است) . میگویند اگر سقف دهان کسی سیاه باشد ، بمجردیکه رو به آسمان کند و دهان گشاید ، در اثر نحوستی که دارد ، فوری دعایش مستجاب میشود . سقش سیاه است کنایه است از نحوست و بدی و ناجنسی اشخاص .

سقل مچی . بضم اول و دوم و چهارم      Soqol mochi

«سقل مچ» نام جائی است نزدیک بیضا (از شهرهای فارس) که زغالش وقتی آتش شود با دوام است و آنرا زغال «سقل مچی» گویند .

سقلمه . بضم اول و دوم و کسر چهارم      Soqolmeh

سفت و محکم .

سقلمه زدن

با مشت یا سیخکی محکم به پهلوی کسی زدن . سکلی زدن .

سقلی زدن . بضم اول و دوم      Soqoli zadan

مثل سقلمه زدن و سکلی زدن .

سقط . بفتح اول و دوم      Saqat

خرده - پاره مثلاً آجر سقط یعنی پاره آجر .

سقط کاری

اصطلاح بناهاست یعنی وقتی که با پاره آجر عمارتی را میسازند (عکس آن نازک کاری است که روی بنا را سفید میکنند) .

سقط شدن

افتادن - مردن حیوانات را هم گویند .

### سقط فروش

خرده فروش - کسیکه اجناس را کم کم میفروشد (عکس بنکدار که عمده فروش است).

Saqov سقو . بفتح اول وضم دوم و واو مصوته  
به «کتو» و «مقو» رجوع شود . یکنوع بیماری چارپایان است  
و گویند علاج آن سوزانیدن لته و جلو دماغ حیوان گرفتن است .  
غرا گفته است :

کهنه لته چون بسوزد میکند از دماغ چارپا دفع سقو .

Sak سك . بفتح اول  
کلمه بیمعنی است که با سینه و یا صورت و یا سباق ذکر میشود  
(بندك و دنده رجوع شود).

Sek سك . بكسر اول  
(بلهجه کازرونی) سبوس گندم و جو است و آنها را سك گندم  
و «سك جو» نامند .

Sok سك . بضم اول  
چوب کوچکی است که معمولاً سر آنرا میخ تیزی قرار داده و با آن  
چارپایانرا میرانند . سیخك . غرا گوید :  
استریکه داده بودم آن شقی ره نمیرفت ای برادر جز بسك  
سك دادن یا سك زدن فعل آنست.

### سك زدن

بطور کنایه وقتی گفته میشود که مقصود «تحريك» بکاری واداشتن  
باشد . کسی را بزور بکاری واداشتن - کسی را تحريك بکاری کردن .

Soksokeh سكسكه . بضم هردو سین و کسر کاف دوم یا  
Seksekeh سكسكه . بكسر هردوسین و کسر کاف دوم  
یکنوع بیماری است از یکنوع تحريك معده که بفاصله کوتاهی  
حرکتی ظاهر میشود و مریض با صدای کوتاهی کمی میجهد .

سکلی . بضم اول و دوم Sokoli

یعنی بامشت و ته آرنج یا انگشت شدیداً به پهلوی و دنده کسی زدن  
(این کلمه ممکن است از سَک ، بضم سین ، گرفته شده باشد) .  
و آنرا سَقْلَی Soqoli بهمان وزن هم گویند .  
(به سقلمه زدن رجوع شود) .

سکنجی یا

سکنجین Sekanjabin

تحریف و بمعنی سرکه انگبین یا سرکه انگبین است .

سک و سَمَباق . بفتح سین اول و ضم سین دوم یا Sekanjebin

سک و صورت یا

ساق و سَمَباق

یعنی هیکل و ترکیب و هیئت . مثلاً گویند سک و سَمَباقش را ببین  
و یا چه سک و صورت یا ساق و سَمَباق زشتی دارد .

سگ پا . بفتح اول یا Sagpâ

سگدو . بفتح اول و ضم سوم Sagdov

آدم بدو و زرنک - کسیکه با اصرار و سرعت عقب کارها میرود -  
کسیکه با جدیت و سرعت حرکت میکند : غرا گوید :  
جستم از جا نماز ناکرده بهر زن توی کوچه ها سگدو

سگ جلوخانه صاحبش زبان دارد

اشخاص نالایق فقط در پناه دیگران اظهار وجود میکنند .

سگ زرد برادرشغال است

اشخاص بد همه مانند یکدیگرند .

سگ نشیند بجای گیائی

(گیائی یعنی کله پز) اشخاص بد جانشین یکدیگر میشوند .

سگی بیامی جسته ، گردش بها نشسته  
(بفتح گاف گردش) بکسی گویند که با تظاهر باتساب بدیگران  
اظهار وجود میکند.

سلام لر بی طمع نیست  
سلامها و تعارفهای بسیاری از اشخاص بمنظور استفاده و غرض  
خاصی است .

Sal-lâneh      سلاله . بفتح اول و تشدید لام و کسر نون  
آهسته - آرام - خرامان .

سلاله سلاله راه میرود  
آهسته و آرام قدم میزند . خرامان خرامان راه میرود - از روی  
تفنن قدم میزند .

Solf      سلف . بضم اول  
همان سفل است .

Solombeh      سلمبه قلمبه . (هر دو کلمه) بضم اول و کسر چهارم یا  
Qolombeh

Solonbeh      سلنبه قلنبه . بهمان وزن  
Qolonbeh

حرفهای درشت و گنده . آذوق چاق و بدھیکل .

سلمبه قلمبه گفتن  
حرفهای درشت زدن - گنده گوئی کردن (بهقلنبه رجوع شود).

Salandar      سلندر . بفتح اول و دوم و چهارم  
آدم پریشان خاطر - بلا تکلیف و سرگردان - گنج .

Saleh      سله . بفتح اول و کسر دوم که گاهی آنرا  
Sal-leh      سله . با تشدید لام گویند ،

ظرفی است که از شاخه های نازک درخت یا بارشین طوری بافته

میشود که خلل و فرج آن گشاد است (بعکس گیره) و برای نگهداری مرغها وجوجهها بکار میرود بدینترتیب که آنها روی مرغها گذارند تا هم متفرق نشوند و هم آزادانه خوراک بخورند .

این ضرب المثل معروف است :  
دختر جوان ، شوهر پیر      سله بیار ، جوجه (بچه) بگیر .

Soleh      سله . بضم اول و کسر دوم  
آدم احمق و بی شعور - ابله - پیه . (Pape)

Sal-li      سلی . بفتح اول و تشدید لام  
پردادن و چرخانیدن و حرکت دادن . غرا گفته است :  
سلیش داده چرخ بوقلمون      میکشد توی کوچهها سمبو .  
(به سلی و سمبو رجوع شود) .

Sal-li-o-sambov      سلی و سمبو . (کلمه دوم) بفتح اول و ضم سوم  
با واو مصوته

یکنوع بازی بوده که آنها بدینترتیب انجام میداده اند که فاصله ایرا در نظر می گرفته اند و داوطلب از مبدأ تا انتها میدوید و يك نفس میگفته «سلی» و آنها میکشیده که نماینده نفس او باشد و اگر با همان یکنفس بنقطه آخر میرسیده ناظر و داوور بازی که در نقطه آخر بود، میگفته «سمبو» و این علامت برد کسی بوده که دویده و با یکنفس با تنهای فاصله رسیده است .

Zemâr      سمار . بکسر اول Semâr یا زمار بکسر اول  
که غالباً با بو استعمال میشود عبارت است از بوی ناخوش و گندیده که شبیه بوی ماهی خام است (بسمیمیت رجوع شود) .

Sambal kardan      سمل کردن . بفتح اول و سوم  
دست بر کردن - کسی را از خود دور کردن - کسی را روانه کردن .

سملش قوز شد  
یعنی کارش تباه شد - رسوا شد .

Sambov

سمبو . بفتح اول وضم سوم و واو مصوته  
(به سلی وسمبو رجوع شود).

Sombeheh

سمبه . بضم اول و کسر سوم  
میله ایست که از وسط لوله ای میگذرد مانند سمبه ای که از وسط تلمبه  
میگذرد و یا سیخ های تفنگ دهن پر که بوسیله آن تفنگ را پر میکرده اند.

سمبه اش پرزور است

کنایه است باینکه حرفش اجرا میشود و نفوذ زیادی دارد .

Semej

سمج . بکسر اول و دوم یا

Semech

سمج . بهمان وزن  
آدحیکه در کارها اصرار و پافشاری کند .

Samany

سمنی . بفتح اول و دوم که آنرا در تهران

Samanô

سمنو

گویند، آنرا بدین ترتیب سازند. گندم را در ظرفی سبز کنند . چون  
یکهفته از سبز شدن آن گذشت ، آنرا با ریشه کوییده و شیر آنرا بگیرند  
و سپس با آرد گندم در دیگی ریخته حرارت زیاد دهند و بتدریج آنرا بهم زنند  
تا سرخ رنگ گردد و قوام آید - این مخلوط شیر و آرد گندم در اثر حرارت  
شیرین شود و گاهی بادام و گردو نیز در آن اندازند .

Someyl

سمیل . بضم اول و کسر دوم و یا مصوته

کسیکه ناخوانده برای خوراکی و مهمان شدن وارد خانه دیگری  
شود - طفیل - کل مورچه (سمیل تحریف و تصغیر اسماعیل است و نام مردی  
بوکه که بدین صفت ممتاز بوده است) (به کل مورچه رجوع شود).

Sendeh

سنده . بکسر اول و سوم

قسمتی از غایط و براز است که متصل خارج شود - سنده سفت است  
(اینکلمه را در کازرون بضم سین تلفظ کنند).



Sener سنڀر . پکسر اول و دوم

سفت - چیزهای خوردنی که جویدن آن مشکل باشد - به آدم مصر  
وسمیع در کارها گویند . چقدر ستر است . فرا گوید :  
آن یکی میگفت بوهاشم پشو (یعنی پاشو - بلندشو)  
میشوی تا کی چنین سفت و ستر ؟

Sangbor سنگبور . بضم باء

قطعات كوچك چرمى است كه در جلو و عقب شيوه ملكى و گيوه بكار برند تا بيا صدمه وارد نيايد و شيوه هم دوام پيدا كند .

Sangepâ                      سنگه‌پا . بکسر سوم که آنرا

Sang pâ mâleh      سنگ پڊا مالھ . سکون سوم

هم گویند سنگ متخلخل آتش فشانی است که در حامها یا آن کف پاها را ساینده تا پینه پاها را ببرد و کف پاها مخصوصاً پاشنه پاها نرم گردد .  
روش مانند سنگ یا است . یعنی خیلی بیحیا و پررو میباشد .

## سنگے دان

یکی از اعضاء داخلی طيور است (به سنگك رجوع شود).

**Sangak**                      سنگك . بفتح اول وسوم

(مرکب ازسنگ و کاف تشبیه)

۱ - نانی است که بر روی رینگ در تنور پخته شود و آنرا «نان ریکی» هم گویند.

۲- عضوی از اعضاء هاضمه طیور است که آنرا سنگدان هم گویند و ریزک و چیزهای سفت در آن حل و هضم میشود.

سو . بضم کشیده اول و واو معدوله

۱ - قدرت دید چشم است چنانکه گویند چشمش سو ندارد و خوب نمیبیند و یا چشمش کم سو است .

۲- طرف وجهت است مثلاً آن سویا سر چهارسوی بازار.

۳ - بمعنی نور و روشنائی است چنانکه گویند سوی چراغ یعنی نور چراغ .

۴ - تژاد و نوع است مثلاً مرغیکه زیاد تخم میگذارد میگویند مرغ خوش سوئی است .

#### سوزدن

یعنی تلؤلؤ داشتن و گاهی پیدا و گاهی پنهان شدن مثلاً گویند چراغی از دور سوسو میزد .

سو . بضم اول و واو مصوته  
Sov  
یعنی سائیده شدن . چنانکه گویند کف کفشش سو رفته است یعنی سائیده شده است .

#### سودادن

یعنی درائر سائیدن تیز کردن - تیغ را بواسطه سودادن تیز میکنند.  
غرا گوید :

بهر پنج پنج نمودن سر من      داد بر تیغ خویش گردون سو  
(به پنج پنج کردن رجوع شود) .

سوا . بکسر اول  
Sevâ

جدا - از هم دور - مجزا .  
سوا شدن . از یکدیگر جدا شدن .  
سوا کردن . از هم جدا کردن .

سوادش پورمك (پورمه) زده یا  
سوادش نم کشیده

یعنی فاسد شده (چون هر چیزیکه نم بکشد پورمك (پورمه) میزند و هر چیزیکه پورمك یا پورمه زند فاسد میشود) (به پورمك رجوع شود) .

سوار شتر شدن کتی کتی رفتن ندارد  
وقتی گفته میشود که میخواهند بگویند : اینکار پنهان شدنی و مخفی  
نمیباشد (به کتی رجوع شود) .

## سوار و پیاده

یکنوع بازی محلی است که بدینسان عمل میشده است . دو دسته که  
عده آنها مساوی بوده در بازی شرکت میکردند - ابتدا قرعه میکشیدند  
تا کدام دسته سوار دسته دیگری شود . سپس یکدسته سوار دیگری شده  
بجائی میرفته‌اند (مثلاً در خانه‌ای یا در مغازه‌ای) و از کسی میپرسیدند سواره  
سواره یا سوار پیاده ؟ اگر جواب میدادند سواره سواره ، بهمان وضع بجای  
اول بر میگشته‌اند و اگر میگفتند پیاده سواره آنهائیکه سوار بوده‌اند پیاده  
شده و پیاده‌ها سوار شده و بمحل نخستین بر میگشته‌اند .

سوت . بضم کشیده اول Sôt

۱ - صدای تیز و بلندیکه بوسیله آلتی تولید شود .  
۲ - آلتی که در اثر دمیدن در آن سوت تولید شود (به شافوت  
وشافوتك رجوع شود) .

سوختن دماغ . بفتح دال

از رورفتن - بورشدن - سر خوردن - دمق شدن .

سودا کردن . بضم اول و واو مصوته Sovdâ kardan

معامله کردن - دادوستد کردن - این شعر معروف است :  
تا توانی باسه کس سودا مکن کوسه ریش و چشم ز اغ و قد خپل

سوداگر

معامله گر - معامله کننده .

سور . بکسر اول و دوم Sever

آدم مصر و سمج و کسیکه در کارها خیلی پافشاری میکند - آدم  
جندی و پشتکاردار (این کلمه فرانسوی است) .

سور . بضم کشیده اول Sôr

مهمانی و ضیافتی که هنگام خوشی و عیش دهند .

Sôr charân

سورچران . بفتح چ

کل مورچه - آدم طفیلی . کسیکه ناخوانده بهمانی رود . فعل آن سورچرانیدن است .

Sôrôl-lô

سوروئو . بضم کشیده اول وسوم وتشدید وضم  
کشیده لام

۱ - یکنوع بازی بوده که بدینسان عمل میشده ، یکی خم شده و دیگری بر پشت او سوار میشده وبا یکدست چشم او را می بسته است و سپس با دست دیگر انگشت سبابه را بسمتی (بیالا یا به پائین - سمت راست و یا سمت چپ) بلند میکرده ومی گفته : «سورولو» . آنکه خم شده وچشمش بسته باید ازروی حدس انگشتش را بهمان ترتیب بلند کند وبگوید سورولو . اگر وضع انگشت دومی و اولی تطبیق کرد ، سوار پیاده وپیاده سوار میشود و الا اشاره وسؤال تجدید میشود .

۲ - این کلمه هنگام بورشدن و از رورفتن کسی برای سرزنش گفته میشود مثلاً اگر مطلبی را قبلاً گفته اند و کسی آنرا باور نداشته وبعداً صحت آن ثابت شود بمنکر میگویند سورولو . یعنی فهمیدی که آن گفته درست بوده است .

Sôri

سوری . بضم کشیده اول

یاران عروس و داماد که برای شرکت در عروسی دعوت میشوند .

سوزن بتخم کسی زدن

برای کسی در سر وزحمت خطرناکی تولید کردن .

Sôzanak

سوزناک . بضم کشیده اول وفتح سوم وچهارم

بیماری سوزاک است که نوعی از امراض مقاربتی است .

Sôzani

سوزنی . بضم کشیده اول وفتح سوم

نوعی پارچه نسبتاً قیمتی است که جزء لوازم حمام رفتن است و آنرا سرینه پهن کنند تا هنگام بیرون آمدن روی آن نشینند ولباس بپوشند .

**Sôz-o-pâlôz** سوزوپلوز . کلمه اول - بضم کشیده اول - کلمه دوم - بفتح اول وضم کشیده دوم  
 اظهار درد و سوزش - فعل آن سوزوپلوز کردن است .

**Sôse barf** سوس برف . بضم کشیده اول  
 برفهای ریزی است که معمولاً قبل از باریدن برف نازل میشود .

**Sôk** سوک . بضم کشیده اول  
 ۱ - عزا و غم و غصه . رودکی گفته است :  
 بسا که مست در این خانه بودم و شادان  
 چنانکه جام من افزون بد از صدور و ملوک  
 کنون همانم ، خانه همان و شهر همان  
 مرا نگوئی کاز چه شده است شادی سوک؟  
 ۲ - زاویه و کنج است . سوک دیوار یعنی کنج دیوار . شوریده گفته است :  
 آن ستم یوز دبنگوز ، پدر یوز از دگرسو  
 گوئیا از گلبدن دلخور شده ، بنشسته سوکی .

**Sôl** سول . بضم کشیده اول  
 گمان - اطلاع - مثلاً گویند . من به آن مطلب ، سولم نمیرسد  
 یعنی بی خبرم - گمان نمیکنم - اطلاعی ندارم . این کلمه همیشه با فعل منفی استعمال میشود و هیچوقت گفته نمیشود . سولم میرسد .

**Soveh** سوه . بضم اول و کسر دوم  
 بچه تازه متولد شده مثلاً گویند . بچه سوه خیلی گریه میکند .  
 (شاید سوه در اصل «ساو» که بمعنی ریزه هرچیز است بوده یعنی بچه ریزه و خرد) .

**Sôveh** سوه . بضم کشیده اول و کسر دوم  
 بمعنی تژاد و جنس است چنانکه گویند . این مرغ خوش سوه است  
 زیرا که خیلی تخم میگذارد .

**Schpelesht âvardan** سه پلشت آوردن . بکسر سین و پ و لام  
(از اصطلاحات قاب‌بازی است).  
نقش بد آوردن - شانس بد آوردن. چنانکه گفته‌اند :  
سه پلشت آید . زن زاید و مهمان آید  
عمه از قم برسد ، خاله زکاشان آید

**Seh jov** سه جو . بضم جیم و واو مصوته  
وقتی چارپائی را (مانند اسب - الاغ - قاطر) می‌فروشدند تا سه  
شبان‌روز (که هر شبانه‌روزی یک مرتبه بحیوان جو میدهند) خریدار میتواند  
آنها پس بدهد و آنها سه جو گویند و سه جو درواقع خیار چارپایان است.  
سه گره‌اش درهم است  
یعنی خشمگین و عصبانی است - اخم کرده است (سه گره مقصود  
خطوط پیشانی و ابروهاست) (به بق کردن رجوع شود).

**Seh nemehzâr** سه نه‌زار . بکسر سین و نون و تشدید و کسر میم  
وزنی است که در شیراز معمول است و معادل یک‌هشت و چهارم من  
یا ۱۱/۲۵ مثقال است - نصف نه (از تقسیمات من در شیراز است که معادل  
۷۲۰ مثقال است).

**Si** سی . (بلهجه کازرونی)  
یعنی برای . مثلاً میگویند این کتاب سی تو. یعنی این کتاب برای  
تو - غرا گوید :

از ره مهر و فا پیشم بیا گوش‌ده تا داستان سی‌ت‌بگم  
گاهی آنها واسی Vâsey هم استعمال کنند مثلاً این کتاب واسی شماست .

**Siyâhtoveh** سیاه قوه . بضم تاء و کسر واو  
آدم سیاه‌چرده - کسیکه رنگ قیافه‌اش سبزه مایل سیاه باشد .

سیاه‌نامه

(مرکب از سیاه و نامه) یعنی تعزیت‌نامه - نامه تسلیت (چون  
در اطراف آن سیاه میکنند که علامت سوگواری است).

Six

سیخ

۱ - میله پهن آهنی است که از وسط کنجه گوشت گذرانیده و روی آتش گذارند تا بپزد .

۲ - راست - فعل معنی دوم «سیخ شدن» است یعنی راست شدن .

سیخ زدن

نیش زدن - بطور کنایه وقتی گویند که کسی را بزور وادار بکار کنند.

Sixak

سیخک . بفتح خاء

۱ - خار پای خروس است (انگشت بالائی آن) .

۲ - چوبهای کوچکی است که پشت چهارچوبه درها داخل گچ نصب کنند و سپس چهارچوبه را بدان میخ کنند که چهارچوبه محکم بایستد .

۳ - چوبهای کوچکی است که یا سر آنرا تیز کنند و یا میخی بر سر آن زنند و با آن الاغها و دیگر چهارپایانرا رانند و آنها را سگ هم گویند (به سگ رجوع شود) .

سیخکی

یعنی راست و مستقیم .

Sixov

سیخوسیخو . هر دو کلمه - بضم خاء و واو مصوته

یکنوع رقص تفریحی بوده است که یهودیها برای سرگرمی مردم انجام میداده اند . سرود گوید :

از برای سیخوسیخو بزید بشکن و دستک ملایم را

سیخوسیخو در آوردن

ادا و اصول و مسخره بازی در آوردن . رقص مخصوص کردن . مثلاً سابقاً اگر بچه ها يك يهودی را در کوچه میدیدند به او می گفتند تا سیخوسیخو برایمان در نیآوری نمیگذاریم بروی .

سیر تا پیاز

جزئی و کلی . از ابتدا تا انتها . مثلاً گویند از سیر تا پیاز برایش تعریف کرد .

Sirmôk      سیرموک . بضم کشیده میم

نوعی سیر بیابانی است . پیازکوهی که با آن آتش سازند . شوریده گفته است :

آن ترنجه ، کرده پنجه توی گنجه بهر گنجه  
گشته رنجه روی پنجه بهر آتش سیرموکی

Sispôk      سیسپوک . بضم کشیده پ

نوعی بیماری است که بیشتر چارپایان دچار آن میشوند . و در گلوئی آنها ایجاد میگردد .

Seyl      سیل . بکسر اول و یاء مصوته

۱ - تماشا و نگاه . فعل آن سیل کردن است که بمعنی تماشا کردن است.  
۲ - سیل عربی است که عبارت است از جریان شدید و زیاد آب باران و وقتی که از کوه سرازیر شود آنرا « که شر » نامند . (به کمر رجوع شود) .

Seylâni      سیلانی . بکسر اول و یاء مصوته

تماشاچی .

Sili      سیلی . بکسر کشیده اول

اگرچه در عربی بمعنی پس گردنی است چنانکه سعدی فرموده است:  
از دست دیگری چه شکایت کند که او

سیلی بدست خویش زند برقفای خویش  
ولی در شیراز و تمام فارس بمعنی توگوشی و چک است یعنی با کف دست  
بصورت کسی زند چنانکه گفته اند :

سیلی باد برخ او بست      که چراغ از چراغ چشمش جست

Simit      سیمیت . بکسر کشیده اول و سوم

که غالباً آنرا با « بو » استعمال کنند عبارت است از بوی گندیده چربی  
و ماهی خام . مثلاً گویند در این بازار بوی سیمیت زیاد است (به سمار



رجوع شود) (این کلمه را در دشتستان سمهك بفتح اول و دوم Samahk گویند و دور نیست که این کلمه از سمك عربی گرفته شده باشد یعنی بوی ماهی) .

سینی . بکسر کشیده اول Sini

ظرف پهن و مدوری است که لبه کوتاهی دارد و برای حمل و نقل غذا و غیره بکار میرود . مجمه .

# حرف ش

Shâbâsh

شاباش

مخفف «شادباش» است و آن پولی است که مطربها در مواقع عروسی و جشنهای دیگر از حضار و مدعوین میگیرند .

Shâpasand

شاپسند . بفتح سوم و چهارم

مخفف «شاهپسند» است و دو معنی دارد .

۱ - یکنوع گلی است و بر دو قسم است - یکی شاپسند علفی است و دیگری که بشکل درخت روید و آنرا شاپسند درختی نامند .

۲ - نوعی از مرکبات است که مغز آن شیرین است (بلهجه کازرونی)

Shât

شات

(بلهجه کازرونی) که آنرا در شیراز «شت» نامند (به شت رجوع شود) .

Shât-o-Shôt

شات و شوت

سرو صدا - داد و فریاد . فعل آن شات و شوت کردن است .

## Shâtar-reh

شاتره - بفتح تاء و کسر و تشدید راه  
نوعی سبزی بیابانی است که از آن عرق گیرند (به بریده شاتره رجوع شود).

شاخ بشاخ کسی گذاردن  
سر بر کسی گذاشتن - پایی کسی شدن .

شاخ توجیب کسی گذاشتن  
تملق گفتن - کسی را تحریک کردن - من غیر استحقاق کسی را ستودن  
(به هندوانه زیر بغل کسی گذاردن رجوع شود).

شاخ تو شاخ کسی گذاشتن  
بهم درآویختن - بهم گل آویز شدن - با هم تراع کردن .

شاخ حجامت . بفتح حاء و میم  
شاخی بوده است که با آن حجامت میکرده اند و آن قسمت روئی شاخ کوتاهی بوده که حجامت کننده پس از اینکه پوست بدن را تیغ میزد ، سرپهن آن شاخ را روی جای تیغ زده گذارده و از سوراخی که در سر باریک شاخ بوده مك میزد ، است تا مقداری خون از بدن خارج شود و در شاخ جمع گردد .

## شاخدار

۱ - هر حیوانی که شاخ داشته باشد .  
۲ - (صفت دروغ) دروغ باور نکردنی . چنانکه گویند : دروغهای شاخداری میگفت .

## شاخ درآوردن

تعجب کردن - متحیر و مبهور شدن .

## شاخ شمشاد یا شاخه شمشاد

از راه تشبیه با شاخص رعنا و بلند بالا گفته میشود . مثلاً : جوانی بود مانند شاخ شمشاد .

شاخ کسی را ترکانیدن  
بر فرق کسی زدن - کله کسی را شکافتن .

شاخ و شانه کشیدن  
با داد و فریاد خود نمائی و ادعا و اظهار وجود کردن - لاف و گراف  
زدن با صدای بلند و همراه با تکان دادن دست - گردن کلفتی کردن .

شاذزد . بضم دال  
مخفف «شاه دزد» است یعنی دزد ماهر و زرنگ . چنانکه گفته اند  
«دزدی که بدزدی بزند، شاذزد است» یعنی دزدیکه اموال و دارائی دزد دیگری  
را بدزدد ، دزد ماهر و چیره دستی است .

شارت و شورت . بضم کشیده شین دوم Shârt-o-shôrt  
شلوغ کردن و بخود بستن . هارت و هورت . هارت و پورت . دوبستن .  
داد و فریاد .

شاش Shâsh  
بول . پیشاب .

شاشیدن Shâshidan  
شاش کردن . میشاشد . یعنی شاش میکند . مسکین کازرونی گفته است :  
باور مکن که این ز هوای رطوبت است  
شاشیده ای بخویش که شلوار تر شده است

شاشو . بضم کشیده شین دوم Shâshô  
کسیکه زیاد بول میکند . بچه هائیکه شبها در رختخواب میشاشند .  
به زنان هرجائی هم از راه دشنام «شاشو» گویند .

شاف Shâf  
شیاف . معجونیکه آنرا بشکل قرص و گلوله های ریز درآورند  
و بدو صورت زیر استعمال میشود :

- ۱ - برای رفع چشم درد ، آنرا سائیده در چشم کنند و یا روی پلك چشم مالند .  
 ۲ - برای اجابت مزاج در مقعد داخل نمایند .

**Shâfôt** شافوت . بضم کشیده فاء  
 صدای بلند و تیزیکه بوسیله آلتی چوبی و یا فلزی تولید کنند که آنرا سوت هم گویند .

**Shâfôtak** شافوتك . بضم کشیده فاء و فتح تاء  
 آلتی است فلزی یا چوبی که با دمیدن در آن تولید «سوت» یا «شافوت» کند .  
 فعل آن شافوت زدن یا شافوتك زدن است . شوریده فرموده است:  
 دزد خان بر پیمبر دزدان زد سر راه مرگ، شافوتك

شانه بالانداختن  
 کاریرا با بی اعتنائی تلقی کردن. بی اعتنائی کردن. شانه بالانداختن  
 علامت بی اعتنائی است .

شاه بخشید ، شیخ علیخان نبخشید . یا  
 شاه میبخشد ، شیخ علیخان نمیبخشد  
 شیخ علیخان وزیر و پیشکار کریمخان زند معروف به وکیل الرعایا بوده است . گویند مرحوم کریمخان که مردی خوش قلب و رحیم دل بوده هر کس از او تقاضائی میکرد فوراً اجابت مینموده و دستور میداده که پولی باو بپردازند ولی شیخ علیخان که میدیدند اگر تمام حواله های وکیل را بپردازد دیگر دیناری در خزانه باقی نماند غالباً یا آن حواله را نمیپرداخته و یا به پرداخت مبلغ کمی اکتفا میکرد است و لذا این ضرب المثل معروف شده است و در وقتی گفته میشود که کسی بخشی بکند و دیگری از آن ممانعت بعمل آورد .

شاهد میآوریم که خر ما از گرگی دم نداشت  
 از ادعای خود منصرف میشویم - حرف خود را پس میگیریم .

Shâhi

شاهی

پول و سکه قدیمیست که بیست عدد آن معادل يك قران (یکریال) ارزش داشته است .

Shabpâ

شب پا

مخفف «شب پاینده» است. کسیکه شبها پایندگی میکند و کشتزارها و مغازه‌ها و دکانها و بازار را از دستبرد دزدان حفظ میکند . پاسبان .

Shab chereh

شب چره . بکسر سوم و چهارم

شیرینی و آجیل و میوه‌ایکه سرشب و قبل از شام خوردند (مرکب از شب و چره که از چریدن گرفته شده است) .

گاهی آنرا با فتح چ shab charch تلفظ کنند. وصال شیرازی فرموده است :

زنان که شین شب چره‌شان شیون از شین شعر بره مجو خوان را .

شب دراز و قلندر بیکار (بیدار)

برای انجام اینکار فرصت و مجال زیاد است و شتابزدگی لازم نیست.

Shabrameh

شبرمه . بفتح اول و سوم و کسر چهارم

تاریکی اول شب (مرکب از شب و رمه - یعنی هنگامیکه رمه و گله وارد منزل خود میشوند) .

شب کلاه

کلاهی است که شبها برگذارند و معمولاً از پارچه ساخته میشود .

شب گربه سمور مینماید

در تاریکی چیزها بعکس حقیقت خود جلوه میکند.

Shap

شپ . بفتح اول

۱ - کف دست و کف پا است چنانکه گویند شپ دست و شپ پا .

فعل آن شپ‌زدن است یعنی کف زدن - دست زدن .

(به شك رجوع شود) .

۲ - کفه کیوار یا فلاخن را نیز گویند . (به کیوار رجوع شود) .

شپ خوزن . بضم خاء و واو معدوله وفتح زاء Shap xozan  
(بلهجه کازرونی) مخفف (شپخوزن) یا بلهجه شیرازی شپکی .  
زنان لاابالی و بیقید را گویند که در کارهایشان نظم و ترتیبی نیست .

شپ شتری  
بکسی گویند که کف پایش خیلی پهن باشد (تشبیه بکف پای شتر) .

شپش ازدستش نمیافتد  
یعنی خسیس و ممسک است .

شپك . بفتح اول و دوم Shapak  
۱ - دو کف دست را بهم زدن که آنرا «کف زدن» و «دستك زدن»  
هم گویند مثلاً گویند برای بروز احساسات و یا تفریح شپك زدند (به دستك  
رجوع شود) .  
۲ - ولگردی کردن مثلاً از صبح تا عصر در کوچه ها شپك میزند .  
۳ - بطور کنایه بمعنی بیکاری هم استعمال میشود .  
فعل آن شپك زدن است (به شپزدن رجوع شود) .

شپکی . بفتح اول و دوم Shapaki  
زنان لاابالی و بیقید (به شپخوزن رجوع شود) .

شپلاق . بفتح اول و کسر دوم Shapelâq  
چك وسیلی شدید - با کف دست محکم بصورت یا پس گردن یا جای  
دیگری از بدن زدن - (بیشتر به توگوشی و پس گردنی زدن اطلاق کنند)  
(به شپ رجوع شود) .

شپ و شلتاق . بفتح شین اول و کسر شین دوم Shap-o-sheltâp  
دستبرد و اختلاس و اخاذی - گاهی آنرا فقط «شلتاق» گویند .

شت . بفتح اول Shat

۱ - منسوجی است که سفت و محکم بافته نشده باشد و آنرا لُخ هم گویند - شات .

۲ - فرشی است که از برگ نخل بافند و آنرا تَک و بل هم گویند .  
(به تَک و بل رجوع شود) .

شترخان . بضم اول و دوم Shotorxân

(مرکب از شتر و خان - خان یعنی کاروانسرا) - جائیکه محل اقامت شتر است. و البته باید در ورودی آن خیلی بلند باشد که شتر بتواند وارد آن بشود .

شتر را با ملاقه (ملاقه) آبدادن

وقتی گفته میشود که بخواهند با چیز مختصر و اندک کار بزرگ و مفصلی را صورت دهند (مثل اینکه بخواهند با ملاقه شتر را آب دهند که البته خیلی طول میکشد) (به ملاقه رجوع شود) .

شترسواری و دولا دولا ؟

به «سوار شتر شدن و کتی کتی رفتن رجوع شود» .

شترک . بضم اول و دوم و فتح سوم Shotorak

هرگاه آب رودخانه یا جدول زیاد باشد و خیلی سریع حرکت کند و در برخورد با مانعی یا سنگی قسمتی از آن بشکل موج بلند شود و آنوقت سرازیر گردد آنرا «شترک» گویند (تشبیه برآمدگی آب بشکل کوهان شتر) .  
فعل آن شترک بستن است. مثلاً گویند : آب رودخانه از بس زیاد و سریع است شترک می‌بندد .

شترگلو . بضم اول و دوم و فتح چهارم و ضم Shotor galô

کشیده پنجم

برای اینکه آبی ازجائی که در مسیر آن مانعی (مانند رودخانه یا جدول دیگری) وجود دارد عبور کنند، در دو طرف مانع دوتنوره حفر میکنند و از زیر آنها را بهم متصل میسازند تا آب درتنوره اول فرورود و از



زیر آن مانع بگذرد و در تنوره دوم بالا آید . آن تنوره‌ها را «شتر گلو» گویند (تشبیه بگلو و گردن شتر) .

#### شتر ملخ

نوعی ملخ است در کازرون که مانند شتر کوهان دارد .

شتك . بکسر اول و دوم (بلهجه کازرونی) Shetek  
عبارت است از الیاف درخت شاهدانه که آنرا «کنف» گویند و با آن طناب سازند و گونی بافند .

شتل . بفتح اول و دوم یا Shatal  
شتلی Shatali

پولی است که قماربازان در مجالس قمار پس از بردن ، به تماشاچیان دهند (یا تماشاچیان از ایشان گیرند) - دست خوش .  
بدمت آوردن چیز بازیافته و بدون زحمت را هم شتل یا شتلی گویند مانند غنیمت . نقیب الممالک گوید :  
باید اول کدخدایا بهر شتل شالهای ترمه بندد برکتل .  
هو از خرس کنند شتل است . یعنی از آدم خسیس هر چه بزور هم بگیرند ، غنیمت است .

شته . بکسر اول و دوم یا Sheteh  
شتك . بکسر اول و فتح دوم Shetak  
حشره کوچکی است که روی درختها یا سبزه‌ها ظاهر شود و میوه آنهارا فاسد کند . شفته .

شدو . بفتح اول و ضم دوم و واو مصوته Shadov  
محرف و مخفف «شاداب» است و بکنایه بکسی گویند که بنوایی رسیده و یا ثروتی عایدش شده باشد مثلاً گویند ارثیه زیادی باو رسید و شدو شد .

شر . بضم اول Shor  
صدای ریزش آب - چر . (بمجر رجوع شود) .

شر . بکسر اول Sher

۱ - پاره - میگویند لباسش شر بود یعنی پاره بود یا لباس شری  
بتنش بود ، غرا گوید :

پرکنید از پول جیب و کیسه‌ام از تنم بیرون کنید این رخت شر .

شر شر

یعنی : ۱ - پاره پاره .

۲ - صدای پاره کردن و یا پاره شدن را هم گویند مثلاً " پرده با صدای  
شر دونیمه شد و یا شرشر آنرا پاره کرد .

شر دادن

یعنی پاره کردن .

شرنده . بکسر اول و دوم و چهارم Sherendeh

لباس پاره پاره .

شرنده پرنده . کلمه دوم بر وزن کلمه اول است .

یعنی لباس پاره و فرسوده .

شرا . بکسر اول که گاهی آنرا Sherâ

شرا ماشرا . بکسر هر دو شین گویند Sherâ mâsherâ

یکنوع بیماری است که آنرا کوفت . بضم کشیده اول گویند .  
این کلمه در موقع نفرین هم استعمال میشود .

شراب شور

باشخاص ناراحت و مزاحم گفته میشود .

شراب مفت قاضی هم میخورد

هرچیز مفت و رایگان طالب بسیار دارد .

شرپ . بکسر اول و دوم و سکون آخر Sherep

صدای ریزش آب و یا زدن سیلی بصورت کسی مثلاً " گویند صدای

شرپ شرپ ناودان بگوش میرسد ویا چون اورا دید شرپ يك سیلی بگوش  
نواخت ویا باچوب اورا شرپ شرپ زد .

شرتی شپکی . بکسرشین اول وفتح شین دوم و پ  
Shertishapaki زن شلخته وولنگار - ناکدبانو ویکاره .

شرش را کند . بفتح کاف  
اورا از سرخود دور کرد . اورا رد کرد . کاریرا باتمام رسانید .

شرشر . بضم هردو شین  
Shor shor صدای ریختن آب چنانکه گویند از سرشپ تا صبح آب شرشر از  
ناودان میریخت . غراگوید :  
از جگر آهی کشیدم سوزناك اشکم ازدیده روانشد شرشر

شرق . بکسر اول وفتح دوم  
Sheraq صدای محکم زدن یا محکم بزمین خوردن ویا شکستن (مانند ترق  
ودرق) چنانکه گویند ، شرق توگوشش زد ویا کاسه شرق بزمین خورد  
و شکست .

شرق دست . بکسر اول وفتح دوم وکسر سوم  
Sheraqe dast وفتح چهارم

مزد کار بد خواستن مثلاً گویند کاسه را شکسته ، حالا شرق دست  
هم میخواهد (مانند ترکنده ، تاوانش میخواهد) .  
گاهی این کلمه بصورت صفت استعمال میشود مثلاً گویند آدم شرق دستی  
است یعنی آدم با تدبیر و زرنگی است یا اینکار را با «شرق دست» انجام داد  
یعنی با تدبیر و زرنگی .

شرنده . بکسر اول و دوم و چهارم  
Sherendeh پاره پاره (صفت لباس) واین کلمه غالباً با پرنده بهمان وزن استعمال  
میشود وگویند لباس شرنده پرنده ای دربرداشت .

شروشور . بکسر هردو شین و واو دومی Sher-o-shever  
پاره و آویزان - لباسیکه قسمتی از آن پاره شده و آویخته باشد .

شروور . بکسر اول و چهارم و ضم و تشدید دوم Sher-ro-ver  
۱ - لباس پاره و مندرس چنانکه گویند لباس شرووری تنش بود .  
۲ - مهمل گفتن و پرت و پلا گفتن را گویند مثلاً میگویند مقداری شروور گفت و رفت . گاهی آنرا با «بافتن» استعمال کنند و گویند مقداری شروور بافت .

شریک دزد و رفیق قافله  
کسیکه با دوطرف بسازد : اشخاص دو رو و دو رنگ .

شطّا . بفتح اول و تشدید دوم Shat-tâ  
اصلاً «شطّاح» بوده یعنی آدم پررو و بیحیا این کلمه بیشتر در مورد زنان استعمال میشود .

شفت دادن . بکسر اول Sheft dâdan  
یعنی طولانی کردن - مطلبی را شرح و بسط زیاد دادن مثلاً میگویند حکایت را زود تمام کن و اینهمه شفتش نده (به لفتش داد رجوع شود) .

شفته . بکسر اول و سوم Shefteh  
۱ - گل و آهکی است که در زیر ستون در شالوده و یا ته حوض ریزند و آنرا «بتو» هم نامند .  
۲ - يك نوع بیماری گیاهی است که سبب خراب شدن میوه می شود و آنرا «شته» هم گویند .

شفره . بکسر اول و سوم Shefreh  
نوعی کارد است که نجارها دارند و با آن رنده کنند - کارد تیزی که سراجها و کفاشها با آن چرم را ببرند .

شق . بفتح اول  
Shaq  
راست و ایستاده و مستقیم مثلاً میگویند : فلانکس گردش را شق  
میگیرد یعنی راست نگه میدارد .

شق شدن . (فعل لازم) یعنی راست شدن .  
شق کردن . (فعل متعدی) یعنی راست کردن .

شق شق راه رفتن  
با گردنفرازی و تکبر و تبختر راه رفتن .  
گردن شق . متمرّد و زیربار نرو - نافرمان .

شق باز  
آدم بیغل و غش - آدم صاف و درست - آدم گردن کلفت .

شکراب شدن  
Shekarâb shodan  
اختلاف افتادن چنانکه گویند . بین آندونفر شکراب شده است یعنی  
میان آندونفر کنورت ایجاد شده و بهم خورده است.

شکرپاره . بکسر اول  
Shekar pâreh  
نوعی زردآلوی شیرین است .

شکسته بند  
کسیکه استخوانهای شکسته و یا در رفته بدنرا اصلاح و معالجه کند.  
فعل آن شکسته بندی کردن است بطور کنایه «شکسته بندی» بمعنی اصلاح کارها  
هم استعمال میشود .

شکفت . بکسر اول و فتح دوم  
Shekaft  
غار و شکاف کوه است و گاهی آنرا «اشکفت» بهمان وزن  
Eshkaft گویند .

شکلک . بفتح اول و سوم  
Shaklak  
ماسک - ادا و اصول - دهن کجی و مسخرگی .

شکلک درآوردن . ادا و اصول درآوردن - تقلید درآوردن -  
مسخره بازی کردن - دهن کجی کردن - نمایش دادن .

شکم را صابون زدن  
آماده خوردن شدن - اشتها را صاف کردن - خود را مهیای  
خوردن کردن .

شکم روش . بکسر اول و فتح دوم و چهارم  
و کسر پنجم  
اسهال (رفتن شکم) .

شکمو . بکسر اول و فتح دوم و ضم کشیده سوم  
آدم پر خور و حریص - شکم بنده - شکم گنده

شکوفه . بکسر اول و ضم کشیده دوم و کسر چهارم  
قی و استفراغ .  
فعل آن شکوفه کردن است (برای اینکه شنونده از شنیدن کلمه قی  
و استفراغ حالش بهم نخورد ، شکوفه را که هم زیبا و مؤدبانه بوده و هم  
بمعنی باز شدن است ، بکار میبرند) .

شکون . بکسر اول و ضم کشیده دوم  
که در بعضی جاها آنرا شکوم بهمان وزن Shekôm گویند بمعنی  
تفأل و عاقبت خوب است مثلاً گویند هنگام غروب گریه نکنید که شکون  
ندارد یعنی ممکن است بواسطه اینکار بدبختی رخ دهد و عاقبت خوبی ندارد  
(در بعضی جاها ایندو کلمه را بضم اول تلفظ کنند) .  
بدشکون یا بد شکوم . یعنی بد یمن (صفت) مثلاً گویند این خانه  
«بدشکون یا بد شکوم است» یعنی هر کسیکه در آن زندگی کند دچار مصائب  
میشود و در اینگونه مواقع آنرا «بد قدم» هم گویند .

شل . بضم اول  
۱ - نرم و آبکی مثلاً روغن در تابستان شل است (شله از همین

کلمه وبهمین معنی آمده است).

۲ - ست مثلاً تنگ اسب شل شده و ممکن است زین بیفتد .  
(این کلمه در مورد فوق صفت است) .

۳ - گل و خاک تر را هم شل گویند (در اینجا اسم است) مثلاً گویند اکنون که باران آمده همه جا را شل فرا گرفته است و اگر راه بروی پایت شلی میشود .

Shol-o-vel شل و ول . بضم اول کلمه اول و کسر اول کلمه دوم  
آدم سهل انگار و ست اراده .

Shelâl شلال . بکسر اول  
۱ - دوختن یکطرفه است با گندهای gendhâye درشت - سوزن یا خاری هم که مانند تخیهای شلال در بدن یا چیزی فرو رفته باشد میگویند : شلال شده است .  
۲ - آویزان و صاف مثلاً قالی یا پارچه ای که صاف و راست باشد میگویند : شلال است .

شلال کش . بفتح کاف  
راست و مستقیم مثلاً گویند شلال کش تاخت یعنی مستقیم رفت .

Shal-lâq شلاق . بفتح اول و تشدید لام  
تازیانه .

Sheltâq شلتاق . بکسر اول  
تابعی است که غالباً بعد از «شپ» بکار میرود و گویند «شپ و شلتاق» یعنی اخاذی و اختلاس و دستبرد .

Shalteh شلته . بفتح اول و کسر سوم  
یکنوع دامنی است که زنان پوشند - شلوار زنانه . گاهی آنرا شلیته Shaliteh گویند .

شلخته . بکسر اول وفتح دوم وکسرچهارم Shelaxteh  
زن لاابالی و بی‌نظم و بدون تربیت را گویند .

شلق . بضم اول و دودوم Sholoq  
تحریف و بمعنی شلوغ است که جار و جنجال و داد و فریاد باشد .

شلق و یلق . کلمه دوم بر وزن کلمه اول است .  
مثل شلوغ و یلوغ .

شلم شوربا . بفتح اول و دودوم و ضم کشیده چهارم Shalam shôrbâ  
بی‌نظم و درهم برهم (اصلاً شلم شوربا بوده است) .

شلمپو . بضم اول و کسر دوم و ضم چهارم و واو مصوته Sholempov  
یا شلنپو بهمان وزن . آبکی - پر آب . گلو آب با هم - شل و آب  
مخلوط - غرا گفته است :  
بسکه از چشم من زار روان «او»<sup>۱</sup> شده است  
خاك زیر قدمم جمله «شلنپو» شده است  
(این کلمه غالباً بکسر اول هم تلفظ میشود) .

شلنگ . به کسر اول و دودوم Sheleng  
قدمهای بلند و دراز را گویند (به لنگ رجوع شود) چنانکه گویند  
شلنگ انداز میرود یعنی تند و با قدمهای بلند میرود بطوریکه فاصله بین پاهایش  
زیاد باشد (احتمال دارد که این کلمه اصلاً «شه لنگ» باشد یعنی لنگ بلند  
و بزرگ - بقیاس شهر که عبارت است از هر بزرگ) .

شلنگ انداختن  
قدمها را بلند بلند برداشتن .

شلنگ و تخته انداختن  
خیلی تند و سریع رفتن - با قدمهای بلند رفتن - گشاد بازی کردن -

۱ - تحریف و بمعنی «آب» است .



این جمله گاهی معنی سرکشی و تاخت و تاز میدهد چنانکه گویند : مرخصی که بخونم شلنگ و تخته زنی . (ممکن است تخته از تاختن گرفته شده باشد) .

**Shol-o-bôlô** شلو بولو . بضم اول کلمه اول و بضم کشیده  
اول و سوم کلمه دوم  
درهم و برهم - هرج و مرج - شلوغ .  
این ضرب المثل معروف است .

شلو بولو شد ، مفت گوئو شد

(گولو gôlô بروزن بولو یعنی گریه) و گاهی گویند :  
شلو بولو شد ، مفت گوئو شد . (گولو Kôlô بر وزن بولو  
کولیا هستند که ایشانرا غربال بند هم گویند) معنی هردو ضرب المثل این  
است که هرج و مرج و شلوغ شد و در این میان گریه یا کولیا استفاده کردند .

**Shologh-o-pologh** شلوغ و پلوغ . بضم اول و دوم و واو معدوله  
هردو کلمه  
جنجال و بی نظم - درهم و برهم - هرج و مرج .

**Shol-leh** شله . بضم اول و کسر و تشدید دوم  
(از شل گرفته شده و هاء آخر آن از ادات تشبیه است) .  
برنجی که پس از پختن نرم و آبکی باشد - آش .

شله قلمکار

به آش شله قلمکار رجوع شود .

**Shaliteh** شلیته . بفتح اول و کسر تاء  
۱ - زنان بیحیا و بدکار - این کلمه بدین معنی ممکنست از «سلیطه»  
گرفته شده باشد یعنی زنانیکه بر مردها مسلط اند ویشمری را از حد گذرانیده اند.  
۲ - دامن چین دار زنانرا هم گویند .

شمه . بفتح اول و دوم  
Shamad پارچه نازکی است که هنگام خواب در تابستان بر روی کشند .

شمردل . بفتح اول و دوم و چهارم  
Shamardal آدم با عرضه وزرنك ولایق و برجسته .

شمشه . بکسر اول و سوم  
Shemsheh (یکی از ابزار بنائی است) چوب مستقیم و دواضلاعی است که با آن گچ کاری نبش دیوار را راست و مستقیم میسازند (به پنج رجوع شود) .

شمع کوهی  
به خارداری است که چوب آنرا با پوست و یا تنها پوست آنرا شعله‌ور سازند و در شبها بجای چراغ بکار رود و آنرا در کارون «گینه» گویند (به گینه رجوع شود) .

شملی . بفتح اول که آنرا  
Shamli

شملیز  
Shamliz هم گویند همان شنبلیله است و آن یکنوع سبزی است که آنرا خشک کرده و در شوربا یا خورش سبزی بکار میبرند .

شنك . بفتح اول  
Shang این کلمه که غالباً با «شوخ» استعمال میشود یعنی سرخوش و ملنگ و شنگول - مظفر شیرازی گفته است :  
امروز چه شوخ و شنك و شیک آمده‌ای  
در کشور جان به آتريك آمده‌ای  
بردی دل و دین باشتراك رخ و زلف  
گویا بمرام بلشویك آمده‌ای

شنگول . بفتح اول و ضم کشیده سوم  
Shangôl سرخوش و ملنگ .



۲- همان سوت - سوتك است. فعل این کلمه بدین معنی شوت زدن است.

**Shôtôr** شوتور . بضم کشیده اول و سوم  
ناصافی و چین و چروك پارچه و قالی است که چون آنرا پهن کنند  
صاف قرار نگیرد و البته عیب قالی است مثلاً گویند این قالی صاف نیست  
و شوتور دارد .

**Sheved** شود . بکسر اول و دوم  
شبت - سبزی است که از آن در پختن خورش یا پلو استفاده کنند .

**Shever** شور . بکسر اول و دوم  
شل و افتاده ، لیویر (به لیویر رجوع شود) - فرا گفته است :  
همچو آن خایه که اندر گرمابه میشود ، شد لنبهای من شور  
شوربا قنطر . بفتح قاف و طاء .

یکنوع بازی محلی قدیمی است که بدینسان آنرا بجا می‌آوردند  
یک نفر تورنه‌ای را در دست گرفته عقب عده‌ای می‌گذاشت و آنها را میزد و آنها  
فرار میکردند و میگفت شوربا و آنرا میکشید - در ضمن فرار ناگهان یکی  
یا عده‌ای میگفتند : قنطر و بر میگشتند و سعی میکردند تا دارنده تورنه را  
بگیرند و او سعی میکرد که بگریزد اگر کسی او را میگرفت تورنه را از دست  
او میگرفت و او دفعه دیگر عقب جمعیت می‌گذاشت .  
مرحوم شوریده گفته است :

در جلگه دلگشا و سعدی      هی بازی شوربا قنطر ك شد

**Shôr raftan** شور رفتن . بضم کشیده اول و واو معدوله  
پارچه‌ایکه بشویند (بشورند) و کوتاه شود و از طول و عرض آن کاسته  
گردد، میگویند شوررفته و یا توشور رفته .

**Shôr zadan** شور زدن . بضم کشیده اول  
عصبانی شدن و جوش زدن . در کارها نگران و مضطرب بودن .

شورش را درآوردن  
افراط کردن . خیلی بی‌مروتی و بی‌انصافی بخرج دادن . از حد  
اعتدال گذشتن .

Shovol شول . بضم اول و دوم  
(یکی از ابزار بنائی است) ضعی است که به انتهای آن تکه آهنی  
بسته‌اند و راستی دیوار را با آن سنجند . شاقول . غرا گفته است :  
با وجود این هنر ای بدسیر میکنی طبع مرا جمله شول

Shehleh شهله . بکسر اول و سوم  
(در کازرون آنرا بفتح اول تلفظ کنند) .  
عبارت است از يك قطعه گوشت پهن و نازك . فعل آن شهله کردن است  
یعنی گوشت را بصورت تخته پهن و نازکی بریدن و جدا کردن .

Shixak شیخاك . بفتح خاء بر وزن میخاك  
۱ - دانه درشتی که بالای تسبیح (سبجه) میباشد .  
۲ - تصغیر شیخ است که بعنوان تحقیر گفته میشود .

Shirâzeh شیرازه . بکسر زاء  
نوعی ته دوزی است که هنگام تجلید و صحافی بکار میرود تا برگهای  
کتاب بخوبی و محکم دوخته شود . امیر خسرو دهلوی گفته است : جلد سخنم  
دارد شیرازه شیرازی (شیرازی مقصود شیخ اجل سعدی است) .  
بطور کنایه بمعنی مایه استحکام و استواری هر چیزی هم استعمال  
میشود .

شیرازه چیزی در رفتن  
یعنی متفرق و پیریشان شدن - اوراق شدن - متلاشی شدن .

Shir-e-borideh شیر بریده . بضم باء  
شیر را گرم کرده و سپس مقداری ترشی بآن میزنند (اضافه میکنند)  
تا ببرد . آنوقت آب آنرا میخورند و میگویند برای معالجه ضعف اعصاب

مفید است . خوردن بریده شیر باید صبحگاهان باشد و پس از خوردن قدم بزنند تا خوب هضم شود .

**Shirjeh** شیرجه . بکسر جیم  
جهیدن از بالا پائین است . مانند جهیدن شیر . این کلمه بیشتر وقتی استعمال میشود که از جای بلندی بداخل آب بجهند .

**Shirdân** شیردان  
۱ - عضوی از دستگاه گوارش حیوانات است که بلافاصله پس از مری واقع است .  
۲ - نوعی ظرف است که در آن مایعات کنند .

**Shirak** شیرک . بفتح راه  
(مرکب از شیر و کاف تصغیر) جسور . دلیر و با جرأت .  
شیرک شدن . (فعل لازم) جسور و دلیر شدن .  
شیرک کردن . کسی را جسور و دلیر کردن . تشجیع کردن .

شیرکه پیرمیشه ، مسخره روه میشه  
(روه بکسر واو تحریف روباه است . میشه یعنی میشود) . شیرکه پیر میشود مسخره روباه میشود . وقتی گفته میشود که کسی پیرو ناتوان شده و آدم پستی او را مورد ریشخند قرار دهد .

**Shirgandeh** شیرگنده . بفتح گاف و کسر دال  
نوعی بازی محلی است که طرز انجام آن چنین است : دایره وسیعی را روی زمین میکشند و کسی از يك نقطه محیط آن دایره حرکت میکند و میدود و يك نفس میگوید «شیر» تا برسد بنقطه اولی . اگر توانست در ضمن دویدن روی خط محیط دایره نفس خود را بکشد و آنرا قطع نکند برده است و الا باخته .

شیر و خط بازی کردن  
۱ - یکنوع بازی است و آن عبارت است از اینکه سکه ای را (که

البته یکطرفش نقش شیر و خورشید و طرف دیگرش خط است) بهوا انداخته  
شرط بندی میکنند و بر حسب اینکه نقش شیر رو باشد و یا خط ، برد و باخت  
می کنند .

۲ - در اول غالب بازیها هم برای تعیین حق تقدم شیر و خط کنند .

شیره سر کسی مالیدن

کلاه سر کسی گذاشتن . حقه بکسی زدن . کسی را گول زدن .

شیرین جق . بکسر جیم  
بچیزی گویند که شیرین است ولی شیرینی آن زننده و نامطبوع است  
و خوشمزه نیست مثل مزه ریشه محک .

شیرین کاری کردن

کارهای جالب و قابل تحسین انجام دادن .

Shish

شیش

۱ - شش (پنج بعلاوه يك) .

۲ - شش (بلهجه کازرونی) .

Shishandâz

شیش انداز . بفتح همزه

غذائی است که از هویج و تخم مرغ و رب انار سازند .

Shishpar

شیشپر . بفتح پ

چوبی است که سر آن قطعه آهنی نصب کنند که شش پر دارد و از وسائل  
دفاعی و جنگی سابق بوده است .

Shish xâych

شیش خایه

(یعنی کسیکه شش تا بیضه و تخم داشته باشد) این کلمه بطور کنایه  
باشخاص خیلی زرنک و پول درآور و یا تدبیر گفته میشود .

Shishak

شیشک . بفتح شین دوم

میشی که هنوز ترائیده است . بره ماده ای که هنوز ترائیده است .

شیشک . بفتح شین دوم Shishaki

گوز دهانی که برای ریشخند و استهزاء ایجاد کنند .  
شوریده فرموده است :

نوکر بی ادبم ، سخره کنان جست ز جای  
شیشکی بست بریشم که زهسی ابرتر کا

شیشه اماله . بکسر همزه

نوعی شیشه لولماتندی است که دهانه آن گشاد و دنباله آن باریک  
است (مانند شیپور) و خمیده میباشد و برای اماله کردن (تنقیه) بکار میرود.

شیلان دادن Shilân dâdan

مهمانی خیلی مفصل دادن .

شيله . بکسر لام Shileh

نوعی پارچه است که بهترین نوع آن سرخ رنگ است و آنرا «شيله  
کلی» میگویند . غرا گوید :

شيله و چلوارى و چیت سفید آرم از بندر برایت گر به گر

شيله و پيله Shileh-o-pileh

تقلب و حقه بازی و نادرستی . مثلاً میگویند فلانکس آدم بی «شيله  
وپيله» است . یعنی آدم صاف و پاکی است و حقه بازی ندارد (این دو کلمه  
بصورت مثبت استعمال نمیشود . مثلاً نمیگویند آدم با شيله و پيله است).

شینِه . بکسر نون Shineh

نوعی الاغ است و آن الاغی است که رنگش فلفل نمکی یا خاکستری باشد.

شیون و شین . بفتح و او کلمه اول و کسر شین دوم Shivan-o-sheyn

ویاء مصوته

گریه وزاری . ناله وزاری .



Shiveh

شیوه . بکسر واو

پارچه‌های کهنه را بطریق خاصی پهلوی هم قرار داده و دوسه نخ چرمی یا موئی را (که آنها را دوال گویند) از وسط آنها میگذرانند تا محکم بهم متصل شده و صفحه‌ای را تشکیل بدهد. سپس آنرا بشکل کف پا (کف کفش) بریده و آنرا «شیوه» گویند . روی شیوه را «رووار» دوزند تا ملکی یا گیوه بدست آید . (ممکنست این کلمه از شیب بمعنی زیر گرفته شده باشد) .

شیوه کش . بفتح کاف

کسیکه شیوه میسازد . شیوه درست کننده .

# حرف ص

صابون بشکم زدن  
منتظر سوری بودن . خود را برای مهمانی وسور آماده کردن .

صاحبديون ، خرت برون چكار داری ، نرخ نان  
در سال ۱۲۹۸ هجری قمری در زمان سلطنت ناصرالدین شاه قاجار  
«صاحبديوان» بحکومت فارس منصوب شد . چون به شیراز رسید دستور  
داد که باید نان ارزان شود و در این راه سخت گیریهای زیادی کرد و متخلفین  
را جریمه نمود . گویا در زیر این سخت گیریها مقاصدی هم داشته است  
از اینرو ظرفای شیرازی این شعر را ساختند و همه آنرا میخواندند . یعنی :  
صاحبديوان ، خرت را بران - چكار داری به نرخ نان . از آنروز  
این ضربالمثل در شیراز متداول گردید .

صاف و پوست کنده  
صريح و رك . بدون پرده پوشی . (صفت حرف و صحبت) مثلاً  
گویند او صاف و پوست کنده جوابداد .

صفا دادن . بفتح اول  
جائی را تمیز کردن و وسائل راحتی وآسایش را فراهم آوردن .

ندیم شیرازی گفته است :  
نگذارم که کسی جز تو کند جا بدلم  
زانکه بهر تو صفا داده‌ام این منزل را

صفا کردن . بفتح اول Safâ kardan  
یگانگی بخرج دادن . مثلاً وقتی که دوستی وارد منزلی شود میگویند  
خوش آمدی و صفا کردی و یا صفا آوردی .

صفحه گذاشتن . بفتح اول و کسر سوم  
بکسی تهمت زدن . مطلبی را بکسی نسبت دادن .

صنار . بفتح اول و تشدید دوم San-nâr  
تحریف و بمعنی «صد دینار» است و آن سکه‌ای بوده است که معادل  
دوشاهی بوده و ده عدد آن يك قران (یکریال) بوده است . این سکه را  
«محمدی» هم میگفته‌اند .

صنار جگرک سفره قلمکار نمیخاد  
(نمیخاد تحریف نمیخواهد است) یعنی برای انجام يك کار جزئی  
نباید تشریفات زیادی قائل شد .

صورت را با سیلی سرخ کرد  
بدارا بودن تظاهر کرد . برای اینکه جلو کسی خجالت نکشد در عین  
فقر ، ظاهر سازی میکند و خود را پولدار نشان میدهد .

## حرف ض

ضربشست نشان دادن

بکسی صدمه وارد کردن . کسی را مغلوب نمودن - کسی را با فکر  
و تدبیر مغلوب کردن .

ضرر به از رسوائی است

آدم ضرر بکند بهتر است که با مردم بدنام دعا کند و طرف شود  
و رسوا گردد .

ضرر تلخ است

یعنی تحمل ضرر مشکل است .

ضرر کم را باید استقبال کرد

آدم برای اینکه زیانهای زیاد نبیند باید ضررهای کم را تحمل کند .

ضف . بفتح اول (مخفف و تحریف ضبط است) Zaf

پنهان و مخفی . فعل لازم آن ضف شدن و فعل متعدی آن ضف کردن  
است .

Zafti

ضبطی . بفتح اول

که تحریف «ضبطی» است جا یا اطاقی است بشکل «پستو» و غالباً در پشت اطاقها تعبیه شده و برای پنهان کردن اموال واجناس درمواقع ناامنی و انقلاب اختصاص دارد .  
(به پشتك رجوع شود).

# حرف ط

**Tâs**

**طاس**

- ۱ - ظرف بزرگ مسی یا آهنی است که در آن رخت شویند و یا در حمام بکار رود .
- ۲ - سر بیمو . سر کل .

**Tâskabâb**

**طاس کباب . بفتح کاف**

- ۱ - ظرف مسی یا آلومینیومی است که در آن گوشت پزند .
- ۲ - نوعی غذاست که از گوشت و پیاز و سیب زمینی و گوجه فرنگی سازند و بمناسبت آنکه همراه گوشت چه باشد نوع آن فرق میکند . مثلاً طاس کباب آلو . طاس کباب گوجه . طاس کباب به و غیره .

**Tâqbâz**

**طاق باز**

مثل طاق واز .

**Tâqvâz**

**طاق واز**

که در اصل «طاق باز» بوده یعنی به پشت خوابیده بطوریکه صورت رو به آسمان باشد .

طاقتش طاق شد

شکبائیش تمام شد . بیطاقت گردید .

Tabaq

طبق . بفتح اول و دوم

سپ . توزره . (به توزره رجوع شود) .

طبل زیرجلک . بضم جیم و فتح لام

یعنی پنهانی و غیر آشکارا (به زیرجلک رجوع شود) .

Tableh kardan

طبله کردن . بفتح اول و کسر سوم

برآمدن گچ یا پوشش خارجی دیوار بر اثر رطوبت . مثلاً گویند دیوارخانه ما طبله کرده است .

Tabix

طبیخ

دخیخت . کته . دمی .

طلائیکه پاک است ، چه منتش بخاک است

طلائیکه پاک و بیغش است محتاج به شستشوی با خاکستر نیست . کسیکه درستکار و بیغل و غش است محتاج به کمک و مساعدت دیگران نیست.

Tôtivâr

طوطی‌وار

بدون فکر و تعمقل . چنانکه گویند او درسش را طوطی‌وار حفظ کرده است . یعنی بدون اینکه بمق معانی آن پی‌برد و مطالب را بفهمد جملات را حفظ کرده است .

## حرف ع

Arom misheh

عارم میشه . بضم راء

که در اصل «عارم میشود» بوده یعنی تنگ دارم .

عافیت باشد

اگر کسی عطسه کرد یا از حمام بیرون آمد بعنوان تفال بخوبی باو میگویند عافیت باشد .

Ab-bâsi

عباسی . بفتح عین وتشدید باء

پولی است که معادل چهارشاهی ودوسکه «صناری» بوده است و پنج عدد آن معادل يك قران (یکریال) بوده است .  
(چون شاه عباس کبیر صفوی چنین پولی را سکه زده و رایج کرده بود لذا بنام او آنرا عباسی نامیده اند) .

عجب دوغی خریدیم که همه اش کشک پتی بود . یا

عجب ماسی خریدیم که همه اش دوش پتی بود

(ماس مخفف ماست است و پتی یعنی خالص) . این ضرب المثل وقتی



گفته میشود که انسان مشاهده کند که در معامله‌ای و یا در کاری کلاه سرش رفته و مغبون شده است .

عدلای . بفتح اول  
بلندی قد - درازی قد - شوریده گفته است :  
بستان داد من ایشاه ز خان نایب آنکه عدلای قدش طعنه بغولک زده است

عذاب دادن . بفتح اول  
گاهی آنرا پاتشدید ذال تلفظ کنند) . شیطانی کردن - اذیت و آزار رسانیدن .

عرش سیر کردن . بفتح عین و کسر سین و یاء مصوته  
متحیر و متعجب شدن - مثلاً گویند او حرفهای دروغی میزد که عرش سیر کردم یعنی از آنها خیلی متعجب شدم .

عرقچین . بفتح عین (مربکب از عرق و چین)  
کلاه پارچه‌ای کوچکی است که در زیر عمامه بر سر نهند و عرق سر را جذب کند تا بعمامه نرسد .

عروس تعریف و ريقو (گوزو) از آب بیرون آمد  
وقتی گفته میشود که از زنی یا کسی که تعریف شده حرکات نامناسب و غیر منتظره‌ای سر بزنند .

عُره . بفتح اول و کسر و تشدید راه  
۱ - صدای خرا گویند که مخفف «عرعر» است .  
۲ - صدای گوشخراش اطفال را هم که غالباً با گریه توأم است گویند . گاهی برای تحقیر صدای گریه و فریاد اشخاص را بعُره خر تشبیه کنند . فعل آن عُرمدادن یا عُرمدن است . غرا گوید :  
عُره دادم بر مثال نره خر ناله کردم بر مثال گاومیش

عزیز نازی . بفتح اول  
فرزند ناز پرورده - کسی که عزیز و لوس بار آمده باشد .

عشق پیری گریزند سر بر سوائی زند  
اگر پیران هوس جوانی کنند رسوائی باریآورد - کاریکه در موقع  
نامناسب صورت بگیرد نتیجه آن زیان آور است .

عصار . بفتح اول  
As-sâr  
کسیکه کنجد را به ارده و روغن کنجد و خره تبدیل کند .

#### عصار خاله

جائی است که دوسنگ بزرگ آسیا روی هم قرار دارد و بالائی آن  
بوسیله اسبی حرکت میکند و در نتیجه کنجد در لای سنگها فشرده شده روغن  
آن بطرفی و ارده آن بطرفی دیگر میرود و خره آن باقی میماند . (بمخره  
رجوع شود) .

عقل دار گوشت میخورد ، بی عقل بادنجان  
یعنی آدم عاقل و خردمند همیشه کارهایش عاقلانه بوده و نتایج  
سودمند دارد ولی اشخاص ابله کارهایی میکنند که نتایج صحیحی ندارد .

عقلش پارسنگ میبرد  
یعنی عقلش کم است - ابله و بیخرد است (به پارسنگ رجوع شود) .

عقلش گرد است . بکسر گاف  
مثل عقلش پارسنگ میبرد

عقل که نیست جان در عذاب است  
وقتی گفته میشود که کسی کارهای ابلهانه کند و یا اعمال شاق و مشکل  
که لازم نباشد انجام دهد .

عقل و گهش درهم شده  
(گهش بضم اول و فتح دوم) متحیر و سرگردان شده است .

علاج درد دندان ، کشیدن (کندن) آن است  
همانطوریکه دندان، که یکی از اعضاء عزیز بدن است، اگر درد گرفت

آنراکنده بدور میافکنند ، اگر قوم و خویش و یا دوستی هم باعث آزار واذیت  
وزیان گردید او را ترك باید کرد .

علم علیو . با واو مصوته  
Alame aliyov  
بکسی گویند که قد دراز وبلندی دارد ولی احمق ویشعور است .

عمه قزی . بفتح عین وتشدید میم وکسر قاف .  
Am-me qezi  
دختر عمه - چنانکه خاله قزی دختر خاله است (قزی ترکی است  
و بمعنی دختر است) .

# حرف غ

Ghâz

غاز

پول سیاه - پول کم بهائیکه سابقاً متداول بوده و معادل يك چهارم شاهی بوده است .  
يك غاز نمیارزد . کنایه است به چیز بی بها .

Ghod

غد . بضم اول

آدم سرسخت و لجوج که گاهی آنرا «قد» هم گویند (بهقد رجوع شود) .

Ghor

غر . بضم اول

(اینکلمه با قاف هم استعمال میشود - بهقر رجوع شود) .  
۱ - کسیکه فتق داشته باشد - کسیکه پرده زیرشکمش پاره شده و احشاء او در کیسه تخمش ریخته باشد . غرا گفته است :  
آنچنان فریادی از دل بر زدم که گلویم پاره گشت و خایه غر  
۲ - لنده و غالباً «غرو لند» گفته میشود چنانکه گویند غرو لند میدهد - غمبه میدهد .

## غرزدن

ربودن و کسی را فریفتن و او را بکارهای خلاف و ادا کردن (این کلمه بیشتر در مورد انحرافهای جنسی بکار میرود مثلاً زنی را غرزد و برد).

Ghorâb      غراب . بضم اول

کشتی - جهاز (گویا وجه تسمیه کشتی بفراب این است که از دور شبیه فراب «کلاغ» دیده میشود).

Gharbâlband      غربال بند . بفتح اول

کولی - طایفه کولی - قرشمال - غربتی (وجه تسمیه این قوم به «غربال بند» این است که شغل عمده آنها بستن و ساختن غربال است).

Ghorbati      غربتی . بضم اول

همان کولی و غربال بند میباشد .

Ghorterâq      غرتراق . بضم اول و کسر سوم

همان غره تراق است (به غره تراق رجوع شود).

Ghercheh      غرچه . بکسر اول و سوم

صدای سائیدن دندانها روی هم است که آنرا «دندان غرچه» نیز گویند - غالب اشخاص از شدت عصبانیت و خشم دندانها را بهم ساینده و آنرا «دندان غرچه» گویند .

Ghor ghor      غرغر . بضم هر دو غین

(اسم صوت است) صدای ریزش آب مثلاً گویند از ناودان آب غرغر می‌یزد .

Gher gher kardan      غرغر کردن . بکسر هر دو غین

(اسم صوت) صدای حرکت چیزیکه بر روی زمین کشیده شود مثلاً گویند پایش را روی زمین غرغر میکشید و میرفت .

Ghor ghor kardan      غرغر کردن یا غرزدن . بضم غین‌ها  
لنده دادن - لندلند کردن .

Gherghesh      غرغش . بکسر هردو غین  
شوروغوغا - سروصدا - غرغو .

Ghar ghareh      غرغره . بفتح هردو غین  
که گاهی آنرا بکسر هردو غین هم تلفظ کنند - آب یا مایعی یا دوائی  
است که در حلق ریخته هوا را از وسط آن بیرون دهند بطوریکه مانند مایعی  
که میجوشد صدا دهد .  
فعل آن غرغره کردن است .

Gher ghov      غرغو . بکسر اول و ضم سوم و واو مصوته  
غوغا و جنجال و شلوغی . مؤلف گفته است :  
پیش از این شهر که بد ساکت و خاموش چمشد  
نك پر از ولوله گردید و صدای غرغو  
و غرای شیرازی گفته است :  
گوش دارید تا ز خنده تیز      افکنم در میانتان غرغو

Ghoram      غرم . بضم اول و فتح دوم یا

Gheram      غرم . بکسر اول و فتح دوم یا

Ghoromb      غرمب . بضم اول و دوم یا

Gheramb      غرمب . بکسر اول و فتح دوم

۱ - صدای ریزش آب در آب انبار یا بروی آب دیگر .

۲ - صدای افتادن چیزی .

۳ - صدای خراب شدن دیوار یا طاق یا ساختمان .

**Ghorambidan**      غرمبیدن . بضم اول وفتح دوم و دال  
 خراب شدن - رویهم ریختن - بطور کنایه نیز بکسی گویند که درجائی  
 افتاده و یا درجائی اقامت کرده و خوابیده است .  
 (تشبیه بافتادن و خراب شدن دیوار یا طاق) .

**Ghor-o-lond**      غروئند . بضم اول و لام  
 لنده - غرغر  
 فعل آن غروئند کردن است - لنده دادن - غرغر کردن - قرقر کردن .

**Ghor-reh**      غره . بضم اول و کسر و تشدید دوم  
 که آنرا «گره» هم گویند عبارت است از صدای بزرگ و مهیب .

**Ghor-reh terâq**      غره تراق . بکسر تاء  
 تندر - رعد (این کلمه اسم صوت است و از غریدن گرفته شده است  
 یعنی ابتدا غریده سپس صدای تراق دهد) (به گره تراق رجوع شود) -  
 جعفر عاقل گفته است :  
 بین که ابر کرده از غره تراق ، تق و تق  
 کلاه نرگسک ز تیغ برق گشته شق  
 (شق عربی است و یعنی شکافته) .

**Gharibgaz**      غریب گز . بفتح گاف  
 که گاهی آنرا با کسر گاف تلفظ کنند مخفف «غریب گرند» است  
 و آن حشر مریزی است که مانند شپش در بدن آدمی رود و زندگی کند و گویند  
 اشخاص غریب را گزد .

**Ghez**      غز . بکسر اول  
 صدای عبور تیر یا گلوله در هوا است چنانکه گویند گلوله غزی یا  
 با صدای غزی از بالای سرم رد شد .

**Ghesh-o-gheriv**      غش و غریو . بکسر هر دو غین  
 جار و جنجال - داد و فریاد - شلوغی .

**غلطك** . بفتح اول وسوم  
**Ghaltak**  
 بام غلطان - سنگ استوانه شکلی است که پشت بامها را بعد از آمدن باران با آن صاف کنند .  
 بطور کنایه بآدم خیلی چاق و فربه و کوتاه قد هم غلطك گویند (از راه تشبیه و تحقیر) .

**غل زدن** . بضم اول  
**Ghol zadan**  
 جوشیدن - غلغل کردن .

**غلغل کردن** . بضم هردو غین  
**Gholghol kardan**  
 جوشیدن - صدای جوشیدن آب - بطور کنایه بمعنی شلوغ کردن هم استعمال میشود .

**غلغتی** . بکسر اول ودوم  
**Ghelefti**  
 پنبه لحاف و تشك را درپارچه آنها کرده و فقط چهارطرف آنرا چند پخیه زنند و صاف نمایند بدون اینکه آنها را بدوزند و آنرا غلغتی گویند فعل آنرا غلغتی کردن لحاف و تشك گویند - لباسهم اگر فقط كوك شده باشد میگویند غلغتی است .

بطور کنایه بمعنی گول زدن و حقه بازی هم استعمال میشود - سابقاً اگر شاگردی مشق خود را که خط خورده و باطل شده بود ، خط باطله آنرا پاك کرده و دوباره نشان میداد، میگفتند غلغتی است یعنی تقلب و حقه بازی است .

**غلیان** . بفتح اول  
**Ghalyân**  
 که در بعضی نقاط ایران آنرا قلیان بفتح اول Qalyân گویند دستگاهی است که با آن تنباکو کشند - غلیان درپائین کوزه ای دارد که در آن آب است - بالای آن تنه است که از چوب تراشند و بالای آن سر غلیان است که محل تنباکو است و روی آن تنباکو آتش گذارند .  
 فعل آن غلیان کشیدن است - غلیانیکه خیلی خوب باشد میگویند «غلیان کوکی» است (به كوك رجوع شود) .



Bok غلیان بك . بضم یاء

غلیانی است که کوزه آن کدو مانند بوده و از فلز ساخته شده و ته آن بنوکی تیز منتهی میشود و در مسافرتها بکار میرفته است.

Ghombeh غمبه . بضم اول و کسر سوم  
غمده و لنده - فعل آن غمبه دادن است .

Ghanj zadan غنچ زدن . بفتح اول  
خیلی مایل و شایق بودن چنانکه گویند برای رفتن بیابان دلتش غنچ میزند .

Ghenjeh غنجه . بکسر اول و سوم  
تحریف قنجه و کنجه است . (به کنجه رجوع شود)

Ghondeh غنده . بضم اول و کسر سوم  
لنده و غمبه - فعل آن غنده دادن است .

غند غند

یعنی لندلند (برای تأکید استعمال شود) .

غند غند کردن

یعنی لندلند کردن - زیاده غنده دادن .

Ghôreh غوره . بضم کشیده اول و کسر راء

۱ - میوه نرسیده است مخصوصاً انگور نرسیده .

۲ - جوانان لات و ولو و بی تربیت را گویند . مثلاً گویند این جوان لات و غوره است یعنی هنوز تجربه‌ای نیاموخته و بکمال نرسیده است.

غوره نشده میخواهد مویر بشود

بکودکی گفته میشود که هنوز طفل است و میخواهد کار بزرگانرا انجام بدهد و یا بکسی گفته میشود که میخواهد کارهای فوق شأن و مقام خود

انجام دهد . (به هنوز غوره نشده میخواهد مویز بشود رجوع شود).

غول . بضم کشیده اول Ghôl

۱ - موجودات افسانه‌ای و خیالی و بطور کنایه باشخاص درشت استخوان و آدمهای نخراشیده و تراشیده گفته میشود .  
۲ - بمعنی عمیق و گودهم هست چنانکه گویند چاه غولی است یعنی عمق زیادی دارد و ژرف است.

غول بی شاخ و دم

در افسانه‌ها برای غولها شاخ و دم قائل شده‌اند . این جمله باشخاص تنومند و درشت استخوان و آدمهای تراشیده و نخراشیده منبأ تحقیر و ریشخند گفته میشود .

غولك . بضم کشیده اول و فتح لام Ghôlak

همان غول است که مخلوق افسانه‌ای بلندقدی بوده است. بطور کنایه باشخاص بلند قد و دراز هیکل هم غولك گفته میشود.  
شوریده فرموده است :

شد چو امید ارث‌خواره دراز      قد نایب‌حسین، چون غولك

# حرف ف

فاتحه‌اش را خواند

این جمله وقتی گفته میشود که از کسی یا چیزی مأیوس شده و آنرا از کف داده باشند (تشبیه بکسی که مرده است و برایش سوره فاتحه‌الکتاب «الحمد» میخوانند).

Fâq

فاق

شکاف و بطور کنایه به آلت تناسلی زن هم گفته میشود. چنانکه جعفر عاقل گفته است :

سربنهم بیای تو، دست برم بفاق تو      بسکه ضعیف گشتم از فکر سرین چاق تو  
فعل آن فاق دادن است چنانکه گویند چوب را فاق داد .

Fal-e-gôsh

فال گوش

بچهارشنبه سوری رجوع شود .

Fânôs

فانوس . بضم کشیده نون

استوانه‌ای از کاغذ آلوده به موم بر روی مقوای مشدوری نصب مینمودند و وسط آن شمع را روشن میساختند - کاغذ در حال عادی رو بهم

تاه میشد ولی چون دسته بالای آنرا میگرفتند باز میشد و اطراف خود را روشن میکرد و شبها برای روشن کردن راه در جلواشخاص حرکت میداده‌اند.

فت . بفتح اول Fat

تابع مهملی است که با فراوان و فرمان استعمال میشود مثلاً گویند امروزه میوه فت و فراوان است یعنی خیلی فراوان است . و یا فت و فرمانی ندارید؟ . اینکلمه بتنهائی استعمال نمیشود .

فتش گرفت . بکسر اول و دوم Fetesh gereft

تصمیم جدی و فوری گرفت مثلاً گویند او یکمرتبه فتش گرفت و بیازار رفت .

فحل . بفتح اول Fahl

در عربی بمعنی نر است که جمع آن فحول میباشد ولی در زبان عوام معانی زیر را دارد .

۱ - بحیوان ماده‌ای گفته میشود که مایل و حاضر به جفت‌گیری باشد (یعنی نر را بخواهد) .

۲ - بطورکثایه بحیوان یا انسانی گویند که فوری تسلیم کاری میشود . همچنین حیوانیکه زود بخوابد و بعمل جنسی مایل باشد .

فر اشباشی . بتشدید راه Far-râsh bâshi

سابقاً منصبی بوده و به رئیس فراشهای حکومتی گفته میشده . باشی در اینجا بمعنی رئیس است مانند حمالباشی (رئیس حمالها) و وکیل‌باشی (رئیس وکیلها) .

فرز . بکسر اول Ferz

چاپک و چست و زرنگ . چاپک و فرز . (به چاپک رجوع شود) . فرزی . یعنی بچابکی و سرعت .

فرمانبر . بفتح اول و یاء Farmânbar

۱ - سینی کوچک بشکل مربع مستطیل یا بیضی است که بزیر فنجان

نهاده جلو مهمانان میگذارند و از ورشو یا مس یا برتر و یا نفره ساخته  
میشده است .

۲ - بکسی هم که فرمان میبرد (پسر یا دختر) فرمانبر گویند مانند  
پادوک (به پادوک رجوع شود) .

فرمان سواد هم برایش بنویس

اساس این ضرب المثل داستان زیر است :

چون خبر شاه شدن کریمخان زند به لرستان (وطن او) رسید ،  
مردیکه رفیق وی بود بطمع رسیدن بنوائی عازم شیراز شد . کریمخان در  
دیوانخانه نشسته و بر تق و فتق امور مشغول بود که دید رفیق سابقش با هیckلی  
نخراشیده و تتراشیده بالباس ژنده وارد شد . فوری او را طلبید و پس از  
احوالپرسی قصد او را جویا شد . وی گفت ، اکنون که توشاه شده ای مارا هم  
از این نمد کلاهی بده . کریمخان گفت : چه میخواهی ؟ لرفکری کرد و دید که  
محترمتین وبا نفوذترین اشخاص در لرستان شیخ الاسلام است پس گفت ،  
مرا شیخ الاسلام بکن . کریمخان ، شیخ علیخان وزیر و پیشکار خود را خواست  
و گفت ، حکم شیخ الاسلامی لرستان را بنام این شخص بنویس . شیخ لر را  
باطلاق خودبرد و پس از چند سؤال از او دانست که او حتی سواد خواندن و نوشتن  
را ندارد . پس بنزد کریمخان آمد و گفت ، قربان اینمرد سواد ندارد . کریمخان  
گفت ، خوب - فرمان سواد او را هم بنویس !

Fereni

فرنی . بکسر اول و دوم

حلوائی است که از شیر و آرد برنج سازند و معمولا آبکی و رقیق است  
(به حریره رجوع شود) و چون قدری نشاسته بآن افزوده و بگذارند منعقد  
گردد و بشکل لوزی بریده شود، آنرا تر حلو Tarhalvâ بفتح اول، گویند.

Fezerti

فررتی . بکسر اول و دوم

آدم بیعرضه و از حال رفته و بیست و پا . اشیاء قراضه و بیمصرف  
کیکه در کارها مقاومت ندارد و زود از پا در می آید .

Feznât

فرنات . بکسر اول

که گاهی آنرا فسنات تلفظ کنند یعنی بیمصرف - از کار افتاده -  
غیر آراسته .

فس . بکسر اول Fes  
چس - بادیکه از مقعد بدون صدا یا با صدای خیلی آهسته خارج  
شود .

فس فس کردن  
وقت گذرانی و کار را از روی تانی و تنبلی انجام دادن .

فسقل . بکسر اول و سوم يا Fesqel  
فسقالاك . بکسر اول و فتح لام Fesqâlak  
ناچیز - اندك - بی اهمیت - كوچك . برای تحقیر باشخاص هم  
گفته میشود (گویا تحریف پشکل باشد) .

فسقلی . بکسر اول و سوم Fesqeli  
صفت است برای اشیاء یعنی خرد و ریز .

فشفه . بکسر اول و سوم و چهارم يا Feshfesheh  
فشفشك . بکسر اول و سوم و فتح چهارم Feshfeshak  
اسبابی است در آتش بازی و همچنین اسبابی است که بچه ها با آن  
بازی کنند و با آتش زدن ، آنرا منفجر گردانند (وجه تسمیه آن این است که  
اول فشه میدهد - به فشه رجوع شود) .

فشه دادن . بکسر اول و تشدید و کسر دوم Fesh-sheh dâdan  
بیر و ن جهیدن مایعات با صدا - جهیدن خون از رگها به بیرون  
مثلاً گویند رگش پاره شد و خون فشه زد بیرون و یا گویند آب زیادی فش فش  
بیرون می آید . در فشفه چون بیاروت آتش برسد با صدای فش فش بیرون  
میجهد و لذا میگویند فشه میدهد .

فضول را بردند بجهنم گفت هیزمش تر است  
وقتی گفته میشود که کسی درهمه کارها ایراد میگیرد و انتقاد میکند.

**Fatir**      فطیر . بفتح اول

نانی است که خمیر آن نرسیده باشد و باصطلاح «ورنیامده باشد» .

**Faleh**      فله (فعله) . بفتح اول و کسر سوم

عمله - کارگر بنائی .

**Faqareh**      فقره . بفتح اول و دوم و کسر سوم

بطورکنایه آلت تناسلی مرد را گویند - ذکر .

فکر نان کن که خبر بوزه آب است

یعنی وسیله‌ای صحیح فراهم نما تا بمقصد برسی که با این وسائل کامیاب میشوی .

**Fakas-sani**      فکسنی . بفتح اول و دوم و سوم و تشدید سوم

در فارس بچیزهای کم بها و بی قدر و کم اهمیت و مخصوصاً به اشخاص خسیس اطلاق میشود . وجه تسمیه این کلمه را چنین توجیه کرده اند که ، در دشتستان مردم مخرج «ق» ندارند و بجای «ق» ، «ك» تلفظ کنند چنانکه «قائد» را «كائد» بر زبان رانند و بکسانی که سواد دارند «فقیه» گویند که به لهجه محلی آنرا «فکیه» تلفظ کنند . گویا سابقاً در آنجا مردی بوده خسیس و تنگ نظر و نامش «فقیه حسن» بوده که به لهجه محلی او را «فکیه حسن» و با تخفیف «فکسن» می گفته اند بعدها صفت او بعنوان تشبیه بکسانی که آنطور بوده اند اطلاق شده و «فکسنی» بمعنی خسیس و پست بکار رفته است اکنون در دشتستان دهی است کوچک که آنرا «فکی حسنی» نامند و یا ممکن است که این کلمه از اینجا گرفته شده باشد .

**Fokoli**      فکلی . بضم اول و دوم

این کلمه از کلمه فرانسوی گرفته شده است - کسیکه فکل برگردن بندد - کسیکه کراوات دارد - بطورکنایه به آدم جلف و سبک هم فکلی گفته میشود .

**Fel**

فل . بکسر اول

(بلهجه کازرونی) احوال - چشم چپ .

**Folân folân shodeh**

فلان فلان شده . بضم هردو فاء

یکنوع دشنام و فحشی است .

**Folân-o-bahmân**

فلان و بهمان . بفتح باء

این و آن - اشخاص مختلف .

**Felfel**

فلفل . بکسر هردو فاء

دانه ایست سیاه رنگ که مزه تند و تیز دارد و از هندوستان آورده اند و جزء ادویه است - طبق ضبط فرهنگها اصل آن پلپل بوده که بنا بر قاعده تبدیل پ فارسی بفاء عربی فلفل شده است .

فلفل مبین چه ریزه ، بشکن ببین چه تیزه

فلفل را نگاه مکن که چقدر ریز و خرد است ، آنرا بشکن و ببین چقدر تیز و تند است - وقتی گفته میشود که برخلاف انتظار، کسی فعالیت و زرنگی زیادی از خود نشان دهد که تصور آن نمیرفت .

فلفل نمکی

خاکستری رنگ (رنگ مخلوطی از فلفل و نمک) .

**Falak**

فلک . بفتح اول و دوم

وسط چوبی که بطول تقریبی دو الی سه متر بود دوسوراخ با کمی فاصله ایجاد کرده طنابی از آن گذرانیده و دوسر آنرا گره زده بودند این آلت را فلک میگفتند .

هرگاه میخواستند کسی را فلک کنند دو پای او را در حلقه آن طناب کرده چوب را می پیچانیدند بطوریکه پایش محکم بین چوب و طناب گیر کند و بتواند آنرا بیرون آورد و هر سر چوب را یکنفر میگرفت و سپس بکف پای او که در فلک مانده بود چوب یا شلاق میزدند .



شوریده گفته است :  
 هرچه بوده است ، دست او بوده است  
 ورنه این پای من بکن تو فلک  
 فعل آن فلک کردن است .

**Felkeh**      فلکه . بکسر اول وسوم  
 ۱ - میدانهای مدوری است که سرچهار خیابانها احداث کنند .  
 ۲ - هرچیز مدوری را که دور خود گردش کند و بچرخد نیز فلکه  
 گویند (اصل این کلمه فلکه بفتح اول و دوم . Falakeh بوده است یعنی  
 تشبیه به فلک آسمان) .

**Fal-leh**      فله . بفتح اول و کسر و تشدید دوم  
 توده - انباشته - هر چیزیکه بدون رعایت درجه و نوع رویهم  
 انباشته کنند .  
 فعل آن فله کردن است مثلاً گویند چای فله یا چای را فله کرده اند .

**Fand**      فند . بفتح اول  
 تحریف و بمعنی فن است که تدبیر باشد .  
 فعل آن فند زدن است یعنی کار را از روی تدبیر و ابداع انجام دادن .

**Fendoqi**      فندقی . بکسر اول و ضم دال  
 (تشبیه به فندقی) - کوچک - گرد و مدور مثل عمامه فندقی یا مویش  
 را فندقی کرده است . شوریده فرموده است  
 کرده مهمانی دمه رعنا ، کنیزان سیه را  
 فندقی سرها بهم برسته چون مشکین کلوکی

**Fandak**      فندک . بفتح اول وسوم  
 آلتی است که سنگی و فتیله ای دارد و در مخزن آن بنزین ریزند تا  
 در اثر اصابت سنگ بفلز ، جرقه ای تولید شود و فتیله که آغشته به بنزین  
 است مشتعل شود . فندک برای آتش زدن سیگار بکار میرود .

فنگه . بکسر اول وسوم Fengeh

- ۱ - صدای حرکت گلوله و غیره در هوا مثلاً گویند گلوله فنگه داد و از بالای سرما عبور کرد . یا صدای فنگه گلوله را شنیدم .
- ۲ - صدای خروج هوا از بینی - تودماغی صحبت کردن . فعل آن فنگه دادن است .

فنگو . بکسر اول وضم کشیده سوم یا Fengô

فنگفنگی . بکسر هردو فاء یا Fengfengi

فنگفنگو . بکسر هردو فاء Feng fengô

- فنگه دهند - کسیکه صدای خروج هوا از بینی اش شنیده میشود .  
آنکه تودماغی صحبت میکند . شوریده فرموده است :  
آن غلامان سیاه چنده باز اندر قفاشان  
فنگفنگو، منگمنگو، رنگ رنگو، همچو غوکی

فوت . بضم کشیده اول Fôt

- ۱ - دمیدن - با دهان هوا را بشدت بجائی یا چیزی دمیدن .
- ۲ - تابع مهملی است که غالباً جلو فن (فند) قرار میگیرد .  
(به فوت وفند رجوع شود) .

فوت فوتك . بضم کشیده هردو فاء وفتح تاء Fôt fôtak

- اسباب بازی بچه ها که در آن دمند و صدای تیزی دهد . شافوتك  
(به شافوتك رجوع شود) .

### فوت کاسه گری

رموز کار - اصول کار - (چون کاسه سازان باید از روی دقت و مهارت در شیشه مایع بدمند تا بشکل کاسه و شیشه درآید) .

### فوت کاسه گری بلد است

یعنی اصول و رموز کارها را بخوبی میداند چنانکه گویند فوت کاسه گری لازم است تا کسی کار را خوب انجام دهد .

**Fôt kardan** فوت کردن . بضم کشیده اول

دمیدن - بوسیله دمیدن چراغ را خاموش کردن و یا آتش را روشن ساختن مثلاً چراغ را فوت کن و یا چرا کبریت را فوت کردی . (اگر فوت کردن در آتش ملایم باشد ، برای مشتعل کردن است و اگر تند و سریع باشد برای خاموش کردن میباشد) .

**Fôt-o-fand** فوت وفند . بفتح فاء دوم

(در اصل فوت و فن بوده است) تم کار - طریقه و رموز انجام دادن کاری چنانکه گویند او خوب فوت وفند اینکار را بلد است.

**Fôr** فور . بضم کشیده اول

آلتی است که با آن تریاک کشند و آنرا «وافور» و «بافور» هم گویند.

**Fôriy-yôn** فوریون . بضم کشیده اول و کسر کشیده راء و ضم

کشیده و تشدید یاء

کسانیکه وافور کشند (تریاک کشند) .

**Fôk** فوک . بضم کشیده اول

فوت - دمیدن با دهان در حالیکه صدا دهد (در کازرون آنرا فیک **Fik** نامند) .

**فوک فوک**

صدائیکه متوالی و یکنواخت از دهان بوسیله دمیدن تولید میشود.  
مانند صدای مار و غیره . صدای تندتند نفس زدن .  
شوریده فرموده است :

آن چمن زیبای نازیبای زار ناشکیبا

همچو افعی سیه افکنده هر سو، فوک فوکی

**Fôkeh va fikeh** فوکه و فیکه

مانند فوک فوک .

**Fis** **فیس**  
 تکبر - لاف - افاده .  
 فعل آن فیس کردن است یعنی افاده کردن - باد رفتن - گراف  
 گوئی کردن .

**Fisô** **فیسو** . بضم کشیده سین  
 آدم متکبر - گرافه گو - لافزن .

**Fik va fikeh** **فیک و فیکه**  
 مانند فوکه و فیکه .

فیل زنده اش صد تومان و مرده اش هم صد تومان است  
 مردم اصیل و هنرمند ، چه در حال فقر باشند و چه در حال دارائی  
 احترام و حیثیت آنها محفوظ است و محترم میباشند .

**Feymân** **فیمان** . بکسر اول و یاء مصوته  
 که اصل آن پیمان است واحد مقیاس سطح است برای مزارع  
 و اراضی و باغها و آن معادل ۲۰۲۵ ذرع مربع و ۲۳۶۲ مترمربع است  
 (در کامفیروز آنرا معادل ده هزار مترمربع دانند) .

**Fin kardan** **فین کردن**  
 آب بینی را بوسیله فشارشدید هوا بیرون انداختن .

# حرف ق

## قائمة در

دوچوب از چهارچوب اطراف در که عمودی قرار میگیرند - ستون  
یا چوبی که عمودی نصب شود .

## Qâb

## قاب

- ۱ - قطعه كوچك استخوان مچ دست گوسفند (قاب) - قاب بازی  
نوعی بازی است که با قاب گوسفند انجام دهند .
- ۲ - چهارچوب اطراف عکس و آئینه است که آنرا قاب عکس نامند .
- ۳ - ظرف مدور بزرگ تو گودی است که از چینی سازند و در آن  
پلو کنند و وسط سفره قرار دهند و گاهی هم در عروسی ها در آن شیرینی کنند .  
حکیم سوری (تقی دانش) گفته است :
- قابهای یکمینی چون افتدم زیر تنه من سرازجا برنمیدارم بگرز صدمنه .

## Qâbez

## قابض ، بکسر اول

(این کلمه اصلاً عربی و بمعنی گیرنده است) .

- ۱ - سابقاً به فراشهای حکومتی که برای جلب اشخاص میرفتند  
قابض میگفتند و امروزه در میان مردم ، آدم قابض بمعنی آدم فضول

استعمال میشود مثلاً گویند . مگر قابضی که از من سؤال میکنی ؟  
۲ - چیزهایی است که مزاج را ییس میکند مثلاً گویند بلوط  
خوراك قابضی است .

قابلمه . بسکون باء و کسر لام و میم  
Qâblemeh ظرف مسی یا آلومینیومی است که در آن گوشت پزند .

قاب  
Qâp ۱ - يك بند استخوان دست گوسفند است که با آن یکنوع قماربازی  
کنند و آنرا «قاببازی» گویند .  
۲ - آدم حقه باز و متقلب .

قاب انداز  
Qâp andâz آدم قمارباز .

قاب پیچانیدن  
کسی را منحرف کردن - کسی را گول زدن. مثلاً گویند : قاپش را  
پیچانید و او را برد .

قاب زدن  
حقه و گول زدن - چیزی را ناگهان از دست کسی ربودن (به قاپیدن  
رجوع شود) .

قاب قمارخانه  
آدم خیلی حقه باز و متقلب .

قاپیدن  
Qâpidan یعنی قپیدن (به قپیدن رجوع شود) .

قائم . بکسر میم  
Qâtmeh ریسمان موئی است . ریسمانی که از موی ریسند و با آن جوال و گاله  
بافند . در بعضی نقاط بندهای پشمی را هم قائمه گویند .

Qâtipâti

قاتی پاتی

درهم و برهم - مخلوط .  
قاتی پاتی کردن . مخلوط کردن - درهم و برهم کردن .  
قاتی کردن . مثل قاتی پاتی کردن .

Qârt-o-Qôrt

قارت وقورت

صداهاى متوالی - صداهاىیکه از گرسنگی در شکم ایجاد شود  
ودراینصورت گویند ، از گرسنگی شکم قارت وقورت میکند . داد و فریاد .  
فعل لازم آن قارت وقورت کردن است .  
فعل متعدی ندارد .

Qâr qâr

قارقار

صدای کلاغ است و ضمناً داد و فریاد اشخاص را هم من باب تشبیه  
قارقار گویند . چنانکه گویند ، اینهمه قارقار نکن و دراینصورت معنی بیهوده  
نگو میدهد .

Qâr-o-qôr

قاروقور

سرو صدا - سرو صدای داخل شکم را هم قاروقور گویند .

Qâreh

قاره . بکسر راء (بلهجه کازرونی)

فریاد بلند - نهیب خیلی بلند .  
فعل آن قاره زدن یا قاره دادن است مثلاً گویند تا مرا دید قاره زد  
(داد) یعنی فریاد کشید و داد زد .

Qâz

قاز

که آنرا غاز Ghâz هم گویند :

۱ - مرغابی .  
۲ - پول سیاه کم بهای قدیمی است چنانکه گویند این جنس يك قاز  
(غاز) نمیارزد .

Qâz qolang

قاز قلنگ . بضم قاف وفتح لام کلمه دوم  
(در کازرون لام را مضموم تلفظ کنند) .

- ۱ - پرنده گردن درازی است که در ادبیات آنرا «کلنگ» گویند .  
 ۲ - از راه تشبیه به آدم بلند و دراز قد هم گفته میشود .

### قاف تا قاف Qâf tâ qâf

از این سو تا آن سو - از این کرانه تا آن کرانه - سرتاسر زمین .  
 قافیه اش تنگ شده . در تنگنا افتاده است - مستأصل و بیچاره شده است .

#### قافیه را باخت

غافل گیر شد - زیان و ضرر دید .

### قالب زد . بکسر لام Qâleb zad

(مثل چاپ زد) - دروغ گفت - چیز کم بهائی را بقیمت زیادی فروخت - چاکاند .

#### قالب کرد

مثل قالب زد .

### قالش کردند . بکسر لام و فتح کاف Qâleshe kandard

آنها تمام کردند - کلکش را کردند - مثلاً اگر مقداری خوراکی باشد و تمام آنها بخورند میگویند قالش را کردند (به کلکش را کردند رجوع شود) .

### قال گذاشتن Qâl gozâshtan

۱ - در بوته گذاشتن - امتحان کردن. مثلاً میگویند این دستبند را قال بگذار یعنی در بوته بگذار تا از فلزات دیگر و کثافات پاک شود .  
 (اصطلاح زرگری)

۲ - کسی را آزمایش کردن و گاهی بمعنی کسی را منتظر گذاشتن هم استعمال میشود .

۳ - بمعنی لاغر شدن هم استعمال میشود .



**Qâmp** قامپ . بسکون میم و «پ»  
صدای افتادن چیزی (اسم صوت) چنانکه گویند قوطی از دستش  
افتاد و صدای قامپ آن شنیده شد .

**Qâmeh** قامه . بکسر میم  
گچهایی است که بین دیوار و قائمه در قرار دهند تا چوب محکم  
نصب شود . (این کلمه شاید تحریف و تخفیف قائمه باشد) .

**Qâyem** قایم . بکسر یا .  
محکم . سفت . چنانکه گویند این بند قایم است و نمیپد .  
قایم شدن . پنهان شدن (فعل لازم) .  
قایم کردن . پنهان کردن (فعل متعدی) .  
قایم کشیدن . محکم و سفت کشیدن .

**قبا سوختگی**  
به خنده قبا سوختگی رجوع شود .

**Qob-beh** قبه . بضم اول و کسر و تشدید دوم  
گنبد - هر برآمدگی گنبد مانند .  
۱ - قبه حمام - گنبدهای کوتاهی در سقف حمامها سازند که در بدنه  
آنها شیشه نصب کنند تا نور بداخل حمام بفرستد .  
۲ - قبه گندم - گندمها را پس از کوبیدن خرمن بشکل گنبد گرد  
کنند و آنرا «قبه گندم» گویند .

**Qop** قپ . بضم اول  
۱ - لپ و آن عبارت است از پرده گوشتی دوطرف دهان .  
۲ - داخل دهان را گویند .  
۳ - اندازه ایست برای مایعات یعنی بقدری که در دهان گنجد  
چنانکه گویند يك قپ آبی بمن بده یعنی مقدار آبی که در دهان گنجد - يك  
جرعه آب - به لپ رجوع شود .

## Qapân

قیان . بفتح اول

ترازوئی است که برای وزن کردن بارهای سنگین بکار میرود فقط يك (کپه) دارد که در آن بارگذارند و دسته آهنی درازی در بالای آن است که مئرج است و وزنه تقریباً یکمنی (که آنرا سنگ قیان گویند) بر روی درجات میله آهنی (که آنرا میله قیان نامند) گذارند و بقدری آنرا پس و پیش کنند تا میله قیان افقی قرار گیرد و آنوقت وزن جنس را از روی آن درجات که بحساب جمل نقش شده معین نمایند .

زبان قیان خداست . یعنی زبان مانند قیان است که هر طور خواستند آنرا بکار میبرند و هر نوع حرفی خواستند با آن میزنند .

## Qop qop

قپ قپ . بضم هر دو قاف

۱ - صدای مرغ خانگی است هنگامیکه كرك باشد (به قد قد رجوع شود) .

۲ - صدای کفش است هنگام راه رفتن (اسم صوت) مثلاً گویند صدای قپ قپ کفش آمد .

## Qopak

قپك . بضم اول و فتح دوم

- ۱ - برآمدگی نخستین جوانه و برگ درخت است (تشبیه به قپ) .
- ۲ - تصغیر قپ هم هست که بمعنی کمی و جرعه ای باشد . مثلاً گویند يك قپکی آب بمن بده یعنی باندازه يك قپ کوچکی آب . (قپك در این معنی مخصوص مایعات است مانند آب و چای و شربت) .
- ۳ - بمعنی گیرنده و قپنده هم هست (به باد قپك رجوع شود) .

## Qapidan

قییدن . بفتح اول و چهارم که آنرا

## Qâpidan

قاییدن

هم گویند - چیز را ناکهانی از دست کسی ربودن - قمج زدن . غرا گوید :

من آنم که علم از کف جبرئیل  
قییدن را قاپ زدن هم گویند .  
روز ازل بی محابا قییدم

**Qot qot**      ققت . بضم هردو قاف  
صدای مرغ خانگی است . فعل آن ققت کردن است . (به قد رجوع شود) .

**Qejqeji kardan**      قج قجی کردن به کسر هردو قاف  
برای شوخی درد بدل کسی کردن - حس حسادت کسی را تحریک کردن  
مثلاً کسی چیزی دارد که دیگری ندارد و آرزوی داشتن آنرا دارد دارند ،  
آن چیز را نشان داده و او را تحریک میکند و دراین صورت میگویند  
قج قجی اش کرد .

**Qad**      قد . بفتح اول  
۱ - بدن و اندام است مثلاً گویند آدم بلندقد و یا کوتاه قدی  
است . شوریده فرموده است :

بستان داد من ایشاه ز خان نایب

آنکه عدلای قدش طعنه بغولك زده است

۲ - اندازه است مثلاً : این لباس قد اوست .

۳ - کمر و وسط بدن است . مثلاً زد تو قدش ویا شال بقدش بست  
وازهمین معنی است «قد بند» یعنی بندی که بقد بندند . مثال دیگر : میخ را  
تو قد درخت کوفت .

۴ - بمعنی تصادف و برخورد است چنانکه گویند: من در راه میرفتم  
ناگاه فلانکس تو قدم خورد یعنی بدون انتظار او را دیدم ویا باو برخورددم.

**Qad band**      قد بند . بفتح اول هردو کلمه  
تسمه باریک چرمی یا پارچه‌ای یا نایلنی است که دور کمر (قد)  
مانند شال بندند .

**Sareqad**      سر قد . بفتح اول هردو کلمه و کسر راه  
پر شال - پر قد - کنار شال . مثلاً کارد یا تفنگ سر قدش بود .

**Qod**      قد . بضم اول  
که آنرا غد Ghod هم گویند به معنی آدم لجوج و سرسخت  
می باشد .

Qod va Ghorâb

قد و غراب . بضم اول هر دو کلمه  
بهمان معنی قد است .

Qod qod

قدقد

که آنرا «قتقت» هم گویند عبارت است از صدای مرغ خانگی  
«قدقد و قتقت صدای مرغ در حال عادی است درحالیکه قپقپ صدای  
هنگام کرکی مرغ است» (به قپقپ رجوع شود).

قدر زر ، زرگر شناسد ، قدرگوهر ، گوهری  
قدر اشخاص با هنر و دانشمند را اشخاص هنرمند و با اطلاع  
میدانند ، نه مردم بیسواد و ناوارد .

Qad zan

قد زن . بفتح اول و سوم

قطعه‌ای استخوان یا عاج بود که هنگام تراشیدن قلم ، نوك قلم نی  
را روی آن گذارده و با فشار چاقو زیادی نوك قلم را قطع میکردند یعنی  
کمر آنرا میبردند .

Qad kashak

قدکشك . بفتح اول و سوم و چهارم

بچه‌ها گاهی غنمه لنفاوی کشاله ران‌شان متورم میشود و دردمیگیرد.  
در اینصورت میگویند علامت بلندشدن قد آنهاست و لذا آن‌درد را «قدکشك»  
گویند و آنرا در کازرون بالاگت کشك گویند. (به بالاگت کشك رجوع شود).

قدکشیدن

بلند شدن . بلند شدن قامت کسی .

Qadam zadan

قدم زدن . بفتح اول و دوم و چهارم و پنجم

آهسته برای تفریح راه رفتن . خرامیدن .

قدونیم‌قد

به بچه‌هاییکه فاصله سنی و بلندی قامت آنها کم است گویند . مثلاً  
میگویند آن‌مرد ده دوازده بچه قدونیم‌قد دارد .

قر . بضم اول Qor

که با غین غر Ghor هم تلفظ میشود :

- ۱ - لنده است . قرزدن یعنی لنده دادن .
- ۲ - گولزدن وربودن است . مثلاً دختر را قر زد و با خود برد .
- ۳ - آدم قر یعنی کسیکه فتق دارد . (به غر رجوع شود) .

قروئند . بضم اول هردو کلمه Qor-o-lond

حرفهای اعتراض آمیز که معمولاً آهسته زده میشود . لنده . فعل آن قروئند دادن است یعنی زیر لبی سخنان اعتراض آمیز گفتن .

قر . بکسر اول Qer

رقص - حرکت دادن سرین و بدن . غراگوید :  
آن دیگر میگفت اگر خواهی فلوس

خیز و میدم همچو رقاصان تو قر  
فعل آن قردادن است یعنی رقصیدن - چرخانیدن سرین .

قروفر . بکسر اول هردو کلمه Qer-o-Fer

رقصیدن و ادا و اصول درآوردن .

قروقمبيله . بکسر اول و لام و فتح قاف دوم Qer-o-Qambileh

حرکت سرین با ناز و غمزه و ادا و اصول .

قروغمزه

رقص با عشوه و ناز . عشوه و ناز .

قراضه . بضم اول و کسر چهارم Qorâzeh

خرد شده و از کار افتاده - صفت اشیاء بیمصرف .

قراغ خوردن . بکسر اول یا Qerâgh xordan

قراق خوردن . بکسر اول Qerâq xordan

گول و فریب و رودست خوردن .

۱ - ریال است - معادل یک هزار دینار سابق و یکصد دینار فعلی .  
ده قرآن یک تومان است .

۲ - مدت سی و سه سال است یعنی قرن عربی و آن عبارت از این است که اگر مثلاً اول محرم (سال قمری) با نوروز (سال شمسی) مصادف باشد تا وقتی که دوباره این تصادف رخ دهد و پادشاهی که این مدت سلطنت کند او را «صاحبقران» میگویند مانند ناصرالدین شاه .

۳ - قضا و بلیه و حادثه آسمانی است مثلاً اگر کسی تصادفی کند و جان سلامت بردگویند قرآنی بود و بخیر گذشت .

### قربان بند کیفیتم تا پول داری رفیقم

(قربان بند کیفیت هستم تا پول داری رفیقت میباشم) بکسی گفته میشود که تا شخصی پول دارد و سور باو میدهد دوست وی میباشد و چون تهی دست شد دوستی را میبرد و معمولاً این بیان هنگام سرزنش کسی گفته میشود که دوستی او فقط برای امور مادی است .

### قربان میرم خدارا ، یک بام و دوهوا را

(میرم یعنی میروم) گویند زنی پیری و دختری داشت . پسرش را زن و دخترش را شوهر داده بود و هر دو در خانه مادر خود زندگی میکردند . شب تابستانی پسر و عروش در یکطرف بام خوابیده بودند و دختر و دامادش در طرف دیگر . مادر برای سرکشی به پشت بام آمد ، چون از کنار تخت خواب دختر و دامادش رد شد بدخترش گفت ننه هوا سرد است برو در بغل شوهرت و چون از کنار تخت خواب پسر و عروش عبور کرد به عروش گفت هوا گرم است قدری دورتر از بچهام بخواب . عروش که از این مخالف گوئی متعجب شده بود گفت قربان میرم خدارا ، یک بام و دوهوا را . این ضرب المثل در مورد تبعیضهای فاحش گفته میشود .

### قربان و صدقه رفتن

غمخواری کسی کردن .

**Qort**

قُوت . بضم اول یا

## Qôrt

**قوت**

صدای بلعیدن لقمه ویا آب است .  
فعل آن قورت دادن است یعنی بلعیدن چنانکه گویند لقمه را قورت داد .

### دوقورت و نیمش باقی است

هنوز متوقع است وسیر نشده وادعا دارد .

**Qoreterâq**

قرتر اراق . بضم اول و کسر دوم و سوم

به غرتراق رجوع شود .

## Oerti

قرتی . یکسر اول

آدم سبك وجلف - رقاص (ادای این جمله توهین آمیز است) (شاید  
قرتی محرف قردی عربی بوده یعنی میمون مانند و بنابراین معنی رقاص  
میدهد).

## Qerech

قرچ . بکسر اول و دوم

(اسم صوت است) صدای قطع کردن چیزی با دندان - میگویند نان یا سیب را زیر دندان گذاشت و قرچی آنرا جوید یا صدای قرچ قرچ خوردنش را شنیدم (بعدندان قرچه رجوع شود).

## Qereshmâl

قرشمال، پکسر اول و دوم

طایفه کولی و غربال‌بند - باشخاص جلف و بدکار و سبک هم قرشمال  
گویند که بکنوع دشنامی است .

**Qors**

**قرص . بضم اول**

۱ - دارو هائی است که گرد و مدور است .  
۲ - سخت و محکم مثلاً دیوار قرص و محکم است و یا بند را قرص کشند .

## قرص و قایم

خیلی سفت و محکم .

قرض و قوله بفتح اول کلمه نخستین و ضم کشیده اول کلمه دوم و کسر لام و ام زیاد - و امهای متعدد - گاهی بمعنی وام گرفتن هم استعمال میشود مثلاً گویند . قرض و قوله زیاد دارم یا قرض و قوله میکنم (قوله تابع بیمعنی است که فقط با قرض استعمال میشود) .

## Qor qor

قرقر . بضم هر دو قاف

صدای بیرون آمدن هوایی است که در آب داخل شده باشد .

## قرقر کردن

۱ - صدا کردن هواست هنگامیکه از آب خارج میشود مانند صدای غلیان (قلیان) مثلاً گویند: غلیان قرقر میکند - و این لغز را هم برای غلیان ساخته‌اند .

دالان دراز ملا باقر      قرقر میکند تا طبل آخر

(توضیح : سابقاً از اول شب تا نزدیک سحر در شهرها سه مرتبه طبل میزدند که بین هر کدام قریب یک ساعت فاصله بود - بعد از طبل سوم یا طبل آخر آمدن و در شهر ممنوع بود و گرمها هر کس را که در کوچه‌ها میدیدند توقیف میکردند) .

۲ - بمعنی لند و دادن هم هست چنانکه گویند . ناراحت شد و قرقر کرد .

## Qer qer

قرقر . بکسر هر دو قاف

صدای حرکت چیزی بر روی زمین است چنانکه گویند صندوق را روی زمین حرکت داد و قرقر آن بلند شد .  
فعل آن قرقر کردن است .

## Qerqereh

قرقره . بکسر هر دو قاف و راء دوم

چرخه‌های چوبی یا فلزی است که دور آنها را نخ پیچند و یا برای



کشیدن چیزی بکار رود و در هر حال نخ یا طناب دور آنها پیچیده و یا حرکت کند .

Qorompof                      قرمپف . بضم اول و دوم و چهارم  
قرمدنگ - قرماسق - دیوث - جاکش .

Qoromdang                  قرمدنگ . بضم اول و دوم و فتح چهارم  
مثل قرمپف .

Qoromsâq                  قرماسق . بضم اول و دوم  
که آنرا «دوسر قاف» هم گویند بمعنی قرمپف است .

قرماسق ، قرماسق گوشش پر شده  
وقتی گفته میشود که میخواهند بگویند این شخص اینگونه حوادث را زیاد دیده است . گرگ باران دیده است . وجه تسمیه آن چنین است :  
گویند کسی بمرد محترمی دشنام داد و گفت ، قرماسق . آنمرد بقدری متأثر شد و از حال طبیعی خارج شد که افتاد و بیهوش گردید . حکیمی از آنجا میگذشت . چون از قضیه با خبر شد ، سر در گوش او گذاشت و چندین مرتبه لفظ قرماسق را ذکر کرد . ناگاه آنمرد بهوش آمد و برخاست و رفت . گفتند در این چه حکمت بود ؟ گفت دیگر گوشش از این کلمه و دشنام پر شده و متأثر نمیشود .

Qer-o-qambileh              قروقمبيله  
به قر رجوع شود .

Qezi                              قزی . بکسر اول  
دختر - مثلاً عمه قزی یعنی دختر عمه و خاله قزی یعنی دختر خاله  
(این کلمه ترکی است)

Qes-ser                      قیسر . بکسر اول و دوم و تشدید دوم  
۱ - نازا . زنیکه باردار نشود .

۲ - اشخاصیکه باجی ندهند و بدون پرداخت پولی از معرکه‌ای بدر روند مانند : او از این حادثه قسّر در رفت .

**Qashov** قشو . بفتح اول وضم دوم با واو مصوته  
آلتی است آهنین که لبه دنداندار دارد و با آن گرد و خاک بدن چارپایان را گیرند . غرا گوید :  
گر قشو را دل بسوزد مثل من میشود آخر قلمدان آن قشو .  
فعل آن قشو کردن یا قشوزدن است که تیمار کردن باشد . سرود گوید :  
بعدبازی که خوب خسته شدید بدن خویش را قشو بزنید .

**Qasb** قصب . بفتح اول  
نوعی خرماست که پس از رسیدن خشك شده و مانند خرما شیره ندارد .

**Qasbak** قصبك . بفتح اول و سوم  
۱ - (بلهجه شیرازی) همان قصب است . نوعی خرمای نرسیده  
جهرمی را هم که جوشانیده اند قصبك میگویند .  
۲ - (بلهجه کازرونی) نوعی گوش ماهی سفید است که برای دفع  
چشم زخم روی جلد دعای بچه ها دوزند و یا روی افسار چارپایان نصب  
نمایند .

**Qasbaki** قصبکی . بفتح اول و سوم  
همان گوش ماهی فوق الذکر است که گاهی آنرا قصبك و زمانی  
قصبکی گویند . (بلهجه کازرونی)

**Qasri** قصری . بفتح اول  
ظرفی است که برای انداز شبنامه بکار میرود . قصری بیشتر برای  
بچه ها و بیماران بکار میرود . (تشبیه به قصری که طره دارد) .

**Qafâ** قفا . بفتح اول  
۱ - پشت سر .  
۲ - زدن با کف دست به پشت کردن . مثلاً گویند قفائی باو زد .

سعدی فرموده است :

بخردی بخورد از بزرگان قفا خدا دادش اندر بزرگی صفا

قفلك . بضم اول وفتح سوم  
متصل کردن دوچیز . هرگاه سنگ نر و سنگ ماده در اثر جماع بهم  
گیر کرده باشند گویند «قفلك افتاده اند» .

قل . بضم اول  
۱ - جوش (به قل قل وقلیدن رجوع شود) .  
۲ - تکبر و خودنمائی (به قل رفتن رجوع شود) .

قلا کردن . بضم اول  
کمین کردن و در فرصت مناسب چیز را ربودن . پس از انتظار از  
فرصت استفاده کردن .

قلاّب . بضم اول و تشدید لام  
آلتی است سرکج که برای گرفتن ماهی یا بیرون آوردن چیزی  
از چاه بکار رود . همچنین قصابها گوشت را بآن آویزند .

قلاّبی . بضم اول  
آدم حقه باز و متقلب . چنانکه گویند آدمی است قلاّبی و یا حرفهایش  
قلاّبی است .

قلاش . بفتح اول و تشدید لام  
آدم حقه باز و خیلی متقلب .

قلبه . بضم اول و کسر سوم  
همان کلیه است که آنرا قلوّه هم گویند . (به قلوّه رجوع شود) .

قlop . بضم اول و دوم  
۱ - صدای افتادن چیزی در آب که آنرا «تلپ» هم گویند (اسم)

صوت) مثلاً گویند سنگی در آب افتاد و قلبی صدا کرد . (به تلب رجوع شود) .  
 ۲ - يك جرعه آب است چنانکه گویند يك قلبی آب بمن بده .  
 ۳ - فرورفتگی است که در اثر زمین خوردن یا اصابت کردن به چیزی در ظروف فلزی ایجاد میشود مثلاً اگر کاسه مسین بزمین بخورد و جایی از آن فرورفتگی پیدا کند میگویند قلب در آن افتاد .

**قلیه . بضم اول و دوم و کسر سوم** Qolopeh  
 که آنرا قلپه هم گویند جایی است که آیه که در محلی فرورفته از آن جا بیرون آید مثلاً میگویند آب از قلپه قلپید بیرون و مانند شتر گلو است (به شتر گلو رجوع شود) .  
 قلپه بمعنی حباب روی آب هم هست .

**قلپیدن . بضم اول و دوم** Qolopidan  
 فرو رفتن مثل ظرفی که قسمتی از آن بواسطه ضربه‌ای فرو رود .  
 (تشبیه بفرو رفتگی که در آب بواسطه افتادن چیزی پیدا میشود) . میگویند سنگ روی آن ظرف افتاد و قلپید .

**قلپیدن بیرون**  
 یعنی بیرون آمدن - بیرون جستن (قلپیدن فرورفتگی و قلپیدن بیرون عکس آن است یعنی بیرون آمدن است) (به ورقلپیدن رجوع شود) .

**قلپیده . بضم اول و دوم و کسر دال** Qolopideh  
 (اسم مفعول) بیرون آمده - بکسانیکه تخم چشمان برجسته است میگویند چشم قلپیده .

**قلچماق . بضم اول و سوم** Qolchomâq  
 گردن کلفت و آدم قلدر - قلّه .

**قلدر . بضم اول و سوم** Qoldor  
 آدم گردن کلفت - زورگو - قلچماق .

## قلدری

زورگوئی و گردن کلفتی .

## Qol raftan

قل رفتن . بضم اول

لاف و گرافزدن - باد رفتن - ادعای بیجا کردن - تکبر کردن .

## قل زدن

جوشیدن - قلقل کردن - جوش زدن . (به قلقل کردن رجوع شود) .

## Qol-logh

قلغ . بضم اول و دوم و تشدید دوم

که آنرا قلغ هم گویند پولی بوده که فراشهای حکومتی سابق بزور برای خودشان از مردم میگرفته‌اند - انعام زورکی .  
شوریده فرموده است :

بهر قلغ بخان مفلس‌خوار یوزباشی جلیل زد گر لک .

## Qeleg

قلغ . بکسر اول و دوم

اخلاق و سیرت - رفتار

قلغش را بدست آورد

اخلاقش را فهمید .

بدقلغ . بد اخلاق .

بدقلغی کرد . بد اخلاقی کرد .

## Qolf

قلف . بضم اول

تحریف و بمعنی قفل است .

## Qol-loq

قلغ . بضم اول و دوم و تشدید دوم

به قلغ رجوع شود .

قلقلك . بکسر هردو قاف وفتح لام دوم  
به قلقلی رجوع شود .

Qolqol kardan قلقل کردن . بضم هردو قاف  
جوشیدن آب - (صفت جوشیدن) گاهی اینکلمه را بکسر هردو  
قاف تلفظ کنند . (این کلمه تحریف غلغل عربی است) .

Qelqeli قلقلی . بکسر هردو قاف  
همان قلقلك است وآن عبارتست ازاینکه با سرانگشت کف پا یا زیر  
پنل یا جای دیگر کسی را تحريك کنند که موجب اضطراب پیکر یا خنده  
شخص شود - خنجولك .  
فعل آن قلقلی کردن یا قلقلك کردن است .

Qolidan قلیدن . بضم اول  
جوشیدن چنانکه گویند چای قلید یا قلزد یعنی جوشید .

Qolombeh قلمبه . بضم اول ودوم وکسر چهارم  
به قلمبه رجوع شود .

Qalamdân قلمدان . بفتح اول ودوم  
ظرفی بود که سابقاً از مقوا یا تخته ساخته میشد و برای حفظ دوات  
و قلم و حمل و نقل آنها بکار میرفت .

قلمدانی  
اطاقهای دراز وباريك را قلمدانی میگفتند (تشبیه به قلمدان) .  
میرزا قلمدانی . به آذمهای باریك و بلند و مبادی آداب میرزا قلمدانی  
میگفتند .

Qalamzarchak قلم زرچك . بفتح اول ودوم وچهارم و ششم  
یکی از وسائل آتش بازی بوده بدینترتیب که لوله‌ای را گرفته ته

آنها از گل و نصف بالای آنها با باروت و زرنیخ پرمیکردند و چون آنها آتش میزدند با شدت محترق شده و رو به بالا فوران میکرد است . شوریده فرموده است :

بینی زینی جلیل آقا شعله میداد چون قلم زرچک .

### قلم شدن

دو قسمت شدن - شکستن - از وسط دو نیمه شدن . مثلاً گویند افتاد و پایش قلم شد .

قلم کردن . فعل متعدی آن است - یعنی دو قسمت کردن - نصف کردن مثلاً چوبها را قلم کرد (این تعبیر از اینجا گرفته شده که قلمهای سابق را از نی هائیکه بند بند داشت بواسطه بریدن بوجود میآوردند) .

### قلمی

(صفت بینی) دراز و کشیده . مثلاً گویند بینی قلمی دارد .

### قلمی شد

نوشته شد .

قلنبه . بضم اول و دوم و کسر چهارم Qolonbeh

که آنها قلمبه هم گویند یعنی حرفهای گنده و درشت و زنده - حرفهای عجیب و غریب - این کلمه مترادف «سلنبه» است چنانکه غالباً گویند حرفهای قلنبه سلنبه میزند .

قلنگ . بضم اول و دوم یا Qolong

قلنگ . بضم اول و فتح دوم Qolang

مرغی است که پاها و گردن درازی دارد و آنها «کلنگ» گویند . قازقلنگ . مثل آنهاست - بطور کنایه باشخاصی که پاهای باریک و بلند دارند هم گفته میشود .

قلو . بکسر اول و ضم دوم و واو مصوته Qelov

یعنی لگد .

قلوزدن . لگد انداختن . غراگوید :  
 این بگفت و بسینه من زد آن دوپینه زکینه چندقلو .  
 بکنایه « پرسزدن » وبدون مقصد راه رفتن وولگردی را هم گویند  
 چنانکه گویند بروعقب قلوزدنت . یعنی بروعقب ولگردیت .  
 میرقلو . یکنوع بازی بوده که سابقاً معمول بوده است (به میرقلو  
 رجوع شود) .

#### قلوباز

آدم عیاش وهرجائی .

قلوشه . بکسراول وضم دوم و واو مجبوته وکسر  
 Qelovsheh  
 چهارم  
 آدم عیاش وهرجائی . دختر شیرین زبان وباهوش وحقه باز :

قلونی . بفتح اول وضم کشیده دوم  
 Qalôni  
 کارمفت وبدون اجر ومزد - زحمت بیهوده - بیگاری . فعل آن  
 قلونی کردن است .

قلوه . بضم اول وکسر سوم یا  
 Qolveh  
 قلبه . بهمان وزن  
 Qolbeh  
 که همان کلیه باشد :

۱ - قسمتی است ازمستگاه دفع ادرار (به دل دادن وقلوه گرفتن  
 رجوع شود) .  
 ۲ - سنگهای مدور وکوچک را هم گویند ومعمولاً آنها را «قلوه  
 سنگ» نامند (تشبیه بهقلوه - کلیه) .

قلوه سنگ Qolvehsang

۱ - آلتی است که ازرسمان وقاتمه بافند وبآن سنگ را به ناحیه  
 دوری پرتاب کنند و آنرا فلاخن گویند - فلاخن را درکازرون «کیوار»  
 نامند (به کیوار رجوع شود) .  
 ۲ - سنگهای مدور وکوچک را هم گویند (تشبیه بهقلوه - کلیه) .



آنها از گل و نصف بالای آنها با باروت و زرنیخ پرمیکردند و چون آنها آتش میزدند با شدت محترق شده و رو به بالا فوران میکرد است . شوریده فرموده است :

بینی زینی جلیل آقا شعله میداد چون قلم زرچک .

### قلم شدن

دو قسمت شدن - شکستن - از وسط دو نیمه شدن . مثلاً گویند افتاد و پایش قلم شد .

قلم کردن . فعل متعدی آن است - یعنی دو قسمت کردن - نصف کردن مثلاً چوبها را قلم کرد (این تعبیر از اینجا گرفته شده که قلمهای سابق را از نی هائیکه بند بند داشت بواسطه بریدن بوجود میآوردند) .

### قلمی

(صفت بینی) دراز و کشیده . مثلاً گویند بینی قلمی دارد .

### قلمی شد

نوشته شد .

قلنبه . بضم اول و دوم و کسر چهارم Qolonbeh

که آنها قلمبه هم گویند یعنی حرفهای گنده و درشت و زنده - حرفهای عجیب و غریب - این کلمه مترادف «سلنبه» است چنانکه غالباً گویند حرفهای قلنبه سلنبه میزند .

قلنگ . بضم اول و دوم یا Qolong

قلنگ . بضم اول و فتح دوم Qolang

مرغی است که پاها و گردن درازی دارد و آنها «کلنگ» گویند . قازقلنگ . مثل آنهاست - بطور کنایه باشخاصی که پاهای باریک و بلند دارند هم گفته میشود .

قلو . بکسر اول و ضم دوم و واو مصوته Qelov

یعنی لگد .

قلوزدن . لگد انداختن . غراگوید :  
 این بگفت و بسینه من زد آن دوپینه زکینه چندقلو .  
 بکنایه « پرسزدن » وبدون مقصد راه رفتن وولگردی را هم گویند  
 چنانکه گویند بروعقب قلوزدنت . یعنی بروعقب ولگردیت .  
 میرقلو . یکنوع بازی بوده که سابقاً معمول بوده است (به میرقلو  
 رجوع شود) .

#### قلوباز

آدم عیاش وهرجائی .

قلوشه . بکسراول وضم دوم و واو مجبوته وکسر  
 Qelovsheh  
 چهارم  
 آدم عیاش وهرجائی . دختر شیرین زبان وباهوش وحقه باز :

قلونی . بفتح اول وضم کشیده دوم  
 Qalôni  
 کارمفت وبدون اجر ومزد - زحمت بیهوده - بیگاری . فعل آن  
 قلونی کردن است .

قلوه . بضم اول وکسر سوم یا  
 Qolveh  
 قلبه . بهمان وزن  
 Qolbeh  
 که همان کلیه باشد :

۱ - قسمتی است ازمستگاه دفع ادرار (به دل دادن وقلوه گرفتن  
 رجوع شود) .  
 ۲ - سنگهای مدور وکوچک را هم گویند ومعمولاً آنها را «قلوه  
 سنگ» نامند (تشبیه بهقلوه - کلیه) .

قلوه سنگ  
 Qolvehsang

۱ - آلتی است که ازرسمان وقاتمه بافند وبآآن سنگ را به ناحیه  
 دوری پرتاب کنند و آنرا فلاخن گویند - فلاخن را درکازرون «کیوار»  
 نامند (به کیوار رجوع شود) .  
 ۲ - سنگهای مدور وکوچک را هم گویند (تشبیه بهقلوه - کلیه) .

**Qol-leh**      قلیه . بضم اول و تشدید و کسر دوم  
۱ - بالای هر چیزی است مانند قله کوه یا قله دیوار .  
۲ - آدم گردن کلفت و زور آور - قلدر - قلچماق .

**Qalyân**      قلیان . بفتح اول  
به غلیان رجوع شود .

**Qolidan**      قلیدن . بضم اول  
(فعل لازم قل است) قلزدن - جوشیدن .

**Qalyeh**      قلیه . بفتح اول و کسر سوم  
ماهی را در آب جوشانیده و در آن تمپر هندی و سبزی و ادویه کنند  
و سپس آنرا که «قلیه ماهی» نامند ترید کنند و بخورند .

**Qem**      قم . بکسر اول  
قیف .

**Qemqem**      قمقم . بکسر هر دو قاف  
صدای نواختن تار است که اشخاص نابلد نوازند مثلاً اگر کسی تار را  
بلد نباشد بزند میگویند : قمقم میکند .  
آمرضا قمقم . باشخاص بی اطلاع و آنهاییکه درست نمی توانند  
مطلبی را پیرو رانند از راه تمسخر گفته میشود .

**Qombol**      قنبل . بضم اول و سوم  
به قنبل رجوع شود .

**Qompoz**      قمپز . بضم اول و سوم  
گرافه گوئی و لاف و گراف و ادعای بیجاست .  
قمپز در کردن یا قمپز پرانیدن . لاف و گراف زدن - ادعای بیجا  
کردن - بخود بستن .  
مقمپز . بضم اول و فتح دوم و چهارم **Moqampaz** بسبک عربی  
ساخته شده یعنی متکبر و لافزن .

قمچ زدن . بفتح اول  
Qamch zadan  
چیز را در هوا گرفتن - چیز را بزور و ناگهانی از کسی ربودن .  
مارقمچی . ماری است که بهوا جسته و ناگهانی بکسی حمله کرده  
او را نیش میزند .

قمم (قممع) . بضم اول و فتح دوم و چهارم  
Qomama  
کسیکه بخودش بهبندد - شخصی که خیلی مبادی آداب باشد .

قمه . بکسر اول و دوم  
Qemeh  
نوعی شمشیر است که تیغه آن مستقیم است و دو دم دارد .

قمه زدن  
روز عاشورا (نهم محرم) جمعی از شیعیان برای سوگواری و همدردی  
با شهداء با قمه پیشانی و جلو سر خود را زخم میکردند یا قمه میزدند تا خون  
از آن جاری شود .

قناس . بکسر اول (یا بفتح اول)  
Qenâs  
۱ - منزل یا زمینی که اضلاع آن کاملاً متوازی نباشد قناس است  
یا میگویند قناس دارد .  
۲ - بدقواره و بدترکیب - بکسی گفته میشود که سر و وضعش بد  
و نامرتب است .

قنبرك . بفتح اول و سوم و چهارم یا  
Qanbarak  
قمبرك . بهمان وزن  
برآمدگی کشاله زان است (بهقدكشك و بالاگت كنك رجوع شود) -  
بطور کنایه بکسی که جمع نشسته باشد هم میگویند . قنبرك کرده یا  
قنبرك زده .

قنبل . بضم اول و سوم  
Qonbol  
یا قنبل عبارت است از کند و سرین - غراگوید :

صورتش ییمو بخولیاها سفید      قنبش گرد ومدوگر چون سپر

قنبل فنگ کردن . بفتح فاء  
سَرین را بطرف کسی متوجه کردن .

Qenje      قنجه . بکسر اول وسوم  
که آنرا کَنجه هم گویند عبارت است از قطعه کوچک گوشت مثلاً  
میگویند گوشت را قنجه قنجه کرد - هر گاه کسی دیگر را با انگشت نیشگون  
بگیرد از راه اغراق گویند : گوشتش را قنجه قنجه کرد (به کَنجه رجوع شود).

Qondâreh      قنداره . بضم اول و کسر راء  
(پاشنه بلند ، صفت کفش است) .  
ارسی قنداره . یعنی کفشهاییکه پاشنه آنها بلند است .

Qondâq      قنداق . بضم اول  
۱ - پارچه ایست که قسمت پائین بدن نوزاد را در آن پیچند تا  
کنافتش اطراف را آلوده نکند .  
۲ - قسمت انتهایی تفنگ است که از چوب سازند و هنگام شلیک  
کردن در بغل گیرند .

قند توی دلش آب میشود  
خوشحال و مسرور است - خوشحال و سرپلنگ است .

Qavâreh      قواره . بفتح اول و کسر راء  
۱ - اندازه یک دست لباس پارچه است - مثلاً این پارچه قواره  
دو دست لباس است و یا این یک قواره است .  
۲ - هیکل - مثلاً آدم بد قواره ایست یعنی بدشکل و ترکیب است .  
میرزا حسین مشیری گفته است :  
از آسمان بدرشو ، ای ماه بدقواره      کوئی مگر نه بینی ستوان یکم هزاره

Qôt dâdan      قوت دادن . بضم کشیده اول  
چیز را بلعیدن - چیزی را در گلو فرو بردن .

قوتك . بضم اول و واو ساكن مصوته وفتح تاء .  
 مخلوطی است از گرد تخم خشخاش و خرفه و شکر که گویند مقوی  
 است و لذا بزن زانو ، روزیکه بحمام میرود دهند و گاهی هم پیران برای  
 تقویت خورند . شوریده فرموده است :  
 تلخ شد کام سید هندی      که شیرش نمیدهد قوتك .

قوتور . بضم کشیده قاف و تاء .  
 (بلهجه کازرونی) یعنی ریگ .

#### قوتور بازی

یکنوع بازی است که بدین ترتیب با ریگ بازی کنند چند ریگ را  
 جلو گذاشته و با انداختن یکی بهوا دیگر را بچابکی از زمین بردارند و سپس  
 همان ریگی را که بهوا انداخته اند بگیرند بعد از آن دوباره ریگی را بهوا  
 اندازند و ریگی دیگر بردارند تا همه ریگها را از زمین بردارند .

قورت . بضم کشیده اول .  
 جرعه - باندازه یکمرتبه درگلو فرو بردن مثلاً يك قورت آب  
 بمن بده .

#### قورت دادن

چیز را بلعیدن - خوراکی را یکمرتبه و بدون جویدن فرو بردن -  
 سرود گوید :  
 بره ایرا قورت ده در صبحگاه      خویش را پرتاب کن در توی چاه

قورمه . بضم اول و دوم و کسر چهارم  
 ۱ - سابقاً در بهار و تابستان که گوشت زیاد بود گوشت را در چربی  
 خودش سرخ کرده و در شکته همان گوسفند نموده سرش را محکم می بستند  
 و نگه می داشتند و در زمستان که گوشت کمیاب بود از آن استفاده میکردند  
 و آنرا قورمه میگفتند .

## قوز بالای قوز

مصیبت رومصیبت . زحمتی اضافه برزحمتی دیگر . فعل آن قوزی بالای قوز شد یا قوزی بقوزم اضافه شد میباشد . این ضرب المثل ازداستان قدیمی زیر اقتباس شده است : مردی قوزی شبی بحمام رفت . اتفاقاً اجینه (جنها) درحمام بودند وعروسی داشتند . قوزی ترسید وبا آنها در رقص خوشگذرانی شرکت کرد و آنها صبحگاهان ویرا بیهوش کردند و بیاس خدمات او قوزش را برداشتند . این قوزی رفیقی داشت که اوهم قوز داشت چون او را بدون قوز دید سبب را پرسید واو قضیه را برایش تعریف کرد قوزی دومی خرسند شد وشب هنگام بحمام رفت واتفاقاً آتش یکی ازاجنه ها مرده بود ولی قوزی بتصور اینکه همیشه عیش وسرور دارند بنای رقاصی را گذاشت . اجنه چیزی نگفتند تا صبح که او را بیهوش کردند و قوزی را بالای قوزش اضافه کردند ووقتی از حمام بیرون آمد قوزی بالای قوزش بود وبقول معروف «نایافته دم دوگوش گم کرد» و لذا درکوچه ها میرفت و میگفت :

قوزم که برنداشتند      قوز بالا قوز گذاشتند  
(قوز در اصل گوژ پاری است وگوژپشت کسی را گویند که ستون فقرات او بطرف جلو خم شده ودر پشت او حالتی مانندکوهان شتر پدیدار شده است).

قوزك . بضم کشیده اول وفتح سوم      Qôzak  
که در بعضی جاها آنرا گوزك نامند عبارتست از برآمدگی استخوان پائین ساق پا .

## قوزك زدن

عبارت ازاین است که کسی هنگام رام زدن پایش بی اختیار بقوزك پای دیگرش بخورد وآنرا زخم کند .  
بقوزكش خورد . فعل لازم آنست یعنی حادثه ای برایش رخ داد ومرد . شوریده فرموده است :

زانطرف «میر لاهیجانی» را      خورد سنگ هلاك بر قوزك .  
بقوزكش زد . فعل متعدی آنست کنایه است از زدن و انداختن وکشتن کسی واین ضرب المثل از اینجا اقتباس شده است که گویند حضرت

موسی با عصایش بقوزك «عوج بن عنق» زد و او را بیانداخت و بکشت .

قول . بضم کشیده اول Qôl

که گاهی آنرا غول هم گویند :

۱ - انسانهای درشت استخوان و بیابانی و وحشی بوده اند .

۲ - چاه یا حوض عمیق را گویند مثلاً این چاه خیلی قول است (به قول رجوع شود) .

قولك . بفتح لام Qôlak

همان غولك است .

قوله . بضم کشیده اول و کسر لام Qôleh

تابع بیمعنی قرض است (به قرض و قوله رجوع شود) .

قو نمیرد

جنبنده ای حرکت نمیکند و البته چنان جانی ساکت و آرام است .  
جای ساکت و آرام .

قیر . بر وزن تیر (بلهجه کازرونی) Qir

باسرعت دویدن چنانکه گویند از قیر آمد یا قیرکش آمد یعنی سریع دوید و آمد (شاید قیر دراصل تیر بوده یعنی مانند تیر) .

قیره . بکسر کشیده اول و کسر راه Qireh

صدای کشیده و بلند - قیقه مثلاً گویند قیره داد یا قیقه کشید (به قیقه رجوع شود) .

قیطان . بکسر اول و یاء مضوئه Qeytân

نخ باریك بافتنی است که دور لباس و یا عبا دوزند و بیشتر از جنس ابریشم است .

قیطانی

هر چیز باریك و نازك را گویند مانند لب قیطانی .



قیقه . بکسر کشیده اول و کسر سوم Qiqeh

صدای بلند و کشیده که از ته گلو خارج شود مانند قیره - صدای کشیده خروس - صدای سرفه بچه‌ها را هم که شبیه صدای خروس است قیقه گویند .

صدای سیاه سرفه بچه‌ها - بهمین مناسبت است که بیماری سیاه سرفه را «خروسك» نامند یعنی مرضی که بیمار مانند خروس صدا میدهد .

قیمه . بکسر کشیده اول و کسر میم Qimeh

یکنوع خورشی است که از گوشت کنجه و نخود سازند و با پلو خورند .  
قیمه کردن . خرد و ریز کردن - کنجه کردن (تشبیه بگوشتی که درقیمه پزند و معمولاً کنجه و ریز ریز است) .

قیمه قیقه

ریز ریز و خرد خرد - خیلی ریز و خرد .

قین Qin

تحریف و تبدیل کون است .  
قینی . یعنی کونی .

قین قینك Qin qinak

کنایه است بکارهای بیهوده و بدون اساس .

قین قینك بازی

یعنی مبادله کون و بطور کنایه بکارهای بیهوده و بدون نتیجه هم گویند .

(در تمام مثالهای بالا قاف تحریف کاف است یعنی قین کین بوده که تحریف کون است - به فکستی رجوع شود) .

قیه . بکسر کشیده اول و فتح یاء Qiyah

صدای کشیده تمسخر آمیزی که از ته حلق بیرون دهند - هو و جنجال چنانکه گویند : فریاد «هو و قیه بلند بود» (به هو رجوع شود) .

# حرف ك

Kâpôn

کاپون . بضم کشیده سوم

(بلهجه دشتستانی) وقتیکه خرمن پاک شد دانه‌های غله را بشکل گنبد در نقطه‌ای از صحرا توده کنند و سپس روی آنرا باکاه و گل اندود نمایند تا محفوظ بماند و این توده را کاپون نامند .

Kâj

کاج . یا

Kâch

کاج

چشم چپ - چشم پیچیده - کسیکه يك چشمش پیچیده باشد .

Kâchi

کاجی

۱ - بمعنی چپ بودن چشم است و صاحب چنین چشمی را کاج گویند.  
۲ - حلوانی است که آنرا بدین طریق سازند : آرد گندم را در روغن بو داده سپس آب در آن ریزند و بهم زنند و بعداً شکر یا شیر به بدن اضافه کنند و قدری هم گل بابونه در آن ریزند تا پخته گردد و گویند مقوی است و از اینرو شب زفاف و شب هفتم زائیدن پزند و آنرا « کاجی زایمان » یا « کاجی زانو » نامند . شیخ ابواسحاق اطعمه گفته است :

کاچی نتوان پخت از این تخم که کشتیم  
گییا نتوان ساخت از این رشته که رشتیم

کاچی بهتر از هیچی است

یعنی حلوائی کاچی داشتن یا خوردن بهتر از تهی دستی و گرسنگی  
است و یا اینکه چشم چپ بودن بهتر از نداشتن چشم و کوری است - این  
ضرب المثلّی است که برای قناعت گفته میشود یعنی چیز کم و یا بی اهمیت  
داشتن بهتر از نداشتن هیچی است .

Kârbor

کاربر . بضم باء

آدم زرنک - با جربزه و کسیکه مشکلات کارها را برطرف کند .

کارچاق کن

دلال - کارگشا - کسیکه کارها را روبراه کند .

کارد باستخوانش رسیده یا

کاردش باستخوان رسیده

سختی او بنهایت رسیده - عاجز و مضطر شده .

کارد دسته خود را نمیرد یا

کارد مژه خود را نمیرد

(مژه یعنی دسته) انسان بقوم و خویش خود آزار و ضرر نمیرساند .

کارد و خون بودن

دشمن خونی یکدیگر بودن .

Kârdeh

کارده . بسکون راه و کسر دال

نوعی سبزی کوهی است که در بعضی نقاط فارس میروید .

آش کارده . نوعی آش است که از برنج و کارده (مخصوصاً بر شیراز

و در کازرون) سازند .

کار کردن خر خوردن یا بو  
یعنی کسی کار کند و زحمت بکشد و دیگری از نتایج آن بهره‌مند گردد.

Kârkoshteh کارگشته . بضم کاف دوم  
آدم مجرب - کار آزموده - آدم سرد و گرم چشیده - کسیکه  
در کارها مهارت داشته باشد .

کارها لنگ است  
رواج ندارد و ناقص است .

کاری بکن پهر ثواب ، نه سیخ بسوزد نه کباب  
در کارها عدالت و انصاف رعایت کن که هیچ طرفی زیان و ضرر  
وارد نشود .

Kâsehposht کاسه‌پشت  
یعنی لاک پشت .

Kâseh Zor-rati کاسه زُرّتی . بضم زاء و تشدید و فتح راء  
کاسه‌های کوچک سفالین است که در دکانهای آتش‌فروشی مورد  
استعمال است و یا در دکانهای ماست‌بندی در آنها ماست بندند (وجه تسمیه آن  
این است که زرت‌فروشان آب نمک در آن کنند تا پس از برشته کردن زرت آنرا  
در آب نمک فرو برند و سپس بخورند) .

کاسه گرمتر از آتش  
کسیکه بیش از صاحب کار جوش میزند و اظهار دلسوزی میکند -  
مثل . دایه مهربانتر از مادر .

Kaschlis کاسه‌لیس  
مُتملق و چاپلوس - طفیلی و مفتخور چنانکه گفته‌اند :  
تفاری بشکند ماسی بریزد جهان گردد بکام کاسه‌لیسان  
(ماس مخفف ماست است) .

کاشکی را کشتند ، سبز نشد  
(کشتند بکسرکاف) با گفتن «کاش» یا «کاشکی» هیچ کاری  
انجام نمی‌پذیرد .

کاغذپیرانی  
باشخاص مختلف شکایت کردن - بمقامات گوناگون کاغذ نوشتن .  
فعل آن کاغذپیرانی کردن است .

Kâghazak کاغذك  
بادبادك - کاغذ هوا - بازیچه - کاغذپراکه بچه‌ها بعنوان بازی  
با بندی بهوا فرستند .

کافر همه را بکیش خود پندارد  
هر کسی در هر نیت و عقیده‌ای که هست خیال میکند که همه مثل  
او میباشند .

Kâkâ کا کا . که آنرا  
Kâkoh کا که . بضم کاف دوم  
هم تلفظ کنند بمعنی برادر است و سابقاً از راه تحبیب بفلامان سیاه‌هم  
«کا کا» یا «کا که» میگفتند و اکنون در شیراز و در تمام فارس بمعنی برادر  
استعمال میشود .

کا کا را جای کا کا نمیگیرند  
اگر کسی خلاقی کرد برادرش را بجای او توقیف و مجازات نمیکنند.

Kâkol کا کل . بضم کاف دوم  
۱ - يك دسته موی که بر فرق سر جا دارد .  
۲ - رشته‌هایی را که در سر زرت هست نیز «کا کل زرت» گویند.  
۳ - یکنوع سبزی است که در دشتستان روید و آنرا بانان خورند .

Kâl کال . بسکون لام  
میوه نارس .

Kân

کان

به کون ود کان رجوع شود .

Kâhdân

گاهدان . بسکون هاء

اطاق مخصوص نگهداری گاه است - انبار گاه .

گاه مال خودت نیست ، گاهدان که مال خودت است  
بعنوان اندرز بکسی گفته میشود که بر سفره سوری پر خوری میکند .  
دزد نابلد بگاهدان میزند . وقتی گفته میشود که کسی از روی ناشیگری  
کار خلافی را مرتکب میشود .

گاه سبز

به جاشیر رجوع شود .

گاه کهنه بیاد دادن

یعنی خصومت قدیمی را زنده کردن - دلخوری سابق را دوباره  
عنوان کردن - گله‌های گذشته را ذکر کردن .

Kab-bâdeh

کباهه . بفتح اول وتشدید باء وکسر دال

آلتی آهنین است که در زورخانه‌ها با آن ورزش میکنند .

کباهه‌اش را نمیشود کشید

خیلی مغرور است و کسی نمیتواند توقعات او را بجا آورد . کسی  
شایسته برابری با او نیست .

کباهه فلان کار میکشد

توقع فلان کار دارد مثلاً گویند او اینروزها کباهه ریاست میکشد .  
نمیتوانی کباهه او را بکشی . مثل او نیستی و قدرت او را نداری .

Kabkâb

کبکاب . بفتح اول

نوعی خارك است (به خارك رجوع شود) .

Kep                                      کپ . بکر اول  
مخفف کیپ است (به کیپ رجوع شود).

Kap                                      کپ . بفتح اول  
دهان .

Kapder-reh                              کپ دره . بفتح اول و کسردال و راه و تشدید راه  
(بلهجه دشتستانی) دهن دره - خمیازه .

Kop                                      کپ . بضم اول  
شیشه‌های کوچک و قطوری است که برای حفظ سرکه و آب لیمو  
و روغن و مخصوصاً شراب بکار میرود و در واقع قرابه کوچکی است .

Kopkash                                      کپ کش . بضم کاف اول و فتح کاف دوم  
قرابه کش - حمل کننده کپ - بطور کنایه بمعنی قرمساق و جاکش هم  
استعمال میشود .

Kapânidan                                      کپانیدن . بفتح اول  
چیزهای گردمانند را در دهان ریختن و خوردن - مثلاً گویند  
خاکه قند را کپانید یا شکر را کپانید یعنی در دهان ریخت و خورد - این  
فعل متعدی است و فعل لازم ندارد .

Kapar                                      کپر . بفتح اول و دوم  
سایبانیکه از برگ و شاخه درختان و بویا و علف سازند - چپر -  
(به چپر رجوع شود).

Kopori                                      کپری . بضم اول و دوم  
۱ - ظرفی است که معمولاً مدور است و در آن مهر و تسبیح نگهدارند  
و از برگ نخل یا ساقه برنج و گندم بافند .  
۲ - قرابه کوچکی است که شکم بزرگی دارد .

Koporak

کپرک . بضم اول و دوم و فتح راه  
کپری کوچک (تصغیر کپری است).

کپریش خالی شد

مانند چننه اش خالی شد - یعنی چیزی ندارد و معمولاً بکسی گفته  
میشود که دیگر حرفی نداشته باشد بزند و یا دلائلش پایان یافته باشد.

Kapak

کپک . بفتح اول و دوم

۱ - بهم زدن و بازوبسته کردن دهان است - فعل آن کپک زدن  
است - این کلمه در مورد محتضر گفته میشود یعنی کسیکه میخواهد بمیرد  
(چون در چنین موقعی تنفس با بازوبسته شدن دهان صورت میگیرد) چنانکه  
گویند کپک میزند یعنی آخرین نفس را از دهن میکشد.  
شوریده فرموده است :

خرخری در گلوی او افتاد او هم آسوده شد بیک دو کپک

۲ - بمعنی خمیازه و دهان دره هم هست که معمولاً با باز شدن  
دهان همراه است .

۳ - بمعنی کفک هم هست (به کفک رجوع شود).

کپک آخرزد

یعنی مرد .

Kap-kapô

کپکپو . بفتح هردو کاف و ضم کشیده «پ» دوم

(صفت پیراست) پیر را گویند که هنگام ترعش رسیده باشد یعنی  
پیریکه نزدیک است کپک بزند و بمیرد . پیر از کار افتاده .  
غرا گفته است :

کای عمو ، ای پیر مرد کپکپو گو شده بر شیخ مجدی اندکی

Kopol

کپل . بضم اول و دوم

آدم قد کوتاه و فربر را گویند - دست کپل یعنی دستی که فربه و کوتاه  
باشد و البته دارای ظرافت است (تشبیه به کپ بضم کاف) و آنرا خپل هم گویند  
(به خپل رجوع شود).



Kopol mopol      کپل میل . بضم کاف ومیم وهر دو «پ»  
آدم قد کوتاه وچاق که از ظرافت خالی نباشد. مثل: سنگل ومنگل.

Kapanak      کپنک . بفتح اول وسوم وکسر دوم  
نمدی است که آستین کوتاه دارد و شبانان مانند بالاپوش بر دوش  
اندازند - شوریده فرموده است :  
آه کان میرزا محمد باز      رفت بعد از مشیر در کپنک

کپنک پوش  
مردم لات و بی سرو پا - ضیاء اصفهانی گفته است :  
کپنک پوشکان میدانی      در کمین تو اند ، میدانی

Kapô      کپو . بفتح اول وضم کشیده دوم  
(بلهجه کازرونی) کفک روی نان است - نانیکه در اثر ماندن کپو  
زده است قابل خوردن نیست (این کلمه اصلاً کپک بوده که تبدیل به کفک  
شده است).

Kapôrak      کپورک . بفتح اول وچهارم وضم کشیده دوم  
همان کپرک است که شرح آن گذشت .

Kap-peh      کپیه . بفتح اول وکسر وتشدید دوم  
۱ - نصف وثیمه - یک کپیه هندوانه یعنی نصف هندوانه - یک کپیه  
نخود یعنی نصف نخود - یک کپیه ترازو یعنی یک لنگه ترازو و یا یک کفه  
ترازو (بهله رجوع شود).  
فعل آن کپییه کردن است یعنی نصف کردن .

۲ - بمعنی طبق هم هست مثل کپیه نانفروشی یعنی طبقی که در آن  
نان گذارده میفروشند در اینصورت توزیه و سب است که رو و پشت آن را با  
پوستهای نازک (همیانه) میدوزند تا دوام داشته باشد مانند کپیه نانوائی .  
۳ - هر یک از دو قسمت ترازو که محل گذاردن جنس ووزنه است  
هم کپیه ترازو یا کفه ترازو گویند .

**Kop-peh** کپه . بضم اول و کسر وتشدید دوم  
 بمعنی توده وانبوه وانباشته شده است - جماعت . مثلاً گویند :  
 يك کپه گل یعنی يك توده گل ویا : مردم دورهم جمع شده وکپه گردیده‌اند  
 (کپه گندم یعنی انبوه گندم است که درقبه ذکر شده است و شاید بین کپه و قبه  
 ارتباطی باشد) .

**Kopeh kardan** کپه کردن  
 توده کردن وانباشته نمودن .

**Kapeh kardan** کپه کردن . بفتح اول و کسر دوم  
 یا کپه گذاردن . (از مصدر کپیدن) یعنی خوابیدن - بعنوان نفرین  
 و تغال بمردن گفته میشود .

کتیه سر ورندار  
 (ورندار یعنی برندار) یعنی خوابیدنی که بلندشدن ندارد (مردن)  
 مثلاً کسیکه خوابیده است گویند کپه سر ورندار دارد .

**Kopi** کپی . بضم اول  
 جاکش وقرمساق .

**Kapidan** کپیدن . بفتح اول  
 خوابیدن - بکپ یعنی بخواب - کپید یعنی خوابید . (این کلمه  
 تحقیرآمیز است و بعنوان نفرین گفته میشود) .

**Kat** کت . بفتح اول  
 ۱ - شانه ودوش - کت بسته (صفت) یعنی دست بسته - کسیکه  
 شانه‌هایش را (دست‌هایش) از پشت بهم بسته باشند .  
 کت کلفت یعنی شانه پهن - چهارشانه - آدم قوی بازو وزورآور .  
 ۲ - بمعنی تخت است - نیمکت یعنی نصف تخت .  
 ۳ - تابع بیمعنی است که با کلفت استعمال میشود چنانکه گویند:  
 چوب کبریت کت و کلفتی است یعنی خیلی ضخیم و زیاد کلفت و ناهموار است .

**کت . بضم اول** Kot  
سوراخ و حفره ایست که در اراضی برای استخراج گل حفر کنند  
و آنرا «کت گلی» گویند .

**کتی** Koti  
خمیده چنانکه گویند . کتی کتی راه رفت یعنی خمیده و منحنی راه  
رفت (بین کت و کتی رابطه ای وجود دارد - تصور می رود که کتی از کت  
گرفته شده باشد زیرا کسیکه می خواهد وارد کت بشود چون دهنه آن کوتاه  
است مجبور میشود که خم شود و لذا خمیده راه رفتن را کتی راه رفتن  
گویند یعنی مانند رفتن در کت) (به کترم رجوع شود) .

**کتابی . بکسر اول** Ketâbi  
نوعی شیشه پهنی است که در آن شراب یا عرق کنند و در بغل یا جیب  
جای دهند و بهمین جهت آنرا «بغلی» هم گفته اند . ایرج میرزا گفته است :  
در این دنیا به از آنجا نیایی که باشد يك کتابی یا «کتابی» .

**کترم . بضم اول و سوم** Kotrom  
کسیکه در اثر خستگی روحی و جسمی فرسوده و از کار افتاده و قادر  
بهرکت نیست (تصور می رود که این کلمه از کت و روم که مخفف رمیده است گرفته  
شده باشد - و قتی که کت گلی در اثر باران رمید و خراب شد دیگر قابل  
استفاده نیست - همانطور هم آدمیکه زمین گیر شده قادر بانجام کاری نمیباشد)  
سرود گفته است :  
سرت از عقل تهی گشته و جیبیت از پول  
سخت پیش رفقا کترم و بورت کرده .

**کتره . بفتح اول و کسر سوم** Katreh  
بیهوده و یاوه .  
کتره گفتن . حرف مهمل زدن و یاوه گفتن - مانند کلپتره .  
کتره ای . بطور یاوه سخن گفتن - صفت است برای سخنان نسنجیده .



۲ - گره درخت و چوب که بخوبی شکسته نمیشود .  
(کنک مکمل است).

Katov                      کتو . بفتح اول وضم دوم و واو مصوَّته  
Maqov                    که آنرا مقو بهمان وزن  
Saqov                    و سقو بهمان وزن

هم گویند یکنوع بیماری است که چارپایان بدان مبتلا شوند و آن عبارت است از سرماخوردگی و زکام حیوانات و برای معالجه آن کهنه‌ایرا آتش زنند و دود آنرا جلو دهان و بینی حیوان مریض گیرند تا معالجه شود و بهبودی حاصل کند .

Kotov                    کتو . بضم اول و دوم و واو مصوَّته  
مکتب‌خانه که اصل آن کتاب‌خانه (بتشدید تاء) بوده است  
غرا گوید :

میدویدم بکوجه و بازار      همچو طفلی گریزبا ز کتو

کتو گریخته

گریزبا - آدم پاچه ورمالیده و بی چیز .  
کتو گریخته . مثل کتو گریخته .

Katôni                    کتونى . بفتح اول وضم کشیده دوم  
نوعی زردالوی ریزوشیرین است که در شیراز بعمل می‌آید .

Kateh                    کته . بفتح اول و کسر دوم  
۱ - جای ضبط و نگهداری غلات و زغال و آرد است که در گوشه‌ای از عمارت یا اطاق سازند مانند کته آردی و کته زغالی . غرای شیرازی گفته است :

صبحدم چونکه سرزد از مشرق      ز کته پر زغال شب افتو (آفتاب)

۲ - نوعی برنج مطبوخ هست و آن عبارت است از چلویکه آب‌ریس آنرا نگرفته باشند و آنرا «طبخ» و در کازرون و شیراز آنرا دم‌پخت نامند و در تهران آنرا دمی گویند (به دم‌پخت رجوع شود).



Kachali      کچلی . بفتح اول و دوم  
مرضی که موجب ریختن موی سر گردد .

Kócholeh      کچله . بضم اول و دوم و کسر سوم یا  
Kochaleh      کچله . بضم اول و فتح دوم و کسر سوم  
علفی است مثل خوشه گندم که خیلی تلخ است و سمی و اگر حیوانی  
آنها بخورد مسموم میشود . از همین علف استریکنین استخراج میشود .  
این کلمه بعنوان نفرین هم گفته میشود .

سگ کچله خورده  
سگی است که کچله خورده باشد و از شدت تلخی مانند دیوانگان  
بهر طرف میدود .  
مثل سگ کچله خورده . بکسی گفته میشود که متحیر و سراسیمه  
اینطرف و آنطرف میدود .

Kôchôl      کچول . بضم کشیده اول و دوم  
خرد و ریز - این کلمه غالباً با مچول ذکر میشود . (به مچول  
رجوع شود) .

Kacheh      کچه . بفتح اول و کسر دوم  
زنخ .

Kocheh      کچه . بضم اول و کسر دوم  
پناهگاهی است که با چیدن سنگ در اطراف چشمه ها سازند و از آنجا  
حیواناتیکه برای خوردن آب آیند شکار کنند . کمینگاه شکارچیان .

Kochak      کچک . بضم اول و فتح دوم  
(تشبیه به کچه با کاف تصغیر) سنگهایی است که در اطراف چاله  
و اجاق (اجاغ) نهند تا دیگ بر روی آنها گذارند .

Kochi      کچی . بضم اول (بلهجه کازرونی)  
انجیر کوهی است که کاملاً رسیده باشد و وقتی که خیلی رسیده و کمی





گر شدن . فعل لازم آن است یعنی کنجی مخفی و قایم شدن -  
پنهان شدن .  
گر کردن . فعل متعدی آنست یعنی پنهان کردن .

### گر گر خندیدن

خنده باصدا کردن - باصدا خندیدن . غرا گفته است :  
در جوابم آن گروه بیحیا خنده میکردند یکجا کروگر .

### Kor . بضم اول

- ۱ - نام رودی است که در مرودشت فارس جاری است و امیر  
عضدالدوله دیلمی بر روی آن سدی ساخته است که به «بندامیر» معروف است
- ۲ - نام کوهی است که در کنار رود مزبور واقع است .
- ۳ - مقدار شرعی آبی است که باید در حوضها باشد تا مطهر باشد
- ۴ - به بچه ملخ و ماهی هم گفته میشود چنانکه گویند ماهیها کر  
ریخته اند و یا کر ملخ بمزارع هجوم آورده اند و گاهی هم بمعنی تخم استفاده  
میشود . مثلاً میگویند ملخها کر زیادی ریخته اند .
- ۵ - بمعنی کوتاه است . مثلاً مرغ پا کر یعنی مرغیکه پایش  
کوتاه است .
- ۶ - بلهجه دشتستانی بمعنی پسر است مثلاً ، این بچه کر کیست ؟  
میگویند کر دوست من است .

### Karânidan . بفتح اول

تراشیدن - خراشیدن . مثلاً : گنج دیوار را کرانید .

### Korbak . بضم اول و فتح سوم

(بلهجه بنادری) یعنی قورباغه - محمدجعفر عاقل گفته است :

شنیدم که زمره ای ز مردمان یاوه گو  
که از ریاض معرفت گلی نکرده اند بو  
سروده اند شعرها ز قول من بمدح تو  
ولی ز فرش بوریا تفاوت است تا پتو

بہم مثل صوت کربک است و گفتگوی بی بی مونو  
کلام من چو ابرہ است و حرفشان سجا فہا .

**Kerep**      کرپ . بکسر اول و دوم

۱ - صدای گرفته ویم . مثلاً گویند در اثر سرما خوردگی صدای کرپ شده است و یا صدایم کرپ گرفته است .

۲ - نوعی پارچه ابریشمی است که غالباً خانمها برای چادر از آن استفاده می کنند .

کریا . بضم اول  
Korpâ  
طوری نشستن است که روی کف پاها باشد ولی زانوها خم باشد و آنرا  
«دو کریا» نشستن هم گویند . (به دو کریا رجوع شود) .

کریه . بضم اول و کسر سوم  
(مخفف کرپا است):

۱ - گوسفندان نوره و کوچک را گویند که بمعنی پا کوتاه است.

۲ - به زراعتی هم که هنوز بلند نباشد و کوتاه است کریه گویند .

Korteh                      گرتہ . بضم اول و کسر سوم  
به کلجه رجوع شود .

کرچ . بضم اول و دوم  
صدای قطع کردن چیزی در زیر دندان . مثلاً گویند : قند را  
جوید و صدای کرچ کرچ آن بلند شد .

Korchânidan کرچانیدن . بضم اول یا  
Korchondan کرچوندن . بضم اول وسوم  
جویدن چیزهای سخت است که با صدای « کرچ » توأم باشد . مانند  
نbat وقتد (شاید این کلمه در اصل کلوچیدن بوده است) (بفرهنگ شمس اللغات  
رجوع شود) .

گرخ . بکسر اول و دوم یا  
 Kerex  
 گرخ . بکسر اول و فتح دوم  
 Kerax  
 بیحسی دست و پا در اثر سرماست . مثلاً گویند : از شدت سرما دستم  
 گرخ شده است .

گرخوس . بکسر اول و ضم خاء و واو مصوته  
 Kerxovs  
 (مرکب از «گر» و «خوس» از مصدر خوسیدن = خوابیدن) :  
 ۱ - کسیکه کنجی میخوابد . باشخاص راحت طلب و گوشه گیر  
 گفته میشود . بیشتر بکسی گفته میشود که کنجی بخوابد و منتظر فرصت و مجال  
 باشد تا بدیگری حمله کند و ضرر زند . مانند ماری یا سگی یا حیوان دیگری  
 که در کنجی خوابیده و کمین کرده و یکمرتبه بکسی حمله ور میشود .  
 ۲ - نوعی آهوی کوهی است که غالباً در کنار سنگها یا کنج غارها  
 میخوابد .

کردک . بضم اول و فتح سوم  
 Kordak  
 بالا پوش روستائیان است که از نمد سازند و برای دفع سرما بشکل  
 عبا بردوش اندازند و غالباً کوتاه است . شوریده گوید :  
 کرد او را لور بدشت فنا هم چماقش ببرد و هم کردک  
 (به چماق و لور رجوع شود) .

کر دنداناش گشاد است . (کراینجا یعنی شکاف است)  
 کر یعنی صریح اللهجه است . رک گو است . بی پرده و بدون کنایه  
 حرف میزند .

کرده . بضم اول و کسر سوم  
 Kordeh  
 به کرزه رجوع شود .

کرزه . بضم اول و کسر سوم  
 Korzeh  
 قسمت کوچکی است از زمین که در مزرعه یا باغ برای سبزی کاری  
 احداث می شود و برای سهولت در آبیاری دور آن يك پشته گلی کشیده شده  
 از کرزه دیگر جدا می گردد . گاهی آنرا «کرده» هم گویند .

**Kers**      کرس . بکسر اول  
(اصطلاح نقاشان است) زیره . درشته رنگها . مثلاً گویند رنگ را  
از پارچه بگذران و کرس آنرا بگیر .

**Kerashk**      کرشک . بکسر اول و فتح دوم  
زمینی است که از مخلوطی شن و سنگ تشکیل شده باشد و معمولاً  
خیلی سفت و محکم است .

**Korok**      کرک . بضم اول و دوم یا  
**Korôk**      کروک . بضم اول و ضم کشیده دوم یا  
**Korik**      کریک . بضم اول  
مرغی را گویند که از تخم گذاردن بازمانده و بکنجی بخوابد و صدای  
آنها تغییر کند . در این حالت است که تخم زیر بدن او گذارند و جوجه شود  
غرا گفته است :

شد دهانم بسکه کردم هنج و هنج  
خشک تر از مقعد مرغ کرک  
(کرک بلهجه شیرازی و کریک بلهجه کازرونی است) .

**Kerker xandidan**      کر کر خندیدن . بکسر هردو کاف  
(اسم صوت است) باصدا برای تمسخر خندیدن چنانکه هر هر خندیدن  
عبارت است از خندیدن با صدای خیلی بلند . غرا گفته است :  
در جوابم آن گروه بیحیا      خنده میکردند یکجا کرو کر

**Kerkeraki**      کر کر کی . بکسر هردو کاف  
یکنوع بازی است که بچه ها پنهان شده (کر شده) و یکی از آنها  
ایشانرا پیدا میکند .

**Kerkeri**      کر کری . بکسر هردو کاف  
یکنوع دریچه ایست که غالباً از چوب سازند (واخیراً از نایلن  
سازند) و آن طوری است که مانع جریان هوا و نور نگردد ولی از بیرون  
و درون کسی را نتوان در پشت آن دید .

**Korkori** کرم‌گری . بضم هردو کاف  
ظرف قفس‌مانندی است که از بارشین و شاخه‌های نازک بافند و مرغ  
و خروسها را بوسیله آن نقل و انتقال دهند .

کرم پنیر از خود پنیر است  
هرچه بشخص ضرر وارد میشود از نزدیکان و اقربای اوست .

**Kermak** کرمک . بکسر اول و فتح سوم .  
(مرکب است از کرم و کاف تصغیر) - کرم کوچک - نوعی بیماری  
مخصوص اطفال است بدین ترتیب که کرمهای ریزی در مقعد تولید میشود  
و باعث خارش آن میگردد .

کرمکی  
کسیکه نتواند آرام بگیرد (تشبیه بکسیکه مبتلا به بیماری کرمک  
است و در اثر خارش مقعد نمیتواند جانی راحت بنشیند) .

**Kermô** کرمو . بکسر اول و ضم کشیده سوم  
میوه‌ایکه کرم زده باشد مانند سیب کرمو یا هندوانه کرمو و خربوزه  
کرمو .

**Kerenj** کرنج . بکسر اول و دوم (بلهجه کازرونی) یا  
**Koronj** کرنج . بضم اول و دوم  
(صفت مو) مجعد و پیچیده .

کرنجی . موی مجعد و پیچیده - شوریده در وصف سیاهان گفته است:  
ظرفشان ظرف برنجی ، مویشان موی کرنجی  
پشتسرگیسویشان بنجال چون پشمین گروکی

**Kerenjâl** کرنجال . بکسر اول و دوم یا  
**Kelenjâr** کلنچار  
خرچنگ است (بمناسبت اینکه دست و پایش کرنج و پیچیده است) .  
(کلنچار تحریف کرنجال است) .

کرنجال رفتن  
با کسی سروکله زدن - با کسی نزاع کردن .

Koronjak      کرنجک . بضم اول و دوم و فتح چهارم  
(مرکب از کرنج و کاف نسبت) غضروف .

کرنجکی  
هر چیز تَرَدیکه هنگام جویدن مانند غضروف در زیر دندان  
صدا دهد .

Korôk      کروک . بضم اول و ضم کشیده دوم  
به کَرک و کَریک رجوع شود .

Kerah      کره . بکسر اول و فتح دوم (بلهجه کازرونی)  
مومی است که در کندوی عسل با عسل توأم و مخلوط است .

Kor-reh      کیره . بضم اول و کسر و تشدید راه .  
بچه اسب والاغ و بطور کنایه و برای تحقیر به بچه آدم هم گویند .  
شوریده در تولد فرزند خود فرموده است :  
آنان که بمن بر سر شوخی و مزاحند  
گویند که از نر - خری کر - خری زاد

Kar-reh      کره . بفتح اول و کسر و تشدید دوم  
(بلهجه کازرونی) دیواری است که در اثر چین سنگها بوجود  
آید در حالیکه بین سنگها گچ یا ملاطی نباشد .

Kori      کری . بضم اول  
بچه اسب والاغ - کره - بطور کنایه و از راه تحقیر به بچه آدم هم  
گفته میشود .

Korik      کریک . بضم اول  
همان کَرک و کَروک است که مرغی است که مدت تخم گذاری آن

تمام شده و در واقع يك نوع بیماری مبتلا شده است (به كرك رجوع شود) .

تخم کریکی . آخرین تخم مرغ - آخرین بچه زنان هم که پس از آن یائسه شوند و بچه نیاورند از راه تشبیه تخم کریکی گویند (معمولاً تخم کریکی کوچکتر از تخمهای دیگر است) .

Koreyli      کریلی . بضم اول و کسر دوم و یاء مصوته  
یکنوع آوازی است - کریلی خواندن یعنی حرفی که با موضوع اصلی صحبت ارتباطی ندارد مثلاً میگویند من با تو در این موضوع حرف میزنم ولی تو برایم کریلی میخوانی .

Kez      کز . بکسر اول  
درهم رفته - کسیکه از شدت سرما و یا از کثرت خجالت و شرمساری در خود فرو رفته باشد .  
فعل آن کز کردن است .

Kesen      کسن . بکسر اول و دوم  
که آنرا حبالبقر گویند همان گاوسر و الم است که دانه ایست سرخ رنگ (به الم رجوع شود) .

کس نگوید که دوش من قرش است  
کسی بمیوب و نواقص خود اعتراف نمیکند .

کس و کار . بفتح اول  
قوم و خویش - اقوام و اقارب .

Kesh      کش . بکسر اول  
۱ - کشاله ران - بیخ ران .  
۲ - دفعه و مرتبه .  
۳ - بندهای لاستیکی .

**Kash**      کش . بفتح اول  
(بلهجه کازرونی) دفعه و مرتبه است چنانکه گویند دوکش آمد  
و دوکش گفت یعنی دو دفعه (به کشته رجوع شود) . فعل امر از کشیدن هم هست.

**Keshaleh kardan**      کشاله کردن  
متوجه کسی شدن و عقب کسی روان شدن - در پی کسی آهسته رفتن .

**Koshteh**      کشته . بضم اول و کسر سوم  
علاوه بر اینکه بمعنی کشته شده (مقتول) است گچی را هم گویند  
که هنگام آب کردن و بستن ، در اثر بهم زدن زیاد قدرتش را گرفته باشند  
و منعقد نشود و آنرا « گچ کشته » گویند .

**Keshdâr**      کشدار . بکسر اول  
طولانی - کار یا حرفیکه کشیده شود و طولانی گردد .

کش رفتن . بکسر اول  
چیز را پنهانی از کسی دزدیدن - بلند کردن - یواشکی چیز را  
ربودن .

**Kashe qovs**      کش قوس . (بلهجه کازرونی) بفتح اول  
خمیازه - کشکو (به کشکو رجوع شود) (در شیراز آنرا بکسر  
کاف تلفظ کنند) - غرا گفته است :

روز دیگر خور ز خاور زد چوسر      باکش قوس آمدم از خانه در

**Kashk**      کشک . بفتح اول  
لور (لورك) را گرد کرده خشك نمایند و آنرا کشك نمایند و بعداً  
هنگام مصرف کردن آنرا سائیده و از آن « آتش کشك » سازند و با آب آن  
ترید نمایند .



**Kashkov** کشکو . بفتح اول وضم سوم و واو مصوته  
کش قوس (کشیدن قوس) و خمیازه است (بلهجه کازرونی) (تشبیه  
بعمل کشیدن قوس یا کمان در هنگام تیراندازی) .

**Kashki** کشکی . بفتح اول  
بیهوده و بدون فکر - بدون تأمل و بی مقصد بکاری شروع کردن .  
مثلاً میگویند : کشکی حرف میزند یعنی بی اساس و یاوه و نسنجیده سخن  
میگوید (به الکی رجوع شود) .

**Kashov** کشو . بفتح اول وضم دوم و واو مصوته  
(گاهی آنرا پاکسرکاف تلفظ کنند) .  
۱ - خانه و جعبه ای که در قفسه و یا میز و امثال آن سازند و بجلو و عقب  
آمدوشد کند .  
۲ - چفت در که در چهارچوبه به بالا و پائین آمدوشد کند و بطور کلی  
هر چیزی که مانند خانه میز و چفت در آمدوشد کند .

**Kasheh** کشه . بفتح اول و کسر دوم  
بمعنی کش است که دفعه و مرتبه باشد و غالباً بصورت صفت استعمال  
میشود . چنانکه گویند این کشه دوم است .

**Kashidmani** کشیدمنی . بفتح اول و میم  
هر چیزی که هنگام فروختن آنرا بکشند (ضد چکی) .

**Kashideh** کشیده . بفتح اول و کسر دال  
۱ - اسم مفعول از کشیدن است مثلاً پارچه آب کشیده .  
۲ - بمعنی توگوشی و چک است (به چک و توگوشی رجوع شود) .

**Ka-ab** کعب . بفتح اول  
برآمدگی است که در زیر قاپها و یا کاسه ها سازند که روی زمین  
قرار گیرند و آنرا در کازرون «کم» گویند .

- ۱ - کف دست و پا .
- ۲ - ته هر چیزی مانند کف اطاق و کف صندوق و کف حوض .
- ۳ - در کازرون «سنگ گچ» را قبل از اینکه پخته شود (سنگی که از معدن بیرون آرند) کف گویند و معدن سنگ گچ را کفستان بفتح اول Kafestân نامند .

- ۱ - حبابها و کثافتیکه روی آب و مایعات قرار گیرد .
  - ۲ - حبابهائی که در اثر ریزش آب بر روی آب دیگر تولید شود و یا در اثر جوشیدن در بالای آب یا مایعات ظاهر شود .
  - ۳ - مایعاتیکه با هوا از دهان خارج شود .
  - ۴ - کف صابون .
  - ۵ - حبابهائی که در اثر تخمیر روی مایعات ایجاد شود .
- کف کردن . تولید حباب و کثافت بر روی مایعات - آبی که از بلندی بر روی آب دیگر ریخته شود کف میکند .

- کبوتر است و اقسام آن چنین است :
- ۱ - کفتر یا هو . کبوتری است که صدایش مثل این است که کلمه «یا هو» تلفظ میکند .
  - ۲ - کفتر یا کریم . کبوتری است که صدایش مثل این است که کلمه «یا کریم» تلفظ میکند .
  - ۳ - کفتر چاهی . کبوتری است که در چاهها لانه سازد .
  - ۴ - کفتر پاپر . کبوتری است که پاهای آنهم پر دارد .
  - ۵ - کفتر قاصد . کبوتری است که نامه برد .
  - ۶ - کفتر کلفته . (به کلفته رجوع شود) .
- کبوتر اقسام دیگری هم دارد که کبوتر بازان دانند و ذکر کنند.

یعنی اطلاع داشتن و این جمله غالباً با «مگر» ذکر میشود مثلاً

میگویند چرا دیروز بخانه من که عده‌ای آنجا بودند نیامدی؟ طرف جواب میدهد: مگر کف دستم بو کرده بودم؟ یعنی اطلاعی نداشتم.

### کف دستش میخارد

هرگاه کف دست کسی بخارد میگویند علامت این است که پولی عایدش میشود. گاهی به بچه‌ایکه عذاب میدهد میگویند: مگر کف دستت میخارد؟ و این جمله کنایه از این است که چوب و کف دستی لازم داری.

### کف دستی

مقصود زدن چوب است بکف دست چنانکه کف‌پائی هم، زدن چوب است بکف پا - در مکتب‌خانه‌های قدیم به بچه‌ها یاد داده بودند که «اگر حروف را شناسم صدتا چوب کف دستی و کف‌پائی بخورم تا بشناسم».

Kofri shod

کف‌ری شد. بضم اول یا

Kofrash bâlâ âmad

کفرش بالا آمد. بضم اول یا

کفرش درآمد

یعنی عصبانی شد - خشمگین گردید و از جا در رفت.

Kafshdôz

کفش‌دوز. بفتح اول

۱ - دوزنده کفش - اربی‌دوز.

۲ - حشره کوچکی است که رنگ قرمز با خالهای سیاه دارد و بال

هم داشته و گاهی میبرد.

Kafshak

کفشک. بفتح اول و سوم

۱ - کفش راحتی که در خانه پوشند - دم‌پائی.

۲ - سم گوسفند و بز و گاو (چون وقتی آنها را از پای حیوانات

جدا سازند بشکل کفش میباشد).

Kafshkan

کفش‌کن. بفتح هر دو کاف

آستانه دراطاق - جائیکه واردین باید کفشهای خود را بیرون آورند.

**Kafak** کفك . بفتح اول و دوم  
 ۱ - پرده سفیدرنگی است که روی مربا یا مایعات ایجاد میشود  
 و علامت فساد آنهاست .  
 ۲ - پرده سبز یا سفیدست که روی نان مانده تولید میشود و ماده  
 اصلی « پنی سیلین » میباشد .  
 ( به کفك در دو معنی فوق گاهی كپك هم گفته میشود ) .  
 ۳ - سابقاً که دستها را حنا می بستند ، عروسان برای زیبایی فقط  
 کف دستشان حنا می بستند و آنرا « حنای کفك » مینامیدند . شوریده  
 فرموده است :  
 از پی پیرمنحنی بستند حوریان جوان حنای کفك

**Kafgir** کف گیر . بفتح اول  
 ( یعنی آنچه در کف دست گیرند ) یعنی اسَم و آن آلتی است مسین  
 که با آن دیگ را بهم زنند ( به اسَم رجوع شود ) .

کفگیر بنه دیگ خورده  
 کنایه است از اینکه دارائی کسی تمام شده و دستش تهی گردیده است .

**Kafal** کفل . بفتح اول و دوم  
 کند و سرین و قنبل .

**Kafeh** کفه . بفتح اول و کسر دوم  
 ۱ - چیزیکه باندازه و وسعت کف دست باشد ( تشبیه به کف دست )  
 مانند کفه کفش و کفه گیوه .  
 ۲ - زمین صاف و هموار را هم گویند ( تشبیه بکف دست ) مانند  
 کفه مرویشت .  
 ۳ - به کپه یا کفه ترازو هم گفته میشود .

**Kof-feh** کفته . بضم اول و کسر و تشدید دوم  
 سرفه ( اسم صوت است ) .  
 فعل آن کفه کردن است .  
 ( این کلمه را در دستشان کهکه گویند ) .  
**Kahkeh**

Kakmal

کاکمل . بفتح اول وسوم  
غریب گز (به غریب گز رجوع شود).

Kol

کل . بضم اول

- ۱ - کوتاه مثلاً گویند مرغ دم کلی است یعنی کوتاه دم است .
- ۲ - کند مثلاً کارد کلی است یعنی کارد کندی است - زبانش کل است یعنی خوب حرف نمیزند (به مك رجوع شود).

Kal

کل . بفتح اول

- ۱ - بمعنی بزرگ است که جمع آن «کلان» است . کلاتر که بمعنی بزرگتر از همه است از همین لغت گرفته شده است .
- ۲ - مخفف و بمعنی کچل است چنانکه گفته اند :  
«کل اگر طیب بودی سر خود دو انمودی» .
- ۳ - بمعنی نقص و عیب است (به کلو رجوع شود) .
- ۴ - بمعنی رخنه و شکاف و شکستگی هم هست مثلاً ظرفی که لبه آن شکسته باشد میگویند «کل شده است» مانند «کل سگ» زیرا معمولاً ظرف سفالین که شکسته است برای آبخوری سگ اختصاص دهند . (به کلگاه رجوع شود) درباره ی سابق شیراز هر جا که دیوار شکستگی داشته و مردم از آن عبور میکردند آنرا «کل» میگفته اند که هنوز هم گفته میشود مانند «کل مشیر» و «کل شاهزاده قاسم» و «کل شیخ ابوذرعه» .
- ۵ - در بنادر و دشتستان بمعنی پسر است چنانکه گویند : این بچه کل علی است .

Kel

کل . بکسر اول

صدای مخصوصی است که زنها در موقع شادی نهند و در تمام فارس و بنادر مرسوم است .  
فعل آن کل زدن است - در بنادر هنگام سوگواری هم کل زده میشود ولی در چنین مواقعی آخر آنرا مانند (لوك ولوکه) میکشند .

Kolâbarak

کلابرک . بضم اول و فتح باء و راه

نوعی بازی است که بدینسان بازی میکردند ، (کلا مخفف کلاه

است) - روی تنه درختی و یا روی دیواری بارتفاع ۳ یا ۴ متر میخی را کوبیده و کلاه‌های را بدان آویزان میکنند و سپس اشخاصی از دور دویده و بدون اینکه دستشان را بجائی بگیرند بالا میروند و با کف پا کلاه مزبور را میاندازند و بدون اینکه بیفتند بعقب برمیگردند. اگر دستشان بجائی اصابت کرد و یا نتوانستند کلاه را بیاندازند و یا بیفتند، باخته‌اند.

**کلاچیدن . بکسر اول** Kelâchidan

چیز را دندان زدن و کندن و خوردن مثل اینکه گوشت‌هاییکه باستخوانی چسبیده باشد با دندان بکنند و بخورند و در اینصورت گوشت استخوان را کلاچید.

**کلافه . بفتح اول و کسر فاء** Kalâfeh

دسته نخ و ریمان است.

**کلافه شدن**

درهم شدن - گیج شدن - متحیر و مبہوت شدن .  
سر کلافه از دستم در رفته . در کارها متحیر و مبہوت شده‌ام .

**کلاک . بکسر اول** Kelâk

چوب درازی است که انتهای آن شاخه کوچک قلاب مانند‌ای است و بدان وسیله میوه را از درخت چینند و شبانان با آن پای گوسفند فراری را گیرند.

ذرت کلاک . ذرتی است که دانه‌های آن ریز و سفید است . برخلاف ذرت بلال که دانه‌های آن درشت است و آنرا برشته کرده و خورند (وجه تسمیه آن به کلاک اینست که خوشه آن چون از بالای ساقه برگردد و آویزان شود ، بصورت کلاک درآید).

دو کلاک . چوبی است که سر آن دوشاخه است مانند Y و برای بالا نگه داشتن چوبهای دیگر بکار میرود.

**کلاه برداری کردن**

مال کسی را ربودن .

کلاه خود را بر زمین زد  
خشمگین و عصبانی شد .

کلاه خود را به هوا انداخت  
خوشحال و مسرور گردید - کلاه به هوا انداختن علامت خوشحالی است.

کلاه خود را نگهداشت  
مراقب مال و دارائی خود بود که آنرا نربایند .

کلاه سر کسی رفتن  
گول خوردن .

کلاه سر کسی گذاشتن  
کسی را گول زدن و کسی را فریب دادن .

کلاهشان توهم رفت یا  
کلاهشان درهم رفت  
با هم اختلاف پیدا کردند - از هم رنجیدند - با هم نزاع و دعوا کردند .

کلاهش پس معرکه است  
کارش خراب است و وضعش بد است .

کلاهش پشم ندارد  
عرضه و لیاقت و جریره ندارد .

کلاهش را قاضی کرد  
انصاف داد چنانکه گویند : پادشاه چون شکایت او را شنید گفت -  
کلاه تو قاضی . باید باینکار رسیدگی کرد .

کلاه کلاه کردن  
از این قرض کردن و بدیگری دادن . کسی که مقروض باشد و از

دیگری قرض کرده و بطلبکار اولی بدهد .

کلاه گذاشتن

مثل کلاه سر کسی گذاشتن .

کلاه نمندی

اشخاصیکه کلاه نمندی بر سر دارند - معمولاً سابقاً بکاسب کارها و مردم عوام که همه کلاه نمندی بر سر داشتند «کلاه نمندی» میگفتند و بطور کنایه «کلاه نمندی» (معنی بیسواد و عوام را میدهد) . شوریده از زبان یکنفر دهاتی گفته است :

مو بیدم مردکی کلاه نمندی      کنخدا هشت بر سرم مندی  
(من مردی کلاه نمندی بودم - کنخدا بر سرم عمامه گذاشت) .

کلپتره . بفتح اول و سوم و کسر پنجم  
درهم و برهم گفتن - دری وری گفتن - مزخرف و مهمل - کتره  
(به کتره رجوع شود) .

کلپک . بفتح اول و کسر دوم و ضم سوم  
(به کلهپک رجوع شود) .

کلوپه . بضم اول و دوم و کسر سوم  
جائی است که از طرفی آب فرو رود و از طرف دیگر بیرون آید .  
هر گاه دو جدول آب بر یکدیگر عمودی جریان داشته باشند ، یکی را از زیر دیگری میگذرانند بدین ترتیب که حفره ای در کنار جدولی کنده و از زیر آن جدول دیگر عبور داده و از طرف دیگر در حفره ای بالا آورند . این دو حفره را کلوپه گویند و آنکه آب را فرو برد «کلوپه ماده» و آنکه آب را بالا آورد «کلوپه نر» نامند (به شتر گلو رجوع شود) .

کلوچه . بضم اول و کسر سوم  
نیمته است که غالباً از پوست یا پارچه سازند و در زمستان آنرا روی لباس پوشند و در برخی نقاط آنرا «کرته» نامند (به کلیچه رجوع شود) .



**Kale jôsh** گل جوش . بفتح اول و کسر دوم و ضم کشیده سوم  
(بلهجه کازرونی) هرگاه «به آب داغك» (آب پیازك) ماست یا  
كشك علاوه کنند و بگذارند قدری بجوشد آنرا «گل جوش» گویند و آنرا  
ترید کرده میخورند . گل جوش را «اشكنه» هم گویند . (شاید گل جوش،  
کره جوش بوده است) (به اشكنه و آب داغك و آب پیازك رجوع شود) .

**Kolcheh** کلچه . بضم اول و کسر سوم  
مخفف «کلوجه» است و آن نوعی نان شیرینی است که با برنج و شکر  
میسازند .

**Kolchehdân** کلچهدان . (بلهجه کازرونی)  
ظرفی است که از بارشین و شاخه های نازك درخت بافند و برای  
نگهداری نان تنك بکار رود (شاید روز اول برای نگهداری کلوجه  
ساخته شده است) .

**Kolxong** کلخنك . بضم اول و سوم  
میوه نارس درخت جنگلی «بنه» یا «بن» است .

**Kalar** کالر . بفتح اول و دوم  
محصولی است که قدری بلند شده باشد (محصول کوتا را کرپه گویند)  
کالر مرحله بعدی کرپه است (به کرپه رجوع شود) .

**Kolofteh** کلفتیه . بضم اول و دوم و کسر چهارم  
کبوتر دست آموزی را گویند که آنرا در حیاط خانه یا پشت بام  
اندازند تا کبوترهای دیگر که در آسمان پرواز میکنند بهوای او بزمین آیند.

**Kalak** كالك . بفتح اول و دوم (بلهجه شیرازی) یا  
**Kelak** كالك . بکسر اول و فتح دوم (بلهجه کازرونی)  
۱ - حيله و مکر و حقه را گویند . فعل آن كالك زدن است چنانکه  
گویند كالك میزند یعنی حقه میزند .  
۲ - منقل «آتشدان» است که از گچ یا گل سازند شوریده

گفته است :

حاج عبدالحسن فیضه شده نه سماور نه قوری ونه کلک.  
۳ - در بعضی نقاط جنوبی بواسطه کلک (بفتح اول و دوم) از رودخانه عبور میکنند بدین شرح ، چند مشک را باد کرده پهلوی هم قرار میدهند وبهم میبندند وروی آنرا بارگذارند ویا اشخاص سوار میشوند ویا یکنفری شناکان بند آنرا (مهار آنرا) گرفته آنرا بجلو میبرد ویا ازاینطرف رودخانه بآن طرف هدایت میکند .

کلک چیدن . بفتح اول و دوم Kalak chidan  
مقدمه کاریرا فراهم آوردن - وسائل و اسباب حقه زدن را تهیه کردن . غرا گوید :  
ناخدای بیخدای سگ پدر دمبدم می چید از بهرم کلک.

کلک . بضم اول وفتح دوم Kolak  
(صفت کارد) - کاردیکه تیز نیست (کل باکاف تصغیر) (به کل رجوع شود).

کلکش را کنند . بفتح اول و دوم  
۲ - آنرا تمام کردند مثلاً اگر خوراکی باشد وتمام آنرا بخورند میگویند . کلکش را کنند (بهقالش را کنند رجوع شود).

کل کلاتین . بضم هردو کاف Kolkolâtin  
پرندۀ کوچکی است که قدری از گنجشک بزرگتر است وبر فرق سر تاجی از پر شبیه به همد دارد (در بعضی جاها آنرا کل کلاتی که مخفف کل کلاتین است تلفظ کنند).

کل کل کردن . بفتح هردو کاف Kalkal kardan  
جر و نزاع کردن - با اندک بهانه ای نزاع کردن وناشکری نمودن .

کل کل خوشی یا مرگ است یا ناخوشی (درویشی)  
اگر درخانه ای افراد بدون جهت بهم ایراد بگیرند ویا هم جزو نزاع

کنند ممکن است مصائبی بآنها وارد شود که یکی از آنها یا مرگ یا ناخوشی افراد آن خانه است یا فقر و درویشی .

**Kalakô** کلکو . بفتح اول و دوم و ضم کشیده سوم یا  
**Kalekô** کلکو . بفتح اول و کسر دوم و ضم کشیده سوم .  
(مرکب از کل بمعنی پسر و کاف تصغیر) یعنی پسرک .  
قاآنی شیرازی گوید :

شمع شیراز منم ، نکته پرداز منم همه طناز منم ، توجه گوئی ، کلکو؟

**Kalg** کلگ . بفتح اول  
آردی است که از سائیدن مغز بلوط بدست آید . ( به لوچک رجوع شود) .

**Kalgâh** کلگاه . بفتح اول (بلهجه کازرونی)  
مخروبه - منازلی که اطاقها و دیوارهای آن منهدم شده باشد (مرکب از کل بمعنی نقص و خرابی و گاه بمعنی محل) .

**Kelelov** کللو . بکسر اول و دوم و ضم سوم و واو مصوته  
(بلهجه بنادرجنوبی) تحریف «کل و هو» است و آن عبارت است از اینکه ابتدا کل (بکسر اول) زنند و دنباله آن را بکشند و تبدیل بهو نمایند و درعیشها و گاهی عزا مورد استعمال دارد .

**Kolom** کلم . بضم اول و دوم یا  
**Kolohm** کلهم . بهمان وزن  
گلی (شلی) است که خشک شده و سفت شده باشد و بشکل قلوه سنگ درآمده باشد - کلوخ . غرا گوید :  
می نشستم میزدم برفرق خود هرچه آتجا بود ازسنگ و کلم

**Kolomeh** کلمه . بضم اول و دوم و کسر میم یا  
**Kolohmeh** کلهمه . بضم اول و دوم و کسر میم  
صفت است - تشبیه به کلم (کلهم) - چیزیکه بشکل کلم درآمده باشد -  
توده یا مقدار انباشته شده چیزی .

Kalmôrcheh      کل مورچه . بفتح اول که گاهی آنرا  
Kalmôlcheh      کل مولچه

هم گویند مخفف کربلائی و مولچه تحریف مورچه است) اصطلاحی  
است که در شیراز بمردم طفیلی و اشخاصیکه ناخوانده در مجالس سورو مهمانی  
یا سفره حاضر میشوند گفته میشود (تشبیه بمورچه که بمجرد شنیدن بوی غذا  
بدان سوی روان شود). این کلمه را سمیل هم گویند (به سمیل رجوع شود).

Kelenj      کلنج . بکسر اول و دوم  
انگشت کوچک دست است .

Kelenjâr      کلنچار . بکسر اول و دوم  
به کرنجال رجوع شود .

Kelenj qôqô      کلنج قوقو . بکسر اول و دوم و ضم کشیده هر دو قاف  
را رفتن کج و معوج است (مانند حرکت خرچنگ).

Kolangandâz      کلنگ انداز . بضم اول و فتح دوم  
هرچه بشود - هرچه پیش آید - صاحبان قناتها مانع میشوند که  
تَرْدِیک قنات آنها چاهی حفر شود زیرا که میگویند آن چاه ، آب قنات  
مزبور را می مکد ولی میتواند تا حدود «یک کلنگ انداز» چاه حفر کنند  
و طرز تعیین آن اینست که دست مقنی را روی زمین میگذارند و کسی که ایستاده  
روی بازوی او پا مینهد و کلنگی را بدست او میدهند و او با زور ساعد  
و مچ دست کلنگ را پرتاب میکند و هر جا که کلنگ افتاد حریم قنات است  
و از بعد از آن ممکن است چاه حفر کرد .

Kalô      کلو . بفتح اول و ضم کشیده دوم  
ناقص عقل و دیوانه و مناسبت آن با کل (بمعنی نقص و عیب) معلوم  
است (به کل رجوع شود).

Kôlôcheh      کلوچه . بضم کشیده اول و دوم و کسر چهارم  
نوعی شیرینی است که با آرد برنج و شکر و تخم مرغ سازند و غالباً آنرا

ککّه تو ککّه کسی گذاشتن یا  
ککّه بککّه کسی گذاشتن  
رقابت کردن - سر بر کسی گذاشتن - با کسی نزاع و دعوا کردن -  
مثل شاخ تو شاخ کسی گذاشتن .

کسی را ککّه کردن  
سرا زیر کردن و زیر زمین زدن و یا از میدان بدر کردن .

کله خشک  
آدم بی مغز - آدم عصبانی و مغرور - دیوانه .

ککّه شق . بفتح شین  
آدم متکبر و مغرور و خودش را و کسیکه بحرف کسی گوش نمیدهد -  
آدم سربها و غیر مطیع .

ککّه ملاق . بفتح میم Kal-lehmalâq  
که در اصل ککّه معلق بوده عبارت از این است که سر (کله) را  
روی زمین نهند و دوبا را از این سوی یا آن سوی برگردانند و معلق بزنند .

کلیاس . بکسر اول Kelyâs  
(تحریف کریاس است) محوطه جلوه خانه - دالانیکه معمولاً هشت  
ضلع دارد و بهمین جهت آنرا «هشتی» گویند .

کلیجه . بضم اول و کسر جیم Kolijeh  
(بلهجه کازرونی) همان کلجه است که غالباً به نیم تنه زنان گفته میشود  
و زنان آنرا روی قبا میپوشند .

کلیچه - بضم اول و کسر چهارم Kolicheh  
نوعی نان شیرینی بوده که بعداً تحریف شده و «کلوچه» شده است  
(به کلجه و کلجه دان رجوع شود) .

Kolik

کلیک . بضم اول  
(به کلوک رجوع شود).

Kam

کم . بفتح اول  
۱ - نقصان - نقص .  
۲ - لبه چوبی یا فلزی است که اطراف غربال یا آردبیز یا دف تعبیه کنند و هنگام بکاربردن آنها کم آنها را در دست گیرند و آنرا «کم» غربال یا کم آردبیز» نامند .  
۳ - در کازرون به کعب قاب و کاسه هم «کم» گویند .  
(به کعب رجوع شود).

Kom

کم . بضم اول  
شکم .  
کم گنده . آدم شکم بزرگ - آدم پرخور - کمین .

کم گشته و گوزفندقی  
بکسی گفته میشود که بیش از استحقاق ادعا کند و لاف و گراف بزند -  
کسیکه با وجود تهی دستی ادعاها و تکبر دارد .

Komlehâr

Komleher

کم لهار . بکسر لام یا  
کم لهر . بکسر لام و ها ،  
آدم حریص و پرخور (به لهر رجوع شود) .

کم و کله  
آدم قد کوتاه - آدمیکه از فرط کوتاهی قد و چاقی زیاد فقط  
«کم و کله» بنظر میرسد .

Komin

کمین . بضم اول  
آدم پرخور .

Komâch

کماج . بضم اول  
نان گرد و کلفتی است که شیرین است و معمولاً روی آنرا روغن  
و شکر ریزند .

کماجدان . بضم اول  
ظرف کوچکی است شبیه بدیگ که سر دارد و در آن یا گوشت پزند  
و یا برای نگهداری نان بکار رود .

KombezeH کمبزه . بضم اول و کسر سوم و چهارم که گاهی آنرا  
Kombizeh کمبیزه  
هم گویند خربوزه نرسیده است که هنوز كوچك باشد - این  
ضرب المثل معروف است :

بزگ نمیر بهار میاد کمبزه با خیار میاد - (میاد یعنی می آید) این  
ضرب المثل را وقتی ذکر کنند که کسی میخواهد دیگری را تسلی دهد و او را  
بآینده امیدوار کند و گاهی بلهجه طعنه آمیز نیز ذکر کنند .

Kombolbâdi کمبل بادی . بضم اول و سوم  
کسیکه شکمش برآمده باشد - کسیکه شکمش باد کرده باشد .

Kombizeh کمبیزه . بضم اول  
همان کمبزه است که شرح آن گذشت .

Kam pâshneh کم پاشنه . بفتح اول  
بکسی گفته میشود که در برابر پیش آمدها مقاومت ندارد و زود  
خسته و تسلیم میشود - چنین کسی را بی پاشنه هم گویند .

Kamcheh کمچه . بفتح اول و کسر سوم  
۱ - خاك انداز - بیلکی است که با آن آتش یا خاکستر را از تنور  
و بخاری بیرون آرند .

۲ - بیلک سرکچ دستمداری است که نانواها آتش و خاکستر را با آن از  
تنور بیرون آرند و یا با آن اشیائی که در حوض افتاده است خارج سازند .

Kamcheh lisak کمچه لیسک . بفتح سین  
بچه قورباغه است هنگامیکه کوچک است و شبیه به کمچه میباشد .

**Komoxteh** کمخته . بضم اول و دوم و کسر چهارم  
چرك و شوخیکه روی زخمها بسته و منجمد شده باشد و آنرا  
کوله هم گویند . چنانکه گویند روی زخم پایم کمخته (کوله) بسته است  
و بمعنی کثافات انباشته شده روی بدن هم هست چنانکه گویند از بسکه دستش  
را نشسته ، از چرك کمخته بسته است .

**Kamar** کمر . بفتح اول و دوم  
۱ - پشت آدم و حیوان .  
۲ - تسمه‌ایکه به کمر بندند .  
۳ - بطور کلی وسط هر چیز .  
۴ - میانگاه - حفاصل بین قله و دامنه کوه .  
این کلمه بمعنای میانگاه در مورد دیوار و درخت هم بکار می‌رود  
مانند : کمر دیوار ، کمر درخت .

**Kamarbor** کمر بر . بضم باء  
کسیکه کمرش خیلی درد گرفته و نزدیک است کمرش بریده شود .  
کمر بستن یا کمر گرفتن  
قوت و نیرو گرفتن - مصمم به انجام کاری شدن - عازم شدن مانند  
دامن را بالا زدن .

**Kamarak** کمرک . بفتح اول و دوم و سوم  
(بلهجه کازرونی) کمر بند پشمی است که بدور کمر بندند .

**Kamari** کمری . بفتح اول و دوم  
۱ - کسیکه کمرش درد بگیرد .  
۲ - حیوانیکه بمجردیکه دست روی کمرش گذارند کمر خود را  
خم کند .  
۳ - تسمه‌ایکه دور کمر بندند که امروزه آنرا «کمر» گویند .

**Kamzarf** کم ظرف . بفتح اول و سوم  
(صفت آدم) بی‌طاقت - آدمیکه چون بمقامی و ثروتی رسد از جا



در برود و متانت خود را از دست بدهد .

Komah                      کمه . بضم اول و فتح دوم  
علفی است مانند «چاشیر» که بگاو و گوسفند دهند و چون خشک  
شود آنرا قطعه قطعه کرده با کاه مخلوط کنند و به حیوانات دهند .

Komeh                      کمه . بضم اول و کسر دوم  
اطاق کوچکی است که از پوشال و شاخ و برگ درختان و یا گل (به  
کسر کاف) سازند و بیشتر در مزارع ساخته میشود .

Komin                      کمین . بضم اول  
به کم رجوع شود .

Konâr                      کنار . بضم اول  
درختی است جنگلی و خاردار که میوه کوچکی دارد و خوراکی  
است و برگ آنرا سائیده در حمام برای شستشوی سر و بدن بکار میبرند و عربها  
آنرا «سدر . بکسر سین Sedr» گویند .

کناردان یا کنارزار  
صحرائی است که در آن کنار زیاد روید .

Kenâr                      کنار . بکسر اول  
۱ - پهلو - جنب و نزدیک - مثلاً او آمد و کنار من نشست - کنار  
پنجره بنشین .

- ۲ - دامن . مثلاً بیا و تو کنار من بنشین .  
۳ - دامن لباس . مثلاً گندم را تو کنارش کرد و آورد .  
۴ - لب - انتها . مثلاً کنار بام منشین .

Kenârâb                      کنارآب . بکسر اول و سکون راء  
مستراح - مبال (وجه تسمیه آن اینست که سابقاً بیشتر مردم هنگام  
قضای حاجت برای طهارت گرفتن بکنارآب میرفته اند) .

کناره . بکسر اول و راه Kenâreh

۱ - ساحل دریا ورودخانه .

۲ - نام دهی است در مرودشت - سه کیلومتری تخت جمشید .

کناره کردن یا کناره گرفتن

یعنی دوری جستن مثلاً از کار کناره گرفت .

کناک . بکسر اول Kenâk

آدم خسیس و ممسک (به کناک رجوع شود) .

کنتره . بکسر اول و فتح دوم و کسر راه Kenatreh

تار عنکبوت است .

کنجره . بضم اول و کسر سوم و چهارم Konjereh

(بلهجه کازرونی) گیاهی است که در بهار در بیابانها و کوچه‌های

کازرون سبز میشود و مانند شملیز (شمبلیله) است ولی کوچکتر (به دژ دروک رجوع شود) .

کنج و کو کردن . بکسر کاف اول و ضم کاف دوم Kenj-o-kov kardan

و واو مصوته

کاویدن و جستجو کردن - برای یافتن چیزی جائی ویا اشیاء را زیرورو کردن .

کنجه . بکسر اول و سوم Kenjeh

عبارت است از قطعه کوچک گوشت مثلاً میگویند گوشت را کنجه

کنجه کرد و سر سیخ زد - گاهی آنرا «قنجه و غنجه» هم گویند که تحریف کنجه است . شوریده فرموده است :

آن ترنجیه ، کرده پنجه ، توی گنجه ، بهر کنجه

گشته رنجه ، روی ینجه ، بهر آتش سیرموکی .

**Konjir** کنجیر . بضم اول  
(بلهجه بنادر جنوب) تحریف وبمعنی پنجیر است که آنرا نیشگون  
هم گویند (به پنجیر رجوع شود) .

**Konjil** کنجیل . بضم اول  
(بلهجه دشتستانی) یعنی ته آرنج - کنجیل زدن یعنی با ته آرنج  
بدیگری زدن - با ته آرنج به پهلوی کسی نواختن .

Kend      کند . بکسر اول  
سرین ولیمه و کفل و آن قسمت عقب لگن خاصره است .

**Kand-o-kô**      کندو کو . بفتح اول وضم کشیده کاف دوم  
(از کنندن و کاویدن) کنندن و جستجو کردن و بیشتر در مورد کنندن  
زمین و جستجو کردن چیزی در آن بکار میرود .

کندہ . بضم اول و کسر دال  
Kondeh

- ۱ - تنه درخت است چنانکه گویند : کندہ درخت .
- ۲ - چوب یا هیزم کلفت را هم گویند مانند کندہ هیزم .
- ۳ - بطور کنایه به زانو هم گفته میشود چنانکه گویند : کندہ بزمین زد و نشست .

كتر . بكسر اول و دوم  
كلنگ - تيشه مقننى هاست كه نوك دراز و كشيده دارد . تيشه  
سنگشكنها كه آنها نوك بلندی دارد .

کنس . بکسر اول و دوم  
آدم خسیس - لثیم - کسیکه در خرچ کردن گرفته و ممسک است .

**Keneft**      کنفت . بکسر اول و دوم  
                 کثیف - بیقدر - بی آبرو - خوار .  
                 کنفت شد . ( فعل لازم ) پست و خوار شد .

کنفت کرد . (فعل متعدی) خوار و بیمقدار کرد .  
کنفت کاری . کثافت کاری - کارهای پست انجام دادن .

کنک . بکسر اول و دوم Kenek

۱ - (صفت) گردوئی است که مغزش بزحمت بیرون آید - گردوئی که داخل پوستش زاویه شکن دارد و مغزش بهسولت بیرون نمیآید. این ضربالمثل درفارس رواج دارد :

دوستی که مرا یاد کند گر همه گردوئی کنک . یعنی دوست آنست که مرا با فرستادن سوغات و ارمغان یاد کند و لولاینکه آن سوغات گردوی کنکی باشد که نتوان از مغز آن استفاده کرد (عکس گردوی کنک ، گردوی کاغذی است یعنی گردوئی که پوستش مانند کاغذ است و مغز آن بهسولت بیرون آید) .

۲ - کنک بمعنی خسیس و ممسك هم هست که آنرا «کناك» هم گویند (به كناك رجوع شود) .

کنگ . بفتح اول Kang

۱ - شاخه درخت یا شاخه هیزم است چنانکه گویند . يك كنگ هیزم بیاور .

۲ - بمعنی بازو و دست هم هست چنانکه گویند زیر کنگش را گرفت یعنی زیر بازوی او را گرفت .

کنگش افتاد و رفت

بهمراه او و یا بازو در بازوی او رفت . پلاچ شد .

کنگر . بفتح اول و سوم Kangar

نوعی سبزی است که در کوهستانها روید و از آن خورش سازند و آنرا «خورش کنگر» نامند و یا آنرا پخته در ماست مخلوط کنند و آنرا «کنگر ماست» گویند .

کنه . بکسر اول و دوم Keneh

۱ - حشره ایست طفیلی که در بدن طیور و گوسفندان و چهارپایان زندگی کند .

۲ - کنه . نشانه‌ایست که با چاقو روی چوب می‌کنند و آن چوب را «چوخط» می‌گویند .

۳ - فرورفتگی کوچک روی دیوار یا ظروف و یا اشیاء را هم کنه گویند .

۴ - بطورکنایه بآدمیکه در کاری سماجت کند هم «کنه» می‌گویند چنانکه گویند مانندکنه سمج است .

### کنه کردن

روی چوبی با چاقو نشان گذاردن یا نشانه کردن (به چوخط رجوع شود) روی دیوار یا چیزی فرورفتگی یا زخم ایجاد کردن .

كو . بضم اول و واو مصوته Kov

۱ - قاعده و طرز صحیح کاریرا گویند مثلاً گویند کو اینکار را من بلدم یعنی طرز صحیح اینکار را میدانم (به ناکو رجوع شود) .

۲ - حشره‌ایست کوچک که آرد غلات را می‌خورد و فاسد میکند .  
غرا گفته است :

چه بگویم که از رطوبت غم گندم شادی مرا زد کو .  
کو بمعنی دوم را در کازرون «گاک» گویند (به گاک رجوع شود) .

كو . بضم کشیده اول و واو معدوله Kô

۱ - از ادات پرسش است .

۲ - مخفف کوی است که محله و برزن باشد .

۳ - مخفف «کوبنده» است چنانکه گویند «برنج کو» یعنی کوبنده برنج . (صفت فاعلی) .

۴ - مخفف «کوبیده» است (صفت مفعولی) مثلاً گویند برنج ناکو . یعنی برنج نکوبیده یا برنج کوبیده نشده .

برنج دوکو . یعنی برنجی که دو مرتبه کوبیده شده است .

۵ - جستجو و کاوش است چنانکه گویند «کندو کو» یعنی کندن و جستجو کردن - فعل آن کاویدن است .

Kovâr      کوار . بضم اول  
مه و گرد و غباریکه در تابستان آسمان را فرا گیرد و باعث گرمی هوا گردد .

Kavâr      کوار . بفتح اول  
ناحیه ایست در فارس .

Kovâreh      کواره . بضم اول و کسر راه  
سفال - ظروف سفالین - در کازرون آنرا کوره گویند .

Kôbeh      کوبه . بضم کشیده اول و کسر سوم  
۱ - مشته .  
۲ - آلتی است آهنین که روی درهای خانه ها نصب کنند و با آن در را کوبند .

Kôt      کوت . بضم کشیده اول  
توده و انباشته مثلاً گویند يك کوتی گندم در خانه است.  
فعل آن کوت کردن است یعنی رویهم انباشتن و توده کردن .

کوتاه آمدن  
صحبت را قطع کردن - دنباله کار را رها کردن - نزاع و دعوا را خاتمه دادن - تسلیم شدن .

Kôterâsh      کوتراش . بضم کشیده اول و کسر راه  
آلتی است فلزی که در آن سوراخهایی با لبه تیز تعبیه شده و برای خرد کردن خیار و غیره (رنده کردن) بکار میرود .

Kôtôl      کوتول . بضم کشیده اول و سوم یا  
Kôtôlô      کوتولو . بضم کشیده اول و سوم و پنجم یا  
Kôtôleh      کوتوله . بضم کشیده اول و سوم و کسر پنجم  
آدم کوتاه قد - آدم کوتاه قد و چاق (به کتل رجوع شود) .

کوچه درمرو (کوچه درنرو).  
کوچه بن بست .

کوردیگر عصا کش کوردیگر بود  
اشخاص گمراه نمیتوانند دیگرانرا ارشاد و هدایت کنند .

کورکور پیدا میکند ، آب گودال  
هر کسی همونوع خودرا میجوید و یا جای مناسب خودرا پیدا میکند  
(مثل: کبوتر با کبوتر باز با باز - کند همجنس با همجنس پرواز) .

کورک . بضم کشیده اول وفتح راء Kôrak  
دمل و ماده کوچك - جائی از بدن که در اثر فساد کمی بالا آید  
وچرك و کثافت از آن خارج شود (به پيله رجوع شود).

کورک . بکسر اول و دوم وفتح سوم Keverak  
(بلهجه کازرونی) بتهایست که آنرا لگجی هم گویند اصل آن «کبر»  
بفتح اول و دوم Kabar است و همان است که غالباً در خرابهها روید  
و درعربی آنرا «خروب» گویند. چنانکه مولوی گفته است :  
گفت خروبم ، خراب منزلم هادم بنیاد این آب و گلم  
شاخه های تازه و تیج آنرا چیده و ترشی اندازند و آنرا «ترشی  
کورک» گویند - از گل آن که هنوز غنچه است و میوه آن که هنوز کوچك  
و نرسیده است (گلک ، مرکب از گل و کاف تصفیر) نیز ترشی سازند و آنها  
را «ترشی گلک» نامند .  
میوه رسیده و بیضی شکل «کورک» را «خاگوك» می نامند (چون  
میوه مزبور بشکل تخم مرغ است آنرا به تخم (خاگ) تشبیه کرده و «خاگوك»  
نامیده اند) . این میوه خوردنی است .

کورو . بضم کشیده اول و سوم Kôrô  
بیل دم پهنی است که درجلو آن دسته ای بوسیله زنجیری متصل است  
وزارعین پس از شخم زدن زمین ، مزرعه را با آن کرزمندی کنند .

Kôrôz      کوروز . بضم کشیده اول وسوم یا  
Kôrôs      کوروس . بهمان وزن

از شدت سرما جمع شدن و درخود فرو رفتن . فعل آن کوروز کردن  
است . از روی کنایه بمعنی گریختن و دور شدن هم استعمال میشود . غرا  
گفته است :

آخر ای جهال مردم ، تا بکی      میکنید از عقل و ازدانش کوروز .

Kôrôsk      کوروسک . بضم کشیده اول وسوم

هر چیز خرد و کوچک - میوه های نرسیده که ریز و خرد شده باشند  
مانند «انار کوروسک» (تشبیه به آنمی که کوروس کرده و کوچک شده است) .

Kôrôsheh      کوروشه . بضم کشیده اول وسوم و کسر شین  
(بلهجه کازرونی) همان کروشه است .

Kôrmâl      کورمال . بضم کشیده اول

مانند کور ، دست مالیدن روی دیوار و رفتن - کسیکه در تاریکی  
با کمک دست راه میرود و یا چیز را جستجو میکند . فعل آن کورمائی کردن  
است یعنی با دست چیز را جستجو کردن .

Kôreh      کوره . بضم کشیده اول و کسر راه

۱ - کم و مختصر چنانکه گویند . کوره سوادى دارد .  
۲ - باریک و غیر مهم چنانکه گویند بین این دو کوه کوره راهی است .

Kovreh      کوره . بضم اول و واو مصوته و کسر راه

(بلهجه کازرونی) همان کواره است که ظروف سفالین باشد .

کوزه گر همیشه در کوزه شکسته آب میخورد  
غالب کسانی که نعمتی و یا متاعی دارند از آن استفاده نمی کنند .

Kôs      کوس . بضم کشیده اول

زنگهای بزرگی بود که سابقاً هنگام حرکت قافله بگردن یا بر پشت



چهارپایان میانداختند تا صدا دهد .

Kôsbast      کوس بست . بفتح باء

از بالا به پائین جهید - مانند جستن شیروپلنگ خیز برداشت .

Kôseh      کوسه . بضم کشیده اول و کسر سین .

۱ - اشخاصی که ریش کم وتنگ فقط در زنج و کمی هم در طرفین صورت دارند .

۲ - حیوان درنده دریائی است که بوسیله دندانهای تیز خود پا و یا دست اشخاص را قطع میکند .

کوسه وریش پهن

دو چیز ضدونقیض با هم جمع شدن و این جمله وقتی گفته میشود که میخواهند عدم امکان چیز را برسانند .

Kovsh      کوش . بضم اول و واو مصوته

۱ - تحریف کفش است - ارسی .

۲ - یکنوع بازی بوده که بدینسان عمل میکردند : لنگه کفشی را گذارده و شخصی نزدیک آن خم میشد و آنوقت اشخاص دیگری از دور دویده و با زدن يك پا روی کفش ، روی پشت شخص خمیده میجهیدند و بتدریج فاصله کفش و شخص را زیاد میکردند . هر کسی که از عهد جهیدن بر نمیآمده باخته بوده و خم میشد تا دیگران روی پشتش بجهند .

Kovsh-dôz      کوش دوز

۱ - کفش دوز - ارسی دوز .

۲ - نوعی خرنده کوچک اندام است که بر روی پشت آن نقش و نگار سرخ و سیاه است .

Kovshak gôsefand      کوشك گوسفند

تحریف کفشك گوسفند است و آن پوشش سم گوسفندان است که چون آنرا بیرون آورند بشکل کفش باشد.

## Kôfteh

کوفته . بضم کشیده اول و کسر تاء

- ۱ - هر چیزیکه کوبیده شده باشد (اسم مفعول) .
- ۲ - نوعی غذاست و بر سه قسم است :
- اول - کوفته سبزی است که از گوشت و برنج و سبزی سازند .
- دوم - کوفته هلو است که از آرد نخودچی و گوشت سازند .
- سوم - کوفته گشنیزی است که از گوشت و برنج و گشنیز سازند .  
(گشنیز یکنوع سبزی است) .

## Kôk

کوک . بضم کشیده اول

- ۱ - نخ و دوختن موقتی لباس (به کوک زدن رجوع شود) .
- ۲ - بمعنی فتر ساعت و جعبه صوت و امثال آن است و فعل آن کوک کردن است .
- ۳ - بمعنی خوب و درست است چنانکه گویند غلیان (قلیان) کوکی است . شوریده گفته است :
- پیشخدمت گل‌بهار و نرگس و باجی قدم خیر  
پایشان تنبان سرخی، دستشان غلیان کوکی
- ۴ - سرحال و خوش بودن است چنانکه گویند کیفش کوک است  
(به کیفش کوک است رجوع شود) .

## کوک کردن

- ۱ - پیچاندن فتر ساعت یا گرامافونهای قدیمی و حاضر کردن آن برای کار .
- ۲ - کسی را کوک کردن یعنی عصبانی کردن - فعل لازم آن .  
کوک شدن است - شوریده گفته است :
- پای سیسنبز زبان بگشاد سوسن کی بنفشه  
سر بزیر افکنده‌ای گویا ز سروناز کوکی
- (این اصطلاح از راه تشبیه از کوک کردن ساعت اقتباس شده است) .
- ۳ - در مورد لباس - هرگاه لباس را موقتاً با گندهای درشت و برای امتحان بدوزند ، میگویند «آنها کوک زده‌اند» یا «آنها کوک کرده‌اند» .

تو کوک کسی رفتن . تو نخش رفتن - سر بر کسی گذاشتن - از کسی غیبت و بدگوئی کردن .

Kôkô کوکو . بضم کشیده هر دو کاف .  
تخم مرغ را با سیب زمینی و گاهی با سبزی مخلوط کنند و در روغن سرخ کنند و آنرا کوکو نامند .

Kôl کول . بضم کشیده اول  
دوش و شانه است - ثقیب الممالك گفته است :  
شد مجرد از علائق کول تو تا شود مجموع در کشکول تو

کول کردن  
بر دوش حمل کردن .

کولش دادند  
مسخره اش کردند - او را دست انداختند و رسوا کردند .

Kôlê کوئو . بضم کشیده کاف و لام  
۱ - بمعنی بزرگ است چنانکه گویند کلو حسن (ریشه این کلمه کل است که بمعنی بزرگ است و جمع آن کلان میباشد) .  
۲ - در فارس به کولیا (لولی ها - غربال بندها) کوئو گویند -  
مردمیکه همیشه خانه بدوشند .

Kovleh کوئه . بضم اول و واو مصوته و کسر لام  
(بر وزن دوره) تابع مهمل و مترادف کج است چنانکه گویند: این چوب کج و کوئه است - این کلمه تنها استعمال نمیشود .

Keveleh کوئه . بکسر اول و دوم و سوم  
۱ - خونابه و شوخی است که بر روی زخم خشک شود و آنرا «کمخته» هم گویند . فعل آن کوئه بستن است (به کمخته رجوع شود) .  
۲ - به چرك و كثافت هم که روی دست و پا جمع شود کوئه گویند .

Kôleh

- کوله . بضم کشیده اول و کسر لام  
۱ - (بلهجه کازرونی) همان کول است .  
۲ - باری است که بردوش نهند مثلاً يك کوله هیزم .

کوله بند

بندی است که با آن کوله‌ها را بر پشت بندند .

کوله دادن

کسی را بر پشت خود سوار کردن .  
کوله شدن . بر پشت کسی سوار شدن - بردوش کسی سوار شدن .  
کوله کردن . (فعل متعدی است) کسی را یا چیزی را بر پشت خود حمل کردن .

کوله پستی . بضم پ

تشك مخصوصی است که حمالها بر روی پشت نهند تا سنگینی بار چندان بر پشت آنها فشار نیاورد .

Kovli

کولی . بضم اول و واو مصوته  
همان طایفه کولو - لولی - غربال بند است که همهجا خانه بدوش زندگی کنند . بطور کنایه باشخاص بیعار و شرور و مخصوصاً کسیکه خیلی داد و فریاد میزنند هم گفته میشود .

Kôm

کوم . بضم کشیده اول  
مرضی است که چهارپایان بدان دچار شوند و از نخوردن جو حاصل میشود و برای معالجه آن سوزن جوالدوز را در سقف دهان حیوان زنند تا مقداری خون جاری شود . حیوانیکه کوم کرده میل بخوردن جو ندارد . بطور کنایه کسی هم که منتظر چیزی است گوید از بسکه انتظار کشیدم کوم کردم . فعل آن کوم کردن است .

Kôn

کون . بضم کشیده اول  
۱ - مقعد - نشیمن .  
۲ - ته هر چیزی مانند کون خیار و کون خمره

۳ - سوراخی است که فجاران در چوب احداث کنند و «زبونه» (زبان) را در آن داخل نمایند و میخ کنند (به زبونه رجوع شود) (کون بدین معنی کان بوده است یعنی گودی).

۴ - کانالی است که در بالا و پائین چهارچوبه دکانها احداث  
میشد و دوسر تخته‌های در، داخل آن قرار می‌گرفت تا در بسته شود.  
(به کان و دکان رجوع شود).

کون گوزو بهانه‌اش نان جو است  
آدم ناتوان و مقصر بهر بهانه‌ای تقصیر را بگرین دیگران میاندازد.

Koveh . بضم اول و کسر دوم  
بئر است .

Kohtor کهتر . بضم اول وسوم .  
مرکب از که (مخفف کوه) وتر (ازتریدن) سنگ درشتی است که  
از بالای کوه رها شود و پیاپی افتد - مجازاً بحرف درشت هم گفته میشود .  
کهتر برانیدن . یعنی حرف درشت زدن .

کَهِتَه . بکسر اول وسوم  
Kehteh  
قوت ونبر و - چنانکه گویند : ماست غذائی است که کَهِتَه ندارد .

گفته . بضم اول و کسر سوم  
 گفته است که روی آن مرهم مالند و روی زخم نهند .

Kehreh . بکسر اول وسوم  
آدم رند و کار کشته و مجرب و زیرک .

Kahreh                      کهره . بفتح اول و کسر سوم  
                                     بجه بز - بز غاله .

**Kohshor** که شر . بضم اول و سوم  
مرکب از که (مخفف کوه) و شر یعنی سیلاب کوهستانی - آبیکه  
از بالای کوه سرازیر شود .

**Kahkom** کهکم . بفتح اول و ضم سوم  
نوعی درخت جنگلی است که چوب محکمی دارد .

**Kahkeh** کهکه . بفتح اول و کسر سوم  
(بلهجه دشتستانی) - سرفه است (به کفه رجوع شود) .

**Kahlov** کهلو . بفتح اول و ضم سوم و واو مصوته  
(بلهجه کازرونی) ظرفی است دستمدار که از بارشین و چوبهای  
نازک درخت بافند و برای آویختن و نگهداری گوشت و خوراکی بکار میرود .

**Kaheh** کهه . بفتح اول و کسر دوم  
آرواره - فك .  
کاهش چائیده . (مخفف کهه اش) - مانند چانه اش چائیده - قدرت  
حرف زدن ندارد (عکس کاهش گرم شده) - عرضه و جرأت ندارد .  
کاهش گرم شده . روی حرف زدن افتاده - حرف زیاد میزند -  
وراجی میکند .

**Kiyalak** کیالک . بکسر کشیده اول و فتح لام  
نوعی میوه جنگلی است (زالزالک) - شوریده فرموده است :  
عام محض است پندرسوخته گوئی همه عمر  
سر بازار چها جار کیالک زده است .

**Kayân** کیان . بفتح اول  
حیثیت و اعتبار - مثلاً گویند اگر مرا دعوت نکنند بکیان من  
بر میخورد .

**Kip** کیپ . بکسر کشیده اول  
محکم و سفت - چنانکه گویند سرقوطی کیپ گرفته یا کیپ شده است .

### کیپ تاکیپ

سرتاسر - گوش تا گوش - پر و مملو - مثلاً اطاق کیپ تاکیپ آدم نشسته بود .

کیس رفتن . بکسر کشیده اول  
Kisraftan  
انقباض شدید و ناگهانی عضله است که با درد توأم است .

کیش . بکسر کشیده اول  
Kish

۱ - خط - فعل آن کیش کشیدن است یعنی خط کشیدن .  
کیش کیش کردن. خطوط درهم و برهم و نامنظم روی چیزی کشیدن.  
۲ - اسم صوتی است که بوسیله آن مرغ را رانند و دور سازند .  
مثلاً برای اینکه مرغی یا پرندۀ ایرا از اطاق بیرون کنند با نهیب و بلند گویند : کیش کیش .

### کیش نشستن

زنهاییکه بوجود جن اعتقاد داشتند برای ارتباط پیدا کردن با آنها و سؤال کردن از اجنه کیش می نشستند و طرز کیش نشستن چنین است : ابتدا دائره ایرا (کیش) میکشند و ظرف طاهری را آب کرده وسط دائره میگذارند و دختر با کره ایرا (یا پسر بچه ایرا) آورده روی ناخنهای شست دست او را با مرکب سیاه میکنند و او را وسط دائره ، مقابل کاسه مینشانند و دختر یا پسر باید بدون توجه باطراف خیره بناخنهای خود نگاه کنند . در این وقت کسیکه مدعی احضار اجنه است مقابل او نشسته شروع بخواندن اوراد و ادعیه میکند و میگویند در این موقع روی ناخن شستهای کیش نشسته جنها ظاهر میشوند و با آنها بوسیله علامات مخصوصی ارتباط پیدا میکنند !

کیف . بکسر اول و یاء مصوته  
Keyf

خوشی - لذت - حظ .  
فعل آن کیف کردن یا کیف بردن است .

کیفش کوك است

یعنی سرحال است - سرپلنگ است - خوشحال و مسرور است  
غرا گفته است :

پس خرامان جانب بحر آمدم تا دماغم ترشود هم کیف کوك

كيك (كك) در تنبان کسی افتادن

یعنی مضطرب و نگران و پریشان شدن .

کیکش (ککش) نمیگردد

یعنی اعتنائی ندارد - ترس و بیمی ندارد .

کیلی . بكسر کشیده اول وسوم Kili

(بلهجه کازرونی) چوب کوچکی است که با چوب بلندتری که دومی  
را مِشِه (دسته) گویند بازی کنند - این بازیرا در شیراز «چلك و مِشِه»  
و در تهران «الك و دولك» گویند .

کیلی کیلی کردن

عبارت از این است که کیلی را با زدن مِشِه بهوا بیاندازند بطوریکه  
چند مرتبه آنرا بازدن بهوا پرانند و بزمین نیفتد (بهالك و دولك رجوع شود) .

کین . بكسر کشیده اول Kin

۱ - مخفف کینه است .

۲ - (بلهجه دشتستانی) بمعنی کون است و همان است که آنرا  
«قین» گویند و چون مردم آنجا مخرج قاف ندارند آنرا با کاف تلفظ کنند  
(به فکسنی رجوع شود) .

کینه شتری

کینه شدید و با دوام (تشبیه بکینه شتر - میگویند هر گاه شتر از کسی  
رنجیده و باو کینه پیدا کند تا او را از بین نبرد از پا نمی‌نشیند) .

کیوار . بكسر اول و یاء مصوته Keyvâr

(بر وزن کیوان) (بلهجه کازرونی) فلاخن است که آنرا در شیراز  
«قلوه سنگ» گویند . (در دشتستان بند آنرا تیلک بفتح لام Tilak و جای  
گذاشتن سنگ (کفه آنرا) شپ بفتح اول Shap گویند) .



## حرف گ

گابره . بکسر سوم و چهارم      Gâberreh

خرکچی - کسیکه الاغ دارد و بوسیله آن نخاله را میبرد و یا گل و شن میآورد . و یا آنهاییکه بوسیله الاغ کود و کثافت مستراح را بخارج حمل میکنند (تصور می‌رود اصل این کلمه « گه بره » بوده یعنی کسیکه گه بخارج میبرد - چون روز اول باینگونه اشخاص گابره میگفته‌اند).

گاخوره . بضم خاء و واو معدوله و کسر راه      Gâxoreh

(بلهجه کازرونی) در کازرون بگهواره « گاخوره » گویند منتهی گاخوره را از چوب سازند و آنرا روی زمین گذارده حرکت دهند .

گادوشه . بضم کشیده دال و کسر شین      Gâdôshéh

ظرف سفالی لعابدار و دهن گشادی است که برای نگهداری شیر و دوغ بکار می‌رود (این کلمه در اصل « گاو دوشه » بوده یعنی ظرفیکه برای دوشیدن گاو بکار می‌رود - به برهان قاطع رجوع شود).

گارش . بکسر راه      Gâresh

(بلهجه بنادر جنوب آروغ (آروق) و آن عبارت است از انقباض

ناگهانی معده که مقداری گاز را از راه دهان خارج سازد. در بعضی نقاط آنرا گارز بسکون راه و زاء *Gârz* استعمال کنند.

گاس . بسکون سین  
 Gâs  
 بمعنی شاید و ممکن است میباشد (تحریف و تخفیف گاه است) چنانکه  
 گویند . گاس فردا بدیدن شما آمدم .

Gâsam      گاسم . بفتح سین  
مخفف (گاس هم) بمعنای (شاید هم) .

Gâk

**Gâgileh**      گآگیله . بکسر لام  
حرکت « سینه مال » کودکان (خزیدن) قبل از راه افتادن . گاهی  
هم آنرا گآگله بکسر لام Gâgleh گویند .

**Gâglili** . بسکون گاف دوم  
عبارت است از تنقلات بچه‌ها که در فاصله دو غذا می‌خورند . مثلاً  
می‌گویند این طفل پول زیادی گرفت و با آن گاگلیلی خرید یا روزی يك  
تومان خرج گاگلیلی بچه من است .

گال . بسکون لام  
Gāl  
یعنی عمیق و گود چنانکه گویند چاه گالی است و یا گود را  
گال کن .

گاو . یکسر لام  
ظرفی است که بر روی چهارپایان اندازند و برای حمل و نقل اجناس و نخاله بکار میرود و دهنه آن روی بالا باز میشود . و هر دو لنگه بهم متصل

است برخلاف خوره که دهنه آن رو بجلو باز میشود و هرلنگه آن بواسطه دوختن از یکدیگر مجزا است (بجوال و خوره رجوع شود).

### گاویشانی سفید

کنایه است باشخاص معروف و مشهور .

### گاو ، گوساله ، پنیر

یکنوع بازی است و آنرا بدینسان عمل کنند :

سه قسم لویا را انتخاب میکنند . لویای سیاه بعنوان گاو و لویای زرد یا سرخ بعنوان گوساله و لویای سفید بعنوان پنیر . آنوقت یکنفر هر سه را گرفته و پشت سر خود میبرد و یکی را در يك مشتش گرفته و جلو دیگری میگیرد و میگوید : گاو ، گوساله ، پنیر . و او باید نام یکی از آنها را ببرد . آنوقت مشتش را باز میکند - اگر درست گفته برده است والا باخته . در کازرون بجای سه قسم لویا چهار قسم انتخاب میکنند و آنرا گاو ، گوساله ، فنگیلی ، پنیر گویند و فنگیلی Fengili نوع دیگری از لویا خواهد بود .

### گاو نه من شیر

میگویند گاوی بوده است که روزی نه من شیر میداده ولی همینکه دوشیدن او پایان می یافته لگدی میزد و آنرا میریخته است . این ضرب المثل وقتی گفته میشود که کسی کار را انجام داده باشد ولی با يك عمل مخالف و یا بد اثر آنرا خنثی کرده باشد .

### Gaborak

گبرك . بفتح اول و ضم دوم و فتح سوم

کمی بزرگ شده - از آب و گل دررفته - بیچه انسان یا حیوانی گویند که از حالت کودکی خارج شده چنانکه گویند این بچه حالا گبرك شده است .

### Gaborgeh

گبرگه . بفتح اول و ضم دوم و کسر چهارم

آلتی است که در زورخانه های قدیم با آن ورزش میکردند .

### Gabôleh

گبوله . بفتح اول و ضم کشیده باء و کسر لام

(بلهجه کازرونی) همان حلوائی کاجی است (به کاجی رجوع شود) .

گَیبه . بفتح اول و کسر وتشدید دوم  
نوعی قالی است با خواب بلند که آنرا «خرسک» گویند و بهای آن نسبت بقالی معمولی کمتر است .

گپ . بفتح اول  
۱ - بمعنی بزرگ است وغالباً رئیس و بزرگ دزدانرا «حسن گپ» گویند . و یا گویند «وقتی که گپ شد» یعنی موقعیکه بزرگ شد . فعل آن گپ شدن است - گپتر یعنی بزرگتر .  
۲ - حرف وصحبت را گویند مثلاً گپ زد یعنی حرف زد وصحبت کرد . فعل آن گپ زدن است .

گت . بضم اول  
یعنی بزرگ - چاق و تنومند - فربه . چنانکه گویند تو حالا گت شده ای و یا حیوان گتی است . (گت بزرگی جسمی است درحانیکه گپ بزرگی مقامی است) .

گتره . بضم اول و کسر سوم  
نسجیده وبدون فکر ویاوه - حرف بزرگ و زننده چنانکه گویند این اجناس را گتره خرید یعنی بدون سنجش قیمت یا وزن . حرف گتره میزند یعنی نسجیده ویاوه حرف میزند .

گتری . بکسر اول  
بسته قماش - عدل بار - این کلمه بیشتر درمورد قماش و پارچه بکار میرود واحتمال دارد که هندی باشد .

گدا بر خدا ، پناه بر خدا  
اگر گدائی از گدای دیگری تقاضا و توقع کمکی کند طمع بیجائی است و باید از اینکار بخدا پناه برد .

گدار . بضم اول  
جائی از رودخانه است که قابل عبور باشد (این کلمه اصلاً گذار بوده است) پایاب - تر (بهتر رجوع شود) .



### گر به را سر حجله باید کشت

در ابتدای هر کاری باید محکم کاری کرد و جلو خرابکاری را گرفت. این ضرب المثل از این داستان قدیمی اقتباس شده است - مردی زنی گرفت شب زفاف، در حجله و قتیکه شام آوردند گر به ای نیز بیوی طعام وارد شد - مرد او را راند ولی چون گر به دوباره آمد چویی برداشت و محکم بر گر به کوفت و او را کشت و این شدت عمل برای آن بود که عروس تازه رسیده از گر به عبرت بگیرد و از حرفها و اوامر او سرپیچی نکند.

### Gorbehrovi

گر به روی . بضم راه دوم

۱ - سوراخ باریکی که در دیوار ویا در تعبیه کنند تا گر به از آن عبور کند .

۲ - سوراخهایی است که در زیر کف اطاق ویا دیوار تعبیه کنند تا هوا در آن جریان یافته و رطوبت عمارت گرفته شود .

### گر به نوروزی

کرمهای رنگارنگی است که ایام نوروز در دشتها و کوههای فارس پیدا میشود و بعداً بصورت پروانه در میآید .

### گردنش بارشد

تو رودر بایستی گیر کرد - از راه غیرت و ناچاری مجبور بکاری شد - رو قوز افتاد - سر قوز افتاد .

### گردن کلفت

آدم قلدر و قوی - آدم زورگو - بطور کنایه باشخاص ذی نفوذ هم گویند .

### گردن گیرش شد

بگردنش افتاد - خواه ناخواه بمهداش محول گردید .

### Gardaneh

گردنه . بفتح اول و سوم و کسر چهارم

راه باریکی که در قله کتلها و کوهها است و معبر کاروان و مسافرین است (تشبیه بگردن انسان) .

### دزد سرگردنه

دزدانی هستند که گردنه را میگیرند و مسافرین را که راه فرار ندارند، لخت میکنند. بطور کنایه باشخصیکه مردم را در تنگنا قرار میدهند و از آنها اخاذی میکنند میگویند: مثل دزد سرگردنه است.

### Gerdôbâzi

### گردوبازی . بکسر اول

یکنوع بازی محلی است باین ترتیب که: چهار عدد گردو را در یک ردیف روی زمین قرار میدهند و دو یا چند نفر که در بازی شرکت دارند بفاصله چند قدم ایستاده و هر کدام یکی بعد از دیگری با گردویی که در دست دارد آن گردوها را میزند. هر یک از گردوها که بوسیله زدن از ردیف خارج شود متعلق بزننده است و اگر ضربه به گردو اصابت نکند زننده برنده نیست.

### Gordeh

### گرده . بضم اول و کسر سوم

- ۱ - پهلوجنب - بنشین گرده من یعنی بنشین پهلوی من و یا مشی بگرده من زد یعنی مشی پهلوی من زد.
- ۲ - بمعنی قلو (کلیه) است (چون محل آن در پهلوی آدمی است).

### گرده مش

مش گره شده - مشی که مثل قلو گره شده باشد.

کار از گرده اش کشید یا تسمه از گرده اش کشید  
از او کار گرفت - حمالی از او کشید.

### Gerdeh

### گرده . بکسر اول و سوم

هر چیز مدور را گویند مخصوصاً ناکه بشکل قرص ساخته شود و آنرا «گرده نان» گویند. وصال شیرازی فرموده است:  
خانه حجره او هفت وبگردش هفتاد  
سفره گرده او پنج و درونش پنجاه.  
و شوریده فرموده است:  
سوخته، سوخته پدر، نالان رخ مجدر چو گرده سنگ

برنج گرده . نوعی برنج است که در تهران آنرا برنج گرده و در شیراز آنرا «برنج شهری» گویند و در پختن آش و شیرینی و فرنی بکار میرود .

گردیک . بضم اول  
Gordik همان قلوه است که کلیه باشد .

گرز خوردن پهلوان  
(خوردن یعنی درخور و شایسته) یعنی هرکاری متناسب و درخور کسی است - هرکس کاری را انجام میدهد که شایسته اوست .

گرزن . بفتح اول و سوم  
Garzan شرفه مخصوص سراجها و کفاشها است و آن نوعی کارد است که با آن چرم را میبرند .

گرفت و گیر . بکسر اول  
Gereft-o-gir ۱ - ممسك و خسیس .  
۲ - صرفهجو . مثلاً گویند : در کارها خیلی گرفت و گیری میکند .

گرگاس . بضم اول  
Gorgâs دانه ایست که در غلات دیده میشود و سیاه رنگ است و اگر در غله ای باشد و آنرا آرد کنند نانش تلخ میشود - غرا گوید :  
دست از دشمنی بکش و رنه میکنم فان تو پر از گرگاس

گرگ باران دیده - گرگ مجرب  
بطور کنایه باشخاص مجرب و آزموده و گرم و سرد دنیا چشیده گفته میشود .

گرگ و چوپان  
یکبازی قدیمی است که در کازرون مرسوم بوده در این بازی : دو نفر یکی گرگ میشده و دیگری چوپان و عده ای هم میشده اند بتره . چوپان بالای سر بره ها می ایستاده و مواظب حرکات گرگ بوده است و گرگ هم



دورادور میچرخیده و مرتباً میگفته است :

گرگم و بره میبرم

چوپان هم ضمن گردش بدور بره ها ، میگفته است :

چوپان دارم نمیگذارم

در ضمن حرکت اگر گرگ بدون اینکه دست چوپان باو بخورد یکی از بره ها دست میزد ، بره مجبور بوده که با او برود و اگر دست چوپان بگرگ میخورده گرگ باخته بوده است . هرگاه اکثر بره ها را گرگ میربوده بدون اینکه دست چوپان باو بخورد گرگ برنده بازی بوده است .

**گرگ و میش**

(به «هوا گرگ و میش است» رجوع شود) .

Gorm

گرم . بضم اول

(بلهجه کازرونی) علاوه بر اینکه بمعنی غم و اندوه است بمعنی غنیمت استعمال میشود .

گرم گرفتن . غنیمت شمردن مثلاً اگر کسی چیزی را از کسی بگیرد و یا بزور بستاند میگویند گرم میگیرد و یا گرم گرفت .  
در شیراز بمعنی سخت گرفتن در معاملات و کارهاست .

Goromb

گرمب . بضم اول و دوم

صدای غرش - صدای رعد و تندر - صدای افتادن چیزی .

Gorombeh

گرمبه . بضم اول و دوم و کسر چهارم

(بلهجه دشتستانی) یعنی رعد و تندر - گره تراق (به گره رجوع شود) .

Goromp

گرمپ . بضم اول و دوم

صدای افتادن چیزی از بلندی است . میگویند ظرف نفت گرمپی بزمین افتاد .

گرمک . بفتح اول وسوم  
Garmak  
نوعی از خربوزه پیش‌رس و از انواع تیره مجاور کاسنی .

گرن . بکسر اول و دوم  
Geren  
یعنی گره - گرن زدن یعنی گره زدن .

گرن چوب  
گره‌ای است که در چوبها یافت شود و محل روئیدن شاخه‌هاست .

گرنک . بکسر اول و دوم و فتح سوم  
Gerenak  
بسته‌ای که بدان گره زده باشند - بسته کوچک - باشخاص قد کوتاه هم من باب تشبیه «گرنک» گویند .  
در کازرون برای تحقیر کسی گویند «گرنک کون خیک» یعنی مانند گره کوچکی که در انتهای مشک‌آبی باشد .

گروفه . بضم کشیده اول و دوم و کسر چهارم  
Gôrôfeh  
دسته - بسته - مقدار چیزیکه پیچیده و دسته کرده باشند .

گروفه کردن . چیز را دسته کردن - چیز را بهم پیچیدن . مثلاً  
گویند اینقدر گرسنه بود که یکنانی را گروفه کرد و خورد .

گروک . بضم کشیده اول و دوم  
Gôrôk  
پیچیده ریسمان را گویند در صورتیکه گرد و مدور باشد مثلاً  
گویند یک گروک ریسمان بمن بده . شوریده در وصف سیاهان فرموده است:  
ظرفشان ظرف برنجی ، مویشان موی کرنجی  
پشت سر گیسویشان بنجال چون پشمین گروکی  
(به گیربچه رجوع شود) .

گرومر . بضم گاف و میم  
Gor-o-mor  
مانند «سرومر» - آدم چاق و چابک - آدم زبر و زرنگ (باید دانست

که سرومر درمورد بچه‌ها وجوانان استعمال میشود درحالی‌که گرومر درمورد مردان وپیران گفته میشود).

گَره . بضم اول وتشدید وکسر دوم  
Gor-reh  
صدای بزرگ وبلند ومهیّب است که آنرا «غَره» هم گویند .

گَره تراق یا غَره تراق . بکسر تا  
یعنی رعد وتندر (اسم صوت است) (به غره تراق رجوع شود).

گَرِزِیا . بضم اول  
Gorizpâ  
که گاهی آنرا گروزیا هم گویند (چنانکه گریختن را «گروختن» هم گویند) . کسیکه از جائی فراری باشد. کسیکه کمتر بجائی آمدوشد کند.

گَر . بفتح اول  
Gaz  
واحد طول سابق بود که آنرا ذرع هم میگفتند .

گَر نکرده پاره کردن  
نسنجیده ونفهمیده اقدام بکاری کردن (کنایه از اینستکه برخلاف سیره بزازها ، پارچه‌ایرا بدون اینکه اندازه گیری کنند پاره نمایند) .

گَرر . بکسر اول وفتح دوم  
Gezar  
نرگسی - هویج - زردک .

گَرگَزوُک . بفتح هردوگاف وضم کشیده زاء دوم  
Gazgazôk  
علفی است که همینکه بدن اصابت کند سوزش شدیدی احساس میشود و آنرا درتهران «گَرنه» گویند. این کلمه را درکازرون بکسر هردوگاف Gezgezôk تلفظ کنند).

گَرگَرِه . بکسر اول وسوم وچهارم  
Gezgezeh  
لرزش خفیف که از سرها یا ترس در بدن ایجاد شود .

گزر گزاهام میشود

یعنی در اثر تب یا ترس بدنم سوزن سوزنی مشود - در اثر حادثه نامطلوبی احساس نامطبوعی میکنم .

Gazlak

گزلک . بفتح اول وسوم

کارد سر قد - کارد کوچکی که معمولاً تیغ آن کج بوده است - شوریده گوید :

ایکه درخیل غلامان تو مریخ سپهر

هست مانند حسن دود که گزلک زده است .

گزلک بدستش داد . یعنی آلت جرم در اختیارش نهاد .

Gazmeh

گزمه . بفتح اول و کسر سوم

شب پا - عس - پاسبان شب - شبگرد .

Goshâdbâz

گشادباز . بضم اول

آدم ولخرج - مسرف .

گشادبازی کردن . بدون رویه خرج کردن - اسراف کردن - ولخرجی کردن .

Goshneh

گشنه . بضم اول و کسر سوم

گرسنه - بمعنی نارسا هم استعمال میشود مثلاً گویند : این قالی برای این اطاق گشنه است یعنی باندازه وسعت آن نیست .

گشنه مرده

کسیکه هرچه بخورد سیر نمیشود - آدم پستی که حریص و طماع است . گشنگی . گرسنگی .

Gol

گل . بضم اول

۱ - دستگاه زاینده گروہ بزرگی از گیاهان که در عربی آنرا «ورد» گویند .

۲ - زخمهایی است که روی پوست بدن ایجاد شود مثلاً گویند : از شدت گرما بدنش گل زد یا يك گلی روی دستش ایجاد شده .

- ۳ - قسمت له شده میوه‌هاست مثلاً : سیب یا هندوانه گل‌زده .  
 ۴ - جا و مکان کم‌وسعت را گویند مثلاً : يك گل جا بده بنشینم .  
 ۵ - بمعنای يك عدد مانند يك گل سوهان یا يك گل كلوچه .  
 ۶ - حب آتش که فروزان و کاملاً گرفته باشد و آنرا گل آتش و یا آتش خل هم گویند (به خل رجوع شود) .  
 ۷ - هرگاه توپ‌ها را با چوب طوری بزنند که در هوا بلند شود و دیگری بتواند آنرا در هوا بگیرد میگویند توپه را «گل» گرفت (به گل بگیر رجوع شود) .

**گل . بفتح اول** Gal  
 مخفف گله است یعنی جمع وعده و این کلمه بیشتر در مورد پرندگان استعمال میشود چنانکه گویند يك گل گنجشك آنجا هستند یا گنجشكان روی غله گل میزنند یعنی هجوم میآورند و گرد می‌آیند .

**گل آویز شدن . بفتح اول** Galâviz shodan  
 آویختن - از چیزی آویزان شدن - دست بيقه شدن (این کلمه اصلاً گلو آویز شدن بوده است یعنی بگلوی کسی آویزان شدن) .

**گل بگیر . بضم اول و کسر باء** Golbegir  
 چند نفری پائین میدان بازی میایستند و یکنفر با يك چوب نیم‌تری بالای میدان بازی میایستد و توپ را با چوب چنان محکم میزند که توپ در هوا بالا رود و بالای سر آن‌ده فروود آید . این قسم توپ زدن را «گل» میگویند . هر يك از آن‌هاییکه ایستاده‌اند اگر توپ را در هوا بگیرد برده و بالا می‌آید و گل میزند ولی اگر گل زده باشد و کسی نتوانست آنرا در هوا بگیرد و زمین افتاد آنرا بالا میاندازند تا زننده دوباره گل بزند .  
**گل پشت‌ورو ندارد**

اگر کسی پشتش را بدیگری کند و بعداً عذرخواهی نماید در جوابش گویند گل پشت‌ورو ندارد یعنی پشت کردن شما مانند رو کردن شماست .

**گل زدن . بضم اول** Golzadan  
 فاسد شدن قسمت کوچکی است (مانند خال) و بیشتر این کلمه در مورد

میوه‌ها استعمال میشود چنانکه اگر روی سیب و یا هندوانه قدری له و فاسد شده باشد میگویند «گل زده‌است» گاهی بزخمها و دانه‌هایی هم که روی بدن ظاهر میشود گل‌زدن گویند .

جگرت گل بزند . یکی از نفرین‌هاییست که بین زنها متداول است.

**Golak**      گلک . بضم اول و فتح دوم

مرکب از گل و کاف تصغیر . . . یعنی گل کوچک و بگل کورک (لگجی) گفته میشود (به کورک رجوع شود) .

**Gole mard**      گل‌مرد . بضم اول و فتح میم

به «گل لاله عباسی» گفته میشوند و وجه تسمیه آن‌را چنین ذکر کنند که چون اینگل از نزدیک غروب آفتاب تا صبحگاهان شکفته و باز است و اینموقعی است که مردها درخانه میباشند لذا آنرا «گل‌مرد» نامند. (اینگل‌را بدان جهت لاله عباسی گفته‌اند که شاه‌عباس کبیر باعث ترویج آن شده‌است) .

**Gole movlâ**      گل‌مولا . بضم اول و میم و واو مصوته

عنوانی است که بدرویشها و قلندرها و مرشدها دهند .

نقیب‌الممالک گفته است :

از گل مولای خود منفک شو      تک ساز اورا زمجلس‌تک شو .

**Golmix**      گل‌میخ . بضم اول و سکون دوم

۱ - میخ چوبی بزرگی بود که سابقاً در دیوار اطاق نصب میکردند و بدان لباس و سایر چیزها را آویزان میکردند . غرا گوید :

زوجتی یا قرة العینی پاشو      از سرگل‌میخ، غربال‌را، اخذ.

۲ - میخهای برنجی هم هست که برای زینت روی صندوق و یا صندوقچه و یا در کویند .

**Galôsöz**      گلو‌سوز . بفتح اول و ضم کشیده دوم و چهارم

خوراکی که بواسطه داغی زیاد گلو و دهان‌را بسوزاند . بطور کنایه بمعنی چیز ارزنده و مهم استعمال میشود .

آش گلو سوزی نیست یا آش دهن سوزی نیست یا دوشاب گلو سوزی نیست . یعنی چیز مهم وبا ارزشی نیست .

گل و گشاد . بفتح اول و ضم گاف دوم Gal-o-goshâd

فراخ - آشفته و نابسامان - حرکات بیرویه و بدون قاعده - بی نظم و بدون ترتیب - حرف غیر قابل قبول مثلاً میگویند فلانکس این روزها خیلی گل و گشاد رفتار میکند یعنی بیرویه و خارج از حدود خرج میکند و یا رفتار مینماید . در مورد لباس یعنی شل و ست و خیلی فراخ است .

گلو گیر . بفتح اول و ضم کشیده دوم Galôgir

چیزی که در گلوئی کسی گیر کند و کنایه است به چیزی که مورد علاقه کسی باشد و شخصی خاطر خواه چیزی یا کسی باشد .  
لقمه گلو گیر . لقمه بزرگ و گنده .

گله . بضم اول و کسر و تشدید دوم Gol-leh

(بلهجه کازرونی) مخفف گلوله - گلوله های ریزی است که با آن بازی کنند .

گله بازی . گلوله بازی - نوعی بازی است که بچه ها با گلوله انجام دهند . بدین ترتیب که کسی گلوله را با فشار انگشت روی زمین حرکت میدهد ، دیگری باید از همانجا طوری گله را بحرکت در آورد که بگله اولی بخورد . اگر خورد برده و الا باخته است .

گله گود Gol-lehgovd

یکنوع دیگر بازی با گله (گلوله) است و آن عبارتست از اینکه گود کوچکی در زمین صافی میکنند و سپس بازیکنان که هر کدام يك گلوله سنگی دارند با زدن پا از يك فاصله معینی گلوله خود را طوری حرکت میدهند که بگود بیفتد . اگر گلوله با همان يك ضربه وارد گود شد برنده میباشد و الا نه .

گل هم هم . بضم هردو هاء و سکون هردو میم Gole hom hom

کنایه است از چیز کمیاب .

گمپ . بضم اول که آنرا  
Gomp  
گنپ  
Gonp

هم گویند بمعنی دسته است که درمورد گل و برگ بکار میرود  
چنانکه گویند « گمپ گل » یعنی يك دسته گل و یا يك گمپی برگ بالای شاخه  
است . فعل آن گمپ کردن است . یعنی گرد آوردن و دسته کردن (تشبیه به  
گنپ یا گمپ) .

گمپاله . بضم اول و کسر لام که آنرا  
Gompâleh  
گمپله . بضم اول و سوم و کسر لام  
Gompoleh

هم گویند عبارتست از دسته‌ای از پشم یا کرک یا ابریشم رنگین که  
برای زینت تسبیح یا پرچم بکار میبرند و آنرا مرغوله هم گویند .

گمپل . بکسر اول و سوم  
Gempel  
آدم قد کوتاه - آدم کوتاه و چاق - کوتول یا کپل (به کوتول و کپل  
رجوع شود) .

گمپلاس . بضم اول و کسر سوم  
Gompelâs  
یعنی آماده حمله - حیوانیکه میخواهد کوس بیند .

گمک . بفتح اول و دوم  
Gamak  
(بلهجه کازرونی) برنج را قدری پخته و سپس آنرا میکوبند تا  
دانه‌های آن پهن شود و خشک کنند و بعد با شکر یا خاکه قند خورند .

گم گرفتن . بکسر اول  
Gem gereftan  
درست شدن - سروسامان پیدا کردن - گم نمیگیرد یعنی درست  
نمیشود .

گم گم . بکسر هر دو گاف  
Gem gem  
حرفهای یواش و آهسته مثلاً گویند : میان جمعیت گم گمی  
در گرفت .



گنا . بکسر اول      Genâ  
پست و خسیس - آدم ابله و خل .

گناک . بکسر اول      Genâk  
مثل گنا است .

گنج . بضم اول      Gonj  
(بلهجه کازرونی) زنبورهای درشت قرمز رنگ را گویند. (این کلمه در اصل منج بوده است - رجوع شود به برهان قاطع).

گنجشک روزی  
کم درآمد - اندک بهره - کسیکه درآمد بخور و نمیری داشته باشد.

گند . بکسر اول      Gend  
هر فرو بردن سوزن و بیرون آوردن در دوختن را (بطور و خدت) گند گویند . مثلاً اگر برای دوختن کیسه‌ای ۵۰ مرتبه سوزن را در پارچه فرو برند و بیرون آورند میگویند پنجاه گند زد تا آنرا دوخت - کله . فعل آن گند زدن است .

گند و فند . بکسر اول و فتح فاء      Gend-o-fand  
(فند تحریف فن است) یعنی راه و روش . طریقه .

گند . بضم اول      Gend  
بمعنی خایه و تخم حیوانات و انسان است . شوریده گفته است :  
حال هستند منتظر که رود      شیخ ناظم به گند یکچارک .

گندش را در آورد . بفتح اول  
رسوائی بیار آورد . نتایج بدی داد .

گندم خوردیم و از بهشت بیرون رفتیم  
این ضرب‌المثل از داستان آدم و حوا و بیرون رفتن آنها از بهشت

اقتباس شده است و وقتی گفته میشود که میخواهند بگویند انجام اینکار از عهده ما خارج است . مانند آرد بیختم و آردبیز آویختم .

### گندم نمای جو فروش

بکسی گویند که جنس خویی را بمشتری نشان دهد و بعداً جنس بد باو بفروشد - کسی که باطناً بد باشد ولی تظاهر بخوبی کند - آدم منافق و دورو و ریاکار .

### Gondeh گنده . بضم اول و کسر دال

مرکب از «گند» و «ه» تشبیه (یعنی بزرگ) . غراگوید : شوق آن دارم که بینم فلک را (فلک یعنی کشتی) با شراع گنده و چوب دراز

### Gandehxar گنده خر . بفتح اول و خاء

کسیکه چیزهای فاسد و گندیده را بخرد . تاگنده خر نباشد وای بحال گنده فروش . (بفتح گافها) اگر اشخاصی که چیزهای فاسد میخرند نباشند ، کسیکه آنگونه اجناس دارد ضرر میکند زیرا که کسی اجناس آنها را نمیخرد .

### Gandehxor گنده خور . بفتح اول و ضم خاء

کسیکه چیزهای گندیده و فاسد میخورد مثلاً گویند فلانی گنده خور است .

### Gondehsani گنده سنی . بضم اول و فتح سین

آدم درشت استخوان و نخراشیده و تراشیده .

### Gondeh gô گنده گو . بضم اول و ضم کشیده گاف دوم

زننده حرف زشت - کسیکه ادعاهای بیجا کند و لاف زند .

### گنده گوز . بضم اول

آدم متکبر و افاده ای - آدم بلندپرواز و لاف و گرافزن (این کلمه

همان «گنده گو» است که برای اینکه تحقیرآمیز باشد آنرا چنین اداکنند).

**Gand-o-mand** گندومند . بفتح گاف و میم  
چیزهای گندیده و بلامصرف و فاسد چنانکه گویند ، هرچه گندومند  
است ، برای وایه مند است . یعنی هرچه گندیده و فاسد است برای اشخاص  
آرزومند است (مند معنی ندارد بلکه تابع مهمل گند است و برای تأکید) .

**Gangô** گنگو . بفتح اول و ضم کشیده سوم  
بستی است ازسیم یا حلبی یا برنج که ظروف چینی را که شکسته است  
با آن وصل کنند و مرمت نمایند و آن چنان ظرفی را گنگوئی گویند که البته  
استحکام و دوام آن کم است .  
باشخاص بیمار و ناتوان هم «آدم گنگوئی» گویند . (تشبیه به ظرف  
گنگوئی است که استحکام و دوامی ندارد) .  
فعل آن گنگوزدن است (به بست رجوع شود) .

**Gov** گو . بضم اول و واو مصوته  
یعنی گاو . غرا گفته است :  
شیخ ابو هاشم حزن هر هو میزند نفس خویش را چون گو

**Govân** گوان . بضم اول  
نوعی قبای زنانه سابق است . برود گفته است :  
سر سالیکه مال وقف و صغیر یز نمیداد در گوان حریر .

**Govd** گود . بضم اول و واو مصوته  
۱ - (بصورت اسم) - حفره - چاه کم عمق مثلاً در این زمین چند  
گود است .  
۲ - (بصورت صفت) - ژرف - عمیق . چنانکه گویند این چاه  
گود است .  
فعل آن گود کردن است .

گود خوش مچران  
جائیکه بانسان خیلی خوش بگذرد .

**Govdeh**      گوده . بضم اول و کسر دال و واو مصونه  
چاله کم عمقی که برای غرس اشجار ویا شالوده عمارت وغیره حفر  
کنند .

**Gôrov**      گور او . بضم کشیده اول و ضم همزه و واو مصوته  
که تحریف «گورآب» است و آن عبارتست از آبگیر و غدیر یعنی  
جائیکه آب جمع شود .

**Govrov**      گورو . بضم اول و سوم و هردو واو مصوته  
(تحریف گاورو است) . درجلو چاهابها گودال سرایشی حفر کنند  
تا گاو یا اسبی که آب میکشد در آن رفت و آمد کند .  
این گودال سرایشی را «گاورو» یا «گورو» گویند . غرا گفته  
است :  
اسد روز شد زیشه برون      گاوشبرا چپاند در گورو .

**Gôri**      گوری . بضم کشیده اول  
گودی است که در ده وقریه حفر کنند ودر آن غلات، (گندم وجو)  
ده وقریه را ضبط نمایند . این گوریهها گود وخیلی وسیع است ودر واقع  
بشکل «سیلوی» امروزی بوده است وچون بخواهند غله را در آن جا دهند  
دورتادور آنرا مقداری کاه قرار میدهند تا رطوبت زمین غله را فاسد نکند.  
این غلات ممکن است يك یا دوسال در گوری بماند و فاسد نشود .

**Gôz**      گوز . بضم کشیده اول  
بادیکه با صدا از مقعد خارج شود .

گوزت بالك  
وقتی گفته میشود که میخواهند کسی را مسخره کنند یعنی کار  
بیهوده وبدون نتیجه ای انجام داده ای (مانند آب درهاون کوفتن) (به الك  
رجوع شود) .

**Gôzak**      گوزك . بضم كشه اول وفتح سوم  
همان قوزك است .

Gôzkalâghak

گوز کالغک

درشیراز بمیوه درخت کاج گفته میشود .

Gôzô

گوزو . بضم کیشده اول وسوم

کسیکه زیاد بگوزد . (به کون گوزو بهانه اش نان جواست رجوع شود) .

Gôsh

گوش . بضم کشیده اول

۱ - عضو شنوائی .

۲ - پوسته آهکی است که صدفداران دریائی بدور خود ترشح کنند واز دوکفه تشکیل شده است و آنها را « گوش ماهی » گویند .

۳ - امر به گوش دادن است که بمعنی توجه کن و گوش بده و گوش بگیر میباشد .

Gôshbor

گوش بر . بضم باء

آدم کلام بردار و کلاش .

Goshborak

گوش برک . بضم باء وفتح راء

نوعی حشره بدون بال است که درشیراز آنرا « انگشت » برک گویند . (به انگشت برک رجوع شود) .

Gôshbori

گوش بری . بضم باء

کلام برداری - کلاشی .

Gôshbezang

گوش بزنگ . بکسر باء

چشم براه - منتظر - فعل آن گوش بزنگ بودن است یعنی چشم براه بودن - مهیای کاری بودن .

گوش تا گوش

سرتاسر - از اینطرف تا آنطرف - از این گوشه تا آن گوشه .

Gôshâlô

گوشتالو

گوشتدار - فربه و خیلی چاق (این کلمه صفت است هم برای اشخاص و هم برای میوه‌ها).

Gôshkô

گوشت کو . بضم کشیده کاف

(مخفف گوشت کوبنده) که آنرا نخود کو هم گویند - آلتی است چوبی که دسته کوتاهی دارد و سر آن قدری کلفت و پهن است و گوشت و حبوبات یخنی را پس از پختن بیرون آورده و با آن میکوبند.

گوشت تو شله‌زرد

کنایه است به دیدن چیز غیرمنتظره و شگفت‌انگیز (در شله‌زرد هیچوقت گوشت نمیکنند) مثلاً گویند امروز متعجب شدم که دیدم پولی بفقیری داد . جواب میدهند مگر گوشت تو شله‌زرد دیدی ؟ .

گوشت و پوست کسی را جویند

غیبت کردن . چنانکه گویند آندونفر نشسته و از صبح تا عصر گوشت و پوست مرا جویده‌اند .

گوش خارا نیدن

مسامحه کردن . کار را عقب‌انداختن . مثل پشت گوش خارا نیدن - پس گوش خارا نیدن .

گوش خوابانیدن

منتظر فرصت بودن (کنایه از عادت سگهاست که قبل از حمله گوشها را می‌خوابانند) .

گوش باین حرفها بده کار نیست

توجهی باین مطالب و مسائل ندارد .

گوش خواب است

راحت و درآسایش است . (به‌نان جو و گوش‌خو رجوع شود) .

**Gôshak** گوشك . بضم کشیده اول وفتح سوم  
پنهانی بحرف کسی گوش دادن - فعل آن گوشك گرفتن است چنانکه  
گویند وقتی که ما حرف میزدیم او گوشك می گرفت یا اینکه «او وایساده  
گوشك» یعنی ایستاده برای گوشك گرفتن .

### گوش کر كك

یعنی گوش کر کننده - گل نی تجیر است که چون در هوا پراکنده  
شود میگویند اگر در گوش کسی برود ، گوشش کر میشود .

### گوش گرفتن

۱ - توجه کردن و شنیدن چنانکه گویند شاگردان درس را گوش  
گرفتند .  
۲ - گرفتن گوش بچه ها و فشار دادن است برای تنبیه چنانکه گویند  
چون آن بچه شیطانی میکرد ، گوشش را گرفتم .

### Gôshvâreh

### گوشواره

۱ - زینتی است که زنان بگوش خود آویزند .  
۲ - اطاق کوچکی است که در زاویه بالاخانه واقع باشد .

**گوشه زدن** . بضم کشیده اول و کسر سوم  
سخنان کنایه آمیز زدن - بطور کنایه بمطلبی اشاره کردن - در ضمن  
صحبت بکسی کنایه زدن .

### Gôshi

### گوشی . بضم کشیده اول

۱ - (صفت برای اشخاص) کسیکه هر چه بشنود به پذیرد - زودباور -  
چنانکه گویند : رئیس ما آدم گوشی است و هر چه شنید بدون اینکه تحقیق  
کند و راست و درست آن را بسنجد باور میکند .  
۲ - اسم آلتی است از تلفن که برگوش گذارند تا صدا را بشنوند .

### Gôk

### گوک . بضم کشیده اول

۱ - آلتی است چوبی و مخروطی شکل که بچه ها بوسیله بستن

رسمانی بدوران، آنرا می‌چرخانند و با آن بازی می‌کنند و عربها آنرا «دوامه» گویند. فعل آن گوڤ بازی کردن است.

۲- برآمدگی گوشتی است که روی پوست بدن ظاهر میشود - زگیل. شوریده گفته است:

نسترن باجی چو کلب کلبه و لبها چو قلبه

روی گربه ریخته آب و برون آورده گوکی

(بعضی معتقدند که اگر کسی آب روی گربه بریزد روی بدنش گوڤ بیرون می‌آید).

گوڤ . بضم اول و فتح دوم Govak  
۱- جناق استخوان سینه مرغ را گویند (در شیراز آنرا اسپک نامند).

۲- ارد و خرما را مالیده و مشتی از آنرا بشکل تخم مرغ در می‌آورند و «گوڤ» نامند.

گولو . بضم کشیده اول و سوم Gôlô  
۱- تحریف و بمعنی گلو است.  
۲- فرو رفتگی در بالای کوه که محل عبور و مرور است. مانند «گولو خواجه‌ای» که در کوههای دشت ارزن (بین راه شیراز بکازرون) می‌باشد.

گون . بکسر اول و فتح دوم Gevan  
یک نوع گیاه کوهی است که از ریشه آن کتیرا می‌گیرند.

گونیسک . بضم اول و واو مصوته Govnisk  
پرنده ایست از گنجشک بزرگتر که سرعت حرکت میکند - هرگاه کسی سریع و تند برود می‌گویند مانند گونیسک میرود.

گوور . بضم کشیده اول و فتح سوم Gôvar  
بچه گاوی است که کمتر از یکسال دارد و شیرخوار است و غالباً



با مادر خود حرکت میکند (مركب از گومحرف گاو و ورمحرف بر بمعنی بھلو و همراه) گوساله بچہ گاوی است کہ بیش از یکسال عمر داشته باشد.

گوِه . بزم اول و کسر دوم  
چوب کوچکی است که نجارها بین شکاف چوبها قرار میدهند تا  
لای آنها باز شود و بتوانند بهتر آنها را اِره کنند .

گویا از دماغ فیل (شیر) افتاده  
یعنی مثل اینست که از دماغ فیل افتاده است - بکسی گفته میشود که  
خیلی متکبر و با افتاده باشد .

Goh                      گه . بضم اول  
ان - براز - غایط

**Gohr**      گھر . بضم اول  
تحریف وبمعنی ظہر است - نصف روز - دو روز و گھری یعنی  
دو روز ونصفی . حالا گھر است یعنی اکنون ظہر است .

**Goh zadan**      گه زدن . بضم اول  
لجن مال کردن - کسی را بدنام و رسوا کردن - کاری را ضایع و خراب کردن .

گه گلوله کتک  
یعنی گه را گلوله کنند - حشره سیاه رنگ کوچکی است که روی  
مدفوع و فضولات انسان و حیوانات نشسته آنها را گلوله کند و ببرد و آنرا  
بزبان عربی «جمل و خنفساء» گویند - مجازاً باشخاص پست و کثیف هم  
گفته میشود .

**گهل** . بفتح اول (بلهجه کازرونی) **Gahl**  
 بمعنی دجگال است و آن دانه هائی است مدور که دربرنج یافت شود  
 و قبل از طبخ آنها را میگیرند و گویند برنج نرسیده است . در بعضی جاها  
 آنرا گال Gal گویند که تحریف گهل میباشد (به دجگال رجوع شود).

گه‌لوله . بضم اول  
همان گه‌گلوله‌کنک است .

Gich

گیج

تحریف‌گیج است .

گیر آمدن . (فعل لازم است)

- ۱ - گرفتار شدن مثلاً موش در تله گیر آمد .  
۲ - بدست آمدن - فراهم آمدن - عاید شدن . مثلاً امروز دو  
تومان گیرم آمد .

Girândan

گیرانیدن

آتش را مشتعل ساختن - آتشی را روشن کردن .

گیر آوردن

(فعل متعدی است) - بدست آوردن - تهیه کردن - فراهم آوردن -  
مثلاً : جستجو کردم ولی آنرا گیر نیاوردم .

گیر افتادن

گرفتار شدن - مبتلا شدن - بتله افتادن .

گیر کردن

درجائی متوقف شدن - مبتلا شدن - بمشکلی دچار شدن .

Gireh

گیره . بکسر راء

- ۱ - سببی است که از بارشین و چوبهای باریک بافته میشود و برای  
حمل و نقل میوه و گل و نخاله و غیره بکار میرود .  
۲ - هر چیزیکه چیز دیگری را بگیرد مانند گیره‌هائیکه لباسها را  
پس از شستن گیرد یا وسیله گرفتن باشد مانند ابزاریکه پدرها نصب کنند تا  
با گرفتن آنها در رأ باز بسته کنند و آنها را «دستگیره» هم گویند .  
۳ - اسبابهائیکه در نجاری بکار میرود و بر دو قسم است اول

آنهايکه سهولت قابل حمل و نقل است و با دست آنها را بکار ميبرند و آنها را « گيره دست » گویند دوم آنهايکه سنگين است و در زمين نصب ميشود و آنها را « گيره پا » نامند .

## Giricheh

## گيره چه

پيچيده ريسمان است (بيضي ، مانند ماهی) برخلاف « گروك » كه آنها هم پيچيده ريسمان است ولي گرد و مدور است .. غرا گوید :

هر كجا كردم نظر جز كه نبود چون گيره چه بعضی و بعضی گروك

## Gis

## گیس

دسته موی سر است كه معمولاً پشت سر بافند - گیسو .

گیس بریده . بضم باء

بعنوان دشنام بزنان گفته ميشده (سابقاً گیس زنان بدكاره را برای رسوائی ميبردند) .

## گیس سفید

كلفت منزل - زنانیكه مدت‌ها در خانه‌ای خدمت کرده و درواقع گیس خود را در آنجا سفید کرده‌اند و این كلمه بیشتر در مورد كنیزان سیاهی گفته ميشد كه تا آخر عمر در خانه‌ای كلفت بودند .

## Gisak

## گیسك . بفتح سین

مركب از گیس و كاف تشبیه - زردپی كلفت بلندی است كه از گردن تا محل نشیمن ادامه دارد - مجازاً بمعنی پشت گردن هم استعمال ميشود .

## Gil

## گیل

هر گاه روغن یاغذای چربی فاسد شود میگویند گیل شده است .

## Gilâs

## گیلاس

۱ - نوعی میوه

۲ - لیوان است (از Glass انگلیسی گرفته شده).

۳ - وقتی براتی در دست کسی است و در آن نوشته شده که سه روز بعد از رؤیت پرداخته شود ، پرداخت کننده ، يك يا دو يا سه روز بعدتر از موعد مقرر ، پول آن برات را میپردازد این روزهای اضافی را اصطلاحاً «گیلاس برات» مینامند .

گینه . بکسر نون (بلهجه کازرونی) Gineh

پته خاردار کوهی است که برای سوزانیدن بکار میرود و چون روغن و چربی دارد ، پوست آن سرعت میسوزد و در بعضی جاها آنرا «شمع کوهی» گویند .

گیوه . بکسر واو Giveh

نوعی پای افزار ظریف است که در اصفهان و فارس سازند و مانند «ملکی» است منتها ملکی پاشنه چرمی دارد ولی گیوه پاشنه علیحده ندارد (به ملکی رجوع شود) .  
گیوه دوز . دوزنده گیوه - سازنده گیوه .

# حرف ل

Lâ

لا

۱ - وسط و در میان چنانکه گویند آن کاغذ لای کتاب است و یا انگشتم رفت لای در .

۲ - بمعنی تاه است چنانکه گویند لای لباس را بدوز و یا لای قالی را بالا بیانداز .

۳ - قسمت و دفعه و مرتبه است مثلاً بند را دولا کن یا این بند سه لا است یعنی سه نخ دارد یا پارچه را سه لا کن یعنی آنرا سه مرتبه تاه کن .  
 ۴ - بمعنی خمیده است مثلاً پشتش دولا شده است (به تاه رجوع شود) .

يك لا قبا

قبائی است که آستر ندارد - بطور مجاز باشخاص بی بضاعت گویند مردم يك لا قبا .

Lâp âmadan

لاپ آمدن یا

لاپ زدن

یعنی جرزدن - رودستزدن - زورگوئی - (به دوبستن رجوع شود) .

**Lâpô**      لاپو . بضم کشیده سوم . (بلهجه کازرونی)  
لگد - زیر لاپو یعنی زیر لگد - زیر دستوپا چنانکه گویند اورا  
زیر لاپو انداخت و زد .

**Lât**      لات  
آدم لش و بیعار و بی تربیت .

لات آسمان جل  
کسیکه هیچ چیز حتی پوشش هم ندارد .

لات بازی در آوردن  
عربده کشیدن - حرکات خارج از ادب و تربیت انجام دادن .

**Lâtaki**      لاتکی . بفتح تاء  
معنی لات میدهد با تحقیر بیشتر .

**Lât-o-Lôt**      لات ولوت  
آدم لش و فقیر - کسیکه بی چیز و بی نواست .

**Lâjôn**      لاجون . بضم کشیده جیم  
آدم ناتوان - بی بنیه - کم قدرت .

**Lâr**      لار  
بدن - لارم میخارد یعنی بدنم خارش دارد . (بلهجه کازرونی) .

**Lâs**      لاس

یعنی ماده مثلاً سگ لاس یعنی سگ ماده . غرا گفته است :  
تا بکی میکنی ابوهاشم      وکوک اندر میانه چون سگ لاس  
فرولاس . یعنی نروماده - این کلمه در مورد لولا و چفت در و غیره  
استعمال میشود .

Lâsideh

لاسیده . بکسر دال

پژمرده (مخفف پلاسیده) .

لاف درغریبی و گوز در بازار مسگری

همانطور که صدای گوز در بازار مسگرها شنیده نمی‌شود ، زدن لاف و گزاف هم در غربت توجه کسی را جلب نمی‌کند و نادرستی ادعاها آشکار نمی‌گردد .

لاکردار . بکسر کاف

یعنی آدم نادرست .

Lâleh

لاله . بکسر سوم

۱ - شمعدانی که دور شمع آن يك استوانه شیشه‌ای می‌گذارند و آنرا «کاسه لاله» می‌نامند .

۲ - بته بعضی از گلها ، هندوانه ، خربوزه و کدو را هم که روی زمین گسترده می‌شود لاله گویند مانند لاله گل اطلسی و یا لاله هندوانه و کدو . در مورد کدو گفته شده است ، قبا سبزك لاله کشیده .

۳ - نوعی گل صحرانی است که بشکل لاله است و بالای ساقه سبز آن کاسه سرخی که گل آن است قرار دارد و آنرا «شقایق» هم گویند. این گل در شیراز به گل چشم درد مشهور است و چون از خانواده خشخاش است اگر شیره آن در چشم برود آشفته شده و درد می‌گیرد .

۴ - به هر چیزی هم که بشکل لاله باشد از راه تشبیه لاله گویند مثلاً گوش خارجی را «لاله گوش» نامند .

لاله عباسی

یکنوع گلی است که آنرا «گل مرد» هم گویند و وجه تسمیه آن اینست که شاه عباس کبیر صفوی آنرا رواج داده است (به گل مرد رجوع شود) .

Lâmperti

لامپرتی . بسکون میم و کسر پ

مهمل - پرت وپلا و نسجیده - این کلمه قید گفتن است چنانکه گویند لامپرتی جواب داد یعنی بدون فکر و روهوا و بیربط گفت .

Lâmperxi

لام پرخی . بکسر پ  
مانند لام پرتی است .

لام تا کام نگفت  
حرفی نزد . سکوت کرد .

لامروت

ناجوانمرد .

Lâmas-sab

لامسب . بفتح میم وسین مشدد  
تحریف شده لامذهب است . یعنی بیدین .

Lâhâr

لاهار یا

Lahâr

لهار . بفتح اول

حریص و پرخور و غالباً باکم (شکم) استعمال میشود . چنانکه گویند  
بچه کم لاهاری است . یا بچه لهری است لهر بصورت صفت بکار میرود .

Lây

لای

۱ - در وسط و در میان است . چنانکه گویند این برگ کاغذ لای کتاب  
بود و یا ریگی لای نان بود . (به لا رجوع شود) .  
۲ - لجن است - چنانکه گویند ته حوض پراز گل ولای است . و یا  
لای ته جوی .

لای سیلی در کردن یا زیر سیلی در کردن

چیزی را نشنیده گرفتن - خود را بکرگوشی زدن - چنانکه گویند  
نزد او رفتم و هر چه باو گفتم ، لای سیلی در کرد و جوابم را نداد .

Lobb

لب . بضم اول و باء مشدد

- ۱ - خیلی چاق و فربه .
- ۲ - هر چیز درشت و گوشتین .
- ۳ - بطور کنایه هر چیز زبده و خوب و گزیده را هم گویند .



لبالب . بفتح هردو لام  
Labâlab  
پر و مملو - لب تا لب .

لباده . بفتح اول و تشدید باء و کسر دال  
Lab-bâdeh  
قبای بلند و گشادیکه روی لباسها پوشند .

لب\* لباب . بضم اول و کسر و تشدید دوم و فتح سوم  
Lob-be labâb  
خیلی چاق و فربه - (برای تأکید و تشدید بکار میرود) .

لب تخت . بفتح اول و سوم  
Lab taxt  
(مرکب از لب و تخت) - دوری و بشقاب - بشقاب غذاخوری  
و معمولاً لبه آن بلندتر از وسط است و بهن میباشد .

لبدی . بکسر اول  
Lebdi  
(محرف لفتی) - بد لباس - بد ترکیب - سابقاً پیرزنان، عروسی  
را با لباسهای گل و گشاد بمنازل برده و میگفته‌اند «لبدی اومده قضا و بلا را  
بیره لبدی اومده دورت بگرده» و باین طریق تکدی میکردند .

لبش آویخته  
مثل لب و لنجش آویخته .

لب شکری . بکسر شین و فتح کاف  
Lab shekari  
کسانی هستند که لب بالائی آنها شکاف داشته باشد . (این کلمه از  
شکریدن یعنی شکستن گرفته شده است) .

لبو . بفتح اول و فتح کشیده دوم  
Labô  
چفندری است که درتنور یا روی آتش با بخار آب پخته شده باشد  
و گاهی آنرا لبلبو Lablabô هم گویند - سرود گوید :  
ز فرط لبلبو خوردن لبش مجروح بود اما  
بعر خود تناول او نمی فرمود زردک را

Lab-o-lovcheh      لب و لوچه . بفتح اول وضم لام دوم و واو  
مصوته وکسر چ  
لب و پوز .

لب و لنجش آویخته  
شکست خورده و مایوس شده - اوقاتش تلخ و عصبانی است .

Labeh      لبه . بفتح اول وکسر دوم  
کنار و حاشیه .

Lop      لپ . بضم اول  
یعنی قپ - ( معمولاً لپ را به قسمت داخلی پرده گوشتی گونه گویند  
و قپ به قسمت خارجی آن گفته میشود ) ( رجوع شود به قپ ) - گاهی هم لپ  
بدنهان اطلاق میشود مثلاً گویند لقمه را در لپش گذاشت .

لپ لپ خوردن  
یعنی با حرص و تند تند خوردن چنانکه گفته اند :  
شتر در خواب بیند پنبه دانه      گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه

Lap tâlap      لپ تا لپ . بفتح هر دو لام  
کاملاً پر - لبالب .

Lapar      لپر . بفتح اول و دوم  
زمخت و خشن - نخراشیده و تراشیده - هر چیز بی تناسب را هم  
لپر گویند - نپلغار .

Lapari      لپری  
بهمان معنی .

لپ زدن . بفتح اول  
لپ زدن یعنی لبریز بودن .

**Lapeh** لپه . بفتح اول و کسر دوم  
 نصف ونیمه - کپه - این کلمه بیشتر در مورد حبوبات استعمال میشود  
 که پوست آنها گرفته و نصف شده باشد چنانکه گویند : نخود لپه یا عدس لپه  
 یعنی نخود و عدسی که نصفه نصفه شده است .

**لپه کردن**  
 چیزی را نصف کردن چنانکه نخود و عدس را وقتی که پوست کنند  
 و آنها را نصف نصف نمایند میگویند . نخود و عدس را لپه کردند .

**Lat** لت . بفتح اول یا  
**Let** لت . بکسر اول  
 قطعه و تکه چنانکه گویند يك نان ولتی یعنی يك نان و تکه ای .

**لت خوردن . بفتح اول**  
 صدمه دیدن و ضرر کشیدن - سعدی فرموده است :  
 در شهوت نفس برخود به بند اگر عاشقی لت خور و سربلند

**لت زدن**  
 ۱ - بکسی صدمه و ضرر رسانیدن .  
 ۲ - بهم زدن مایعات .

**يك لتی**  
 کج و یک بری - مثلاً گویند . يك لتی راه می رود یعنی کج و یک بری  
 راه می رود .

**Lat-o-Loh** لت و له . بفتح اول و ضم لام دوم  
 بدون اراده کج و کوله راه رفتن چنانکه گویند : لت وله می رود .

**Latch** لته . بفتح اول و کسر دوم  
 ۱ - پارچه کهنه .  
 ۲ - مزارع صیفی است مانند لته خربوزه و لته هندوانه یا لته کدو  
 و لته خیار .

### لته بی سرخر

معمولاً درلته‌ها برای دفع پرندگان و جانوران موذی چوبی نصب کرده و استخوان سر (جمجمه) خری را بالای آن نصب می‌نمایند و آنرا «سرخر» نامند و یا پارچه‌ای یا لباسی را بشکل آدم نصب نمایند که آنرا اللک بضم اول و دوم و فتح سوم Ololak یا مترس یا مترسک گویند و هرلته‌ای حتماً یکی از آنها را دارد این ضرب‌المثل، که غالباً بشکل پرسش بیان میشود، وقتی استعمال میشود که میخواهند بگویند فلان چیز باید حتماً وجود داشته باشد. «سرخر» کنایه از شخص مزاحم هم میباشد چنانکه گفته‌اند: یکدم نشد که بی سرخر زندگی کنم. عبارت فوق برای تخفیف و تحقیر هم استعمال می‌شود.

لته پته . بکسر اول و دوم و چهارم و پنجم  
به پت پت رجوع شود .

لج . بفتح اول  
عناد و خودسری - سرسختی - فعل آن لجبازی کردن یا لج کردن است . لجبازی عمل لج کردن .

لجّاره . بفتح اول و تشدید دوم و کسر را.  
آدم بیسرووضع - آدمی که لباسش زنده و نامرتب باشد

لجش گرفت  
از روی عصبانیت لجبازی کرد .

لجماره . بکسر لام و را .  
لاغر و ست و مردنی .

لجان . بفتح اول و دوم  
لای و کثافات ته حوض و زیر آب .

## لجن مال کردن

کسی را رسوا و مفتضح کردن - کسی را بی آبرو کردن .

## Lech

لچ . بکسر اول

بازو - لچش را گرفت یعنی بازویش را گرفت (ممکن است این کلمه تحریف چل باشد - به چل رجوع شود) .

## لچش را گیر آورد

بطور کنایه در موقعی گفته میشود که بر گه‌ای از اقدامات و عملیات کسی بدست آورده باشند .

## Lachar

لچر . بفتح اول و دوم

خسیس و فخور و در برخی اوقات باشخاص کثیف و آشفته و پست هم گفته میشود . شوریده فرموده است :  
صاحب مدبر و دبیر حصود آن لچر و آن لثیم را دیدم

## Lachak

لچک . بفتح اول و دوم

پارچه مثلث شکلی است که زنان یا بیماران بسر بندند . شوریده فرموده است :

رفت حالی مشیر نزد قوام گونه گردیده زرد بسته لچک

## لچک بسر

زنان . وقتی بخواهند مردی را مورد اهانت و تحقیر قرار دهند او را زن خطاب کنند میگویند لچک بسر .

## لچکی

مثلث شکل . سه گوش . بگوشه‌های زیر طاق مساجد هم که بشکل مثلث است لچکی گویند .

## Lex

لخ . بکسر اول

پارچه‌ایکه سست و غیر محکم بافته شده باشد . شات .

لخت . بضم اول Loxt

۱ - برهنه و عریان .

۲ - درمورد زمین و کوه یعنی تهی از درخت و سبزی . مثلاً این کوه لختی است یعنی درخت ندارد .

لخت . بفتح اول Laxt

۱ - تنبل و سست و بیعرضه چنانکه گویند آدم لختی است .

نقیب الممالك گفته است :

باب عاشر مردان تیره بخت تنبلان منبل بیعار و لخت

۲ - تکه خونی است که بسته و منعقد شده باشد و در این معنی مخفف « لخته » است .

لخته . بفتح اول و کسر سوم Laxteh

تکه خونی است که بسته و منعقد شده باشد - بهر مایعی هم که بهمین صورت درآید گفته میشود .

لخشیدن . بفتح اول Laxshidan

لغزیدن پا - پیش پا خوردن - سکندری رفتن . وحید دستگردی گفته است :

هر آنکس گیرد و بر کس نبخشد سمندش از گرانباری بلخشد  
این فعل ، متعدی ندارد - این کلمه بطور کنایه بجای ضرر و لطمه هم استعمال میشود .

لر . بفتح اول Lar

لاغر - چنانکه گویند حیوان لری است یعنی حیوان لاغری است .

لرد . بکسر اول Lerd

درد مایعات که در ته آنها رسوب کند . لای .

لردی . بفتح اول Lardi

به لور و لوردی رجوع شود .

لر که گرسنه میشه پلو پس پرده ننه اش بیادش میآید  
(پلو پس پرده یعنی پلو شب عروسی) - وقتی گفته میشود که کسی  
بیاد جاء و جلال گذشته خود بیفتد .

لس . بفتح اول Las

نرم و سست و غیر محکم - افتاده و شل - اگر در مورد گل و شاخه  
درختان گفته شود معنی پژمرده میدهد . چنانکه گویند شاخه این درخت لس  
است و روی زمین میافتد .

لش . بفتح اول Lash

۱ - بدن بیجان است اعم از انسان و حیوان مثلاً گویند او مرد  
و لش او روی زمین است .  
۲ - آدم بیچاره و بیکاره و بی تربیت .

لش بازی در آوردن

لالت بازی در آوردن - کارهای غیر مؤدبانه و حرکات ناشایسته .  
انجام دادن .

لشت . بفتح اول Lasht

لشت - بیکاره - تن پرور چنانکه گویند: او مردی است لشت و نبر .

لغزک یا لغازک خواندن Loghozak Loghâzak

کنایه زدن - حرفهای گوشه دار زدن - غیبت کردن .

لفت . بکسر اول Left

نا آراسته - بد ریخت - بدقواره - بد ترکیب - نامأنوس - شل و ول  
چنانکه گویند آدم لفتی است یعنی آدم بدلباسی است یا لباسش لفت است .

لفتش داد

مانند شفتش داد - یعنی چیز را مفصل و با شرح و وصف زیاد  
ذکر کرد - بیهجت کار را طولانی کرد .

### لفت و لیس کردن

طفیلی دیگران شدن - از کسی چیزی را با خواهش بدست آوردن -  
کنایه از سورچرانی و مفتخواری است مثلاً نوکری که درخانه اربابش علاوه  
بر حقوق استفاده‌هایی هم میکند میگویند لفت و لیس هم میکند یا لفت و لیس  
هم دارد - (به لیس رجوع شود).

### لق . بکسر اول Leq

آدم سبک سر و بی ادب مثلاً گویند آدم لقی است (شاید این کلمه  
در اصل خلق - بفتح و کسر دوم - بوده است چنانکه گویند خویشتن را خلق  
مکن بر خلق).

### لق . بفتح اول Laq

شل و سست (ضد سفت و محکم) چیزی که ثابت نیست و حرکت میکند  
مثلاً اگر دندانانی سست شده باشد و حرکت کند میگویند دندانم لق شده است .  
فعل لازم آن لقّیدن و فعل متعدی آن لقّانیدن است . غرا گفته است:  
بشنو ز من ای برادر حقّه دندان ضواحکم میلقّه  
(برادر مخفف برادر است).

### تخم لق

به تخم مرغی که زرده و سفیده آن بواسطه گندیدن حرکت کند و بقلقد  
میگویند تخم لقی است .

### تخم لقی تو دهنش شکاند

یعنی او را بطمع انداخت .

### Laqq-o-paq

### لق و پق . بفتح لام و پ

خیلی سست و نامحکم .

### لق زدن سگ . بفتح اول

آب خوردن سگ را گویند چنانکه گویند : سگ در این آب لق زده است  
بمعنی زبان زدن و لیسیدن هم (مخصوصاً هنگام تحقیر) می‌آید. (به لك  
رجوع شود) .



Laqveh

لقوه . بفتح اول و کسر سوم

لرزش اعضاء بدن است که موجب ناتوانی است .

لقوه‌ای

آدمیکه اعضاء بدنش غالباً میلرزد و قدرت نگهداری اشیاء و حتی خودش را ندارد .

Lok

لك . بضم اول

برآمده و درشت - بآنهائیکه چشمان برآمده و درشت است «چشم لك» گویند .

اگر سراسخوانی هم از زیر پوست بلند شده باشد میگویند . لك شده یعنی برآمده است . صفت هم هست که معنی درشت میدهد . غرا گفته است :

گریه بر بوهاشم مسکین نما ریز بر رخ اشکها گلگون ولك

Lok-o-pok

لك و پك . کلمه دوم بروزن کله اول است

درشت و نخراشیده و تراشیده - ناهموار (لك و پك هر کدام بمعنی درشت و بزرگ است) .

Tak-o-lok

تك و لك . بفتح اول

یعنی دویدن بسیار و دوندگی زیاد کردن . حرکت (مثل حرکت و تکان اتومبیل) .

Lak

لك . بفتح اول

۱ - مخفف لکه است و غالباً با «پیس» استعمال میشود چنانکه گویند:

لك و پیس .

استعمال میشود چنانکه گویند : لك و پیس .

۲ - بمعنی گل زدن میوه‌هاست چنانکه اگر قسمت کوچکی از سیب

و یا هندوانه فاسد شود ولك پیدا کند گویند لك یا گل زده است . (بضم گاف) .

۳ - گاهی برای جگر هم استعمال میشود و گویند : در اثر عطش

زیاد جگر آدمی لك میزند و یا گل میزند و در چنین موقعی است که حرص

انسان به آب زیاد میشود ولذا بطور کثایه «جگرش لك میزند» را برای نشان دادن حرص و ولع بکار می‌برند چنانکه شوریده گفته است :

منکه در هند سخن پیل سپیدم امروز  
جگرم از پی يك پول سیه لك زده است

۴ - رقم یکصد هزار را هم «لك» گویند و گویا این کلمه بدین معنی هندی است .

۵ - آب خوردن سگ را هم که بوسیله زبان صورت میگیرد لك گویند و گاهی آنرا «لق بفتح اول Laq» هم نامند و در این معنی مخفف «لهك» است (به لهك رجوع شود).

لك زدن

که مخفف «لهك زدن» است عبارت است از نفس زدن شدید سگ هنگام تشنگی که با پیرون آوردن زبان همراه است و بکنایه بمعنی حرص و ولع استعمال میشود .

لك لك كردن . بکسر هردو لام  
Leklek kardan  
کاریرا بزحمت و یواش یواش انجام دادن .

لکنته . بفتح اول و دوم و کسر چهارم  
Lakanteh  
صفت آدم یا چیز است چنانکه گویند : چقدر لباسی لکنته است  
یعنی لباسی پست و بی ارزش است - بمعنی فرسوده و اسقاط هم استعمال میشود .

لکنتی . بفتح اول و دوم  
Lakanti  
آدم و هر چیز پست و بی مقدار - فرسوده و بی ارزش - آدم لکنتی  
یعنی شخص پست - لباسی لکنتی است یعنی فرسوده و بی مقدار است .

لك و لجن . بفتح هردو لام  
Lak-o-lajan  
کثافت و گل و لای .

**Lok-keh raftan**      لکِه رفتن . بضم اول و تشدید و کسر دوم  
 دویدن چارپایان است بطوریکه باعث آزار و ناراحتی سوار شود  
 مثل دویدن گرگ . دویدن آدمی را هم که بشکل هروله عربی باشد ، لکه  
 رفتن گویند .  
 فعل آن لکتیدن **Lokkidan** است چنانکه گویند از صبح تا عصر لکید  
 غرا گوید :

تا بکی در کوچه شعر و غزل      چون الاغ دم بریده میلکی

**Lokkânidan**      لکانیدن یا  
**Lokondan**      لکندن . بضم اول و دوم  
 فعل متعدی آنست یعنی کسی یا حیوانی را به لکه رفتن وادار کردن.

**Lageji**      لگجی . بفتح اول و کسر دوم  
 بته کورک - کبر . (به کورک رجوع شود) .

**Lagôreh**      لگوره . بفتح اول و ضم کشیده دوم و کسر راء  
 بمعنی ولو و بی تربیت است و برای تحقیر بیچه‌ها هم گویند مثلاً  
 گویند این لگوره‌ها را از اینجا ببر .

**Lagôri**      لگوری  
 هرجائی و ولو و سبک - زشت و بدترکیب .

**Lalak**      لالک . بفتح اول و دوم  
 (بلهجه کازرونی) گندم را درشت آسک کرده و بعد مثل پرنج آنرا  
 دم میکنند (مانند طبع پلو) سپس روغن و شیر (یا شکر) روی آن ریخته  
 میخورند . این مطبوخ را لالک گویند .

**Lam**      لم . بفتح اول  
 نرم و غیرخشن چنانکه گویند مویش لم است یعنی نرم است (شاید  
 لم مخفف لمس باشد) .

لم دادن . بفتح اول  
بر روی چیزی مانند نازبالش ویا تشك ویا دست تکیه دادن - برای  
استراحت یکطرف تکیه دادن - دراز کشیدن .

لمیدن . بفتح اول  
مانند لم دادن است .

Lambôteh  
لمبوته . بفتح اول وضم کشیده سوم وکسرتاء  
(بلهجه بنادری) که آنرا لنگوته بهمان وزن Langôteh هم گویند  
لنگی است که دور سر یا دور سرین ویا پیچند .

Lombôn  
لمبون . بضم اول وضم کشیده سوم  
پیزر . علفهای بلند و غیر محکمی است که دریشه ها می روید و برای  
پوشانیدن سقف (زیر گل بام) ویا بافتن سبد ویا دور قراچه بکار میرود .

Lombehe  
لمبه . بضم اول وکسر سوم  
(بروزن دنبه) قسمت عقب لگن خاصره است که آنرا سرین وکفل  
وکنند (بکسر کاف) هم گویند .

Lambehe  
لمبه . بفتح اول وکسر سوم  
نرم - تخمی که هنوز پوستش سفت نشده است - مثلاً اگر مرغی  
دراثر بیماری ، تخمی را که هنوز پوستش سفت و محکم نشده باشد بیندازد  
میگویند لمبه انداخت . (به آب لمبو رجوع شود) .

Lamcheh  
لمچه . بفتح اول وکسر سوم  
لاپو - لگد - انداختن زیر لمچه یعنی او را زیر لگد انداخت  
و زدش - بطور کنایه و مجازاً ، بمعنی کسی را بزور وادار بکاری کردن  
استعمال میشود .

Lamrik  
لمریك . بفتح اول (بلهجه کازرونی) یا  
Lamrôk  
لمروك . بفتح اول  
نوعی میوه درخت جنگلی است بشکل کنار (بضم اول بمعنای سدر)

که در جنوب فارس می‌روید . این میوه را می‌خورند و هم آنرا خشک کرده و در زمستان آنرا جوشانیده و از جوشیده آن ترید می‌کنند و یا آش می‌سازند . درخت آنرا هم لمريك نامند .

**Lams** لمس . بفتح اول  
نرم و سست (ضد سفت) لس - مثلاً عضویه فلج باشد و سست گردد می‌گویند لمس است .

**Lamidan** لمیدن . بفتح اول  
(به لم رجوع شود) .

**Lant** لنت . بفتح اول  
ذکر - آلت تناسلی مرد .

**Lantar** لنتر . بفتح اول و سوم  
ظرف بلورینی است که دهن بازو گشادی دارد و بوسیله زنجیرهایی بشقف آویزان می‌گردد و در قدیم آن پیه سوز یا شمع روشن می‌کرده‌اند .  
نقیب الممالك گفته است :

لاله و مردنگی و گیلان و چار و چلچراغ  
لنتر و قندیل آویزان به‌میزان کرده‌ای  
(این کلمه با لغت انگلیسی Lantern از یک ریشه است) .

لن ترانی خواندن . بفتح اول  
یعنی جواب سر بالائی دادن . جواب منفی دادن (کنایه است بجوابی که خداوند بحضرت موسی داد . و قتیکه موسی بنا باصرار قوم بنی اسرائیل بخداوند عرض کرد ، رب ارنی یعنی خدا یا خود را بمن نشان بده . جواب آمد که لن ترانی یعنی هرگز مرا نخواهی دید) .

**Lanti** لنتی . بفتح اول  
آدم تنبل و بی‌کاره .

Lonj                      لنج . بضم اول  
لب .

لنجش آویخته  
عصبانی و ناراضی است (به لب و لنجش آویخته رجوع شود).

Lonjin                      لنجین . بضم اول  
کسیکه لبش بزرگ و کلفت باشد .

Lond                      لند . بضم اول  
کلمه ایست که بعد از «غر» گفته میشود و بمعنی لنده است (به غرولند و به لنده رجوع شود).

لندند کردن  
لنده دادن - نقه دادن .

Londeh                      لنده . بضم اول و کسر سوم  
حرفهائی که از روی عصبانیت و ناراضیتی بعنوان اعتراض زده شود .  
حرفهای زیر زبانی و آهسته و اعتراض آمیز زدن و زبان را بشکایت گشودن و آنرا  
غنده (بضم اول) هم گویند .  
فعل آن لنده دادن یا لندیدن است . شاعری گفته است : مده آنقدر  
نافهمیده ، لنده .

Landahôr                      لندهور . بفتح اول و سوم و ضم کشیده چهارم  
که گاهی آنرا بکسر دال هم تلفظ کنند . آدم بلندقد و بدھیکل را  
گویند و این کلمه غالباً از راه تمسخر و ریشخند بکسی گفته میشود . نام غول  
افسانه ایست .

Lang                      لنگ . بفتح اول  
۱ - کسیکه يك یا دو پای او لنگ و ناقص باشد و نتواند بخوبی  
راه برود .

۲ - معطل بودن - رواج نداشتن - مثلاً گویند اینروزها کارها  
لنگ است یعنی رواجی ندارد .

لنگ کردن . بفتح اول  
تعطیل کردن - مثلاً گویند بناها امروز لنگ کردند یعنی تعطیل  
کردند و سرکار حاضر نشدند .

لنگ بودن یا لنگ شدن  
معطل بودن یا معطل شدن .

لنگ . بکسر اول  
Leng  
پا - تمام پا از ران تا کف پا . آدم لنگ دراز یعنی کسیکه پایش بلند  
باشد (به شلنگ رجوع شود) .

لنگ انداختن  
تند و سریع رفتن .

لنگش کن . بکسر اول و سوم  
Lengash kon  
پایش را بگیر و او را بر زمین بزن و این خود یکنوع فن کشتی است .  
(از اصطلاح کشتی گیران) .

لنگ . بضم اول  
Long  
پارچه ایست که بشکل مربع مستطیل است و آنرا دور پا و سرین ،  
و یا دور سر پیچند (به لمبوته و پیش لنگ رجوع شود) .

لنگ انداختن  
واسطه شدن - میانجی شدن - التیام دادن بین دو نفر که بهم  
خورده است .

لنگر . بفتح اول و سوم  
Langar  
۱ - آلتی است آهنین که در کشتی ها موجود است و هر وقت بخواهند  
کشتی را در دریا نگه دارند آنرا در آب اندازند و بدانوسیله کشتی متوقف شود.

فعل آن لنگر انداختن است (برای توقف کشتی) و لنگر کشیدن یا لنگر برداشتن است (برای حرکت کشتی).  
 ۲ - آلتی است آهنی که در پشت درهای بزرگ برای بستن آن نصب کنند.

### لنگر انداختن

۱ - لنگر انداختن کشتی برای توقف.  
 ۲ - بطور کنایه و از راه تشبیه، بمعنی درجائی زیاد متوقف شدن و اقامت کردن استعمال میشود.

### لنگر دارد یا لنگر میکند

یعنی سنگینی میکند. (این اصطلاح بیشتر در مورد تیرهای بلند چوبی یا آهنی هنگام حمل و نقل بکار میرود).

لنگری . بفتح اول و سوم  
 ظروف خورش خوری است که شکل بیضی دارد.

لنگوته . بفتح اول و ضم کشیده سوم و کسرتاء  
 به لمبوته رجوع شود.

لنگه . بکسر اول و سوم  
 ۱ - بندری است در کرانه شمالی خلیج فارس.

۲ - نصف يك بار است چنانکه دولنگه یکبار میباشد.

۳ - نصف هر جفتی را هم لنگه گویند مانند يك لنگه کفش و یا يك لنگه در.

۴ - به هر يك از نروماده طیور هم لنگه گویند مثلاً گویند لنگه این کبوتر پریده است.

۵ - مجازاً به زن و شوهر هم لنگه یکدیگر گویند.

### لنگه لنگه

دولنگه کفش یا هر جفت چیزیست که جور و موافق نباشد بلکه مختلف باشد مثلاً گویند کفشهای من لنگه لنگه است زیرا که عوض شده اند.



لو . بضم اول و واو مصوته Lov

۱ - تحریف و بمعنی لب است (مانند او که آب بوده است) چنانکه گویند لو و لنجش بزرگ است . غرا گوید :

الغرض تا سفیده دم دندان گاه بر دل زدم گهی بر لو  
۲ - بمعنی کنار است چنانکه گویند لوحوض یعنی لب و کنارحوض

لوت . بضم کشیده Lôt

که آنرا « لیت Lit » هم گویند یعنی برهنه و عریان - اگر در مورد پرندگان گفته شود یعنی پرندۀ ای که پر ندارد چنانکه بچه گنجشک را که هنوز پر در نیآورده میگویند « گنجشک لیت » یا « گنجشک لیتک » . اگر در مورد درختان گفته شود یعنی بدون برگ . این کلمه غالباً بعد از لات استعمال میشود و بمعنی بی چیز و تهی دست است چنانکه گویند آدم لات لوت و آسمان جلی است.

لوچ . بضم کشیده اول Lôch  
آدم احوال و چشم چپ .

لوچک . بضم کشیده لام و فتح سوم Lôchak  
(بلهجه کازرونی) نانی است که از آرد بلوط (کلک) سازند.

لوچه . بضم اول و واو مصوته و کسر سوم Lovcheh  
۱ - لب و پوزاست که غالباً بالب استعمال میشود چنانکه گویند لب و لوچه .

۲ - آلتی است مرکب از يك تکه چوب و طنابی که حلقه مانند بآن متصل است و هنگام نعل کردن چهارپایان با پیچاندن آن لب حیوان را می گیرند که دندان نگیرد و بایستد .

لب و لوچه اش آویخته  
عصبانی و خشمناك و ناراضی است .

لوح . بضم اول و واو مصوته Lovh  
صفحه ای فلزی یا سنگی بشکل مربع مستطیل بود که بچه ها در

مکتب‌خانه‌ها روی آن مشق می‌نوشتند و سپس آنرا شسته دوباره بکار می‌بردند و بدین ترتیب يك لوح سالها مورد استفاده قرار می‌گرفت. سعدی فرموده است:

پادشاهی پسر بمکتب داد      لوح سیمینش درکنار نهاد  
بر سر لوح او نوشته بزر      جور استاد به ز مهر پدر

### لوحه

هر چیزی که شبیه بلوح باشد - نوشته‌ای که روی عمارتها و یا چیزهای دیگر نصب نمایند .

Lov dâdan      لودادن . بضم اول و واو مصوته

کسی را رسوا کردن - کسی را گرفتار کردن - راز کسی را فاش نمودن - مقصر را معرفی کردن - کسی را دفاك دادن - در معاملات کسی را بمخاطره انداختن - و میگویند آدم دروغگو خود را لو میدهد .

Lovdegi      لودگی . بضم اول و واو مصوته و کسر دال

خوشمزگی کردن - شوخی و مزاح کردن - مسخره بازی در آوردن .

Lovdeh      لوده . بضم اول و واو مصوته و کسر دال

۱ - آدم لش و شوخ و بیعار را گویند .

۲ - ظرفی است که از بار شین یا چوبهای نازك سردخت و یا تخته سازند و برای حمل و نقل خرما و انگور و غیره بکار رود .

Levar      لور . بکسر اول و فتح دوم

منحرف . دریابان رها شده . سرگردان شده .

### لور کردن

کسی را از راه دور ساختن . دریابان رها کردن . سرگردان ساختن . میگویند نزدان مارا گرفته و دریابان لور کردند . شوریده فرموده است :

کرد اورا لور بدشت فنا      هم چماقش ببرد و هم کردك

لوردی . بکسر اول وفتح دوم یا  
 Lvardi  
 لردی . بفتح اول  
 Lardi  
 جای منحرف در صحرا . خارج و دور از راه . صحرا و بیابان .

لور . بضم کشیده اول یا  
 Lôr  
 لورک . بضم کشیده اول وفتح را،  
 Lôrak  
 آبدوغ را میگیرند و به ماده پنیری آن که باقی میماند لور یا لورک  
 میگویند . لور را خشک میکنند تا کشتک بدست آید . شوریده فرموده است:  
 مال و اموال من تلف کردی همه را دوغ خوردی ولورک

لورده . بکسر اول وفتح دوم و کسر چهارم  
 Levardeh  
 که همیشه با « له » بکسر لام استعمال میشود بمعنی له کردن و متلاشی  
 ساختن است چنانکه گویند پنیر را روی زمین انداخت و با پا آنرا « له  
 و لورده » کرد .

لوز . بضم اول و واو مصوته  
 Lovz  
 ۱ - مخفف لوزینه است و آن یکنوع شیرینی است که از بادام و شکر  
 میسازند و بشکل لوزی میبرند . مولوی در مثنوی فرموده است :  
 هر که قند آورد لوزینه خورد هر که حرمت آورد حرمت برد  
 ۲ - یکنوع میوه گرمسیری است که درخت بزرگی دارد و میوه  
 ترش مزه آن بشکل بادام درشتی است . این درخت در بنادر و جزایر خلیج  
 فارس میروید .

لوس . بضم کشیده اول  
 Lôs  
 نر - شخص بی ادب و بی تربیت و کسیکه حرکاتش خنک و بی مزه  
 است - این کلمه غالباً به بچه ها گفته میشود .

لوس بازی در آوردن  
 کارهای بی ادبانه و حرکات بی مزه کردن .

لوش  
 Lôsh  
 به لیش رجوع شود .

لوطی . بضم کشیده اول Lôti

۱ - کسی که بوسیله نواختن ساز و خواندن آواز و نمایش در آوردن مردم را سرگرم کند - نوازنده و خواننده .

۲ - سابقاً کسانی بوده اند که در شهرها با عربده و زورگوئی بر مردم مسلط شده و مخارج خود را از راه کلاشی تأمین میکردند و از هر نوع معاصی و منکری روگردان نبوده اند ولی ضمناً بعضی صفات جوانمردی هم داشته اند و بداشتن غیرت مشهور بوده اند .

لوک . بضم کشیده اول Lök

۱ - شتر نر قوی هیکل - شوریده فرموده است :

کرده جا شور خورشهای ترش در مغز شیرین

هی گذارد سر بمطبخ چون عنان بگسته لوکی

۲ - لوک یا لیک که در بعضی جاها آنرا «جیک» گویند صدای نازک و بلند زنان است هنگام ترس یا دیدن مصیبت . گاهی لوک را با لاک استعمال کنند و گویند «لاک و لوک» می کنند و در اینصورت بمعنی هیاهو و سروصداست .

شوریده فرموده است :

جمله برتصنیف «تی تی مسگلی هروا» نوا خوان

هریکی سر داده از دل های و هوئی ، لاک و لوکی

(این شعر بزبان سیاهان است ولذا مسگلی ، مسقطی و هروا ، حلوا است) .

لوکه . بضم کشیده اول و کسر سوم یا Lôkeh

لیکه . بکسر کاف Likeh

صدای نازک و کشیده سگ است که چون مانند «لوک و لیک» است از راه تشبیه آنرا «لوکه و لیکه» گویند - گاهی برای تحقیر ، صدای انسان را هم «لوکه و لیکه» گویند .

لول . بضم کشیده اول Löl

مخفف لوله .

## لول زدد

جنب وجوش کردن - حرکت کردن - بدنرا تکان دادن .  
فعل آن لولیدن یا لول خوردن است .

## Lôl-o-malôl

لول و ملول . بفتح میم  
جنب وجوش - حرکات .

## Lôlô

لولو . بضم کشیده هردو لام  
نام حیوانی سیاه وخیالی که بچه‌ها را از آن می‌ترسانند .

## ممه را لولو برد

وقتیکه می‌خواهند طفلی را از شیر بگیرند نوک پستانرا سیاه کرده  
ومی‌گویند ممه را لولو برد . (ممه یعنی پستان) و بچه از ترس لولو از خوردن  
شیر خودداری می‌کند . وقتیکه حصول چیزی غیر ممکن باشد می‌گویند ممه  
را لولو برد و بطور کنایه می‌فهمانند که دیگر آن چیز بدست نخواهد آمد.

## Lôleh

لوله . بضم کشیده اول و کسر سوم  
میله‌ای است استوانه‌ای شکل و توخالی مانند لوله آب و یا لوله  
بخاری (دودکش) .

## لوله باد

یعنی گردباد .

## لوله شدن

۱ - پیچیده شدن .

۲ - ویران شدن . فعل متعدی آن لوله کردن است .

## Lôlehin

لولهین . بضم کشیده اول و کسر سوم  
به «لولین» رجوع شود .

لولهینش آب زیادی میگیرد

یعنی پولدار و ثروتمند است و یا دارای نفوذ است . (به آفتابه خرج لولهین کردن رجوع شود) .

لولی . بضم کشیده اول  
Lôli طایفه کولی - غربال بند .

لولیدن . بضم کشیده اول  
Lôlidan لولزدن - جنب و جوش کردن - لول و ملول کردن - مخصوصاً هنگام خواب .

لولین . بضم کشیده اول و کسر سوم و یاء مصوته  
Lôlin یا لولهین - همان «لوله هنگ» است که آفتابه سفالی باشد .  
غرا گفته است :  
لولهین بان قرمساق از برای يك دو غاز  
لولهین ها را همی پنهان تو پستو میکند  
(به لولهین رجوع شود) .

لوند . بفتح اول و دوم  
Lavand زن با عشو و غمز و خوش ادا و مجازاً بمعنی زن فاحشه و جنده استعمال میشود و غالباً با «جنده» ذکر شود چنانکه گویند :  
جنده لوند . غرا گفته است :  
بند سیم را بگو تا بشنوند      دوستان ، ای قرمساق زن لوند

له . بکسر اول  
Leh ۱ - گندیده شده که در مورد میوه استعمال میشود مثلاً گویند این سیب یا انگور له شده است .

۲ - چیزی که بوسیله فشار یا ضربه خرد و ریز شده مثلاً گویند کاسه یا هندوانه را در زیر پا له کرد یا مردی زیر ماشین رفت و له شد .  
فعل لازم آن له شدن و فعل متعدی آن له کردن یا له نمودن است .

## له لورده

یعنی ریزریز وخیلی نرم شده (به لورده رجوع شود).

له و په . بکسر اول هردو کلمه **Leh-o-peh**

یعنی له شده وپهن شده - این عبارت وقتی گفته میشود که چیزی کاملاً له و نرم شده باشد .

له دادن . بضم اول **Lohdâdan**

هل دادن - کسی را بوسیله فشار و زور بجلوراندن و یا پرتاب کردن.

لهار . بکسر اول یا **Lehâr**

لهر . بکسر اول و دوم **Leher**

آدم حریص و طماع و پرخور چنانکه گویند :

نه لر هیز ، نه پشمینه لهر . یعنی خدا نکند که لر نانجیب و حیوان پشم‌دار (گوسفند و بز) حریص باشد .

## لهری

حرص و پرخوری .

لهك . بفتح اول **Lahk**

نفس زدن شدید سگ است که از تشنگی و گرما باشد و با بیرون آوردن زبان همراه است . فعل آن لهك زدن است .

این کلمه درباره انسانهم استعمال میشود و در این صورت مفهوم حرص و ولع دارد چنانکه گویند : فلانکس برای رسیدن بریاست لهك میزند و یا «لهك لهکش» میباشد. گاهی بجای لهك لهكه بکسر کاف **Lahkeh** استعمال میشود .

لهم . بفتح اول **Lahm**

به دست و پائی که از کار افتاده باشد میگویند لهم است و بیشتر در مورد پا استعمال میشود و بنابراین معنی لنگ هم میدهد .

لهوز . بفتح اول و کسر سوم  
Lahvez (بلهجه بنادر جنوب) آدم سرگردان - بیخانه ولانه - آدم از کار افتاده و عاجز .

لیت Lit  
به لوت رجوع شود .

لیتک Litak . بفتح تا .  
بمعنی برهنه و لاغر و ضعیف (به لوت رجوع شود) .

لیچار Lichâr  
لور را با زردچوبه و سیر و سیاه دانه مخلوط میکنند و نان خورش (قاتغ) خوشمزه ای می سازند و آنرا «لیچار» می گویند و گاهی آنرا «ریچار» هم می نامند .  
لیچار بافتن یا لیچار گفتن کنایه است به حرفهای پوچ و بیهوده و درهم (به ریچار رجوع شود) .

لیخه Lixeh . بکسر خاء  
که آنرا لیقه هم گویند عبارت است از پرز دوات و آن نخهای کوتاهی است که سابقاً دردواتها میکردند تا مرکب سیاه را بخوبی نگهدارد و بهتر بتوان با آن نوشت .

لیر Lir  
بروزن تیر (بلهجه کازرونی) لجن ته آب را گویند مثلاً لیر حوض را بیرون ریخت یا کف جدول لیر زیادی است .

لیراوی Lirâvi  
۱ - لجنزار .

۲ - نام بندری در کرانه شمالی خلیج فارس .



Liz

لیز

سر - لغزنده .

لیز خوردن

سریدن - لغزیدن .

Lis

لیس

۱ - تابعی است که با لغت لغت استعمال میشود . (به لغت و لیس رجوع شود) .

۲ - یکنوع قماربازی است باین ترتیب که : کسی در نقطه‌ای ایستاده و یک سکه کوچک کم‌بهرائی را بنام «پیش‌لیس» بفاصله‌ای روی زمین پرتاب می‌کند بعد از او دیگران هر کدام در محل اولی ایستاده و سکه‌ای را بطرف پیش‌لیس می‌اندازند هر کس سکه‌اش از همه به پیش‌لیس نزدیکتر باشد ، برنده است .

Lisak

لیسک . بفتح سین

۱ - حشره‌ایست .

۲ - پستانک لاستیکی است که کودکان آن را می‌مکنند .

Lisov

لیسو . بضم سین و واو مصوته

پس گردنی - مرکب از لیسیدن و آب یعنی پس گردنی زدن با کف دست لیسیده و تر شده سرود گفته است :

یاد سهراب مل کلفت بخیر      که پس گردنش لیسو بزند

Lisehâb

لیسه‌آب . بکسر سین

(بلهجه کازرونی) آب کمی است که در جدول جاری باشد - هنگامیکه میخواهند بگویند آب کمی در جدول جاری است می‌گویند «یک لیه آب می‌آید» یا «آب لیه‌ای می‌آید» یعنی همانطور که محل لیسیدن کمی تر می‌شود ، آب هم اینقدر کم است که جدول خیلی تر نشده است .

**Lish**      لیش . (بلهجه کازرونی)  
 بروزن «ریش» یعنی لاغر و باریک برضد چاق ، (در شیراز آنرا  
 لوش Lōsh گویند).

**Lif**      لیف  
 ۱ - کیسه پارچه ایست که برای نگهداری وسایل خیاطی بکار میرود  
 و گاهی آنرا لیفک بفتح فاء Lifak هم گویند .  
 ۲ - کیسه مشبك نخى که در حمام برای صابون زدن بکار میرود .

**Lifeh**      لیفه . بکسر فاء  
 که آنرا نیفه هم گویند ، عبارتست از کنار بالائی شلوار که آنرا  
 لیفه تنبان گویند. کنار بالائی کیسه وامثال آنرا هم که برگردانیده ونخی  
 از آن می گذرانند لیفه گویند . شوریده فرموده است :  
 بوشهر را هوا برطوبت سرشته اند  
 شلوار بنده تا بلب لیفه تر شده است

**Liqeh**      لیقه . بکسر قاف  
 به لیقه رجوع شود .

**Lik**      لیک  
 به لوك رجوع شود .

**Leylâj**      لیلاج . بکسر اول و یا مصوته  
 بروزن «میدان» (بلهجه کازرونی) خیرگی چشم است از شدت نور.  
 هرگاه کسی از شدت نور چشمش خیره شود میگویند چشمش لیلاج شد .  
 در شیراز میگویند چشمش لیل شد یا لیل افتاد یعنی پیش چشمش سیاه شد .  
 در قمار بکسیکه ماهر باشد میگویند لیلاج است (شاید این کلمه تشبیه بتاریکی  
 باشد یعنی شب مانند - از لیل عربی - و یا ممکن است از لیلاء عربی گرفته  
 شده باشد که بمعنی شب تاریک است).

لیم . (بلهجه کازرونی) Lim

یواش و آهسته - اشخاص غیرچابک و سست را هم گویند چنانکه گویند آدم لیمی است و یا لیم لیم راه میرود و یا باران لیمی میبارد . بمعنی کم و اندک هم آمده است چنانکه گویند تب لیمی دارد و یا درجدول آب لیمی میآید . بآدم سست عنصر هم گویند (به نشت رجوع شود) .

لیمی Limi آهستگی - سستی .

لیم لیمک Lim limak آهسته آهسته - ملایم - نرم نرمک .

لیوه Liveh بکسر واو (بروزن خیوه)  
آدم ابله و احمق - آدم سبک و لق (لق بکسر لام) .  
(احتمال دارد این کلمه کالیوه باشد) .

لیویر Livir  
افتاده و شل و گشاد و نامنظم (صفت برای لباس) چنانکه گویند لباسش لیویر شده یعنی شل و افتاده شده و از تناسب خارج شده است .

# حرف م

Mât

مات

مفلوب - مقهور - متحیر - درباری شطرنج بمعنی مفلوب استعمال  
میتود - عمان سامانی گفته است :

در بلامن میبزم لذات او      مات اویم، مات اویم، مات او  
درمورد آب رودخانه وجدول اگر گفته شود یعنی ایستاده و بدون  
حرکت مثلاً گویند اینجا رودخانه آب مات است .  
ماتکش زد . بفتح تاء و کسر کاف یا ماتکش برد یعنی متعجب شد ،  
متحیر شد .

Mâtereng

ماترننگ . بکسر تاء و راء یا

Mâterengak

ماترننگ . بکسر تاء و راء و فتح کاف

بمعنی کله پک است که چلپا سه باشد - بطور کنایه باشخاص کوچک  
و خرد جثه هم گفته میشود - استعمال این کلمه برای تحقیر است (به کله پک  
رجوع شود).

Mâch

ماچ

بوسه - فعل آن ماچ کردن است یعنی بوسیدن .

Mâchôl

ماچول . بضم کشیده سوم

که اصل آن «ماچان» بوده یعنی سیاستگاه . جای مجازات - جای شکنجه و عذاب .

پای ماچول رفتن . برای مجازات بمحل سیاست رفتن . فعل متعدی  
آن او را پای ماچول بردن میباشد یعنی به سیاستگاه بردن .

Mâdeh

ماده . بکسر دال

۱ - دمل - كورك .

۲ - ضد نر - جنس مؤنث .

۳ - هر چیزیکه فرو رفتگی داشته باشد مانند سوییچ برق ماده .  
(به سوییچی که دوبرآمدگی داشته باشد نر گویند) .

مار از بس از پدنه خوشش میآید که دم سوراخش سبز میشود

(مار از بوی پدنه « پدنگ » بدش میآید) . این ضرب المثل وقتی گفته می شود که با شخص یا چیزی که از آن متنفریم مکرراً برخورد کنیم .  
(به پدنه رجوع شود) .

ما را هم از این نمد کلاهی است

یعنی در اینکار ما هم شریک و سهم هستیم . در این سود وفایده ما هم باید شرکت داشته باشیم و بهره ببریم .

مار تا راست نشود بسوراخ نمیرود

بطور کنایه گفته میشود و این معنی را میدهد که آدمی تا راستگو و راست کردار نباشد موفق نمیشود - راستی موجب رستگاری میشود .

مار چون بماند ازدها میشود

اگر بدشمن فرصت بدهی قوی میشود و ضربت سهمناکی بتو میزند.  
يك عقیده قدیمی است که: مار چون مدتی زندگی کند ازدها میشود و بهمین جهت مسعود رازی خطاب بسططان مسعود غزنوی گفته است :  
مخالقان تو موران بدند ، مار شدند

برآر از سر موزان مار گشته دمار

امانشان مده زین پیش و روزگار مبر  
که اژدها شود از روزگار یابد مار

### مار خوش خط و خال

کنایه است بآدم خوش ظاهر و بد باطن - کسیکه با زبان اظهار  
خصوصیت کند ولی در عمل خلاف آن رفتار کند (مانند گرگ در لباس میش).

مار زیرشل یا مار زیربافه یا مار زیرشخم  
اگر ماری در زیرشل یا زیربافه یا زیرشخم باشد و انسان ندانسته  
دست یا پای خود را روی آن بگذارد نیش میزند. این ضرب المثل وقتی گفته  
میشود که کسی بدون انتظار بکس دیگری صدمه و آزار برساند - کسیکه  
کمین کند و ناگاه بدیگری زیان و ضرر وارد نماید (مانند آب زیرکاه).

### Mâreqeh

مارقه . بکسر راه و قاف

بیماری است که آنرا مراق گویند (بمراق رجوع شود).

### Mârmalôk

مارملوک . بفتح میم و ضم کشیده لام یا

### Marmalôkak

مارملوکک

(که در اصل مارمودوک بوده) سوسمار است که درکنار بنادر  
و دشتستان آنرا «دای مارو» نامند یعنی مادر مار و گویند مار زهر خود را  
از آن گیرد - شوریده فرموده است :  
پیش پیش جنازه بوالقاسم راه میرفت همچو مارملوکک

### Mâzeh

مازه . بکسر سوم

۱ - پشت .

۲ - زمین های برآمده (تشبیه به پشت).

پشت مازه . بسکون تاء. Posht mâzeh گوشتی است که در پشت  
گوسفند باشد - گوشت دوطرف ستون فقرات .

ماست مالی کردن

ظاهر سازی کردن . حق کسی را پنهان کردن . انجام دادن عملی که

شالوده و اساس صحیحی ندارد . سروه کاری را بهم آوردن . (تشبیه باینکه برای سفید کردن دیوارها بجای گچ آنها را باماست سفیدکننده البته دوامی ندارد و فقط ظاهر سازی است) .

**Mâsondan** ماسندن . بضم سین وفتح دال  
چیز را بزور بکسی تحمیل کردن . چیزی که قابل قبول نیست بکسی قبولاندن (فعل متعدی ماسیدن است) .

**Mâsôreh** ماسوره . بضم کشیده سین و کسر راء  
میله ایست که در ته مخزن لوله تفنگهای دهن پر بوده و از آنجا جرقه بیاروت رسیده مشتعل میشده است (به چقماق رجوع شود) .

ماسها را کیسه کرد  
(ماسها را کیسه کرد) عقب نشینی کرد - مغلوب شد - تسلیم گردید -  
دست و پای خود را جمع کرد - حساب کار خود را کرد - ترسید .

**Mâsidan** ماسیدن . (فعل لازم ماسندن است)  
۱ - قبول شدن - پذیرفته شدن چیزی که قابل قبول نبوده است - چیزی حاصل کردن .  
۲ - ابتدای منجمد شدن مایعی مثل روغن که اگر در اثر سرما در ظرف کمی ببندد میگویند روغن ماسید .

**Mâshôveh** ماشوه . بضم کشیده شین و کسر واو  
(بلهجه بنادر جنوب) کشتی های کوچک بادبانی - کرجی .

**Mâfeh** مافه . بکسر فاء  
همان زنبه است (به زنبه رجوع شود) .

**Mâqôti** ماقوتی . بضم کشیده قاف  
شربت و مربای به لیمو است که آنرا قوام آورده بشکل لوزی و یا مربع

میبرند و سپس مصرف مینمایند . آقای علی اصغر حکمت این رباعی را بهمین مناسبت فرموده است :

ایکه همرنگ لعل و یاقوتی      قوت قلب و روح را قوتی  
قوت مائی که ایزدت بیهشت      ز ازل نام کرد ماقوتی .

مالك . (بلهجه کازرونی) Mâk  
رسمان نخی کلفتی است که برای دوختن ملکی و گیوه بکار میرود .

مال Mâl  
۱ - دارائی و بهمین معنی است که گفته میشود مالدار یعنی کسیکه دارائی دارد .

۲ - حیوانات چارپا مثلاً گویند درطویله ما مال زیادی است .

۳ - گاهی بمعنی داشتن و تملك است مثلاً گویند این کتاب مال من است یعنی بمن تعلق دارد .

۴ - فعل امر از مالیدن است یعنی بمال .

۵ - در ترکیب ، بصورت نمعمال ، اسم فاعل میسازد . نمعمال یعنی مالنده نمد یا کسیکه نمد را میمالد .

مال بد بیخ ریش صاحبش  
چیزیکه خراب و فاسد است به فروشندۀ اش بر میگردد . هر چیز بدی نزد دارنده اش باقی میماند .

مالبند Mâlband  
مال بمعنی چهارپا است . مالبند طنابی است که با آن چارپایان را می بندند و هم چنین نام جانی است که آنهارا در آنجا نگه می دارند مانند «مالبند مشیر» که محلی است در شیراز و سابقاً چهارپایان مشیر را در آنجا می بستۀ اند .

مالش دل . بکسر لام و دال Maleshedel  
(به دل رجوع شود) .

مال نخورم سی بخورم  
(سی یعنی برای) مال و دارائی اشخاص خسیس و کسانی که نمیخورند



میماند برای کسانی که آنرا مصرف میکنند - وقتی گفته میشود که کسی امساك  
وخت بخرج میدهد .

Mâmâ

ماما

۱ - قابله .

ماما که دوتا شد سر بچه کج میشود  
مانند آشپز که دوتا شد غذا یا شور میشود یا بی نمك - یعنی هر کاری  
که بدون سر سپرده شود ضایع و خراب می شود .

Mân

مان

کلمات «خان» و «مان» هر دو بمعنی خانه بوده و در متون فارسی نو  
معمولاً بدنبال هم وبصورت «خان و مان» بمعنی منزل و اناثیه بکار برده  
می شود .

ماه همیشه زیر ابر پنهان نمیماند  
همیشه حقایق پنهان نمیماند و سرانجام فاش میگردد .

ماهی از سر گنده گردد نی ز دم  
این ضرب المثل را دو نوع میخوانند :  
۱ - بفتح کاف گنده - یعنی ماهی را وقتی از آب میگیرند اول  
عضویکه از آن فاسد میشود سر اوست .

۲ - بضم کاف گنده - یعنی ماهی از سر بزرگ میشود و دم او  
همیشه کوچک است - یا اینکه ماهی همیشه از سر بزرگ میشود ولی «نی»  
که دریشه است از ته که در خاک است بزرگ میشود . این ضرب المثل  
بکنایه وقتی گفته میشود که میخواهند بگویند انحراف هر ملتی در نتیجه فساد  
و انحراف بزرگان آن ملت است .

Mahitâbeh

ماهی تابه . بکسر باء

ظرف مسین یا آلومینیومی است که پهن میباشد و دو دسته دارد

وماهی یا گوشت و غیره را در آن بریان و سرخ کنند .

ماهی را هر وقت بگیرند تازه است

انجام کاری که مقصود و منظور است همیشه میسر و ممکن میباشد .

میل . بفتح اول و دوم Mapal

تابمی است که بعد از «تپل» استعمال میشود و بمعنی چاق و چله است  
(به تپل رجوع شود) .

مترس . بفتح اول و دوم Matars

مترسك . بفتح اول و دوم و چهارم Matarsak  
به سر خر رجوع شود .

متفری . بضم اول و کسر فاء یا Motferi

مدفري . بهمان وزن Modferi

متنفر - منزجر - عاجز و بستوه آمده چنانکه گویند من از دست  
این بچه متفری شدم و یا مرا متفری کرد .

مٹلك . بفتح اول و دوم و سوم Matalak

قصه و افسانه - بطور کنایه حرفهای خوشمزه و نیشدار را هم مٹلك  
گویند . شوریده فرموده است :

در میان جماعت مردان بود لازم زنی پی مٹلك  
(تصور میرود این کلمه اصلاً مٹلك بوده است - مرکب از مٹل عربی  
و کاف تشبیه یا تصغیر فارسی) .

متنجنه . بضم اول و فتح دوم و کسر چهارم و پنجم Motanjeneh

نوعی خورش است که از مرغ یا گوشت و آلو بخارا سازند .

مته بخشخاش گذاردن

مته ازاری است که نوك آهنی تیزی دارد و با آن اشیاء را سوراخ  
کنند . دانه بخشخاش خیلی ریز است و با مته نمیشود آنرا سوراخ کرد -

مفهوم ضرب المثل بالا دقت و موشکافی بخرج دادن و مواظبت و سختگیری زیادی نمودن است .

مثل اینکه از دماغ فیل (شیر) افتاده است  
بکسی گویند که خیلی تکبر و تبختر و ادعا دارد .

مثل جن بو داده است  
زرنگ و چست و چالاک است .

مثل خرس تیر خورده یا مثل سگ گچله خورده  
یعنی خیلی غضبناک و خشمگین است - کسیکه با خشم بی اختیار  
باینطرف و آنطرف میرود یا میدود .

مثل دختر کور  
یعنی بقدری عاجز و بیعرضه است که از عهده هیچ کاری بر نمی آید .

مج . بفتح اول (بلهجه کازرونی)  
Maj

۱ - مغز سر

۲ - مغز هر چیزی مثلاً گویند میخواهی بزخم تو مجت ؟ یعنی  
آیا میخواهی بزخم تو مغز سرت ؟ و یا بآدم هنوز مج نبسته است یعنی مغز  
بآدم هنوز سفت نگردیده است (به مجك رجوع شود) .

مجری . بکسر اول و سوم .  
Mejri

جعبه کوچکی است که اثاثیه قیمتی در آن نهند - جعبه ای که زنان  
وسائل آرایش خود را در آن گذارند .

مجك . بفتح اول و دوم  
Majak

مغز میوه درخت بادام کوهی است که آنرا در کازرون «آخورك»  
و در شیراز «بخورك» و در چنادر جنوب «آهلوك» گویند .

آش مجك . (بلهجه کازرونی) آشی است که از شیر و مغز بخورك  
تلخ و برنج سازند .

**Majmaeh** مجمعہ . بفتح اول وسوم وکسر چہارم  
سینی مسین بزرگ کہ برای حمل و نقل غذا ویا بجای سفرہ بکار  
می رود - (مجمعہ عربی است) .

**Mochâleh** مچالہ . بضم اول وکسر لام  
مانند مچانہ است (شاید تحریف آن باشد) یعنی چیز را در دست  
فشار دادن و جمع کردن .

**Mochâneh** مچانہ . بضم اول وکسر نون  
کہ آنرا مچونہ ہم گویند :  
۱ - چیز را درست فشار دادن و جمع کردن - چیزی کہ در ہم  
فشرده شدہ و در ہم رفته باشد .  
فعل آن مچانہ کردن و مچانہ شدن است مثلاً گویند . کاغذ را  
مچانہ کرد (این کلمہ از میچ گرفته شدہ است) .  
۲ - یک قدری - یک مثنی چنانکہ گویند یک مچانہ گچ بمن بدہ  
یعنی بقدریکہ در مثن جا بگیرد .  
۳ - ہر چیزی را کہ باندازہ یک مثن گلولہ کنند مثلاً یک مچانہ  
خمیر ویا یک مچانہ کرہ .

**Mochpich** مچ پیچ . بضم اول  
پاتاہ - پاپیچ (بہ پاپیچ رجوع شود) .

مچش باز شد  
رسوا گردید - رازش فاش شد . (فعل لازم) .

مچش را باز کرد  
راز او را فاش کرد - او را رسوا ساخت - خیانت کسی را آشکار  
کرد . (فعل متعدی) .

مچش را گرفت  
مثل مچش را باز کرد .

### Mochak

مچك . بضم اول وفتح دوم

عبارتست از اینکه فروشنده هنگام کشیدن جنس با ترازو ، روی مچی که بطرف کفه حاوی جنس است فشار بیاورد بطوریکه جنس مزبور صحیحاً توزین نشود و در نتیجه جنس کمتری به خریدار بدهد .

فعل آن مچك زدن است . تقيب الممالك گفته است :

مدتی زد بر ترازوها مچك تا که پیش پات شد ملك كشك

بطور کنایه بمعنی سعایت و سخن چینی هم استعمال میشود . شوریده گفته است :

هشت سال است بنده معزولم که زمن پیش شه زده است مچك؟

مچك زن . کم فروش .

### Mochal

مچل . بضم اول وفتح دوم

کسی را گویند که دستش معیوب بوده و از کار افتاده باشد . (بیشتر دستهایی را مچل گویند که از مچ خراب باشد و یا عیب آن در مچ باشد) سرود گفته است :

مخلوق قائلند که دستم مچل شده .

### Môchôl

مچول . بضم اول و کشیده دوم

خرد و کوچك مثلاً گویند این بچه خیلی مچول است یعنی خرد جثه و کوچك است . غالباً آنرا بشکل كچول مچول استعمال کنند یعنی خیلی خرد و ریز .

### Mochôneh

مچونه . بضم اول و ضم کشیده دوم و کسرنون

تحریف مچانه است (به مچانه رجوع شود)

محلش نگذار

باو اعتنا مکن .

محلی باو نگذاشت

باو اعتنا و توجهی نکرد .

## محمندی

سکه‌ای بوده است که در زمان محمدشاه قاجار ضرب شده و معادل صد دینار (صنّار) بوده است .  
(محمندی معادل دوشاهی بوده و ده عدد آن يك قران بوده است) .

مخ . بضم اول Mox

۱ - بمعنی درخت خرما و نخل است (بلهجه کازرونی و بندری) .  
۲ - بمعنی مغز سر است چنانکه گویند آدم بی‌مغزی است یعنی مغز سر ندارد و در اینجا مقصود عقل است .  
۳ - اصل هر چیزی است چنانکه گویند او مخ متقلبین است .

مختك . بفتح اول و سوم Maxtak

(بلهجه کازرونی) نگی - گهواره (این کلمه همان مهد است که با کاف تصغیر استعمال شده و بعدها تحریف گردیده است) .

مخك . بضم اول و فتح دوم Moxak

۱ - نهال نارس نخل است که تازه از خاک روئیده باشد (مرکب از مخ و «ك» تصغیر) .  
۲ - برآمدگی گوشتی است که روی پوست بدن ظاهر شود (تشبیه بنخل) .  
آب مخك . دهی است نزدیک بندر بوشهر .

مخ‌مخ کردن . بکسر هر دو میم Mexmex kardan

عمداً در کار و گفتن مطلبی تأمل و مکث کردن - مطلبی را صریحاً و سریع بیان ننمودن - کندی و بطوّء در کارها - تسامح کردن .  
مخ مخه کردن یا مخ‌مخه کردن . بهمان معنی است .

مدفري . بضم اول و کسر سوم Modferi

به متفري رجوع شود .

مدمغ . بضم اول و فتح دوم و تشدید سوم Modam-magh

اسم مفعول بسبك عربی - از «دماغ فارسی» گرفته شده است یعنی

کسیکه دماغ دارد - متکبر است - کله شق است .

Madani

مدنی . بفتح اول و دوم

یکی از مرکبات است که آنرا «لیموشیرین» هم گویند (گویا وجه تسمیه آن این است که آنرا از مدینه آورده‌اند) .

Mor

مر . بضم اول

گرد و مدور مثلاً گویند يك هندوانه مری می‌خواهم .  
فعل آن مر گردن است یعنی گرد آوردن و جمع کردن .

کوه مرك

کوهی است نزدیک کازرون که قله آن گرد و مدور است .

Marâq

مراق . بفتح اول

نوعی بیماری است که با استفراغ و قی همراه است و آنرا مارقه هم گویند .

Mard-e-rend

مرد رند . بفتح اول و کسر راء دوم

مرکب از «مرد» و «رند» یعنی آدم زرنگ و حقه‌باز و مده‌یر .

Mardangi

مردنگی . بفتح اول و سوم

ظرف کوچک بلوری بشکل خمره بود که دوسر آن باز بود و شبها آنرا روی لاله یا چراغ می‌گذاشتند تا باد آن را خاموش نسازد . تقيب الممالك گفته است :

لاله و مردنگی و گیلان و جار و چلچراغ

لنتر و قندیل آویزان بمیز آن کرده‌ای

Mordani

مردنی . بضم اول و فتح سوم

آدم یا حیوان ضعیف‌البنیه و ناتوان و کسیکه نزدیک مردن است .

مرده غریبه در آوردن یا

مرده غریب در آوردن یا خود را به مرده غریب زدن یا خود را بمردن زدن  
خود را بیکس و مظلوم جلوه دادن - خود را بمردن زدن - تظاهر

کردن به بیماری وییکی و بیحالی و غش .

### مرغ یکپا دارد

وقتی گفته میشود که کسی در عقیده خود راسخ باشد و لجاجت بخرج دهد مثلاً گویند برادر من میخواهد بسفر برود هرچه او را منع میکنم میگوید مرغ یکپا دارد و حتماً باید بروم .

### مرغیکه چاق میشود سوراخ کوفش تنگتر میشود

(با اصطلاح کازرون) بعضی از مردم هرچه ثروتمندتر میشوند خسیستر میشوند . این ضرب المثل وقتی گفته میشود که آدمی ثروتمند و متمول است ولی بکسی احسان و کمک نمیکند و خست بخرج میدهد .

### Maraq

### مرق . بفتح اول و دوم

چربی و مزه و طعم خوراکی - این کلمه با موز استعمال میشود (به موز رجوع شود) .

### Morg

### مرگ . بضم اول

گرد و مدور مانند توپه .

### مرگ خوبست ولی برای همسایه

این عبارت برای تشویق و تحریض کسی که از انجام يك کار اجباری می ترسد و در آن تردید دارد ، بکار برده می شود .

### مرگ یکبار ، شیون یکبار

هرچه میخواهد بشود باید کار را زودتری انجام داد - وقتی گفته میشود که کسی در انجام کاری تردید دارد .

### Morvâ

### مروا . بضم اول

۶ - بمعنی تفال است چنانکه گویند مروای بد ترن یعنی تفال بد مزین .



۲ - هر عمل خیری را هم مروا گویند مثلاً کسیکه نذر دارد که هر سال حلوا پیزد و خیر کند گوید مروای هر ساله اوست و یا اینکه هر کسیکه حلوا را بخورد او را دعا میکند و میگوید مروای همه سالهات باشد .  
 فعل آن مروا زدن است یعنی تفأل زدن .

### مروای سال

عبارت از عمل خیری است که همه ساله انجام میشود از قبیل نذر و یا عبادت و یا سفره دادن و خیر کردن . مثلاً اگر کسی شب عید نوروز سمنی (سمنو) پیزد و همه ساله آنرا تجدید نماید میگویند «مروای سال او است» و باید همه ساله شب عید سمنو پیزد .

مره . بکسر اول و دوم (بلهجه کازرونی) Mereh

۱ - اثر آبله است بر روی صورت چنانکه گویند صورتش مره آبله دارد . این کلمه را در شیراز مهر . بکسر اول Mehr گویند .  
 ۲ - فرو رفتگی است که در پوست حیوانات در اثر بیماری جلدی بوجود میآید و آن قسمت زود سوراخ میشود .

مزوره . بضم اول و فتح دوم و کسر و تشدید واو Mozav-vereh  
 و کسر چهارم

نوعی آش و پلوی است که برای بیماران سازند .

مستوری بی‌بی از بی‌چادری است

یعنی اگر کنجی نشسته و کاری انجام نمیدهد بواسطه نداشتن وسائل است - مثل «ازبی کفنی زنده است» .

مسجد بردی . بفتح میم و باء Masjed bardi

مسجدیکه از سنگ ساخته شده است (به برد رجوع شود) نام باغستان معروف يك فرسنگی مغرب شیراز است .

مسجد جای گوزیدن نیست

اینجا جایی نیست که هر کاری بخواهی بتوانی انجام دهی .

Mes-o-tes      مس و تس . بکسر اول هر دو کلمه  
تس تابع مهملی است که بعد از مس ذکر میشود و رویهم رفته هر دو کلمه  
بمعنی ظرف مسین میباشد .

Mos-sch      مشه . بضم اول و کسر و تشدید دوم  
بمعنی دسته و مشته است مثل مشیه تبر (بهالك ودلك رجوع شود) .

Mash      مش . بفتح اول (بلهجه کازرونی)  
زنبور عسل است که آنرا بعرری محل گویند .

Mashdân      مشدان

که آنرا بلهجه محلی مشدون Mashdôn گویند .  
۱ - محل نشوونما و زندگانی زنبور عسل است - جایی است که  
در فصل بهار بواسطه وفور گل و شکوفه کندوها را آنجا میگذارند تا زنبورها  
بتوانند عسل زیادی فراهم آورند .  
۲ - نام یکی از دهات جنوب کازرون است که محل مناسبی برای  
رشد و نمو مش است .

Masht      مشت . بفتح اول  
غلیظ (ضد رقیق) مثلاً گویند این شربت خیلی مشت است یعنی  
خیلی غلیظ است .

Mosht      مشت . بضم اول  
۱ - دست است در حالیکه بسته باشد چنانکه گویند با مشت او را  
زد . قآآنی فرموده است بزبان مردی گنگ : م . میخواهی م . مشتی به ک  
کله ات بزنم .  
۲ - اندازه ایست و آن مقدار جنسی است که در میان مشت (میان  
کف دست و انگشتان) جای گیرد . مثلاً يك مشت آجیل بمن داد (به پنج  
ورنج رجوع شود) .

مشت او را باز کرد  
او را رسوا کرد - دروغش را فاش ساخت (به پنج رجوع شود) .

مشت برسدان گویدند  
کنایه است بکار بیهوده کردن . مثل آب در هاون سائیدن - آهن  
سرد گویدند - آب در جوغن سائیدن .

مشتش باز شد  
رسوا شد و از رو رفت . نیرنگش آشکار گردید - حقیقتش  
ظاهر شد .

Moshtak      بضم اول وفتح سوم (بلهجه کازرونی)  
(مرکب از مشت و کاف تشبیه) نان تنک را اگر کلفت بپزند یعنی  
چونه (چانه) آنرا دوبرابر گیرند و آنرا نازک سازند بطوریکه نرم بماند آنرا  
«مشتک» گویند .

Moshtoloq      بضم اول و سوم و چهارم  
هدیه ایست که بمژده بدهنده میدهند - مزدگانی (گویا این کلمه  
ترکی است) .

Mosht-o-mâl      بضم اول  
بمعنی مالش دادن و مالیدن بدن یا عضوی میباشد - در حمامها  
کیسه کشها بدن را با طرز خاصی مشت و مال میکنند تا خستگی بدن رفع شود.  
وقتی هم که عیوب و خلافهای کسی را بیان کنند و او را رسوا سازند بطور  
کنایه میگویند او را مشت و مال دادند .

Moshteh      بضم اول و کسر سوم  
مشته (منسوب به مشت) آلتی است آهنی که دسته آنرا در مشت گیرند  
و کفاشها و ملکی و گیوه دوزها چرم یا ملکی و غیره را با آن گویند (این کلمه  
را در بعضی نقاط کوبه گویند) که از گویدن گرفته شده است - حلاجها هم  
مشته ای چوبی دارند که با آن به کمان مینوازند و پنبه را حلاجی میکنند .

Mashti      بفتح اول  
۱ - در قدیم باشخاص با غیرت و جوانمرد گفته میشده است

«مشتی‌گری» که معنی جوانمردی و فتوت میداده از همین کلمه گرفته شده است .

۲ - مخفف مشهدی است - کسیکه زیارت قبر امام رضا (ع) بمشهد رفته‌باشد او را مشهدی گویند و این کلمه در محاورات «مشتی» و «میش» تلفظ شود مانند . مشت‌حسین یا میش‌حسین .

Mashdân                      مشدان . بفتح اول  
به مش رجوع شود .

Mashk                      مشك . بفتح اول  
خیگ آب است - خیگی که برای حمل و نقل آب بکار رود .

Mashk ovdôn                      مشك اودون  
(تحریف مشك آب‌دان) (بلهجه کازرونی) سکوئی است که در منازل برای نگهداری مشکهای آب ساخته میشود و مشکهای پرآب را روی آن میگذارند .

Mashkôl                      مشکول . بفتح اول  
(مرکب از مشك و کول) (بلهجه کازرونی) مشکی است که بردوش و کول «حمل» کنند .

Mashkôlak                      مشکو لك . بفتح اول و ضم کشیده سوم و فتح لام  
(بلهجه کازرونی) (مرکب از مشکول و کاف تصغیر) مشك کوچکی است که حمل و نقل آن آسان است و اشخاصیکه بکوه و صحرا میروند آنرا با خود میبرند .

Marekeh                      مهرکه . بفتح اول و کسر سوم و چهارم  
محلی است که درویشان و قصه‌گویان و نمایش‌دهندگان مردم را جمع کرده و برای آنها قصه‌گویند و نمایش‌دهند محل جروتزاع - جروتعوا .

معرکه گرفتن یا معرکه برپا داشتن یا  
 معرکه در آوردن یا معرکه برپا کردن  
 کار جالب و غیرمنتظره‌ای انجام دادن - نزاع و مجادله کردن -  
 جارو و جنجال راه انداختن - ایرج میرزا گفته است :  
 من جواب تو به آئین ادب خواهم داد  
 تا میان من و تو معرکه برپا نشود

معرکه کردن  
 درکاری مهارت بکاربردن - انجام دادن کار بنحوی که موجب  
 اصحاب همه گردد .

مغر خر خورده  
 یعنی احمق و بیشعور - مثل: خنگ خر خورده (به خنگ رجوع شود) .

مغر گنجشک خورده  
 بکسی گویند که خیلی حرف میزند و وراج است .

Mof                      مف . بضم اول  
 آب بینی - خرم .

Moft                      مفت . بضم اول  
 مجانی - بدون پول .

Moftaki                      مفتکی . بضم اول و فتح سوم  
 بطور مجانی و بدون پول - مفتی .

Mofti                      مفتی . بضم اول  
 مثل مفتکی .

Moflangi                      مفلنگی . بضم اول و فتح سوم  
 آدم بیکاره - عاجز از کار - پیزی .

مفنگی . بضم اول وفتح دوم  
Mofangi مخفف و بمعنی مفلنگی است .

مفین . بضم اول  
Mofin کسیکه آب بینی اش جاری باشد . غرا گفته است :  
لطف خدایین که چها میکند بر همه اولاد مفید مفین

مقمیز . بضم اول وفتح دوم وچهارم  
Moqampaz ازقمیز بسبك عربی اسم مفعول ساخته اند یعنی آدم متکبر ولاف  
وگراف زن .

مقو . بفتح اول وضم دوم واو مصوته  
Maqov به کتو رجوع شود .

مک . بفتح اول  
Mak کلمه مهملی است که با میوه ذکر شود وگویند مک و میوه (به مک  
ودنده رجوع شود) .

مک . بضم اول (بلهجه دشتستانی)  
Mok کارد وچاقوئی است که کند باشد و تیز نباشد چنانکه گویند این کارد  
مک است و نمیبرد (به کل رجوع شود) .

مکتیب . بفتح اول  
Maktib به خارك رجوع شود .

مکک . بضم اول وفتح دوم  
Mokak (مک باضافه کاف تشبیه) - مک کردن - به مک کردن رجوع شود.  
شوریده فرموده است :

حاج بی بی منحنی هم نیز سر سجاده کرده بود مکک

مک کردن . بضم اول  
Mok kardan عبارت از اینست که کسی روی دوبا نشسته و دو زانو را در بغل

بگیرد و چانه یا پیشانی را روی دو زانو بگذارد و معمولاً اینحالت درموقع غم و غصه دست دهد . غراگوید :

بوترابا رو بکنجی کن تو مک زین مصیبت دستغم میزن بهتک

مکل . بضم اول و دوم Mokol

انگشتان دست را بسته بشکل زشتی بدیگری حواله دهند . غرا گفته است :

هر که سازد بعد از این شعر از برام

قول لوطیها ، بماتحتش ، مکل .

بمعنی کوتاه و کوچک هم استعمال میشود .

مگه . بفتح اول و کسر دوم Mageh

مخفف و بمعنی مگراست چنانکه گویند مگ کف دستم بو کرده ام ؟ یعنی مگر علم غیب داشتم ؟ (به کف دست بو کردن رجوع شود) .

مگر سرشیر آورده ای ؟

مگر کار مهمی صورت داده ای ؟

مل . بضم اول Mol

۱ - پشت گردن است چنانکه گویند بزَن پشت ملش .

۲ - به گوشتهای زائندی هم که در اثر چاقی پشت گردن تولید میشود می گویند . مثلاً او از چاقی مل آورده است .

۳ - برآمدگی گوشت گردن گاو را هم مل گویند مثلاً فلانکس ملش مانند مل گاو شده است .

۴ - باشخاص باسواد هم مل گویند که مخفف ملا یا مولی است . مانند مل حسین .

مل کلفت

گردن کلفت - گردنکش - سرود گفته است :

یاد سهراب مل کلفت بخیر که پس گردنش لیسو بزنند .

بطور کنایه باشخاص پولدار و متنفذ هم مل کلفت گویند .

مثلا . بضم اول وتشدید لام  
Mol-lâ ۱ - آدم با سواد است چنانکه گویند . اینمرد ملا است یعنی سواد دارد .

۲ - آخوند مکتبدار که آنرا «مثلا مکتبی» هم گفته‌اند (این کلمه در اینجا ممکن است مخفف مولی بمعنی ارباب و آقا باشد) .  
۳ - در شیراز به مردهای یهودی هم مثلاً گویند (این کلمه بدین معنی ممکن است مخفف مولی بمعنی بنده باشد) .

ملاغه . بفتح اول و کسر غین یا  
Malâgheh  
ملاقه . بهمان وزن  
Malâqeh

ظرف پیاله مانند است که دسته‌بلندی دارد و نوعاً پیاله آن کوچک است (بعکس آبگردان که پیاله آن بزرگ و دسته آن کوتاه است) و با آن خوراکی را در دیگ بهم زنند . (شاید از ملعقه عربی گرفته شده باشد) (به شتر را با ملاغه آب دادن - و - به آبگردان رجوع شود) .

ملج . بکسر اول و دوم  
Melech صدای دهن و لب است که هنگام غذا خوردن ، شنیده میشود .  
ملج ملج . صدای لبها و دهان است که هنگام غذا خوردن شنیده میشود .  
فعل آن ملج ملج کردن است .

ملج ملوج . کلمه دوم بضم اول و ضم کشیده دوم  
Melech molôch مثل ملج ملج است .

مل زدن . بفتح اول  
Mal zadan  
مملو و مالا مال بودن چنانکه گویند - حوض از آب مل میزند و یا مسجد از جمعیت مل میزد یعنی مملو و پر بود .

ملسنندی . بفتح اول و کسر دوم و فتح سوم و سکون چهارم  
Malesandi بدون مقدمه - بدون هدف - پا در هوا - بی ربط .

مل کلفت

به مل رجوع شود .



**Maleki**      ملکی . بفتح اول و کسر دوم  
پای افزای است مانند گیوه که کف آنرا «شیوه» و روی آنرا «رووه» یا «رووار» گویند و در کازرون و اصطهبانات و آباده ساخته و دوخته میشود (به شیوه و رووار رجوع شود) (فرق بین گیوه و ملکی اینست که معمولاً ملکی پاشنه چرمی دارد در حالیکه پاشنه گیوه از جنس رووه و نخی و یا بعبارت بهتر گیوه پاشنه علیحده ندارد) .

**Malmal**      مل مل . بفتح هـ و میم  
نوعی پارچه سفید نخی است که در تابستانها از آن پیراهن سازند .

**Malang**      ملنگ . بفتح اول و دوم  
سرخوش - سردماغ - شنگول - این کلمه غالباً با مست ذکر میشود چنانکه گویند : مست و ملنگ شد . غرا گفته است :  
ای اخ عالیجناب شوخ و شنگ      مستمع شو تا شوی مست و ملنگ .

**Malôs**      ملوس . بفتح اول و ضم کشیده دوم  
شخص ظریف و دوست داشتنی - تقيب الممالك گوید :  
شاهدی شیرین و شورانگیز و مطبوع و ملوس  
بر دبار و خردسال و شوخ و شنگول و سلیم

**Malôl**      ملول . بفتح اول و ضم کشیده دوم  
۱ - غمگین .  
۲ - آب نیم گرم - آبیکه کمی گرم باشد (آبیکه حرارت آن معادل حرارت بدن آدمی باشد) .

**Moleh**      مله . بضم اول و کسر دوم  
تل و زمین برآمده که کمی کشیده و دراز باشد ولی خیلی مرتفع نباشد (تشبیه به مل یعنی گردن - مرکب از مل و هاء تشبیه) مانند مله زرده تردیک شیراز .  
پشت مله . جایی است در مغرب شیراز که زمینی است در پشت تل درازی و یا بعبارت دیگر زمینی است در پشت مله ای .

ممه . بفتح اول و کسر دوم

Mameh

(بزبان کودکان) پستان - شیر .

ضرب المثل «ممه را لولو برد» از اینجا گرفته شده است که چون می خواهند کودک را از شیر خوردن بازدارند ، پستان مادرش را سیاه می کنند و می گویند : ممه را لولو برد یا ممه را لولو خورد و او از ترس لولو دیگر آنرا نمی خورد . ضرب المثل «ممه را لولو برد» بطور کنایه وقتی گفته میشود که بخواهند کسی را از سود یا نفع یا مقامی مرفوع الطمع سازند و بگویند که آن سود یا عایدی نصیب او نمیشود (به لولو رجوع شود) .

منا . بکسر اول

Menâ

قوه و نیرو چنانکه گویند منا ندارم و نمیتوانم راه بروم .

مناسب . بضم اول و کسر سین

Monâseb

ارزان چنانکه گویند . این جنس باین قیمت مناسب است .

منبل . بفتح اول و سوم

Manbal

کلمه ایست که مرادف تنبل است و بمعنی اشخاص بیکاره و تنبل است  
تقیب الممالك گفته است :

باب عاشر مردمان تیره بخت تنبلان منبل بیعار و لخت .

منتر . بفتح اول و سوم

Mantar

افسونی است که برای تسخیر خزندگان و حیوانات خوانند .

منترش کرد

اورا جادو کرد و مسخر گردانید - بطور کنایه بمعنی حیران و سرگردان استعمال میشود - آدمی که تسخیر دیگری شده است و بدون اراده او کاری نمیکند گویند منترش کرده اند و یا منتر شده است .

منتیل . بفتح اول

Mantil

دیلم - میله ایست آهنی که برای کندن زمین در بنائی بکار رود (در لهجه

بنادر جنوب) (به دیلم رجوع شود).

**Mand** مند . بفتح اول  
(به گند رجوع شود).

**Mandâl** مندال . بفتح اول  
بچه‌های گوسفند است - گاهی آنرا با کاف تصغیر استعمال کنند  
و گویند مندالک بفتح لام Mandâlak یعنی بچه‌های گوسفند خیلی کوچک.  
مندال چران. دردهات و ایلات پیر مردهائی را که قادر بکارهای سنگین  
نیستند ، بچرانیدن بچه‌های گوسفندان که چندان زحمتی ندارد می‌گمارند  
و آنها را مندال چران گویند .

من در آورد  
(بصورت صفت) - چیز نوظهور - چیزی را که شخصی خودش  
ابداع کند - کارهای ساختگی و خلاف قاعده و اصول .

**Mendil** مندیل . بکسر اول  
(در کازرون آنرا بفتح میم تلفظ کنند) یعنی عمامه - شوریده  
بزبان دهاتی گفته است :

مو بیدم مردکی کله نمدی      کدخدا هشت بر سرم مندیل  
(من بودم مردی کلاه نمدی      کدخدا گذارد بر سرم عمامه)

**Manqâsh** منقاش . بفتح اول  
انبرك - انبر کوچکی است که با آن موهای ریز و یا خار را از بدن  
بیرون کشند و از لوازم آرایش زنان است .

**Mang** منگ . بفتح اول  
۱ - عبارت است از زنگ فلزات . فعل آن منگ زدن است چنانکه  
گویند آهن در هوا منگ میزند یعنی زنگ میزند .  
۲ - گیج و سرگشته و حیران .

## منگ شده

مست و گیج و مدهوش شده (به ملنگ رجوع شود).

منگك . بفتح اول و سوم Mangak

یکنوع سبزی است که در دشتستان و سواحل خلیج فارس میروید و مردم آنرا مانند نانخورش با نان میخورند .

منگل . بفتح اول و ضم سوم Mangol

کوچک و ریز و خرد (به شنگل رجوع شود).

منگلک . بفتح اول و ضم سوم و فتح چهارم Mangolak

(مرکب از منگل و کاف تصفیر) چیزهای خیلی کوچک و خرد .

منگله . بفتح اول و ضم سوم و کسر چهارم Mangoleh

مخفف منگوله است که عبارت است از گمپاله (به گمپاله رجوع شود).

منگه . بکسر اول و سوم Mengeh

لنده - حرفهای آهسته و اعتراض آمیز - سخنان زیرزبانی . فعل آن منگه دادن است یعنی لنده دادن - منگ منگ کردن - حرفهای اعتراض آمیز و زیرزبانی زدن - حرفهای آهسته و تو دماغی زدن .

منگ منگ کردن . بکسر هر دو میم

مثل منگه دادن است .

منگ منگو . بکسر هر دو میم و ضم کشیده گاف دوم Meng mengô

کسیکه منگه میدهد - کسیکه مرتباً لنده میدهد. شوریده گفته است :  
آن غلامان سیاه چنده باز اندر قفاشان  
فنگفنگو ، منگ منگو ، رنگ رنگو ، همچو غوکی

من من کردن . بکسر هر دو میم Men men kardan

زیرزبانی بطوریکه بخوبی فهمیده نشود ، حرف زدن - حرفهای

غیر واضح و آهسته زدن — حرف را جویده جویده گفتن .

Men meneh kardan      من منه کردن . بکسر هردو میم یا  
Meneh meneh kardan      منه منه کردن . بکسر هردو میم  
مثل منگ منگ کردن و من من کردن است .

مو از ماست کشیدن یا

مو تو ماست دیدن

دقیق بودن — زیاد عیبجو بودن — بجزئیات کار رسیدگی کردن —  
مو تو ماست می بیند یعنی دقیق است ، عیبجو و خردمبین .  
مو تو ماست کشیدن . مثل آنست .

Môtô      موتو . بضم کشیده اول و سوم

(بلهجه بنادر جنوب) ماهی های ریزی است که در دریا زندگی می کنند  
و اهالی بنادر خلیج فارس آنها را گرفته خشک کرده و غالباً خام می خورند  
و آنها « ماهی موتو » گویند — باشخاص لاغر و ریز هم بطور کنایه می گویند  
مثل ماهی موتو است . محمد جعفر عاقل گفته است :

شنیده ام که زمرای ز مردمان یاوه گو  
که از ریاض معرفت گلی نکرده اند بو  
سروده اند شعرها ز قول من بمدح تو  
ولی ز فرش بوریا تفاوت است تا پتو  
بمثل صوت کربک است و گفتگوی بی بی موتو  
کلام من چو ابره است و حرفشان سجاها

Môch      موج . بضم کشیده اول

تابع مهملی است که بعد از ماچ استعمال میشود و رویهمرفته معنی  
بوسه را میدهد چنانکه گویند صدای ماچ و موج آنها بلند بود یا مشغول  
ماچ و موج بودند .

Môcheh      موچه . بضم کشیده اول و کسر و تشدید سوم

صدائی است مانند ماچهای کوتاه و متوالی و هم چنین صدای بوسه

کشیده‌ایکه برای خواندن پرندگان داده میشود .  
مورچه‌اش کشید ، اورا خواند - باصدای کشیده اورا طلبید واینکار معمولاً برای خواندن وجمع کردن پرندگان مخصوصاً گنجشك انجام میشود .

مور . بضم کشیده اول Môr  
۱ - مورچه .

۲ - نوعی علف سبز چمن‌مانندی است که خودرو است و اگر در حیات منزلی روید چون موجب خرابی میشود آنرا بیرون آورند .

مورجومه . بضم کشیده اول وچهارم وکسر ششم Môrjômeh  
(بلهجه کازرونی) عبارت است از موربانکه آنرا در شیراز مورجونه Môrjôneh بهمان وزن گویند - رشمیز .

مورچه‌ای را که خداوند غضب میکند اورا پروبال میدهد .  
وقتیکه مورچه پر درآورد ، در هوا میبرد و پرندگان اورا دیده شکار میکنند - یعنی چه‌بسا کسانی که ثروتمند شدند و یا به مقاماتی رسیدند ، آنوقت دچار حمله دشمنان واقع گردیده ، صدمه و زیان دیدند .

مور دراز  
نام دهی است در پای کوه دراک (کوه مستقی) که در مغرب شیراز است و همچنین نام دهی است نزدیک کوار .

مورمور کردن . بضم کشیده هر دو میم Môrmôr kardan  
احساس داخلی خاصی است شبیه راه رفتن مورچه روی بدن و بهمین مناسبت آنرا «مورمور کردن» گفته‌اند. این حالت هنگامی دست میدهد که عضو بخواب رفته در حال بیدار شدن است . مثلاً می‌گویند : پایم خواب رفته ، حالا مورمور میکند .  
مورمورک کردن . مانند آنست .

موز . بضم کشیده اول Môz  
یعنی چربی مثلاً گویند این پلو موز ندارد یعنی چربی ندارد -

این کلمه را غالباً با «مرق» که بهمان معنی است ذکر کنند و گویند این پلوموز و مرق ندارد (به مرق رجوع شود).

**Môsmôs kardan**      موس موس کشیده هردو میم  
عبارت است از افتادن سگ نر عقب سگ ماده و تمنای وصال از وی -  
در جامعه بطور کنایه بمعنی تملق گفتن - با کرنش رضایت کسی را جلب کردن -  
با تواضع و تحمل خواری از کسی چیزی خواستن ، استعمال میشود .

**Môsir**      موسیر . بضم کشیده اول  
یک نوع سیر است که از آن ترشی سازند .

**Môshak**      موشك . بضم کشیده اول  
تصغیر موش است یعنی موش كوچك - عبید زاکانی گفته است :  
موشکی بود در پس منبر      زود برد این سخن بموشانا .

موشك دوانی کردن  
تفتین و دو بهمزنی کردن - میان دونفر را بهمزدن .  
موقع نقل و نواله نه عمه هست و نه خاله - موقع گریه و زاری ،  
برید عمه و خاله بیارید  
یعنی هنگام خوشی کسی از ما یاد نمیکنند ولی هنگام زحمت و کار  
بیاد ما میافتند .

**Môl**      مول . بضم کشیده اول  
تابع مهملی است که با پول استعمال میشود مثلاً گویند . پول و مولی  
نداریم - مانند پول و پله .

**Môlâ**      مولا . بضم کشیده اول  
آدم تودار - کسیکه چیزهای زیادی میداند ولی بکسی نمیگوید .  
مولا مولا کاربرا انجام دادن . یعنی آهسته و با خونسردی کاربرا  
در پرده و پنهانی انجام دادن .

مویز . بکسر اول Meviz  
کشمش انگورهای سیاه درشت یا انگورهای ریش‌پابای سیاه است .

موی دماغ کسی شدن . بفتح دال  
مزاحم کسی شدن - اسباب زحمت کسی را فراهم آوردن - مثل -  
سر خر شدن .

مویم را در آسیا سفید نکرده‌ام  
اشخاص پیرومن که مویشان سفید شده وقتی میخواهند بگویند  
من مردی مجرب و کارآزموده‌ام . این جمله را بکار میبرند .

مهر . بکسر اول Mehr  
علاوه بر معانی متعددی که دارد در زبان عوام بمعنی اثر آبله است  
در صورت و فرورفتگی در پوست حیوانات که گاهی آنرا «مره» هم گویند  
(به مره رجوع شود)

مهره مار  
میگویند هر ماری سالی یکمرتبه يك جفت مهره میاندازد و این  
مهره‌ها نزد هر کسی باشد همه او را دوست میدارند از اینرو وقتیکه کسی  
محبوبیت زیاد داشته باشد میگویند گویا مهره مار دارد .

مهمان اگر یکی باشد صاحب‌خانه گاو میکشد .  
تهیه وسائل پذیرائی یکنفر آسان است ولی وقتی که عده مهمانان  
زیاد شد پذیرائی آنها کار مشکلی است .

مهمان چشم مهمان ندارد ، صاحب‌خانه چشم هر دو  
وقتی کسی جائی مهمان است دوست ندارد که کسی دیگر در آن خانه  
مهمان شود و وقتیکه عده آنها زیاد شد صاحب‌خانه در زحمت میافتد و از  
هر دو متنفر میگردد .

می . بکسر اول و یاء مصوته (بر وزن وی) Mey  
مخفف مگر است چنانکه گویند : می نه؟ یعنی مگر نه؟ همانطوریکه



«ای نه» نیز مخفف «اگر نه» میباشد .

میان بر زدن

از وسط جایی بطور مورب عبور کردن - مثلاً دريك مزرعه‌ای ، بدون اینکه دور آن طی شود از يك گوشه به گوشه دیگر ، بخط مستقیم حرکت کردن .

Mixcheh

میخچه .

بمعنی میخك است (به میخك رجوع شود) .

Mixak

میخك . بفتح خاء

برآمدگی شاخی است که غالباً روی انگشتان پا ظاهر می‌شود و آنرا «میخچه» هم گویند . نام گلی هم هست .

Meyxosh

میخوش . بکسر اول و یاء مصوته و ضم خاء

صفت اناری است که مزه آن نه خیلی ترش باشد و نه شیرین و آنرا «انار میخوش» نامند .

کبگانی شاعر دشتی گفته است :

دیگر بگرفت بر کف نار پستان      که از پستان من این نار پستان

بگیر این را که بعد از می ، خوش است این

بپش یعنی که ناری میخوش است این

Meydeh

میده . بکسر اول و سوم و یاء مصوته

(بر وزن زنده) .

۱ - میوه رسیده و مانده - میوه‌ایکه در اثر ماندن قدری آب خود را

از دست داده باشد .

۲ - مرثیاتی هم که خیلی قوام آمده باشد ، میده نامند .

۳ - حلوائی است که از شیر سازند و مغز گردو و مغز بادام در آن

گذارند و امروزه آنرا «باسلق» گویند .

Mirqelov

میرقلو . بکسر قاف و ضم لام و واو مصوته

یکبازی قدیمی است باین ترتیب که روی تنه درختی یا روی دیواری

بفاصله دو یا سه متر خطی رسم میکرده‌اند و اشخاص از چند قدمی آن دویده و بدون اینکه دستشان را بجائی وصل کنند از دیوار و یا درخت مزبور بالا رفته و پای خود را بآن خط میرسانیده‌اند و سپس بطوریکه نیفتند بمقرب برمیگشته‌اند - اگر نمی‌توانستند پای خود را بآن خط برسانند و یا دربرگشتن میافتاده‌اند باخته بودند .

## Mish

میش

- ۱ - بَره ماده است .
- ۲ - مخفف شهدی است (به مثنی رجوع شود) .

## Meyg

میگ . بکسر اول و یاء مصوته  
(بلهجه بنادر جنوب) یعنی ملخ .

## Meygô

میگو . بکسر اول و یاء مصوته و ضم کشیده کاف  
عبارت است از ملخ دریائی که آنرا «روبیان» هم گویند (تشبیه به میگ) .

میگویند روباه تخم میگذارد یا بچه میکند ،  
میگویند از این دم بریده هر چه بگوئید برمیآید  
این ضرب‌المثل وقتی گفته میشود که میخواهند زرنگی و کاردانی  
و همه فن حریف بودن کسی را ثابت کنند .

## Milcheh

میلچه . بکسر چهارم  
میلهای کوچکی است که با آن سورمه و دوا را در لای پلکهای  
چشم کشند .

# حرف ن

Nâ

نا

- ۱ - بوی نامطبوعی است که در اثر رطوبت بوجود میآید . چنانکه گویند این محل یا این گندم ، که درجائی مرطوب نگهداری شده است ، بوی نا میدهد . (درکازرون آنرا نمور گویند) .
- ۲ - حرف نفی است مانند «نادان» و «ناخوش» .
- ۳ - گاهی بمعنی توانایی و قدرت بدنی هم استعمال میشود چنانکه گفته اند :

بیحال و خراییم و نداریم بتن نا  
هرکس نظر انداخت گمان برد که مستیم

Nâbâb

ناباب

ناجور - نامتناسب - آدم ناباب - کسی است که با دیگران توافق و سنخیت نداشته باشد .  
پسر ناباب . پسر نااهل .

Nâbalad

نابلد . بفتح اول و دوم

کسیکه کاری را نداند و یا جائی را نشناسد - آدم بیاطلاع .

دزد نابلد میزند بکاهدان . کسیکه بی اطلاع است گمراه میشود  
وازهدف اصلی منحرف میگردد .

Nâpalghâr      ناپلغار . بفتح سوم و سکون چهارم  
ناجور - نامتناسب - لبر - زمخت .

پلغار و ناپلغار . جور و ناجور - متناسب و نامتناسب - مانند کوناکو  
(بضم کشیده کاف) .  
تبصره . کلمه «پلغار» بمعنای «جور» پنهانی بکار نمی رود .

Nâtak      ناتک . بفتح سوم  
آدم مسخره - دلک .  
ناتک در آوردن . مسخره بازی کردن - تقلید در آوردن .

Nâtani      ناتنی . بفتح سوم  
به خواهر و برادری که از یک پدر و دو مادر و یا از دو پدر و یک مادر  
باشند ، ناتنی گویند .

Nâtov      ناتو . بضم تاء و واو مصوته  
ناجور و بی تناسب - ناکو - آدم ماجراجو و بدجنس (این کلمه  
هیچوقت بطور مثبت استعمال نمیشود یعنی نمیگویند آدم توی است) .  
تبصره . اگرچه ناتو و ناکو تقریباً یک معنی است ولی ناتو مخصوص  
اشخاص و ناکو برای اشیاء استعمال میشود .

Nâjôr      ناجور  
ناموزون و ناموافق - ناپلغار - نامتناسب .

Nâxonak      ناخنک . بضم سوم و فتح چهارم  
(مرکب از ناخن و کاف تشبیه) زائده ای است از جنس ناخن که کنار

ناخن ایجاد شود و تولید زخم و چرك كند .

### ناخنك زدن

از مغازه یا دكان خواربارفروشی مقدار کمی خوراکی را بدون پرداخت پول وبدون اجازه صاحبش برداشتن و خوردن - بطول كتایه چیز را هم كه بزور از کسی بگیرند میگویند از او ناخنك زد .

Nârov zadan ناروزدن . بضم راء و واو مصوته  
دروغ گفتن - غدر کردن - برخلاف درستی رفتار کردن - برخلاف وعده و پیمان رفتار کردن .  
تبصره . این کلمه بطور مثبت ذکر نمیشود مثلاً نمیگویند روزدن .

Nâzbâlesh نازبالش . بكسر لام  
نوعی متكای نرم و پهن است كه هنگام تكيه دادن و لمیدن از آن استفاده میشود و گاهی هم آنرا روی بالش ، زیر سر میگذارند .

Nâze shast نازشت . بكسر زاء  
باچ سبیل - حق و حساب - رشوه .

### نازك کاری

ضد سقط کاری - سفید کردن عمارات است .

NâzokNâranji نازك نارنجی  
بچه لوس و زود رنج - بچه تنه - کسیكه طاقت انجام هیچ کاری ندارد - کسیكه قدرت مقاومت ندارد - بدبچههای نازپرورده هم نازك نارنجی گویند .

Nâznâzô نازنازو  
بچه تترولوس - بچه نازپرورده - بچه بی ادب و بی تربیت .

Nâshi ناشی  
آدم بی اطلاع و بی تجربه .

Nâqolâ

ناقلا . بضم قاف

آدم زیرك - حقه‌باز - رند (این کلمه ترکی است).

Nâk

ناك

۱ - آدم بی پول و فقیر - بطور کنایه بآدم خسیس هم گفته میشود (به كنك رجوع شود).

۲ - پسوندی است که در ساختن صفت از اسم بکار برده میشود مثل: غمناك ، نمناك ، ترسناك .

Nâkas

ناكس . بفتح كاف

آدم بدجنس و بی حیثیت .

Nâkov

ناكو . بضم كاف و واو مصوته

و بدكو ناصاف و ناجور- ناتو- غیر متناسب - بهمین جهت باشیائیکه استعمالشان آسان و سهل باشد میگویند «خوش‌گو» است. و بعکس باشیائیکه استعمالشان زحمت دارد میگویند «بدگو» است (ناكو و ناتو تقریباً دارای يك معنی است منتهی ناکو برای اشیاء و ناتو برای اشخاص استعمال میشود)

Nâkô

ناكو . بضم کشیده كاف

یعنی نکو بیده چنانکه گویند این برنج ناکو است یعنی خوب کوبیده نشده است (به‌کو رجوع شود).

Nân

نان

به نون رجوع شود .

Nânâvar

نان‌آور

کسیکه متکفل مخارج کسی یا خانواده‌ای باشد .

نان برخ روز خوردن  
بنا بمقتضای روز رفتار کردن - مطابق میل اولیاء امور و متصدیان  
کارها سخن گفتن و یا رفتار کردن .

نان جو ، گوش خو  
(خو یعنی خواب) - اگر انسان نان جو (نان جو غیر مرغوب  
است) بخورد ولی از کشمکش و ناراحتی در امان باشد بهتر است (به گوش  
خواب است رجوع شود) .

ناندانی  
محل کسب و کار - وسیله تهیه معیشت .

نانی تلیت روغن است  
(تلیت یعنی ترید) - کیفش كوك است - کاروبارش خوب است  
(به تلیت رجوع شود) .

نان شیشه مال  
کسیکه خیلی خسیس است - گویند ، مردی يك شیشه سرکه شیر  
داشت . وقتی که میخواست نان بخورد و سرکه شیر را قاتق قرار دهد ، شیشه  
سرکه شیر را آورده نان خود را دور شیشه (از بیرون) مالیده و بیاد سرکه شیر  
میخورد و از اینرو نان شیشه مال بطور کنایه بآدم خسیس و «نخور» گویند .  
گاهی آنرا نان پشت شیشه مال هم گویند .

نان قرض هم دادن  
بیکدیگر کمک کردن - عمل متقابل انجام دادن .

نان گندم شکم پولادی میخواهد  
رسیدن ثروت و مقام استعداد لازم دارد چه اشخاص پست و نالایق  
و قتیکه به ثروتی و یا مقامی رسیدند مغرور و متکبر میشوند .

نان و نمك تازه کردن  
هم خوراك شدن - مهمان کسی شدن . شوریده فرموده است :

بر سر سفره عدم با هم تازه کردند باز نان و نمک

نان و نمک کسی خوردن

مادیون احساس کسی بودن - طبق معتقدات قدیمی، هر کسی نان و نمک دیگری را بخورد نباید باو خیانت کند.

Napalghâr

نپلغار . بفتح اول و دوم

مخفف ناپلغار است .

Napeh

نپه . بفتح اول و کسر دوم

مخفف «نه‌پس» است چنانکه گویند . حالا که نمایی نپه کی می‌آئی؟

Natâr

نتار . بکسر اول

رطوبتی است که در دیوار یا زمین جمع شود .

Natarbôq

نتربوق . بفتح اول و دوم و ضم کشیده چهارم

فلانی - بعنوان اهانت بکسی گفته میشود - گاهی آنرا «ملا نتربوق»

و یا «آخوند ملا نتربوق» گویند - غرا گفته است :

ای شیخ مقدس نتربوق بگذشته سرعصا از عیثوق

Nachasp

نچسپ . بفتح اول و دوم

کسیکه نمی‌چسبد - بکسی گفته میشود که با مردم معاشرت و آمیزش

نداشته باشد - کسیکه با مردم سازش ندارد .

Nochak

نچک . بضم اول و فتح دوم

سعایت و نمامی . دوبهمزنی - تفتین - (در کازرون آنرا با فتح نون

استعمال کنند) - گاهی آنرا نه‌چک هم گویند - شوریده فرموده است :

هفت سال است بنده معزولم که زمن پیش‌شه زده‌است نچک

فعل آن نچک زدن است (به‌نه‌چک رجوع شود).

Nachi

نچی . بفتح اول

(بله‌جه کازرونی) یعنی مخصوصاً و بویژه - این کلمه در اصل



«نه‌چو» بوده است مثلاً در این ترانه گویند :

همیشه پیش چشمانم عزیزی      نه‌چی حالا که از بازار آئی

یعنی تو همیشه نزد من عزیز بوده‌ای مخصوصاً اکنون که از بازار می‌آئی و چیزهایی برایم خریده‌ای عزیزتر می‌باشی و یا در ضرب‌المثل «فلاتکس آدم خویی است نه‌چی شما» در اینجا نه‌چی معنی «نه‌چون» را میدهد یعنی آنشخص خوب آدمی است ولی خویی او مانند شما نیست .  
نه‌چی بزبان کودکان به چیزهای شیرین گفته میشود .

نخراشیده و نتراشیده . بفتح هردو نون

۱ - (صفت آدم) آدم درشت استخوان و خشن . اشخاص قوی‌هیکل که سر و وضع ژولیده داشته باشند .

۲ - (صفت گفتار) سخنان زننده و بی‌ادبانه .

Noxri

نخری . بضم اول

اولین بچه هر خانواده و چون باینگونه بچه‌ها «نقلی» هم گویند شاید کلمه «نخری» تحریف نقلی باشد و عکس آنهم ممکن است .

نخود هر آشی بودن

در هر کاری وارد شدن . فضولی کردن .

Nadid-o-badid

ندیوبدید . بفتح نون و باء

آدم نوکیسه و تازه بدولت رسیده .

نرده . بفتح اول و کسر سوم

میله‌های آهنی یا چوبی است که دور بام ، جلو در و یا ایوان برای جلوگیری از سقوط افراد بخصوص کودکان نصب می‌شود .

Nargesi

نرگسی . بفتح اول و کسر گاف

گرر . زردك . هویج .

Nargal                      نرگل . بفتح اول و سوم یا  
 Nargat                      نرگت . بهمان وزن یا  
 Nargad                      نرگد . بهمان وزن  
 قوی هیکل و زور آور . چنانکه گویند من امروز گاونرگلی را دیدم .

Nerov                      نرو . بکسر اول و ضم دوم و واو مصوته  
 تنقیه چاه آبی را گویند . مثلاً چاهیکه آب ندارد هرگاه آنرا نره بزنند آبی میشود .  
 فعل آن نرو زدن است . غرا گوید :  
 صیفه جاری کن و بچاهم زن      چون مقنی دوصد هزار نرو

Narôk                      نروک . بفتح اول و ضم کشیده دوم  
 زنانی هستند که اولاد نمیآورند و نازا میباشند .

Nerôk                      نروک . بکسر اول و ضم کشیده دوم  
 (بلهجه کازرونی) قسمتی از دستگاه تناسلی زن است که آنرا بربی بظر خوانند .

Narolâs                      نرولاس  
 نروماده دو چیزیکه در یکدیگر جفت شوند . مثلاً اگر لبه‌های دو قطعه تخته را طوری بسازند که یکی در دیگری فرو برود و جفت شود میگویند نرولاس است (به لاس رجوع شود) .

نزدیک شتر مخواب و خواب آشفته مبین  
 بجاهای خطرناک مرو تا دچار زحمت نشوی . در کارهای زیان آور شرکت مکن تا دردمر و ضرر نبینی .

Nazleh                      نرله . بفتح اول و کسر سوم  
 باصطلاح عوام بمعنی باد است و آن دردی است که گاه بگاه در عضله‌ها و مفصل‌ها بروز میکند . مثلاً کسیکه پشتش درد میکند میگویند نرله یا باد است .

نسناس . بفتح اول Nasnâs

میمون آدم‌نماست ولی دربین توده مردم به آدم حقه‌باز و بدترکیب گفته میشود و غالباً این کلمه را وقتی بکسی گویند که میخواهند باو اهانت کنند و مفهوم آن «میمون شکل» است .

نسه . بکسر اول و دوم Neseh

قسمتی از ساختمان که آفتاب به آن نمی‌تابد و در زمستان سرد است معمولاً عبارات پشت بقبله و پشت بآفتاب را در شیراز «نسه» گویند (این کلمه در اصل نثار بوده است) .

نشت . بفتح اول Nasht

۱ - آدم غیر زرنگ و ست و تنبل - مثلاً گویند آدم نشتی است و یا نشت ولیم است و محکم و سریع کار نمیکند .

۲ - بمعنی شل و افتاده است - مثلاً گویند شاخه این درخت شکسته و لذا برگهای آن نشت شده است یعنی افتاده و پژمرده شده است .

۳ - در کازرون به میومای که طراوت آن از بین رفته و پوستش چروک شده نشت گویند. مخصوصاً این اصطلاح در «کچی» (انجیر کوهی) بیشتر مصطلح است و لذا کچی مانده را «کچی نشتک» گویند .

۴ - تراوش کردن مایع را از درون ظروف سفالین یا غیر سفالین روزنه‌دار «نشت کردن» گویند. (شاید نشت بدین معنی تحریف نشر باشد) .

نشتک . بفتح اول و سوم Nashtak

به نشت مراجعه شود .

نشتک . بکسر اول و فتح سوم Neshtak

مخفف نیشتك است (به نیشتك رجوع شود) .

نشد کردن . بفتح اول Nashd kardan

به ظرفی که از آن آب و مایعات بیرون برآورد میگویند نشد میکند و شاید نشد کردن تحریف «نشر کردن» باشد . ترشح کردن .

نشك . بفتح اول و دوم (بلهجه کازرونی) Nashak

تفال بد زدن است که عربها آنرا «تعطیر» گویند .  
فعل آن نشك زدن است چنانکه گویند نشك ترن یا نشك بد ترن -  
در شیراز آنرا نفیس بد زدن گویند (به نفیس بد زدن رجوع شود) .

نشمه . بفتح اول و کسر سوم Nashmeh  
سرخوش - کیف - نشه .

نشمی . بفتح اول Nashmi  
آدم عیاش و خوشگذران .

نشین . بکسر اول Neshin  
۱ - (بصورت اسم) مقعد - کند - سرین .  
۲ - (بصورت فعل) - فعل امر از نشستن است یعنی بنشین .

نظر تنگ Nazartang  
آدمیکه نمیتواند مال یا دستگاه دیگرانرا ببیند - حسود - خیس .

نظر زدن . بفتح اول و دوم Nazar zadan  
بکسی چشم زخم رسانیدن - چشم زدن (به چشم زدن رجوع شود) .

نعل وارونه زدن  
رو دست زدن - چیز را معکوس جلوه دادن - اسرار کسی را با تمهید  
و تدبیر بنمست آوردن .

نقله . بکسر اول و سوم Nefleh  
ضایع و تباه - از بین رفته .  
فعل لازم آن نقله شدن و فعل متعدی آن نقله کردن میباشد .

نفیس بد زدن . بکسر اول Nefis bad zadan  
تفال بد زدن - نشك بد زدن (به نشك رجوع شود) .

**Noq dâdan**      نق دادن . بضم اول (بلهجه کازرونی)  
 بلعیدن - فرو بردن چیزی - قوت دادن - قورت دادن .

**Noql**      نقل . بضم اول  
 نوعی شیرینی است که گرد و مندور یا قدری کشیده است و با شکر  
 و آرد برنج و یا آرد گندم سازند و گاهی وسط آنرا مغز بادام گذارند و آنرا  
 «نقل بادام» گویند .

**نقل تر**  
 یعنی نقل تازه - در شیراز فروشندگان و قتیکه میخوانند از توت سفید  
 تعریف کنند میگویند : نقل تر است .

**Noqli**      نقلی  
 ۱ - ریز و کوچک (تشبیه به نقل) و این کلمه در مورد تربزه و شلغم  
 (برای تعریف آنها) بیشتر استعمال میشود .  
 ۲ - به اولین اولاد خانواده هم نقلی گفته میشود . (به نخری  
 رجوع شود) .

**Neq neq kardan**      نق نق کردن . بکسر هردو نون  
 تقه دادن - نق زدن (به تقه رجوع شود) .

**Neqneqô**      نق نقو . بکسر هردو نون و ضم کشیده قاف دوم  
 آدمیکه نیقه میدهد .

**Neq-qeh**      نیقه . بکسر اول و دوم و تشدید دوم  
 غرغر - قرقر - لنده - منگه .  
 فعل آن نیقه دادن است یعنی غرغر کردن - لندمدادن - منگمدادن -  
 حرفهای نامفهوم و اعتراض آمیز زیر زبانی زدن - (به کلمات مزبور رجوع  
 شود)

**Nak**      نك . بفتح اول  
 ۱ - مخفف اینك است یعنی اکنون

۲ - کلمه بی‌معنی است که در جلوناله ذکر میشود و آنرا «نک وناله» گویند (به نك و نلله رجوع شود).

نوك . بضم اول  
مخفف نوك است .  
۱ - نى ونوك هر چيز .  
۲ - منتقار پرندگان .

**Nakmeh** نکهه . بفتح اول و کسر سوم  
نفرین است مثلاً وقتی که کسی میگوید نه - در جوابش میگویند  
نه، نکهه .

**Nôkôl** نکول . بضم کشیده اول و دوم  
ضد قبول است - برائی که بعنوان کسی صادر میکنند ، اگر آنرا  
قبول نکرد و حاضر پرداخت وجه آن نشد میگویند نکول کرد و یا برات  
مزبور نکول است .

نہ پس نمیدهد  
خسیس ولیم است - بکسی که کوچترین کمک و احسانی هم  
بدیگر ان نمیکند میگویند نه پس نمیدهد .

**Nampôsak** نم پوسک . بفتح اول و ضم کشیده سوم و فتح پنجم  
 رطوبتی که در زمین است و باعث پوسیدن اشیاء می گردد - بوی  
 رطوبت زمین .

Namtok نم تڪ . بفتح اول وضم سوم  
 رطوبت - رطوبتی که از چیزی بیرون تراود .  
 نم تڪ پس نمیدهد . مثل نم پس نمیدهد .

Namsâr      نم سار . بفتح اول  
جای نمناک - جای مرطوب .

نمک بحرام  
آدم حق ناشناس - (عکس نمک بحلال).

نمک بحلال  
آدم حق شناس و وفادار - چنانکه گویند آدم نمک بحلالی است یعنی کسی است که چون نان کسی را بخورد آنرا فراموش نمیکند و از آن قدردانی میکند .

نمک خوردن ، نمکدان شکستن  
مثل آش خوردن و کاس شکستن - کنایه است از حق ناشناسی و کفران نعمت کردن .

Nam kardeh نم کرده . بفتح اول  
آمانه و مهیا - (این کلمه از اینجا اتخاذ شده که وقتی سلمانیها میخواهند سری را بتراشند ابتدا آنرا با آب تر میکنند تا خوب بشود موها را تراشید .  
ضرب المثل «وقتیکه سر همسایهات میتراشند ، تو سر خودت را نم کن» از همین جا اقتباس شده است .

نمک گیر شدن  
اگر کسی نمک بحرام باشد و حق ناشناسی کند ، دچار زحمت میشود و کیفر میبیند .

نمک يك انگشت است  
پادشاهی اطاقی را پر از نمک کرد و اعلان نمود که هر کس آنرا بخورد دخترم را باو میدهم . هر کس داوطلب شد و مقداری از آن را خورد مرد . عاقبت مردی پیدا شد و انگشت خود را تر کرد و بنمک زد و خورد و گفت حالا دخترت را بمن بده . شاه گفت . نمکها باقی است . مرد گفت نمک يك انگشت است .

این ضرب المثل که از این داستان قدیمی گرفته شده کنایه از این است که هر کس کمی از نمک شخصی را چشید (یا بعبارت دیگر خوراك او را خورد) کافی است که باو حق شناس و وفادار باشد .

Nam namak نم نمک  
 ملایم و کم کم - آهسته باریدن (این کلمه مخصوصاً در مورد باران استعمال میشود).

Namôr نمور . بفتح اول و ضم کشیده دوم  
 (بلهجه کازرونی) همان بوی نا است که شیرازها بکار می‌برند  
 یعنی بوی بدی که در اثر رطوبت زمین ایجاد میشود .

Nem-meh نیمه . بکسر اول و دوم و تشدید دوم  
 ۲۲۵ مثقال است که معادل يك سی و دوم من شیراز است (من شیراز  
 ۲۲۰ مثقال است).

Nonor نر . بضم اول و دوم  
 لوس و کسی که گفتار و حرکاتش بیمزه و خنک است - بچه ننه -  
 این کلمه غالباً در مورد بچه‌های ناز ناز و بی‌تربیت و بی‌ادب گفته میشود .

Naneh ننه . بفتح اول و کسر دوم  
 مادر .

ننه غریب در آوردن  
 مثل : مرده غریب در آوردن - حقه‌بازی در آوردن - خود را مظلوم  
 جلوه دادن .

Nan-ni ننئی . بفتح اول و کسر و تشدید دوم  
 گهواره‌ایست پاچه‌ای یا چرمی که معمولاً بوسیله دو بند بدو دیوار  
 متصل میشود .

Novbar نوبر . بضم اول و فتح سوم و واو مصوته  
 (مرکب از نو یعنی تازه و بر یعنی میوه) - میوه‌های تازه رسیده  
 و کمیاب را گویند و بطور کلی هر چیز کمیاب و گرانها را هم نوبر گویند .





نوکر بی جیره و مواجب تاج سر آقا است  
ناگزیر بودن از قبول منت کسی که بی مزد کار میکند - کسیکه مجانی  
برای شخصی کار میکند ارباب اوست .

نوکه آمد بازار ، کهنه میشه دل آزار  
همیشه چیز تازه و نو ظهور بیشتر مورد توجه است و قدیمی ها باید  
جای خود را بنسل جدید بپارند .

### نوکیه

کسیکه تازه به چیزی رسیده است - کسیکه تازه پولدار و متمول  
شده است - این کلمه بطور کنایه باشخاص ممك و خسیس گفته میشود .

نون . بضم کشیده اول Non

نان - خوراکی که از آرد گندم یا جو سازند - انواع نونهاییکه  
در شیراز متداول بوده و هست بقرار زیر میباشد :

۱ - نون آسیائی . نانی است که آسیابانها در آسیابها پزند و غالباً  
گرد و گلفت و کوچک است .

۲ - نون بازاری . همان نان تنوری است که در تهران آنرا نان  
تافتون گویند .

۳ - نون پادرازی . نانی بود شیرین که کشیده و بلند بود .

۴ - نون تنوری . همان نون بازاری است که آنرا در تنور پزند .

۵ - نون تفتون . همان نون تنوری است که کلفت پخته میشود و با  
ناخن در آن سوراخهایی ایجاد کنند .

۶ - نون تنك . Tanok نان نازکی است که در دهات بر روی  
تابه پزند (به تنك رجوع شود) .

۷ - نون توه برگردان . (توه مخفف تابه است) که همان «نان  
تابه برگردان» است . نانی است که خمیر آنرا بر روی تابه پهن کنند و سپس  
تابه را برگردانند و روی آتش گیرند تا پزند .

۸ - نون چاهی . نانی است شیرین که آنرا با چای خورند .

۹ - نون دو آتشه . نانی است خشك .

۱۰ - نون ریگی . همان نان سنگك است .

- ۱۱ - نون زندی . نانی است منسوب به خانواده زندیه و بر روی تابه  
پزند (گویا از ابداعات دوره کریمخان زند است) .
- ۱۲ - نون سنگک . نانی است که در تنور بر روی ریگ پخته میشود .
- ۱۳ - نون شیری . نان خشک شیرینی است که آنرا با چای خورند .
- ۱۴ - نون شیرین . نان تنکی است که با روغن و شکر پزند .
- ۱۵ - نون کنجدی . نانی است شیرین که بر روی آن کنجد می‌پاشند .
- ۱۶ - نون لوانش . همان نان بازاری و تنوری است .
- ۱۷ - نون هراتی . نان نازک خشکی است که آنرا در تنور پزند .

نون جو ، گوش‌خو .

به (نان جو ، گوش‌خو) رجوع شود .

## Nōnak

نونك . بضم کشیده اول و فتح سوم

(مرکب از نون و کاف تشبیه) :

- ۱ - طبق عسلی است که با موم در کندی زنبور عسل است و بشکل  
گرده نان است و آنرا «نونك عسل» گویند .
- ۲ - از زیالها بشکل نان ساخته و آنها را می‌پزند و سپس آنها را  
می‌کوبند و بناها آنها را در حوضها و جاهای نمناك بکار می‌برند و آنرا «نونك»  
می‌گفتند و گویند از ساروج محکمتر میشود .
- ۳ - بطور کلی هر چیزی که گرد و مدور و بشکل گرده نان باشد  
از راه تشبیه آنرا «نونك» گویند مانند نونك حلوا .

نه به آن شوری شور و نه به آن بی‌نمکی

افراط و تفریط هر دو غلط است .

## Nahchak

نهچك . بفتح اول و سوم (بلهجه کازرونی)

نمائی و بدگوئی است که آنرا در شیراز «نهچك» بضم نون و در  
کازرون بفتح نون بکار می‌برند .  
فعل آن نهچك زدن است (به نهچك رجوع شود) .

نمخود خوری نه کس دهي ، گنده کني وبسگ دهي  
وقتي گفته ميشود که کسی خوراکی را نمخودش بخورد ونه بدیگری  
بدهد و بگذارد تا فاسد شود و آنوقت آنرا دور بریزد وبسگان دهد .

نه دل توشه برمیدارد ، نه چشم تماشا  
(دل در اینجا یعنی شکم) - اثر خوراکی و دیدن زیاد باقی نمی ماند.

Nehreh      نهـره . بکسر اول و سوم

مشکی است که در آن هاست کرده میزنند تا دوغ و کره از هم جدا شود - فعل آن نهـره زدن است .

به کسی که نفس های تند و سریع میکشد بطور کنایه میگویند مثل نهـره میزنند و یا مثل نهـره نفس میکشد .

نهرهای  
چیز را روی لبه قرار دادن مثلاً اگر آجرها را روی لبه بچینند  
میگویند آنها «نهرهای چید» (به هره کردن رجوع شود).

نه سیخ بسوزد نه کباب  
عدالت و انصاف بکار رود - منافع هر دو طرف رعایت گردد .

نه سر پیازیم ، نه ته پیاز  
کاری بدست ما نیست وما هیچ مقامی نداریم .

نه لر هیز ، نه پشمینه لهر  
به «لهر» و «هیز» رجوع شود .

نی تجیر . بفتح تاء .  
به تجیر رجوع شود .

نیزه بند کردن  
 بزور چیزی را از کسی گرفتن .

## Nish

## نیش

- ۱ - دندانهای طرفین ثنایاست که نوکشان ممدور و تیز است .
- ۲ - عضوی است که حیوانات گزنده در بدن انسان یا حیوان فرو می کنند مثل نیش عقرب یا نیش زنبور .

## نیش باز شد

خندید - (یعنی دهانش آهتر باز شد که دندانهای نیش آشکار شد).

## نیش تا بنا گوش باز شد

خنده شدید کرد .

## نیش زدن

حرفهای زننده و کنایه آمیز و توهین آمیز زدن چنانکه گویند او در ضمن صحبت بمن نیش زد .

## حرفهای نیشدار

سخنان زننده و حرفهای کنایه آمیز .

## Nisht

## نیشت

همان نیش است .

- ۱ - نیش حیوانات است چنانکه گویند نیشت عقرب . فعل آن نیشت زدن است .
- ۲ - دندانهای اطراف ثنایاست چنانکه گویند و قتیکه میخندد نیشتاش ظاهر میشود .

## نیشتش باز شد

خندید .

## نیشت زدن

بطور کنایه وقتی گویند که شخص ضمن حرفهای خود سخنان زننده و کنایه های اهانت آمیز بکسی بزند .

Nishtak      نیشتك . بفتح تاء یا

Neshtak      نشتك . بكسر اول وفتح سوم

با حرکت دادن لب ودهان و فك پائین ادا واصل درآوردن و بدین ترتیب کسی را مسخره کردن فعل آن نیشتك انداختن یا نیشتك درآوردن است.

Nishgholi      نیشغولی

غیر معمولی - موهوم و بی اصل - حرفهای نیشغولی یعنی سخنان زننده و دروغ و بی پایه .

Nishgôn      نیشگون

(مرکب از نیش و گون که آفات تشبیه است) پنجیر است (به پنجیر رجوع شود) .

نیش وا کردن

(نیش باز کردن) کنایه است به خندیدن .

نیش و نوش

خوشی با ناخوشی توأم است - زحمت و راحتی باهم میباشد . این اصطلاح از اینجا گرفته شده است که کسانی که میخواهند از کندی زنبور عسل ، نوش یعنی عسل بیرون آورند زنبورها ایشانرا نیش میزنند یعنی تا نیش نخورند نوش عایدشان نمیشود (به نعل و میخ رجوع شود) .

Nifeh      نیفه . بكسر فاء

به لیفه رجوع شود .

Nimdâr      نیمدار

کهنه - مستعمل - چیز مستعملی که خیلی کهنه و فرسوده نباشد .

Nimrô      نیمرو . بضم کشیده زاء

پختن تخم مرغ در روغن بدون اینکه زرده و سفیده را درهم کنیم.

نیمسوز . بضم کشیده سین Nimsôz

کنگه‌های هیزمی است که در ذغال یافت میشود و کاملاً نسوخته  
و ذغال نشده باشد و هنوز قسمتی از آن هیزم باشد . غرا گفته است :  
نیمسوز سیاه شب را زد آتش آسمان دوباره الو .

نیم وقه . بفتح واو و کسر و تشدید قاف Nimvaq-qeh

عبارت است از نصف وقه یا ۵۴ مثقال که معادل یک شاتردهم من شیراز  
است (من شیراز ۷۲۰ مثقال است) .

# حرف و

Vâ

وا

- ۱ - باز چنانکه گویند در را واکن یعنی در را باز کن .
- ۲ - صوتی است که زنان هنگام اظهار تعجب ادا کنند .
- ۳ - در اول افعال آید و معنی دوباره انجام دادن را میدهد چنانکه گویند واگو کرد یعنی دوباره گفت یا ریزو واریز یعنی ریختن و دوباره ریختن .

Vâbor kardan

وا بر کردن . بضم باء

قطع کردن - چیزی را منع کردن چنانکه گویند جیره ما را وا بر کردند. فعل لازم آن وا بر شدن است .

Vâpahkidan

وا بهکیدن . بفتح پ

(بلهجه کازرونی) در اثر رفتن ذرات خوراکی یا آب درنای و پس ملاذ برفه افتادن - این کلمه را در شیراز وا گفتیدن گویند (به بهکیدن رجوع شود) .

Vâtarkidan

واترکیدن . بفتح تاء

شکاف برداشتن و از هم جدا شدن ظرف در اثر فشار - بطور کنایه



و برای اهانت به زائیدن هم گویند مثلاً گویند آن زن امروز واترکید و دختری آورد . فعل متعدی آن واترکانیدن است یعنی چیزی را از هم تلاشی کردن .

**Vâtombidan** واتمبیدن . بضم تاء  
بر رویهم خراب شدن - فروریختن - بر روی هم ریختن . فعل متعدی آن واتمبانیدن یعنی رویهم خراب کردن است .

**Vâtemargidan** واتمرگیدن . بکسر تاء وفتح میم  
مانند تمرگیدن است که بمعنی نشستن است . این کلمه را وقتی بکسی می گویند که بخواهند او را بنشانند ضمناً نفرینی هم باو بنمایند چنانکه گویند واتمرگ و یا بتمرگ . فعل متعدی آن واتمرگاندن است که عوام آنرا واتمرگندن (بضم گاف) تلفظ کنند .

**Vâj** واج  
تابی است که بعد از هاج آید و هاج و واج یعنی متحیر و مبہوت (ایندو کلمه هیچیک علیحده ذکر نمیشود) .

**Vâjebi** واجبی . بکسر جیم  
نوره است (به نوره رجوع شود) .

**Vâcharânidan** و اچرائیدن . بفتح چ  
به زمین یا مزرعه ای گویند که گوسفندان یا حیوانات علفها یا محصول آنرا خورده باشند .

**Vâchortidan** و اچرتیدن . بضم چ  
از جرت زدن بیرون آمدن - تو ذهنی خوردن - سلب آرامش از کسی قهراً از کاری بازماندن - پشیمان شدن - این فعل متعدی ندارد .

**Vâxordan** و اخوردن . بضم خاء  
یکه خوردن - شنیدن یا دیدن چیز غیر منتظره ای - هاج و واج شدن .

**Vâdâshtan** واداشتن

- ۱ - نگهداشتن - از حرکت بازداشتن چنانکه گویند اتومبیل را واداشت ویا بصیغه امر ، وادار یعنی نگهدار .  
۲ - کسی را بکاری گماردن - کسی را بکاری مجبور کردن چنانکه گویند او را بتحصیل واداشت ویا او را وادار کرد که بمن بد بگوید .  
۳ - راست و عمودی نصب کردن . مثلاً گویند چوب را وادار .

**Vâdang darâvardan** وادنگ درآوردن . بفتح دال اول  
دبّه درآوردن - جرزدن - از حرف خود منحرف شدن - در معاملات ، ازقراریکه اول گذاشته شده برگشتن - برخلاف تمهید خود رفتار کردن .

**Vârasi kardan** واری کردن . بفتح راه  
بازرسی کردن - رسیدگی نمودن - سرکشی نمودن .

**Vâraftan** وارفتن . بفتح راه  
۱ - خجالت کشیدن - از حال رفتن - حال دگرگون شدن .  
چنانکه گویند از خود وارفت یعنی شرمند شد ( به از خودش وارفت رجوع شود ) .  
۲ - کم شدن - زائل شدن مثلاً گویند رنگ این پارچه وارفته یعنی پریده و کم شده است ( تشبیه بآدمیکه هنگام ترس و شرم رنگش زرد میشود ویا میبرد ) .  
رنگش وارفت یعنی خجالت کشید .

**Vârixtan** واریختن  
چیز را دوباره ریختن - حساب را واریخت یا حساب را واریز کرد یعنی تسویه کرد .

**Vâriz kardan** واریز کردن  
مثل واریختن است .

**Riz-o-Vâriz** ریز و واریز  
چیز را ریختن و دوباره بجای اول برگردانیدن مثلاً آب را از ظرفی

بظرف دیگر ریختن و دوباره آنرا بجای اولش برگردانیدن - فعل آن ریز و واریز کردن است .

**Vârô zadan** وارو زدن . بضم کشیده راه .  
تحریف (وارونه زدن) است - انکار کردن سخنی که قبلاً گفته شده مثلاً گویند گفته او را تکرار کردم (بازگو کردم) اما او واروش زد و گفت من آنرا نگفتم .

**Vâ zadan** وازدن . بفتح زاء و دال  
۱ - منزجر کردن - بیمیل ساختن - مثلاً گویند اینقدر شیرینی خورد که او را وازد یعنی دیگر به آن میل نداشت .  
۲ - رد کردن - معیوش را جدا کردن مثلاً گویند بار هندوانه را دید و له شده‌ها را وازد - یا شاگردان کلاس را امتحان کرد وضعیف‌ها را را وازد - در اینصورت رد شده‌ها را «وازده‌ها» گویند .  
۳ - سنگ را با سنگ وزنه امتحان و برابر کردن مثلاً گویند سنگهای دکان بقالی را وازد تا ببیند کم و کسری دارد یا ندارد این فعل همیشه متعدی است و لازم ندارد .

**Vâzadeh** وازده . بفتح زاء و کسر دال  
قبول نکرده و رد شده .

**Vâsây** واسای  
مثل واسی است .

**Vâsereng âmadan** واسرنگ آمدن . بکسر سین و راه .  
با نهیب بکسی حرف زدن و پرخاش کردن - دریدگی کردن - باگستاخی و خشونت جواب دادن چنانکه گویند تو که واسرنگ می‌آئی .

**Vâserengak** واسرنگک . بکسر سین و راه و فتح کاف  
یعنی واسرنگ آمدن .

## Vâsam

**واسم . بفتح سین یا**

**Văsâm**

**و اسم**

یعنی برای من - غراگوید :

رنگینک حلوا، پلو، واسام نیز .  
(به رنگینک رجوع شود).

## Vâsônak

واسوٹک ، بضم کشیدہ سین وفتح نون

اشعار را گویند که در عروسی‌ها یا عزراها بطرز خاصی می‌خوانند و پس از هر دو سه بیت که خواننده می‌خواند، حضار دستجمعی بیتی را در جواب او تکرار می‌کنند. شوریده گفته است:

در عزراخانه مشیر و قوام زهره چرخ خوانده واسونک.

## Vâsev

وای . بلسر سین ویا ساکن مصوته

یعنی برای. مثلاً این کتاب واسی شما است گاهی بجای وانی  
«واسای» بکاربرند مثلاً گویند: واسای چه؟ (به سی رجوع شود).

## Vâshodan

**واشدن . بضم شین**

ماز شدن - از هم جدا شدن .

## Vâ shekâftan

## واشکافتن . بکسر شین

دوختی را شکافتن .

## Vâfôr

**والفور . بضم کشیده فاء**

به قور رجوع شون .

## Vâkaftidan

**واکھتیلدن . بفتح کاف**

بمعنی وا په‌کیدن است، (به وا په‌کیدن رجوع شود).

## Vâkan

واکن . بفتح کاف

فرورفتگی در کمر کوه یا دیوار یا بدنه چاه - ایجاد فرورفتگی  
و ساختن جایا در بدنه چاه . مثلاً گویند که از چاه پائین میرفتم وسط آن

واکنی دیدم و قدری آنجا ماندم .

**Vâ gereftan** واگرفتن . بکسر گاف و راء

۱ - چیز را در هوا گرفتن مثلاً گویند . توبه را واگرفت .

۲ - حفظ کردن و نریختن مثلاً تمام آب کوزه را نریخت بلکه نصف آنرا واگرفت .

۳ - سرایت بیماری است مثلاً من آبله را از او واگرفتم .  
(کلمه واگیر یا واگیردار که بمعنی مسری است از این کلمه گرفته شده است) .

**Vâgôshak** واگوشك . بضم کشیده گاف و فتح شین  
لغز و معماست .

**Vâgôshidan** واگوشیدن

فعل است از واگوشك یعنی از روی قرائن چیز را درك کردن و فهمیدن ، مثلاً گویند آن لغز را واگوشید .  
این فعل متعدی ندارد .

**Vâl** وال  
پارچه نازکی است که زنان از آن لباس سازند .

**Vâlamidan** والمیدن . بفتح لام  
دراز کشیدن - تنبلی کردن - جائی اقامت کردن (مثل لمیدن) .

**Vâmelak** واملك . بکسر میم و فتح لام  
ته مانده مانند واملك صابون که عبارت است از تکه کوچکی که پس از استعمال صابون باقی می ماند .

**Vâysâdeh** وایساده . بسکون یاء و کسر دال  
یعنی ایستاده .

وایساد یعنی ایستاد . وایسا یعنی بایست . غرا گوید :  
 یاد دمی که دربرم ، آن پسر براندرم  
 وایساده بد چونو کرم ، تابکند سلام من  
 فعل متعدی آن وایساندن است . چنانکه گوید من اورا وایساندم  
 یعنی اورا وادار بایستادن کردم .

وایه . بکسر یاء Vâyeh  
 یعنی آرزو و میل شدید چنانکه در ترانه محلی گویند :  
 نمیخونم که خونم میزنه جوش نمیخونم که همسایه کنه گوش  
 نمیخونم که گوئی وایه داره نظر بر دختر همسایه داره  
 وایه مند . یعنی آرزو مند (به آیه و وایه رجوع شود) .

وباری . بفتح اول Vabâri  
 عاریه وامانت چنانکه گویند من دیگی را از خانه همسایه وباری  
 کردم یعنی عاریه گرفتم .

ور . بفتح اول Var  
 ۱ - فریاد آمیخته با گریه بچه های شیرخوار است چنانکه گویند  
 صدای ور بچه بلند است . فعل آن ور زدن است چنانکه گویند بچه ورمیزند .  
 ۲ - در دهات اطراف شیراز بمعنی تزد و پیش استعمال میشود  
 چنانکه گویند ور او برد . یعنی تزد او برد .  
 ۳ - بمعنی جدا شدن است چنانکه گویند شاخه درخت ورا آمد یعنی  
 جدا شد .

۴ - عملی است که پیش از بازی کردن (در کازرون) برای انتخاب  
 بازی کتان صورت میگیرد و آنرا «ور آمدن» گویند و بدینقرار است در اغلب  
 بازیها که دو دستگی است ابتدا دو نفر بنام «دو استاد» انتخاب میشوند و بقیه  
 داوطلبان بازی برای پیوستن یکی از آندو ، «ور میآیند» باین ترتیب  
 که دو نفر بدو نفر بگوشه ای رفته و دو اسم عاریه ای برای خود انتخاب  
 میکنند مثلاً گل و بلبل - رستم و اسفندیار - ماء و ستاره - شیر و پلنگ  
 و از این قبیل نامهاییکه با هم ارتباط داشته باشد - سپس تزد استادها میروند  
 و یکی از آنها میگوید کی میخواهد گل و کی میخواهد بلبل . یکی میگوید

من میخواهم گل و دیگری میگوید من میخواهم بلبل - آنوقت آنکه نام عاریتی‌اش گل بوده بطرف استادی که گل انتخاب کرده میرود و آنکه نام بلبل بخود گرفته بطرف دیگر و این عمل را که یکتوع قرعه‌کشی است «ورآمدن» گویند .

- ۵ - خمیریکه کاملاً رسیده باشد و تخمیر کامل در آن صورت گرفته باشد میگویند «ورآمده» و آنکه هنوز نرسیده ، فطیر است و وزنیامده است.  
۶ - ور رفتن یعنی با چیزی بازی کردن - دست کاری کردن - آنرا زیرورو کردن . مثلاً میگویند آنقدر با ساعت ور رفت تا آنرا خراب کرد .  
۷ - بمعنی طرف و سو است چنانکه گویند خانه ما آنور جاده است.

وراج . بکسر اول و تشدید راه  
Ver-râj  
(صیغه مبالغه از ورزدن) آدم پر حرف - آدم پر گو - فعل آن وراجی کردن است یعنی پرگوئی کردن (این کلمه توهین آمیز است) .

ورافتادن . بفتح اول  
Var oftâdan  
۱ - منسوخ شدن - ازمد افتادن - مثلاً گویند: قبا و شال ورافتاد.  
۲ - نیست و نابود شدن چنانکه من باب ضرب المثل گویند :  
با خلق خدا هر که درافتاد ورافتاد .  
فعل آن ورائداختن است یعنی چیز را منسوخ کردن .

ورانداز کردن . بفتح اول و سوم  
Varandâz kardan  
سرتا پای کسی را بنقته نگاه کردن - چیزی یا کاری را با دقت مورد مطالعه قرار دادن - چیز را با نظر سنجیدن .

ورپریدن . بفتح اول و سوم  
Varparidan  
ناگهان مردن - مرگ بدون انتظار مثلاً گویند فلانکس تا دیروز سالم بود ولی دیشب مرد بیچاره ورپرید . هنگام نفرین گویند الهی ورپری .

ورپریده . بفتح اول و سوم  
Varparideh  
اسم مفعول ورپریدن است یعنی مرده - گاهی آنرا بشکل نفرین ادا کنند و گویند . ای ورپریده .

**Varjeqidan**      **ورجقیدن .** بفتح اول و کسر سوم  
از خواب پریدن - از ترس پریدن - از جا جستن مثلاً از صدای  
در ورجقید یا از دیدن مار ترسید و ورجقید .  
(به جقیدن رجوع شود).

**Ali varjeqak**      **علی ورجقک**  
اسباب بازی بچه‌هاست و آن آدمکی است که از چوب ساخته‌اند  
و مرتباً می‌جهید .

**Varcharidan**      **ورچریدن .** بفتح اول و سوم  
با کمک دست و پا از جای بلندی (مانند کوه یا دیوار یا درخت)  
بالا رفتن چنانکه گویند از دیوار ورجرید یعنی با دست و پا بالا رفت .

**Varchid**      **ورچید .** بفتح اول  
چیز را از روی زمین تماماً یا دانه دانه جمع کردن مثلاً گویند  
برنجهایی که ریخته بود ورجید یا مرغها تمام گندمها را از روی زمین  
ورچیدند و یا بساطش را ورجید یعنی جمع کرد - من باب کنایه هم گویند  
نسل آنها ورجیده شد یعنی نیست و نابود گردید .

**Verdâdan**      **ور دادن .** بکسر اول  
پرتاب کردن - انداختن - ول دادن - چنانکه گویند آنرا ور داد  
و یا ورش بد .

**Var raftan**      **ور رفتن .** بفتح اول  
چیز را دستکاری کردن .

**Ver zadan**      **ور زدن .** بکسر اول و فتح سوم  
پرگویی کردن - حرف زیاد زدن (این کلمه وقتی استعمال میشود که  
بخواهند بگوینده توهین کنند) .

**Varesi**      **ورسی .** بفتح اول و کسر دوم  
به وری رجوع شود .



ورق برگشت  
اوضاع تغییر کرد - نعمت معدوم شد - (تشبیه به برگشتن برگ کتاب).

Varqolpideh ورقلپیده . بفتح اول وضم قاف وکسر دال  
برآمده - بیرون آمده - (عکس قلپیده بمعنی فرورفته می باشد)  
به قلپیده رجوع شود .

Varqolombideh ورقلمبیده . بفتح اول وضم سوم وچهارم وکسر دال یا  
Varqolompideh ورقلمپیده بهمان وزن  
تحریف «ورقلپیده» است - یعنی برجسته و برآمده .

Var kashidan ورکشیدن . بفتح اول و سوم و دال  
بالاکشیدن - چنانکه گویند پاشنه گیوه را ورکشید و دوید .

Var kandan ورکندن . بفتح اول و سوم و دال  
۱ - چیز را بیرون کشیدن مثلاً گویند درخت را از ریشه ورکنند.  
۲ - چیز را بزور از کسی گرفتن مثلاً امروز ده تومان از او  
ورکندم یا ورکنده کردم .

Var mâlidan ورمالیدن . بفتح اول  
بالاکشیدن - ربودن و بردن چنانکه گویند دارائی مرا ورمالید و رفت  
«سید ورمال و برو» یعنی سیدی که هرچه بدستش آید برمیدارد و میرود .

Verver kardan ورورکردن . بکسر هردو واو  
خیلی حرف زدن - ورزدن .

Ververeh jâdô وروره جادو  
به پیرزنهایی که خیلی حرف میزنند گفته میشود و توهین آمیز است.

Vari وری . بفتح اول (بلهجه دهاتی)  
۱ - برخیز و بلند شو - این کلمه را بدین معنی در بعضی نقاط وخی

بفتح اول Vaxi یا ورسی بفتح اول و کسر دوم Varesi گویند .  
(این کلمه اصلاً برخیز بوده که باشکال مختلفه مزبور درآمده است).

۲ - تابعی است که بعد از کلمه «دری» گفته میشود چنانکه گویند  
دری وری میگوید یعنی بیربط و بیبوده و مهمل سخن میگوید .

وز . بکسر اول Vez  
صدای حرکت بالهای زنبور است مثلاً گویند صدای وزوز بالهای  
زنبوری میشنوم - وز وز برای تکرار و تأکید است .  
فعل آن وز وز کردن است چنانکه گویند زنبوری دراطاق وز وز  
میکند .

وزگه . بکسر اول و سوم Vezgeh  
عبارت است از نخاله و درشتی مصالح بنائی و نقاشی مثلاً میگویند  
کچ ورنک را ببیز و «وزگه» آنرا بگیر .

وصله ناجور . بفتح اول و کسر سوم  
وصله ناهمرنگ - اشخاص غیرمتناسب - این عبارت موقعی گفته  
میشود که دو نفریکه در ردیف هم نباشند بخواهند با هم ازدواج کنند .

وعده سرخرمن دادن  
وعده‌های دور و دراز دادن ، وعده‌ایکه اجرای آن بطول می‌انجامد.

وقتیکه آب از سرگذشت چه يك كله ، چه صد كله  
کله در اینجا بمعنی يك قامت است . یعنی وقتیکه انسان غرق شد  
و در زیر آب رفت بالای سرش هرچه آب باشد تفاوتی ندارد - آدم  
وقتی که زیان و ضرر دید مقدار آن هرچه باشد اهمیت ندارد .

وقتیکه زورت بشوهرننه‌ات نمیرسد باو بگو عمو  
هنگامیکه قدرت مقاومت با کسی نداری با او مدارا کن .

وقتیکه سر همسایه‌ات را می‌تراشند ، تو سر خود ترا نم‌کن  
 هنگامیکه دیگران بمصائبی گرفتار شده‌اند تو نیز خودت را برای  
 تحمل آن حاضر کن (به نم کرده رجوع شود).

**Vaq-o-vaq kardan**      وق وق کردن . بفتح هردو واو  
 وقه دادن - لاییدن سگ است .

**Vaq-qeh**      وقه . بفتح اول و کسر وتشدید دوم  
 ۱ - وزنی است معادل ۹۰ مثقال یا یک‌هشتم من شیراز که ۷۲۰  
 مثقال است .

۲ - صدای سگ است چنانکه گویند وقه سگ بلند شد یا صدای  
 وقه سگ میشنوم - فعل آن وقه دادن است که بمعنی لاییدن سگ باشد .  
 (بیشتر صدای توله سگ را وقه گویند).

**Vak**      وك . بفتح اول  
 صدای لاییدن سگ است (تقلید صوت) که برای پاسداری میدهد  
 و آنرا وق و وقه هم گویند .

فعل آن وك کردن و وك دادن و وك زدن است - شوریده گفته است:  
 آنكه هرشب پی پاس‌گله حشمت او  
 اسد بیشه گردون چو سگان وك زده است  
 (به‌نوزگه رجوع شود) وك وك مثل این است و گاهی صدای انسانرا  
 هم از راه تحقیر به وك تشبیه‌کنند - غرا گفته است :  
 تا بکی میکنی ابو هاشم      وك وك اندرمیانه چون سگ لاش

**Vel**      ول . بکسر اول  
 ۱ - بمعنی رها است و فعل آن ول کردن است که رها کردن باشد  
 چنانکه گویند او را ول کن تا برود .

۲ - بمعنی معشوقه و یار است چنانکه فایز دشتی گفته است :  
 ول بالا بلندم جات خالی      مکان و منزل و مأوات خالی  
 ۳ - بمعنی آدم مهمل و پست و بی‌کاره است چنانکه گویند آدم

ولی است یعنی آدم پست و مهملی است .  
 ۴ - (بلهجه کازرونی) بمعنی ساده و خالص استعمال میشود چنانکه گویند آبگوشت او آب ولول بود یعنی آب خالص و بدون چربی یا موز بود.  
 ۵ - تابعی است که بعد از شل میآید و بمعنی بیحال و ضعیف استعمال میشود چنانکه گویند آدم شل و ولی است .  
 ول دادن . رها کردن - ول کردن .

ولا . بکسر اول Velâ  
 دفعه و مرتبه است چنانکه گویند این ولا نه آن ولاست یعنی ایندفعه مانند آن دفعه نیست .

ولکی . بکسر اول و فتح دوم Velaki  
 بدون جهت - بیهوده - بدون سبب - مثلاً میگویند : ولکی بمن زد .

ول ولکی . بکسر هر دو واو  
 بمعنی ولکی ولی با تأکید .

ولم . بفتح اول Valm  
 زیاد و بسیار چنانکه گویند در مهمانی دیشب خوراکی ولم بود .

ولنگار . بکسر اول و دوم (صفت است) Velengâr  
 لاابالی - سهل انگار - غیر دقیق - شلخته .  
 صحرای ولنگار . یعنی صحرای وسیع و بی پایان .  
 ولنگاری . سهل انگاری - لاابالی گری - فریدون توللی گفته است:  
 من تشنه بر تو از سر هر مویم ای در نهاده سر به ولنگاری

ولنگ وواز . بکسر اول و دوم Veleng-o-vâz  
 ۱ - در مورد اشخاص یعنی لاابالی - غیر دقیق - بیقدر (مانند ولنگار) .  
 ۲ - در مورد نقاط گشاده و بدون حصار و دیوار .

ولو . بکسر اول وضم دوم و واو مصوته Velov

آدم ولگرد و سرگردان و بی‌سرو سامان و خودش - کسیکه ولش کرده‌اند (اورا رها کرده‌اند) و عنان اختیارش را بخودش سپرده‌اند .  
فعل لازم آن ولوشدن و فعل متعددی آن ولو کردن است - سرود گفته است :  
یا نظیر پاچه ور مالان بیعار ولو

«شور بلال و شیر بلال» جار زرتک میزنی

ونج و نچک . بکسر هردو واو وفتح جیم دوم Venjvenjak

خارش نشیمن است که در اثر وجود کرمک حادث میشود - بطفلی که نمیتواند یکجا آرام بگیرد و دائماً در جنبش و حرکت است میگویند مگر ونج و نچک داری ؟

ونگ . بکسر اول Veng

صدای حرکت چیزی مانند گلوله در هوا - صدای نازک و تیز -  
صدای پرمگس و زنبور مثلاً گویند چیزی در هوا حرکت کرد و گفت ونگ  
(در چنین موقعی صدای کاف را میکشند - بتقلید صوت) .

ونگ و ونگ . بفتح هردو واو یا Vang-o-vang

ونگ و ونگ . بکسر هردو واو Veng-o-veng

صدای گریه اطفال است - صدای یکنواخت .  
فعل آن ونگ و ونگ کردن است یعنی متوالی و یکنواخت گریه کردن .

ونگه . بکسر اول و سوم Vengeh

صدای ونگ - صدای حرکت چیزی در هوا مثلاً گویند تفنگی در رفت و ونگه گلوله آنرا در هوا شنیدم - فعل آن ونگه دادن است و یعنی :  
۱ - صدای ونگه دادن - صدای یکنواخت و متوالی دادن .  
۲ - لندم دادن .  
۳ - گریه کردن اطفال است که آنرا ونگه دادن هم گویند .

Viq

ویق

تابمی است که بعد از جیق (جیق) آید و جیق و ویق بمعنی داد و فریاد است .

Veylân

ویلان . بکسر اول و یاء مصوته  
سرگردان و بیخانمان .

Veylôn

ویلون . بکسر اول و یاء مصوته  
تحریف و یلان است و گاهی بشکل ایلون و ویلون هم استعمال میشود  
یعنی سرگردان و بیخانمان (به ایلون رجوع شود) .

# حرف ه

Hâ

ها

آری - بلی - غالباً با به ذکر میشود چنانکه گویند . ها به (مانند ای نعم عربی) گاهی هم برای تأکید آنرا تکرار کنند چنانکه مثلاً در پاسخ : آیا شما میل دارید بگردش بروید گویند : ها ها و گاهی بجای ها ها ، گویند : آها .

Hâp-o-Hôp

هاپ و هوپ

با نهیب ، داد و فریاد کردن - شلوغ کردن مثل هارت و هورت (به هارت و هورت رجوع شود).

Hâtôn-Hâtôn

هاتون هاتون

دیر دیر و اتفاقی - مثلاً گویند ستاره دنبالدار هاتون هاتون دیده میشود یعنی دیدن آن بزودی میسر نیست .

Hâj-o-Vâj

هاج و واج

متحیر و مبہوت - پریشان حواس - و گاهی آنرا آج و واج هم گویند . در فرهنگ «لفت فرس اسدی» آنرا «هاژ» نوشته و این شعر لیبی

را شاهد آورده است .  
 آیا ز بیم زبانم نژند گشته و هاز  
 کجا شد آنهمه دعوی ، کجاشد آنهمه ژاز  
 فعل لازم آن هاج وواج شدن و فعل متعدی آن هاج وواج کردن  
 است .

Hârt-o-Hôrt هارت وهورت  
 با نهیب ، داد و فریاد کردن - شلوغ و پلوغ - لاف و گراف -  
 شارت و شورت .

Hârt-o-Pôrt هارت وپورت  
 مثل هارت وهورت است .

Hâr-Hâr هار هار  
 صدای الاغ است - عرعر خر .  
 فعل آن هار هار کردن یا هاره دادن است .

Hâkak هاكك . بفتح كاف اول  
 دهن دره - (بلهجه کازرونی آنرا هكك بفتح اول و دوم  
 گویند) .

Hâkeleh هاكله . بكسر كاف ولام  
 بیماری خوره - این کلمه بعنوان نفرین هم استعمال میشود (این کلمه  
 در اصل آكله بوده یعنی خورنده و خوره) .

Hây-o-Hôy های وهوی  
 مثل هارت وهورت .

Haparô هپرو . بفتح اول و دوم و ضم کشیده سوم  
 ۱ - حمله کردن و چیز را ناگهانی گرفتن (در این معنی تحریف  
 هپلو است - به هپلو و هپلوله رجوع شود) .



۲ - بد شدن اوضاع واحوال - خراب شدن کار کسی - وارونه شدن.  
فعل لازم آن هپروشدن و فعل متعدی آن هپروکردن است .

**Haparôt** هپروت . بفتح اول و دوم و ضم کشیده سوم  
حالت بیخودی و خلسه - حالتی که در اثر کشیدن چرس و بنگ رخ  
میدهد چنانکه گویند رفت بعالم هپروت .

**Hapal** هپل . بفتح اول و دوم  
خُل و سَلِه چنانکه گویند اینمرد هپلی است .

**Hapolki** هپلکی . بفتح اول و ضم دوم  
(بلهجه کازرونی) عبارت است از اینکه کودک را بمنظور نوازش  
با دو دست بهوا اندازند و او را بگیرند .  
فعل آن هپلکی کردن است .

**Hapalô kardan** هپلو کردن . بفتح اول و دوم و ضم کشیده سوم  
تخفیف و بمعنی هپلوله کردن است که حمله شدید باشد .

**Haplôleh kardan** هپلوله کردن . بفتح اول و ضم کشیده لام اول  
به هپلوله کردن رجوع شود .

**Hapol-ô-Hipov** هپل و هیپو . بفتح اول و ضم پ اول و دوم و واو  
مصوته آخر  
درهم و برهم - بی نظم و ترتیب - آدم لالایی و بی قید و بی عقیده  
(مانند هشل هف) .

**Hapôni** هپونی . بفتح اول و ضم کشیده دوم  
دو دمتی بسر زدن چنانکه گویند يك هپونی زد توی سرش یعنی  
دو دستی و هر دو کف دست را با هم توی سرش زد . غرا گفته است :  
بی بی روز بر ترنجه شب زد هیونی که . . . تغار پرو

هر . بضم اول Hor  
کلمه ایست که با نهیب ذکر میشود و بمعنی تاختن و نهیب دادن است.  
(به هری رجوع شود).

هر ارزانی بی علت نیست و هر گرانی بی حکمت نیست  
یعنی چیزهای ارزان معیوبند و چیزهای گران سودمند .

هر آتکس تند راند بازماند  
آنها تیکه عجله میکنند به هدف نمیرسند - عجله باعث خرابی کارهاست.

هرت . بکسر اول Hert  
مخفف و بمعنی شهر هرات است و در لفظ عوام ، شهر هرت است یعنی  
شهر هرج و مرج و بی حساب است (مانند شهر بلخ است که این شهر درباره آن  
معروف است :  
گنه کرد در بلخ آهنگری بشوشر زدند گردن مسگری).

هرجا سنگ است برای پای لنگ است . یا  
هرچه سنگ است برای پای لنگ است  
یعنی هرچه زحمت و آزار است برای اشخاص ضعیف و بی دست و پا است.

هرجا آش است کچلاک فراش است  
بکسی گفته میشود که خود را در همه کارها داخل میکند و در مجالس  
سور و عیش و نوش داخل میشود .

هرچه داشت ریخت روی دایره  
(دایره یعنی دایره) تمام اسرار و اطلاعات خود را بیان کرد و آشکار  
ساخت . (به دایره رجوع شود).

هرچه رشته بود پنبه کرد  
کارها و نقشه های او را باطل کرد - تمام کوششهای او را بهدر داد -  
هرچه مقدمه چیده بود باطل و بی نتیجه ساخت .

هرچه که گندومند است ، برای وایمند است  
چیزهای گندیده و فاسد نصیب اشخاص محروم و آرزومند میشود .

هرچه میگویم نراست ، میگوید بدوش  
وقتی گفته میشود که میخواهند بگویند اینکار محال و غیر عملی است.

هر چیز که خوار آید ، یگروز بکار آید  
وقتی گفته میشود که بخواهند ازدور انداختن چیزی جلوگیری کنند.

هردمبیل . بفتح اول و سوم  
آنمیکه هر چیز از دستش بر آید ، بدون تعقل انجام دهد - آشفته  
و بی سروسامان - لاپالای - مجازاً بآدم بی عقیده هم گویند : آدم هر دمبیلی  
است . شوریده فرموده است :  
وای از این انتخاب زمبل هرت      آء از این اجتماع هر دمبیل  
( به زمبل هرت رجوع شود ) .

هر دویای کسی را در يك كفش کردن  
یعنی برای اجرای عقیده خود پافشاری کردن و لجاجت بخرج دادن -  
کسی را مجبور کردن .

هر راهی را براهداری سپرده اند  
هر کسی استعداد و لیاقت خاصی دارد - هر کاری را به کاردانی  
سپرده اند .

هرفت . بکسر اول و دوم  
مفصل و محکم و بزا چنانکه گویند هر فتی زدش ( این کلمه فقط  
در مورد زدن بکار میرود ) ( به ارمب رجوع شود ) .

هر فن حریف . که آنرا  
همه فن حریف  
هم گویند یعنی کسیکه زیرك و چاره جو باشد و در هر کاری مهارت داشته باشد  
و در نماید .

هر فنی ز دش مغلوب نشد

این عبارت و «هر فن حریف» از اصطلاح کشتی گیران است و کنایه است به اینکه هر تدبیری بکار برد او را مغلوب نساخت .

هر که بفکر خویشه کوسه بفکر ریشه

(هر کس بفکر خودش است ، کوسه بفکر ریش است) یعنی هر کسی بفکر استفاده خودش میباشد چنانکه کوسه (آدم کم ریش) همیشه بفکر این است که ریش خود را اصلاح کند .

Harkeh harkeh

هر که هر که . یا

Harki harki

هر کی هر کی

یعنی هرچ ودرهم ودرهم وبرهم .

Hargali

هر گلی . بفتح اول و سوم

هرجائی ودرهم وبرهم - اشخاص مختلف و نامتناسب .

هر میمونی که زشت تر است بازیش بیشتر است

اشخاص بدترکیب حرکات زشت و نامتناسب میکنند - اشخاص پست غالباً ادعای زیادی دارند .

Herang

هرنگ . بکسر اول و فتح دوم

(بلهجه زرقان) چوبی است که بوسیله آن «جی» گاوها را به بدنه خیش (گاوا آهن) متصل میکنند - اگر هرنگ را بکشند خیش از گاو جدا میشود .

هرنگش کشیده

یعنی گاوا آهن را جدا کرده است - هرنگ کاری یا هرنگ کسی را کشیدن یعنی کار را از خود دور کردن و مجازاً یعنی از کار شانه خالی کردن .

Herengeh      هرنگه . بکسر اول و دوم  
مانند هنگه است (به هنگه رجوع شود).  
فعل آن هرنگه‌دادن یا هرنگه‌زدن است (به هنگه‌دادن رجوع شود).

Hor-o-nehib      هرونهیب . بضم اول  
تشر - با فریاد و داد کسی را ترساندن .  
فعل آن هرونهیب دادن است .

Harohar      هروهَر . بفتح هَر دو هاء  
عرعر - صدای خر - بطور تشبیه بگریه صدا دار هم گویند چنانکه  
گویند هروهَرش بلند است یا هروهَر گریه میکرد .

Herah      هره . بکسر اول و فتح دوم  
(بلهجه کازرونی) کندوی سفالین زنبور عسل است.

Herah kardan      هره کردن  
چیز را روی لبه یا دندان چیدن مثلاً آجر را که کنار هم روی  
لبه باریک بچینند میگویند آجرها را هره میکنند (به نه‌رای رجوع شود).

Har-reh      هَره . بفتح اول و تشدید و کسر دوم  
صدای خر - عرعر (عَره).

Her-reh      هیره . بکسر اول و دوم و تشدید دوم  
صدای خنده مثلاً گویند هره خنده‌اش بلند شد .

Her-her      هرهر . بکسر هَر دو هاء یا  
Her-ro herr      هیروهیر . بکسر هَر دو هاء و تشدید هَر دو هاء  
صدای خنده بلند .  
فعل آن هرهر خندیدن یا هیروهیر خندیدن است .

Her-reh dâdan      هیره دادن . بکسر اول و تشدید و کسر دوم  
با صدای بلند خندیدن .

هرهری . بضم هردو هاء Hor hori  
 لاپالی - بی‌بندوبار - چنانکه گویند آدم هرهری مذهبی است  
 (این کلمه در مورد دین و مذهب و عقیده بکار میرود و شاید منسوب به ابوهریره  
 باشد که در جعل اخبار مشهور است).

هرهو . بکسر اول و ضم سوم و واو مصوته Herhov  
 صدائی است که با آن گاو را میرانند و در مورد انسان برای اهانت  
 استعمال میشود - غرا گفته است :  
 شیخ ابو هاشم حنین رهو میزند نفس خویش را چون گو  
 (گو یعنی گاو).

هیری . بکسر اول و تشدید راه Her-ri  
 با نفرت کسی را راندن و دور کردن .

هری . بضم اول و تشدید راه Hor-ri  
 یکمرتبه و بفتاً چنانکه گویند صدائی بلند شد هری دلم ریخت یعنی  
 ناگهانی ترسیدم یا هری رفت (به دلهره رجوع شود).

هزارپیشه Hezâr pisheh  
 نوعی جبهه چوبی که میان آنرا خانه خانه می‌سازند و در هر یک  
 از خانه‌ها یکی از لوازم چای خوری را (قوری - استکان - نعلبکی - لاله  
 و غیره) که شکستی است جای میدهند تا در مسافرت از شکستن محفوظ باشند.  
 هزارچاقو می‌سازد که یکیش دسته ندارد  
 کارهایش درست نیست - کارهایش ناقص است .

هشم . بفتح اول و ضم و تشدید دوم Hassom  
 مرخصی از کار و مکتب است (به حش رجوع شود).  
 فعل لازم آن هش رفتن و فعل متعدی آن هش کردن است .

هش . بضم اول Hosh  
 به هش رجوع شود .

هشت شدن . بفتح اول  
Hasht shodan  
حیران و سرگردان گردیدن چنانکه گویند در کارم هشت شده‌ام .

هشتش گرو نه است  
همیشه بدھکار است - هرچه کوشش میکند زندگی‌اش روز بروز بدتر میشود .

هشتن . بکسر اول  
Heshtan  
گذاوردن و نهادن - شوریده بزبان دهاتی گفته است :  
مو ییدم مردکی کلاه نمدی      کدخدا هشت بر سرم مندی  
(من مردی کلاه نمدی بودم      کدخدا بر سرم عمامه نهاد)

هشتی . بفتح اول  
Hashti  
دالان که معمولاً بشکل هشت‌ضلعی ساخته شده‌است - کریاس‌خانه.

هشتی‌گیر . بفتح اول  
Hashtigir  
تا چند سال قبل درشیراز و شهرهای دیگر فارس نمای خارجی ساختمانها را با آجر تراش تزئین می‌کردند و اینکار پس از تمام شدن سقط‌کاری انجام می‌گرفت . اگر بین این دو عمل فاصله می‌افتاد می‌گفتند ساختمان هشتی‌گیر شده و بطور کنایه «هشتی‌گیر» بکسی گفته میشد که در کاری درمانده شده باشد .

هشل هف . بفتح اول و دوم و هاء دوم  
Hashal haf  
مانند هپل و هیپو .

هشه . بضم اول و کسر و تشدید دوم  
Hosh-sheh  
که آنرا هش و بلهجه کازرونی هوش Hovsh گویند صدائی‌است که با آن الاغ را میرانند و گاهی هم آنرا برای از حرکت بازداشتن الاغ بکار می‌برند .

هفتک و سینه . بفتح اول و سوم که آنرا  
Haftak-o-sineh  
هفتک و سینک  
Haftak-o-Sinak  
هم گویند عبارت است از توسینه‌هم رفتن - تو خر هم خوابیدن -

مشاجره لفظی توأم با خشونت - شوریده فرموده است :  
باری آخر حساب صاف نشد هرچه کردند هفتك وسينك

**Hafteshshôrôn** هفته شورون . بضم کشیده شین وراء

هفته زن زائو است - (هفت روز بعد از وضع حمل) که معمولاً زن زائیده بحمام میرود و درچنین روزی عده زیادی از خویشان و دوستان زن و شوهر به ناهار دعوت میشوند و بعضی از زنهای همراه زائو بحمام میروند.

**Hafdâdan** هف دادن . بفتح اول

سرخ کردن مختصر گوشت ، سبزی و از این قبیل برای جلوگیری از فاسد شدن و گندیدن - گوشت را بدریگ یا ماهی تابه کمی حرکت دادن و زیر و رو کردن .

**Haflôleh kardan** هف لوله کردن . بفتح اول

یا هپ لوله کردن حمله شدید سگ است به بیگانگان که با عوعو شدید همراه است (یعنی ابتدا هف (عف) گوید و سپس لوله یعنی حمله کند).

**Hafeh kardan** هفه کردن . بفتح اول و کسر دوم

(بلهجه کازرونی) بند انداختن زنهای بیرون کشیدن موهای زیادی صورت زنان - آرایش زنان است که آنها «بند و هفه» گویند (شاید مخفف هفت کرده یا هفت قلم آرایش باشد که یکی از آنها بند انداختن است).

**Haf haf kardan** هف هف کردن . بفتح هردو هاء

حمله و عوعو سگ است - حمله سگ است به بیگانه که با صدای مخصوصی توأم است - اینرا «عف عف کردن» هم گویند .

**Haq-o-haq** هق و هق . بفتح هردو هاء و تشدید قاف اول

که در بعضی جاها آنها بکسر هردو هاء تلفظ کنند گریه شدید توأم با صداست .

**Hek-keh** هیکه . بکسر اول و دوم و تشدید دوم

خارش مقعد .



هیکه داشتن  
دشنامی است .

Hakak هکک . بفتح اول و دوم  
همان «هاکک» است که دهن دره باشد .

Hol هل . بضم اول  
۱ - له دادن یعنی بجلو راندن .  
۲ - کل و سر بیمو است چنانکه سرود گوید :  
پشت گوشش دوجفت دپهل زد پس کچل گشت و کله اش هل شد

Hol dâdan هل دادن  
له دادن - بزور کسی را بجلو پرت کردن - چنانکه گویند : لهم داد  
یا هلش بدم - غرا گفته است :  
آترمانت مالک دوزخ دهد سوی دوزخ از برای خویش هل

Holdôni هلدونی . بضم اول و ضم کشیده سوم  
اطاق و جای تنگ و تاریک . مانند زندان .

Helek helek kardan هلك هلك کردن . بکسر اول و دوم هر دو کلمه  
آهسته و یواش و با زحمت حرکت کردن و یا کار را انجام دادن .

Hal-o-hol هل و هل . بفتح اول و ضم دوم و سوم  
درهم و برهم - آدم بی نظم و لاابالی - آدم خل - این دو کلمه ممکن  
است هم صفت اشخاص باشد و هم صفت اشیاء . مثلاً گویند آدم هل و هلی است -  
در اینجا چیزهای هل و هل انباشته شده است .

Hol-leh هلكه . بضم اول و کسر و تشدید دوم  
چماق - چوبی است که سر آن گره دارد و برای زدن بکار میرود .

همان آش است و همان کاسه  
وضعش تغییر نکرده است - بحال سابق باقی است .

همان خراست و يك گيله جو

درآمد او مانند سابق است - درجيره و مواجب او تغييرى حاصل نشده است .

Hombâr همبار . بضم اول  
آهسته و يواش - مثلاً همبار آمد و يا همبار گفت .

Hambôneh همبونه . بفتح اول و ضم كشيده دوم و كسرنون  
كيسه‌اى است از پوست نازك كه كاملاً دباغى نشده است . (تحريف همبانه است) .

Hampâ همپا . بفتح اول  
همراه - با هم .

Ham pâlaki هم پالكى . بفتح اول و لام  
رفيق راه - همسفر - به دونفرى هم كه با يك زن آشنائى دارند ميگويند «هم پالكى هستند» (به پالكى رجوع شود) .

Hampiyâleh هم پياله . بفتح اول  
بدونفرى كه هم خوراك هستند و مخصوصاً دونفريكه با هم مشروب مينوشند ميگويند هم پياله ميباشند .

Hamcheshmi هم چشمى . بفتح اول و كسر سوم  
رقابت - فعل آن هم چشمى كردن است .

هم خدا را ميخواهد و هم خرما را

يعنى هر دو چيز را ميخواهد - داستانى است قديمى كه گويند مردى خرما را خيلى دوست ميداشت روزى باو گفتند كه خدا را ميخواهى يا خرما را ؟ گفت هر دو را .

همداد . بفتح اول Hamdâd  
هم سن - هم زاد - دونفریکه در يك زمان متولد شده باشند همداد  
یکدیگرند .

همروس . بفتح اول وضم کشیده سوم Hamrôs  
(مخفف هم عروس) نسبت زنهای دوبرادر به یکدیگر . زنهای  
دوبرادر باهم همروس میباشند .

همریش . بفتح اول Hamrish  
شوهران دوخواهر - نسبت شوهرهای دوخواهر یکدیگر واین  
همان است که درتهران آنرا «باجناق» گویند .

همزاد . بفتح اول Hamzâd  
دونفریکه باهم متولدشده باشند - بنابر معتقدات قدیمی ها هرچه ایکه  
متولد میشود يك پری (جنی) هم با او متولد میشود و او را همزاد طفل گویند.

هم فال است و هم تماشا  
هم پولی عاید آدم میشود و هم تفریح میکند .

همه فن حریف  
به هرفن حریف رجوع شود .

همه کاره و هیچ کاره  
کسیکه خود را در همه فنون ماهر میداند ولی در واقع هیچ نمیداند -  
شخص پرمدها .

همکاسه . بفتح اول Hamkâseh  
دونفریکه در يك ظرف خوراک میخورند - بدوستان بسیار صمیمی هم  
«همکاسه» گویند .

همیشه آفتاب زیر ابر پنهان نمی ماند

حقایق را نمیتوان همیشه پنهان کرد - حقیقت کار آشکار میشود .

همیشه دول سالم از چاه بیرون نمی آید (دول یعنی دلو)

در کارها مخاطراتی هست که ممکن است همیشه نتایج اقدامات مثبت نباشد .

هنج و هنگ . بکسر هردو هاء Henj-o-Henj

تخریف و بمعنی هنگ و هنگ است (به هنگ و هنگ رجوع شود) .

هندوانه زیر بغل کسی گذاردن

مانند : شاخ توی جیب کسی گذاشتن - کسی را تحريك و تشجیع کردن و به تکبر و تبختر و اداری کردن - با مدح و تعریف بیجا کسی را بکار خطیری و اداری کردن - اغوا کردن .

هنفتی . بضم اول و دوم Honofti

به هونوفتی رجوع شود .

هنگ پس دنگ Heng-e-pase-deng

کسیکه روی دنگ برنج کوبی است با جهیدن روی دنگ ، صدای هنگی میدهد که شبیه نفس خیلی تند و با صداست و لذا آنرا هنگ پس دنگ گویند (به دنگ رجوع شود) .

هنگ و هنگ . بکسر هردو هاء Heng-o-heng

نفس تند که با صدا توأم باشد مانند نفس هائیکه بعد از دویدن زده میشود .

هنگه . بکسر اول و سوم Hengeh

صدائی است که از شدت خستگی و شدت تب از گلو بیرون آید .  
هنگه دادن . با صدای نفس کشیدن - همراه نفس صدا دادن - هرنگه دادن (این کلمه باز در هم استعمال میشود چنانکه گویند هنگه میزند یا هرنگه میزند) .

هنوز باد بزخمش نخورده

هنوز از مصائب و بلاهائی که باو وارد شده پی‌خبر است - از ضررها و زیانهاییکه باو رسیده اطلاع ندارد (به باد به زخمش خورده رجوع شود).

هنوز روی زمین سفت نشاییده‌ایکه پشنگه‌آن بصورت بخورد

هنوز با قوی‌تر از خود مصادف نشده‌ای که در برابر مقاومت کند و ترا مجازات نماید .

هنوز غوره نشده میخواهد مویز شود

بجوانانی‌گویند که هنوز رشد کامل نکرده‌اند ولی مثل پیران رفتار میکنند - بکسانی‌گویند که اطلاعات کافی ندارند و از معلومات زیاد دم میزنند (به غوره نشده میخواهد مویز بشود رجوع شود).

Hen-o-hen

هن وهن . بکسر هردو هاء

اسم صوت است و مقصود صدائی است که هنگام خستگی با نفس‌زدن شنیده شود مثلاً گویند سربالائی را با هن وهن طی کرد .

Hov

هو . بضم اول و واو مصوته

(بر وزن دو - امر از دویدن).

۱ - صدای شادی است که اغلب با زدن کف دست بدهان تولید میشود و همواره با دستك همراه است . فعل آن هو زدن است . غرا گوید .  
چون تنه فیل از قفا بچه‌ها میزدند تمام دستك و هو و نگارنده گفته است :

بهر سخریه او مرد و زن از کوی بکوی

این گهی خنده زند و آند دیگری دستك و هو

۲ - اینروزها بمعنی کسی را با جار و جنجال از میدان بدر کردن - با سفسطه و مغالطه کاری ، حقایق را دگرگون جلوه‌دادن ، استعمال میشود . فعل آن هو کردن است و فاعل آن را هوچی گویند .

۳ - با «قیه» ذکر شود و بمعنی داد و فریاد و تمسخر است چنانکه گویند : مردم هو و قیه کردند .

۴ - ناگهانی چنانکه گویند یکهو یعنی يك مرتبه - ناگاه .



## هوچی

به هو (شماره ۲) رجوع شود .

Hövsh

هوش . بضم اول و واو مصوته  
(بلهجه کازرونی) همان هش است .

Hôshat bâshad

هوش باشد . بضم کشیده اول و فتح سوم  
متوجه باش - توجه بنما .  
هوش کجاست؟ . یعنی حواست کجاست ؟

Hôf

هوف . بضم کشیده اول  
۱ - صدای افتادن چیزی - مثلاً گویند کاسه از دستم هوفی افتاد  
زمین و یا تند رفت و هوفی زمین خورد .  
۲ - صدای نفس کشیدن مثلاً گویند صدای هوف او هنگام خواب  
بلند است .

Hôf-feh

هوفه . بضم کشیده اول و کسر فاء  
صدای نفس مار را گویند چنانکه گویند مار را دیدم که هوفه‌ای  
داد و بمن حمله کرد - مجازاً صدای اشخاص را هم از راه تشبیه هوفه گویند -  
سرودگویند :  
سر سالی که مار موقوفه پشت منبر نمیکشد هوفه

Hovl

هول . بضم اول و واو مصوته  
ترس - وحشت .

## هول زدن

هولکی شدن - عجله و شتاب کردن - سراسیمه شدن .

Hovlaki

هولکی . بفتح لام  
سراسیمه - شتابزده و با دستپاچگی .  
هول هولکی . خیلی با عجله و با دستپاچگی زیاد .

هولی حمالی . بضم اول و واو مصوته Hovli ham-mâli

نوعی اسباب‌بازی است - میله یا چوبی را طوری قرار میدهند که محوری از وسط آن بگذرد و دو نفر در دوسر آن نشسته ، گاهی این و زمانی آن بالا و پائین میروند .

هون . بضم کشیده اول Hôn

صدائی است که با آن الاغ را میرانند .

هونگ . بضم اول و فتح دوم Hovang

هاون - جوغن کوچک آهنی یا برنجی .

هونوفتی یا هنفتی . بضم اول و دوم Hônofiti-Honofiti

بدترکیب وزشت و نامیمون چنانکه گویند قیافه هنفتی‌داشت و این کلمه بیشتر برای صفت قیافه و شکل و شمایل آدم بکار می‌رود .

هو . بفتح اول و ضم کشیده دوم Havô

بروزن مگو - زن شوهر را گویند . اگر مردی دو یا سه زن داشته باشد هر کدام از زن‌ها هوی دیگری است .

هووقیه . بضم اول و واو مصوته و فتح یاء Hov-vo-Qiyah

داد و فریاد تمسخرآمیز - فریاد و جنجال مسخره‌آمیز . ( به قیه رجوع شود ) .

هوئزه . بفتح اول و کسر زاء Havizeh

نوعی دهنه است که چون بر سر اسب زنند بواسطه میله آهنی که دارد و در دهن اسب قرار میگیرد نمیتواند با آن آب بخورد ( به آب خوری رجوع شود ) .

هه . بکسر اول Heh

پله - آری .



هی . بکسر اول ویا مصوته  
Hey (بر وزن می یعنی شراب) :

۱ - معنی تکرار میدهد - دوباره - باز هم . چنانکه گویند : او  
هی پرسش کرد و من هی جواب دادم . شوریده فرموده است :  
کرده جاشور خورشهای ترش در مغز شیرین  
هی گذارد سر بمطبخ چون عنان بگسته لوکی  
۲ - صدای بلند و فریاد است چنانکه گویند از دور هی میانداخت  
یا بدو هی زد .

هی انداختن یا هی زدن  
صدای بلند دادن - با صدای بلند کسی را خواندن - با فریاد  
حیوانات یا اشخاص را ترسانیدن و راندن .

هیرون . بضم کشیده راه  
Hirôn (بلهجه دشتستانی) جنوب - مثلاً گویند باد هیرون میوزد یعنی  
باد جنوب و یا اطاق ما در هیرون خانه است یعنی در سمت جنوب .

هیز  
Hiz نانجیب و هرجائی - بیحیا و دریده - بدچشم - غرا گوید :  
همه روز و شبان در راه ایشان دریده چشم چون زنهای هیزم  
این ضرب المثل معروف است : نه لر هیز و نه پشمینه لهر (به لهر  
رجوع شود) (گاهی این کلمه را با هاء خطی «حیز» نویسند ولی صحیح آن  
با هاء هوز است) .

هیس  
His صدائی است که با آن سایرین را بسکوت دعوت میکنند .  
فعل آن هیس کردن یا هیس هیس کردن است .

هیلو . بکسر اول ویا مصوته وضم کشیده لام  
Heylô (بلهجه کازرونی) آبرك و آن بندی است که از شاخه درخت یا

جای دیگر آویخته و در آن نشینند و بجلو و عقب حرکت نمایند . فعل لازم آن  
هیلو خوردن و فعل متعدی آن هیلو دادن است (به آبرك رجوع شود).

Hin

هین

صدائی است که با آن الاغ را رانند (به هون رجوع شود).

Heyvareh

هیوره. بکسراول و یا مصوته و فتح واو و کسرا.

آدم بی تربیت و بیحیا - بدتر کیب و وحشی - آدم سر بهوا (این کلمه  
را بیشتر بزنها نسبت دهند).

## حرف ی

Yâbô

یابو . بضم کشیده باء

اسبهای درشت استخوانیکه خوب نمیتوانند بدوند ولی برای حمل و نقل بارها مورد استفاده قرار میگیرند - این ضربالمثل معروف است : مگر به اسب شاه گفته اند یابو .

و آن وقتی گفته میشود که کسی در اثر حرف خلافی رنجش حاصل کرده باشد و میخواهند بگویند که مگر بی ادبی شده است ؟

Yâbôye bâresbari

یابوی بارسبری . بکسر راء اول و فتح باء

یابوی درشت استخوانی است که در شیراز مخصوص حمل و نقل گندم بآسیا و آوردن آرد بشهر بوده است (بارسبری تخفیف بار آسیابری میباشد) .

یاد مرا ، ترا فراموش . یا

یاد من ، ترا فراموش

هرگاه دو نفر شرط بندی کنند یا «جناق مرغ» را بشکنند ، هر وقت یکی از آنها خواست چیزی را بدیگری بدهد و گیرنده آن شرط را فراموش کرده و آنرا بدون اینکه بگوید «یادم است» گرفت ، دهنده شرط را برده

است ولذا میگوید «یاد مرا ، ترا فراموش» و باین ترتیب شرط را میبرد .

یار اگر اهل است ، کار سهل است  
اگر دوست و رفیق درستکار باشد و گرد قلب نگرده ، معاشرت  
و دوستی با او کار آسانی است .

یاردانقلی . بضم قاف  
Yârdânqoli  
آدم نخراشیده و تتراشیده - باشخاص درشت استخوان و بلند و تنومند  
از راه استهزاء گفته میشود (شاید این کلمه ترکی باشد) .

یارو . بضم کشیده راه  
Yârô  
فلانکس - شخص معهودیکه میخواهند اسم او را صریحاً نبرند و نزد  
گوینده و مخاطب معلوم است . کسی بدیگری گوید : آیا یارو را ندیدی ؟

یا زنگی زنگ یا رومی روم  
انسان باید يك عقیده راسخ داشته باشد و متلون المزاج نباشد .

یا سر میره یا کلاه . یا اینکه  
یا سر میره یا کلاه میاد  
(میره یعنی میرود و میاد یعنی میآید) یا کاملاً شکست میخوریم  
و یا زیان اندکی بها میرسد - یا نفع میبریم و یا ضرر میکنیم - این جمله  
وقتی گفته میشود که کسی تردید و دودلی در کاری داشته باشد ولی یکمرتبه  
تصمیمی بگیرد .

یا کریم  
Yâkarim  
یعنی یا خدا - نوعی کبوتر است که هنگام زمزمه ، صدایش مثل  
اینست که کلمه «یا کریم» را ادا میکند و از اینرو آنرا «کفتر یا کریم»  
(کبوتر یا کریم) گویند . (به یا هو رجوع شود) .  
یا مرغ باش تخم بگذار یا خروس باش اذان بگو  
انسان باید روش و عقیده خود را صریحاً بیان کند و از دورویی  
پرهیزد .

Yâmoft

یا مفت . بضم میم

- ۱ - مفتی و مجانی مثلاً مال یامفتی عایدش شده .
- ۲ - بیهوده و یاوه (صفت سخن) چنانکه گویند حرف یامفت میزند .

Yâhô

یا هو . بضم کشیده هاء

یعنی یا خدا - نوعی کبوتر است که هنگام زمزمه مثل اینست که «یا هو» گوید و از اینرو آنرا «کفتر یا هو» (کبوتر یا هو) نامند (به یا کریم رجوع شود).

یتیم چار و ادار

کارگر روزمزد قافله که خود مالک چهارپائی نیست و بعلت ناداری مثل اشخاص یتیم از راحتی بی بهره هست . (چهارپا = چاروا).

Yatimghôreh

یتیم غوره . بضم کشیده غین و کسر راء .

آدم لات و بی تربیت و بی ادب و هرزه .

Yaxdôn

یخدون . بفتح اول و ضم کشیده دال

(تحریف رختدان) رختدان و آن صندوق بزرگی از تخته است که روی آنرا با چرم می پوشند و برای حفظ لباس و رخت بکار می رود - جامه دان (چمدان).

Yaxesh namigirad

یخش نمیگیرد . بفتح اول و کسر دوم

چیزی نمی فهمد - چیزی دستگیرش نمیشود - مقصودش برآورده نمیشود .

Yaxni

یخنی . بفتح اول

نوعی آبگوشت است که از گوشت و یکی از حبوبات سازند و اقسام آن عبارتند از : یخنی نخود (مرکب از گوشت و نخود) یخنی عدس (مرکب از گوشت و عدس) یخنی لویا (مرکب از گوشت و لویا).

Yax-xeh

یخته . بفتح اول و کسر و تشدید دوم  
یقه - لبه پیراهن و کت که دور گردن است

یخته چرکین

یعنی شخص کارگر و زحمت کش و کاسب .

Yadak

یدک . بفتح اول و دوم

جنیبت - سابقاً هر بزرگی یا حاکمی که میخواست سواره حرکت کند ، چند نفر دیگر هم سوار اسب شده و هر کدام هم اسب زین کرده دیگری را همراه خود میبردند و جلو او حرکت میکردند - به اسبهای زین کرده ای که کسی سوار آنها نبود یدک میگفتند. یدک ها هم برای نشان دادن جاه و جلال بود و هم برای آن بود که اگر مرکوب حاکم یا بزرگ خسته شود و یا از پا درآید ، مرکوب آماده دیگری وجود داشته باشد که از آن استفاده نمایند.

یدک کشیدن

اسب جنیبت را همراه خود بردن - بطور کنایه باشخصیکه دو یا چند شغل یا کار داشته باشند گفته می شود . فلانکس یدک یا دو شغل را یدک میکشد یعنی علاوه بر شغل اصلی دارد .

Yarâq

یراق . بفتح اول

- ۱ - اسباب و ابزار کار مثلاً یراق بنائی و یا یراق نجاری .
- ۲ - زین و برگ اسب را هم گویند .
- ۳ - به گلابتون و ملیله ای هم که دور و روی حاشیه لباس برای زینت میدوزند ، یراق گویند .

یراق باف

کسیکه گلابتون و حاشیه برای لباس ببافد .

یراق کردن

مجهز شدن - وسائل کار برداشتن - حاضر شدن برای جماع -  
نمود که بیشتر برای اسب استعمال میشود . این ضرب المثل معروف است :

تا کور یراق کند عیش تمام است. و وقتی گفته میشود که کسی در انجام کاری تسامح کند و وقت بگذراند.

Yord یرد. بضم اول  
مسکن - اطاق یا خانه کوچک گلی یا چادر ایلیاتی.

Yordak یردک. بضم اول و فتح سوم  
(یرد با کاف تصغیر) - اطاق کوچک - شوریده گفته است :  
زاهل شیراز کس نماند که او و امشیرا نکفت از یردک

Yorgheh یرغه. بضم اول و کسر سوم  
نوعی دویدن اسب و یابو و قاطر است که چهار دست و پای حیوان  
بسرعت و یکنواخت و بیک فاصله حرکت کند و سوار راحت و بدون حرکات  
سخت بر پشت آن نشسته باشد.

یرغه کردن  
برای اینکه چهارپا به یرغه رفتن عادت کند بین چهار دست و پای  
او طناب محکمی می بستند که فاصله آنها یکسان باشد و حیوان هنگام حرکت  
باندازه معینی دست و پایش را جلو و عقب ببرد و این طناب را چند ماهی  
از دست و پای حیوان باز نمی کردند تا باین ترتیب به این نوع راه رفتن معتاد  
شود و همیشه یرغه برود - این کار را یرغه کردن می گفتند.

Yazak یزک. بفتح اول و دوم  
یعنی پیش قر اول - شوریده فرموده است :  
شخص اول «حسام السلطنه» بود که بعقبی جنبیه راند و یزک .  
(جنبیه یعنی جنبیت و ینک - به ینک رجوع شود) (شاید یزک  
تحریف ینک باشد).

Yoghor یغر. بضم اول و دوم یا  
Yegher یغر. بکسر اول و دوم  
مثل «یار داغلی» یعنی آدم نخراشیده و تتراشیده.

## يك بام و دو هوا

کنایه است به تبعیض - بین دو چیز مثل هم تفاوت قائل شدن -  
و این ضرب المثل از داستان زیر اقتباس شده است :

گویند شب تابستانی پسرى با زنى و دختری با شوهرش پشت بام  
خوابیده بودند - مادر آنها به پشت بام آمده و بدخترش گفت هوا سرد است  
برو پهلوی شوهرت زیر رختخواب - نزد پسرش رفت و گفت : هوا گرم  
است قدری عقب تر بخواب و رختخواب را دور کن . عروسی که این قضاوت  
ضد و تقیض را شنید گفت :  
قربان میرم خدا را - يك بام و دو هوا را .

## يكپارچه

متصل - بهم چسبیده .

## يك پول جگرگ سفره قلمکار نميخاد

(نمیخاد یعنی نمیخواهد) کنایه است از اینکه برای کارهای جزئی  
دستگاههای مفصل لازم نیست (به جیب خالی و پزغالی رجوع شود).

## يك تير و دو نشان

یعنی با يك اقدام دو کار را انجام دادن مانند يك کرشمه دو کار  
انجام دادن .

## Yakjov

يك جو .

يك ذره - يك کمی - اندکی - غرا گوید :

فرح و عشرت ای مسلمانان نیست در تویره دلم يكجو

## Yakdast

يك دست . بفتح اول و سوم

يك نواخت و يك جور .

## Yakdandeh

يك دنده . بفتح اول و سوم و کسر پنجم

پارچا - لجوج - کسیکه روی عقیده و حرف خود میایستد و آنرا  
تغییر نمیدهد - آقای حسین فصیحی گفته است :



گفتمش نگذاشت بر بستر نهم پهلوی ، غمت  
گفت بستر چیست ؟ گر در عاشقی یکدنده باش

يك ديوانه سنگي را در چاهي مياندازد كه صد عاقل نمیتوانند آنرا بيرون  
بياورند . كارهاي جهال و احمقها موجب دردسر ميشود .

يك ستاره در آسمان ندارد . يا اينكه  
يك ستاره در هفت آسمان ندارد  
كاملاً بيچاره و تهی دست است و ثروتی ندارد

يك سوزن بخودت بزني و يك جوالدوز بدیگران . يا اينكه  
يك سوزن بخودت بزني و يك دروش (درفش) بدیگران  
يعني اگر ميخواهي بكسي زيان بزرگي برساني لااقل زيان كمی هم  
بخودت برسان تا مزه آنرا بچشي - اگر براي ديگران زحمت ايجاد ميكني،  
خودت نيز كمی از آنرا متحمل بشو .

يك لا قبا  
آدم بی چیز و تهی دست .

يك ودو كردن  
مجادله و تراز لفظی كردن .

Yakvari يك وری . بفتح واو  
يكطرفی - كج - مایل .

Yakkeh يکته . بفتح اول و كسر و تشديد دوم  
تنها - منحصر بفرد .

Yakkeh xordan يکه خوردن . بفتح اول و كسر و تشديد دوم  
وحشت كردن ازديدن چيزی غيرمنتظر و ناگهانی - با منظره  
ترسناکی روبرو شدن .

یکته ویلغر . (کلمه دوم) بفتح اول وضم سوم Yak keh-o-yalghoz  
مجرد ومنفرد - کسیکه زن و بچه ندارد - آدمیکه تنه‌است و خانواده ندارد .

یکهو . بفتح اول وضم سوم و واو مصوته Yakhov  
یکمرتبه و یکدفعه و ناگهانی - این کلمه را گاهی «یه هو» هم گویند -  
نگارنده گفته است :  
گول احمق مخور و چاه مرو با بندش  
بینی آخر که فتادی بتک چه یکهو .

یل . بفتح اول Yal  
۱ - دلیر و پهلوان .  
۲ - لباس زنان که بشکل نیم تنه (کت) بوده و روی قبای زنانه میپوشیده‌اند - کت زنان مانند یک مخمل و غیره .

یلان . بفتح اول Yalân  
۱ - دلیران و پهلوانان .  
۲ - پارچه کم عرضی است که بشکل پرده بالای درها و دریچه‌ها برای زینت آویزند .

یلغر . بفتح اول وضم سوم Yalghoz  
یکه و تنها - بدون زن و بچه (به یکه ویلغر رجوع شود) .

یلمه . بفتح اول و کسر دوم و سوم Yalemeh  
کج نشستن - مایل نشستن - بمسند و مشخده تکیه دادن - فعل آن  
یلمه دادن است .

یله . بفتح اول و کسر دوم Yaleh  
کج و مایل چنانکه گویند دیوار یله شده و تردیک است خراب بشود .  
فعل لازم آن یله شدن و فعل متعدی آن یله کردن است .

یله دادن

تکیه دادن - روی بازو و آرنج خوابیدن - نیمه خوابیدن (مانند یلمه دادن) .

Yonjeh      ینجه . بضم اول و کسر سوم  
گیاهی است از تیره نخود که خوراک چهارپایان است و آنرا اسپست  
بفتح اول و کسر سوم Aspest نامند .

Yavâsh      یواش . بفتح اول  
آهسته و ملایم .

Yavâshaki      یواشکی . بفتح اول و شین  
بطور آهسته - با هستگی و ملایمت .

Yortemeh      یورتمه . بضم اول و کسر چهارم و پنجم  
نوعی راه رفتن اسب ، به این ترتیب که دست راست او با پای چپ  
و دست چپش با پای راست حرکت می کند .

Yeh      یه . بکسر اول  
تحریف و بمعنی يك است چنانکه گویند یه کسی آمد یعنی يك کسی  
آمد و گاهی آنرا یی Yi هم گویند .

Yeh hov      یه هو . بکسر اول و ضم سوم و واو مصوته  
به «یکهو» رجوع شود .

Ye hah      یه هه . بکسر اول و فتح سوم  
۱ - در موقع اظهار نفرت گویند و در واقع یکی از اصوات است  
چنانکه اگر کسی صدای بلندی داد ، شنونده که از آن صدا متاثر شده  
میگوید یه هه . چه صدای بلندی و صاحب صدا بدش می آید و میگوید یه هه  
بجانت .

- ۲ - گاهی بشکل نفرین استعمال میشود .  
 در کازرون آنرا «یه هو» بکسراول وضم سوم و واو مصوته Ye hov گویند .  
 بطوریکه از جای بکاربردن این اصطلاح معلوم میشود ، مفهومی شبیه « بمیری » دارد .
- ی .  
 به یه رجوع شود .
- Yi

## شرح حال مختصر شعرائی که از اشعار آنان بعنوان شاهد در این کتاب استفاده شده است

### احمد

آقای احمد حشمت‌زاده متخلص به «احمد» فرزند ارشد مرحوم حشمت شیرازی از شعرای معروف کنونی شیراز است که طبعی و قیاد دارد . شرح حال مفصل او در جلد اول کتاب «دانشمندان و سخن‌سرایان فارس» چاپ شده است .

### بهریزی

علینقی بهروزی (مؤلف این کتاب) فرزند مرحوم بهروز در سال ۱۲۸۱ شمسی در شهر کازرون متولد شده و شرح حالش در کتاب «دانشمندان و سخن‌سرایان فارس» جلد اول و چهارم مندرج است .

### حکمت

آقای علی‌اصغر حکمت ، استاد دانشگاه ، از فضلا و دانشمندان و شعرای مشهور کشور است . آقای حکمت شعر را نیکو میسراید . شرح حال ایشان نیز مفصلاً در جلد دوم «دانشمندان و سخن‌سرایان فارس» درج شده است .

### رحمت

مرحوم حجة الاسلام والمسلمين آقای سيدعلی مجتهد کازرونی متخلص به «رحمت» در سال ۱۳۴۳ هجری قمری برحمت ایزدی پیوست و در حافظیه مدفون گردید. آن مرحوم از اجله علماء و فقها و حکماء قرن اخیر است و دیوانش بسی مؤلف این کتاب چاپ شده است. شرح حال او در جلد دوم کتاب «دانشمندان و سخن سرایان فارس» مندرج است.

### سرود

مرحوم محمدجعفر بازارگادی متخلص به «سرود» فرزند مرحوم محمدباقر متخلص به حسرت است که در سال ۱۲۷۵ در شیراز متولد و در سال ۱۳۴۲ شمسی در همانجا برحمت ایزدی پیوسته است. آن مرحوم از شعرای معروف شیراز است و بیشتر شهرت او در ساختن مطایبات و اشعار فکاهی و انتقادی است. قسمتی از اشعار فکاهی او بنام «غنچه خندان» دومرتبه در شیراز به چاپ رسیده است. مرحوم سرود در اشعار فکاهی خود غالباً لغات محلی را بکار برده است. شرح حال مفصل این شاعر نیز در کتاب «دانشمندان و سخن سرایان فارس» جلد سوم آمده است.

### شوریده

مرحوم حاج محمدتقی ملقب به فصیح الملك و متخلص به «شوریده» از شعراء مشهور قرن اخیر شیراز بلکه ایران است که در سال ۱۳۴۵ هجری قمری وفات یافت و در جوار آرامگاه سعدی مدفون گردید. مرحوم شوریده طبعی وقاد داشت و مخصوصاً در ساختن اشعار طبیعت آمیز و هزل و هجو و بویژه با کلمات محلی تبجّر کامل داشت. قصائد و قطعاتی که در این زمینه سروده است از بدایع اشعار فارسی است. شرح حال مفصل وی در کتاب «دانشمندان و سخن سرایان فارس» جلد سوم چاپ شده است.

### شیفته (فصیحی)

آقای حسین فصیحی شیرازی متخلص به «شیفته» فرزند ارشد مرحوم شوریده شیرازی با طبعی روان از مرحوم پدر خود پیروی نموده و غالباً اشعاری طبیعت آمیز و بدیع میسراید. او در غزل و قصیده و مثنوی نیز مهارت دارد.

## عاقل

مرحوم حاج غلامحسین تاجر بندر ریگی مقیم بوشهر بود که در سال ۱۳۳۰ هجری قمری فوت شد. او مستط معروفی خطاب به دانشیزه‌ای ارمنی گفته و بنام مردی کم عقل که مقیم بوشهر و موسوم به محمدجعفر عاقل بوده انتشار داده است. شرح حال و نمونه اشعار او در کتاب «دانشمندان و سخن‌سرایان فارس» جلد اول درج شده است.

## غرا

مرحوم سیداسدالله شیرازی متخلص به «غرا» از شعرای قرن اخیر شیراز است که در سال ۱۲۹۰ در شیراز وفات یافت و در دارالسلام مدفون گشت. غرا کتابی در هزل و هجو شیخ ابوهاشم امام جماعت شیراز ساخته که در هندوستان چاپ شده و به «هاشمیه» معروف است اهمیت این کتاب بمناسبت استعمال کلمات و لغات محلی در اشعار و قوافی است. شرح حال مفصل این شاعر در کتاب «دانشمندان و سخن‌سرایان فارس» جلد چهارم آمده است.

## نقیب

مرحوم حاج میرزا احمد شیرازی ملقب به نقیب‌الممالک و متخلص به «نقیب» از فضلاء و شعراء قرن اخیر شیراز است که در سال ۱۳۰۲ هجری قمری وفات یافت. او مردی ادیب و بذله‌گو بود و اشعار زیادی سرود که معروفترین آنها «ترکیب بندی» است مرکب از هفت بند در انتقاد از طبقات مختلفه. قسمتی از اشعار او بنام «باده بی‌خمار» چاپ شده است. شرح حال او در جلد چهارم «دانشمندان و سخن‌سرایان فارس» مندرج است.

چاپخانه وزارت فرهنگ و هنر  
سال ۱۳۴۸ خورشیدی  
تهران